

انتشارات نیلوفر

دنیای سوفی

داستانی دربارهٔ تاریخ فلسفه

یوستین گُردِر

ترجمهٔ حسن کامشاد

دنیای سوفی

داستانی دربارهٔ تاریخ فلسفه

چاپ هفتم



یوستین گُردِر

دنیای سوفی

داستانی دربارهٔ تاریخ فلسفه

نوشتهٔ یوستِین گُردِر

ترجمهٔ حسن کامشاد

ویرایش جدید



این اثر ترجمه‌ای است از:
Jostein Gaarder, *Sophie's World*
Anovel about the History of Philosophy
Translated into English from Norwegian
by Paulette Møller
(Phoenix House, London, 1995)
Translated into Persian by
Hassan Kamshad.

گُردِر، یوستِین، ۱۹۵۲ Gaarder, Jostein
دنیای سوفی: داستانی دربارهٔ تاریخ فلسفه/ نوشتهٔ یوستِین گُردِر؛
ترجمهٔ حسن کامشاد. ــ [تهران]: نیلوفر، ۱۳۷۴.
۶۰۷ ص. عکس. ISBN 964-448-041-4
فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیپا.
چاپ هفتم: ۱۳۸۳
۱. فلسفه ـ تاریخ ـ داستان. الف. کامشاد، حسن، ۱۳۰۴ ـ ، مترجم.
ب. عنوان: ج. عنوان. داستانی دربارهٔ تاریخ فلسفه.
۸۳۹/۸۲۳۷۴ PZ۳ / ۹ د ۱۴ گ
۱۳۸۰ د ۱۳۵ گ ۷۵ـ۸۱۱۶ م

چاپ اول: ۱۳۷۴ چاپ چهارم: ۱۳۷۹
چاپ دوم: ۱۳۷۵ چاپ پنجم: ۱۳۸۰
چاپ سوم: ۱۳۷۷ چاپ ششم: ۱۳۸۱
چاپ هفتم: ۱۳۸۳



انتشارات نیلوفر خیابان انقلاب، خیابان دانشگاه، تلفن : ۶۴۶۱۱۱۷

یوستِین گُردر
دنیای سوفی
ترجمهٔ حسن کامشاد
طرح روی جلد: فوزی تهرانی
حروفچینی و صفحه‌آرایی: ویرا
چاپ هفتم: تابستان ۱۳۸۳
چاپ گلشن
شمارگان: ۳۳۰۰ نسخه

فهرست

کسی که از سه هزار سال بهره
نگیرد تنگدست بسر می‌برد.

گوته

قدرشناسی نویسنده

این کتاب بدون یاری و پشتگرمی سیری دانوی[1] نگاشته نمی‌شد. از میکن ایمس[2] که دستنویس را خواند و اظهارنظرهای سودمند کرد، و نیز از تروند برگ اریکسن[3] به‌خاطر ملاحظات موشکافانه و کمکهای فاضلانه‌اش در طول سالیان سپاسگزارم.

ی. گ

1. Siri Dannevig
2. Maiken Ims
3. Trond Berg Eriksen

باغ عدن

* * *

... در زمانی باید چیزی از عدم به‌وجود آمده باشد...

سوفی آموندسن از مدرسه به‌خانه می‌رفت. تکهٔ اول راه را با یووانا آمده بود. دربارهٔ آدمهای ماشینی حرف زده بودند. یووانا عقیده داشت مغز انسان مانند کامپیوتری پیشرفته است. سوفی خیلی مطمئن نبود. آدمیزاد لابد بیش از یک قطعه افزار است؟

به‌فروشگاه بزرگ که رسیدند راهشان از هم جدا شد. سوفی بیرون شهر زندگی می‌کرد و راهش تا مدرسه دو برابر یووانا بود. بعد از باغ آنها بنای دیگری نبود، خانه‌شان انتهای دنیا می‌نمود. جنگل از همان‌جا شروع می‌شد.

آمد و آمد تا رسید به **کوچهٔ کلوور**. در آخر کوچه پیچ تندی بود، به‌نام **پیچ ناخدا**. احدی گذارش به‌این طرفها نمی‌افتاد مگر در تعطیلات آخر هفته.

اوائل ماه مه بود. شاخه‌های سرکش نرگسهای زرد، گرد درختان میوهٔ بعضی از باغها پیچیده بود. برگهای سبز کمرنگ درختان غان تازه در آمده بود.

شگفتا چگونه همه چیز در این وقت سال می‌شکفد! زمین که رو به‌گرمی نهاد و دانه‌های آخر برف که آب شد، خروارها گیاه سبز از خاک بی‌جان سر درمی‌آورد، چه این را سبب می‌شود؟

سوفی در باغ را گشود، به‌صندوق پست نگاهی انداخت. معمولاً مقدار زیادی برگهٔ آگهی و یک یا چند پاکت بزرگ برای مادرش آنجا بود، اینها را روی میز آشپزخانه می‌ریخت و می‌رفت طبقهٔ بالا، اتاق خودش و به‌کارهای مدرسه‌اش

می‌پرداخت.

گاهی نامه‌هایی از بانک برای پدرش بود، پدر سوفی آدم عادی نبود، ناخدای نفتکشی غول‌پیکر بود ـو بیشتر سال را در دریا می‌گذراند. هر بار چند هفته به‌خانه می‌آمد، دور و بر خانه پرسه می‌زد، باغ و باغچه را برای سوفی و مادرش تر و تازه و مرتب می‌کرد. ولی وقتی می‌رفت و در دریا بود دوری او بسیار بعید می‌نمود.

ولی امروز فقط یک نامه در صندوق بود ـو آنهم به‌نام سوفی. روی پاکتِ سفید نوشته شده بود: «سوفی آموندسن، شمارهٔ ۳ کوچهٔ کلوور». و دیگر هیچ. نمی‌گفت از کیست. تمبر هم نداشت.

در را که بست پاکت را باز کرد. تکه کاغذی به‌اندازهٔ خود پاکت درون آن بود. روی آن نوشته بود: **تو کیستی؟**

همین و بس، فقط دو کلمه، دستنوشته، و علامت سؤال بزرگی به‌دنبالش.

دوباره به‌پاکت نگریست. نامه بی‌تردید مال خودش بود. و کسی آن را در صندوق انداخته بود، کی می‌توانست باشد؟

سوفی بسرعت وارد ساختمان قرمز خانه شد. گربه‌اش، شِرکان، مانند همیشه، از میان بوته‌ها به‌ایوان پرید، و پیش از آن‌که در بسته شود به‌داخل خزید.

مادر سوفی هر وقت اوقاتش تلخ بود، می‌گفت ما در باغ‌وحش زندگی می‌کنیم. باغ‌وحش مگر محل تجمع حیوانات نیست؟ سوفی هم به‌راستی خانه را لانهٔ جانوران کرده بود و از این کار خود بسیار هم خرسند بود. ماجرا با سه تا ماهی رنگی شروع شد. بعد دو تا مرغ عشق آمد، سپس یک لاک‌پشت، و آخر سر گربهٔ نارنجی او. اینها را برایش خریده بودند که از تنهایی درآید چون مادرش تا دیروقت کار می‌کرد و پدرش هم که اغلب از خانه دور بود، و اقیانوسها را می‌پیمود.

سوفی کیف مدرسه‌اش را انداخت زمین و غذای گربه را در کاسه‌ای پیشش گذاشت. روی صندلی آشپزخانه نشست. نامهٔ مرموز هنوز در دستش بود.

تو کیستی؟

ای کاش می‌دانست. می‌دانست، البته، که سوفی آموندسن است. اما سوفی آموندسن که بود؟ فکر این را نکرده بود ـهنوز.

فرض کنیم با نام دیگری به‌دنیا آمده بود، مثلاً، آنه کنوتسن. آن وقت کس دیگری می‌بود؟ ناگهان یادش آمد پدر می‌خواسته اسم او را لیلمور [مامان کوچولو] بگذارد. سعی کرد پیش خود مجسم سازد دارد با مردم دست می‌دهد و خود را لیلمور آموندسن معرفی می‌کند. ولی این درست نمی‌نمود. گویی کس دیگری بود که هر بار خود را معرفی می‌کرد.

از جای خود پرید، رفت توی حمام، نامهٔ عجیب در دستش بود. رو به‌روی آینه ایستاد و به‌چشمهای خود خیره نگریست.

گفت: «من سوفی آموندسن هستم.»

دخترِ درون آینه کوچکترین واکنشی نشان نداد. هر چه سوفی کرد، او هم عیناً همان کرد. سوفی کوشید با یک حرکت آنی بازتاب خود را غافلگیر کند ولی دختر توی آینه به‌همان فرزی عمل کرد.

سوفی پرسید: «تو کیستی؟»

باز پاسخی نشنید، اما لحظه‌ای به‌شک افتاد که خود این سؤال را کرد یا تصویرش در آینه. سوفی انگشت خود را بر بینی دختر آینه نهاد و گفت: «تو منی.»

و چون پاسخی نشنید، جمله را وارونه کرد و گفت: «من توام.»

سوفی آموندسن معمولاً از ریخت و قوارهٔ خود ناراضی بود. مرتب می‌شنید که چشمهای زیبای بادامی دارد، ولی این را شاید، چون بینی‌اش زیادی کوچک و دهانش کمی گشاد بود، مردم به‌او می‌گفتند. گوشهایش هم خیلی نزدیک چشمهایش بود. و از همه بدتر موهای صافش بود، که کاریش نمی‌شد کرد. گاهی پدرش گیسوان او را نوازش می‌کرد و او را «دختر موبور» می‌خواند، که نام قطعه‌ای موسیقی از کلود دبوسی[1] بود. صدای پدر از جای گرم بلند می‌شد،

---

۱. Claude Debussy، آهنگساز فرانسوی.

خودش ناچار نبود با این موی صافِ کدر سر کند. این روغنهای سر و کِرمهای مو نیز هیچ‌کدام تأثیری در گیسوی سوفی نداشت. بعضی وقتها چنان خود را زشت می‌پنداشت که تصور می‌کرد شاید از ابتدا ناقص به‌دنیا آمده است. مادرش بارها دربارهٔ زایمان سخت او نالیده بود. ولی آیا قیافهٔ انسان به‌تولدش ربط دارد؟

عجیب نبود که نمی‌دانست کیست؟ و بی‌انصافی نیست که انسان در قیافهٔ خود دستی ندارد؟ این قیافه را به‌او قالب کرده بودند. آدم می‌تواند دوستانش را خود انتخاب کند، اما انتخاب خودش دست خودش نیست. حتی بشربودنش هم دست خودش نیست.

بشر چیست؟

سوفی دوباره به‌دختر درون آینه نگریست.

تقریباً پوزش‌آمیز با خود گفت: «گمانم بهتر است بروم بالا و تکلیف زیست‌شناسی مدرسه‌ام را انجام بدهم.» به‌راهرو که رسید، فکر کرد، نه، بهتر است بروم بیرون توی باغ.

«پیشی، پیشی، پیشی!»

سوفی در پی گربه دوید، او را داخل ایوان کرد و در جلو را پشت سرش بست.

همان‌طور که با نامهٔ مرموز روی سنگفرش باغ ایستاده بود، احساسی بسیار عجیب به‌او دست داد. احساس کرد عروسکی است که با حرکت عصایی سحرآمیز ناگهان جان یافته است.

در این دَم در جهان‌بودن، اینجا و آنجا رفتن و در ماجرایی شگفت‌انگیز شرکت داشتن فوق‌العاده نیست!

شرکان سبکبال از روی شنها به‌درون انبوه بوته‌های تمشک پرید. گربه چالاک بود، از سبیل سفیدش گرفته تادُم جنبندهٔ انتهای بدن براقش، یکپارچه انرژی بود. گربه نیز در باغ بود، ولی ابداً مانند سوفی متوجه هستی خود نبود.

همین که سوفی به‌موجودیت خویش اندیشید، این فکر به‌مغزش راه یافت که وجودش دائمی نیست. با خود گفت، حال در جهانم، ولی روزی دیگر اینجا

نخواهم بود.

آیا پس از مرگ حیاتی هست؟ این پرسش دیگری بود که به‌مخیلهٔ گربه نمی‌رسید، و چه خوب! مادربزرگ سوفی چندی پیش جان سپرده بود. شش ماه بعد هنوز هر روز به‌یاد او می‌افتاد. ناروا نیست که زندگی باید پایان یابد؟

اندیشناک، روی سنگفرش ایستاد. سخت کوشید به‌زنده‌بودن بیندیشد؛ که فراموش کند روزی می‌میرد. ولی نمی‌توانست. به‌محض آن که به‌زنده‌بودن فکر می‌کرد فکر مردن نیز به‌ذهنش می‌آمد، و برعکس: زیرا زمانی که غرق فکر مرگ بود، به‌ارزش زندگی پی می‌برد. مرگ و زندگی دو روی یک سکه بودند که دائم در ذهن می‌چرخاند. و هر چه یک روی سکه بزرگتر و روشنتر می‌شد، روی دیگر هم بزرگتر و روشنتر جلوه می‌نمود.

فکر کرد، اگر ندانیم که می‌میریم طعم زنده‌بودن را نمی‌توانیم بچشیم. و بدون دریافت شگفتی شگرف زندگی، تصور مرگ نیز ناممکن است.

یادش آمد روزی که پزشک به‌مادربزرگش خبر داد که بیماری‌اش لاعلاج است چیزی بدین مضمون بر زبان آورد، گفت: «تا این لحظه نفهمیده بودم زندگی چه زیباست.»

تأثرآور نیست که انسان باید بیمار شود تا بفهمد زنده‌بودن چه نعمتی است؟ و یا باید نامهٔ مرموزی در صندوق پست خانه بیابد.

چطور است برود ببیند شاید نامهٔ دیگری رسیده باشد. سوفی شتابان به‌سوی در بزرگ دوید و داخل صندوق سبز را نگریست. حیرت‌زده دید پاکت سفید تازه‌ای، درست مثل اولی، آنجاست. پاکت قبلی را که برداشت صندوق یقیناً خالی بود! روی این پاکت هم نام او بود. پاکت را گشود و یادداشتی به‌اندازهٔ اولی درآورد.

نوشته بود: جهان چگونه به‌وجود آمد؟

سوفی فکر کرد نمی‌داند. بی‌شک هیچ‌کس واقعاً نمی‌داند. با این حال ــ سوفی اندیشید، پرسش خوبی است. برای نخستین بار در زندگی‌اش حس کرد درست نیست آدم در جهان بسر برد و جویا نشود ابتدا چگونه به‌وجود آمد.

این دو نامهٔ مرموز سوفی را گیج کرده بود. تصمیم گرفت برود و در «مخفیگاه» خود بنشیند. مخفیگاه سوفی جای کاملاً محرمانه‌ای بود که در آن پنهان می‌شد. هرگاه خیلی عصبانی، یا خیلی مغموم، یا خیلی خوشحال بود، به‌آنجا می‌رفت. ولی امروز فقط حیران بود.

پیرامون بنای قرمز خانهٔ آنها باغی بزرگ پر از گل و بوته، درختان گوناگون میوه، چمنی پهناور، یک نیمکتِ تاب و آلاچیقی کوچک بود. آلاچیق را پدربزرگش وقتی بچهٔ اول آنها چند هفته پس از تولد درگذشت برای مادربزرگ ساخته بود. نام کودک ماریه بود. بر سنگ قبر او نوشته بود: «ماریه کوچولو پیش ما آمد، سلامی کرد، و رفت.»

در گوشه‌ای از باغ پشت بوته‌های تمشک، بیشه‌ای انبوه بود که در آن گل و میوه‌ای نمی‌رویید. این در واقع پرچین گیاهی کهنی بود که باغ را از جنگل جدا می‌کرد، ولی چون در بیست سال گذشته کسی به‌آن نرسیده بود، به‌صورت توده‌ای درهم برهم و نفوذناپذیر درآمده بود. مادربزرگ همواره می‌گفت زمان جنگ که جوجه‌ها در باغ ویلان بودند همین دیوار گیاهی مانع می‌شد که روباهها آنها را بگیرند.

این پرچین کهن، همانند لانه‌های خرگوش در انتهای دیگر باغ، به‌درد هیچ کس نمی‌خورد ـ مگر سوفی. اهل خانه از راز دختر خبر نداشتند.

سوفی از بچگی می‌دانست که در پرچین گیاهی سوراخ کوچکی وجود دارد. نخستین باری که درون آن خزید به‌حفره‌ای بزرگ در میان شاخ و برگها رسید. مثل خانه‌ای کوچک بود. مطمئن بود کسی نمی‌تواند او را آنجا پیدا کند.

سوفی، در حالی که دو پاکت را در دست می‌فشرد، دوان‌دوان به‌گوشهٔ باغ رفت، چهار دست و پا به‌داخل پرچین چپید. مخفیگاه وی آنقدر ارتفاع داشت که می‌توانست کم و بیش سرپا بایستد، ولی امروز بر روی ریشه‌های مارپیچ نشست. از روزنه‌های ریز ریز بین برگها و شاخه‌ها می‌توانست بیرون را ببیند. سوراخها هیچکدام بزرگتر از سکهٔ کوچکی نبود، با این حال سراسر باغ را بخوبی می‌دید.

در کودکی کیف می‌کرد آنجا بنشیند و پدر و مادرش را تماشا کند که میان درختها پی او می‌گردند.

سوفی همیشه فکر کرده بود باغ آنها عالمی مخصوص خود دارد. هر وقت صحبت باغ عدنِ کتاب مقدس را می‌شنید، یاد نشستن خودش در این مخفیگاه و سیر و سیاحت بهشت کوچک خود می‌افتاد.

جهان چگونه به‌وجود آمد؟

هیچ به‌عقلش نمی‌رسید. همین‌قدر می‌دانست که جهان سیّارهٔ کوچکی است در فضا. ولی فضا از کجا آمد؟

شاید فضا پیوسته وجود داشته است ـ‌که در آن صورت دیگر لازم نیست پی ببریم از کجا آمده. اما مگر چیزی **می‌تواند** پیوسته وجود داشته باشد؟ در ژرفای نهادش چیزی بود که این فکر را نمی‌پذیرفت. هر چیزی که وجود دارد لابد روزی به‌وجود آمده است؟ پس این فضا نیز می‌باید زمانی از چیز دیگری پدید آمده باشد.

ولی اگر فضا از چیزی دیگر پدید آمد، پس آن چیز هم خود از چیزی دیگر وجود یافته است. سوفی دید دارد فقط مسئله را عقب می‌اندازد. در زمانی باید چیزی از عدم به‌وجود آمده باشد. ولی آیا این ممکن است؟ آیا ناممکنیِ این درست به‌اندازهٔ ناممکنیِ پندار وجود دائمی جهان نیست؟

در مدرسه آموخته بودند که خدا جهان را آفرید. سوفی کوشید خود را با این فکر دلداری دهد که این احتمالاً بهترین راه حل کل مسئله است. ولی باز اندیشهٔ تازه‌ای به‌سرش تاخت. می‌توان پذیرفت که خدا فضا را آفرید، اما خود خدا چی؟ آیا خدا خودش را از عدم آفرید؟ دوباره چیزی در ژرفای نهادش به‌صدا درآمد. اگر هم تصور کنیم خدا قادر است همه چیز بیافریند، آیا پیش از آن که 'وجود' یابد و با آن دست به‌آفرینش زند، می‌توانست خود را بیافریند؟ پس فقط یک امکان باقی می‌ماند: خدا همیشه وجود داشته است. ولی چنین امکانی را قبلاً رد نکرده بود؟ مگر نه هر چیزی که وجود دارد می‌باید روزی به‌وجود آمده باشد؟

لعنت بر شیطان!

پاکتها را دوباره باز کرد.

تو کیستی؟

جهان چگونه به‌وجود آمد؟

چه سؤالهای ناراحت‌کننده‌ای! و خود این نامه‌ها از کجا آمدند؟ این هم، کمابیش، همان‌اندازه مرموز بود. این کسی که آرامش زندگی روزمرهٔ سوفی را بر هم زده بود و ناگهان او را با معماهای بزرگ جهان روبه‌رو کرده بود ـ که بود؟

سوفی برای بار سوم سراغ صندوق پست رفت. نامه‌رسان تازه پُست روز را آورده بود. سوفی مقدار زیادی آگهی تبلیغاتی، روزنامه و چند نامه برای مادرش از صندوق درآورد. کارت‌پستالی با تصویر ساحلی گرم و شنی نیز در میان کاغذها بود. کارت را پشت و رو کرد. تمبر نروژی داشت و مهر «نیروهای سازمان ملل». شاید از پدر باشد؟ ولی او که در نروژ نبود. خط هم خط پدر نبود.

وقتی دید کارت‌پستال به‌نام کیست نبضش کمی تندتر زد: «هیلده مولرکناگ، توسط سوفی آموندسن، شمارهٔ ۳ کوچهٔ کلوور....» بقیهٔ نشانی درست بود. روی کارت نوشته بود:

> هیلدهٔ عزیز، پانزدهمین سالروز تولدت را تبریک می‌گویم. یقین دارم درک می‌کنی که می‌خواهم هدیه‌ای به‌تو بدهم که به‌رشدت کمک کند. می‌بخشی که کارت را توسط سوفی می‌فرستم. این آسان‌ترین راه بود. قربانت، پدر.

سوفی شتابان به‌خانه برگشت. سرش گیج می‌خورد. این هیلده دیگر کیست که تولدش درست یک ماه پیش از روز تولد خود سوفی است؟

دفتر راهنمای تلفن را آورد نگاه کرد. خیلیها اسمشان مولر بود، کناگ هم کم نبود. ولی در سرتاسر دفتر کسی به‌نام مولرکناگ نبود.

کارت مرموز را باز بررسی کرد. یقیناً قلابی نبود؛ هم تمبر داشت و هم مُهر پستی. ولی چرا باید پدری کارت تبریک تولد دخترش را به‌نشانی سوفی بفرستد، حال آنکه مقصد بی‌تردید جای دیگری است؟ این چه‌جور پدری است که به‌دخترش کلک می‌زند و کارت تبریک تولدش را عمداً عوضی می‌فرستد؟

چگونه می‌تواند «این آسان‌ترین راه» باشد؟ و از همه مهمتر، این هیلده خانم را کجا باید پیدا کرد؟

و بدین ترتیب مشکل تازه‌ای بر مشکلات سوفی افزوده شد. کوشید فکرهایش را سر و سامان بخشد:

امروز بعدازظهر، در ظرف فقط دو ساعت، سه مسئله در برابر او نهاده‌اند. مسئلهٔ اول این بود که چه کسی آن دو پاکت سفید را در صندوق پُست گذارده بود. مسئلهٔ دوم پرسشهای دشواری بود که این نامه‌ها طرح می‌کرد. مسئلهٔ سوم آن که این هیلده مولرکناگ کی می‌تواند باشد، و چراکارت تبریک تولدش برای سوفی فرستاده شده است. مطمئن بود که این سه مسئله به‌نحوی به‌هم ارتباط دارد. باید این‌طور باشد، زیرا زندگی سوفی تا به‌امروز خیلی عادی بوده است.

کلاه شعبده‌باز

* * *

... تنها چیزی که نیاز داریم تا فیلسوف خوبی بشویم قوهٔ شگفتی است...

سوفی یقین داشت نامه‌نویس گمنام باز به‌او نامه خواهد نوشت. تصمیم گرفت فعلاً در بارهٔ نامه‌ها چیزی به‌کسی نگوید.

در مدرسه به‌زحمت حواسش را جمع درس آموزگاران کرد. اینها انگار فقط بلد بودند راجع به‌چیزهای بی‌اهمیت صحبت کنند. چرا نمی‌گفتند انسان چیست ـ یا جهان چیست و چگونه به‌وجود آمد؟

برای نخستین بار احساس کرد آدمها نه تنها در مدرسه بلکه همه جا تنها در فکر چیزهای پیش‌پا افتاده‌اند. حال آن‌که مسائل مهم که بایست جواب داد زیاد است.

آیا کسی برای این پرسشها پاسخی دارد؟ به‌نظر سوفی اندیشیدن به‌این مسائل بسیار مهمتر از یادگرفتن صرف افعال بی‌قاعده است.

وقتی زنگِ کلاسِ آخر خورد، چنان با عجله از مدرسه درآمد که یووانا مدتی دوید تا به‌او رسید.

پس از چند لحظه سکوت از او پرسید: «می‌خواهی امشب ورق‌بازی کنیم؟»

سوفی شانه‌هایش را بالا انداخت.

«من دیگر علاقه‌ای به‌ورق‌بازی ندارم.»

یووانا تعجب کرد.

«علاقه نداری؟ پس بدمینتون بازی کنیم.»

سوفی به‌آسفالت پیاده‌رو چشم دوخت -بعد به‌دوستش.

«خیال نکنم از بدمینتون هم خیلی خوشم بیاید.»

«شوخی می‌کنی!»

سوفی در لحن یووانا احساس اوقات تلخی کرد.

«ممکن است بفرمایید چه چیز یک‌دفعه این همه مهم شده؟»

سوفی فقط سرش را جنباند: «نمی‌توانم بگویم... راز است.»

«اَه! شاید عاشق شده‌ای!»

مدتی بدون آن که حرفی بزنند راه رفتند. به‌زمین فوتبال که رسیدند یووانا گفت: «من از وسط میدان می‌روم.»

از وسط میدان! این راه میان‌بر یووانا بود، ولی فقط وقتی میهمان داشتند یا با دندانساز قرار داشت و باید عجله می‌کرد از این راه می‌رفت.

سوفی پشیمان شد که به‌او کم‌محلی کرده است. ولی جز این چه می‌توانست بگوید؟ می‌توانست بگوید که ناگهان تمام فکر و ذکرش این شده است که بداند خودش کیست و جهان چگونه به‌وجود آمد، و دیگر وقت بدمینتون‌بازی کردن ندارد؟ امکان نداشت یووانا بفهمد.

چرا دل سپردن به‌حیاتی‌ترین و طبیعی‌ترین سؤالها این‌قدر دشوار بود؟

درِ صندوق پست را که باز کرد قلبش به‌تپش افتاد. نامه‌ای از بانک بود و چند پاکت قهوه‌ای بزرگ برای مادرش، همین و بس. چه بد! سوفی چشم به‌راه نامهٔ دیگری از نویسندهٔ ناشناس بود.

درِ باغ را که پشت سرش می‌بست نام خود را روی یکی از پاکتهای بزرگ دید. پشت پاکت را نگاه کرد، نوشته بود: «درس فلسفه. با احتیاط باز شود.»

سوفی از سنگفرش باغ بالا دوید و کیف مدرسه‌اش را روی پله‌ها پرت کرد. بقیهٔ نامه‌ها را لای پادری گذاشت، به ته باغ دوید و به‌مخفیگاه خود پناه برد. این تنها جای مناسب برای باز کردن آن پاکت بزرگ بود.

گربه‌اش جست‌وخیزکنان همراهش آمد، جلو او را نمی‌شد گرفت. سوفی می‌دانست شرکان او را لو نخواهد داد.

درون پاکت سه صفحهٔ ماشین‌شده با گیرهٔ کاغذ به‌هم وصل شده بود. سوفی شروع به‌خواندن کرد.

فلسفه چیست؟

سوفی عزیز،

بسیاری از مردم، هر کدام، یک سرگرمی دارند. بعضی سکهٔ قدیمی یا تمبر خارجی جمع می‌کنند، برخی به‌کاردستی مشغول می‌شوند، دیگران در اوقات فراغت به‌ورزش می‌پردازند.

گروهی از کتاب خواندن لذت می‌برند. ولی ذوق مطالعهٔ آنها بسیار با هم متفاوت است. عده‌ای فقط روزنامه یا چیزهای فکاهی می‌خوانند، جمعی رُمان دوست دارند، مابقی هم چه بسا خواندنِ کتابهای ستاره‌شناسی، طبیعت وحشی یا کشفیات علمی را ترجیح می‌دهند.

اگر من به‌اسب یا به‌سنگهای قیمتی علاقه‌مند باشم نباید انتظار داشته باشم که بقیه هم در سلیقهٔ من سهیم باشند. اگر من کلیهٔ برنامه‌های ورزشی تلویزیون را با لذت تمام تماشا می‌کنم، باید این واقعیت را بپذیرم که افرادی هم حوصله‌شان از ورزش سر می‌رود.

آیا چیزی هست که همه به‌آن علاقه‌مند باشیم؟ آیا چیزی هست که مربوط به‌همه ـ صرف‌نظر که کی هستند و کجای جهان زندگی می‌کنند ـ باشد؟ آری، سوفی عزیز، مطالبی هست که قطعاً مورد علاقهٔ همگان است. و موضوع بحث دورهٔ آموزشی ما دقیقاً همینهاست.

مهمترین چیز در زندگی چیست؟ اگر این سؤال را از کسی بکنیم که سخت گرسنه است، خواهد گفت غذا. اگر از کسی بپرسیم که از سرما دارد می‌میرد، خواهد گفت گرما. و اگر از آدمی تک و تنها همین سؤال را بکنیم، لابد خواهد گفت مصاحبت آدمها.

ولی هنگامی که این نیازهای اولیه برآورده شد ـ آیا چیزی می‌ماند که انسان بدان نیازمند باشد؟ فیلسوفان می‌گویند بلی. به‌عقیدهٔ آنها آدم نمی‌تواند فقط

دربند شکم باشد. البته همه خورد و خوراک لازم دارند. البته که همه محتاج محبت و مواظبت‌اند. ولی ـ از اینها که بگذریم ـ یک چیز دیگر هم هست که همه لازم دارند، و آن این است که بدانیم ما کیستیم و در اینجا چه می‌کنیم.

علاقه به‌این‌که بدانیم ما کی هستیم امری «تصادفی» چون جمع‌کردن تمبر نیست. جویندهٔ این مطلب در بحثی شرکت می‌کند که با پیدایش بشر برکرهٔ زمین آغاز شد و هنوز ادامه دارد. این که جهان، زمین، حیات چگونه وجود یافت، موضوعی است بس مهمتر و بزرگتر از این‌که چه کسی در بازیهای المپیکِ پیشین بیش از همه مدال بُرد.

بهترین راه نزدیک‌شدن به‌فلسفه پرسیدن یکی چند پرسش فلسفی است:

جهان چگونه به‌وجود آمد؟ آیا در پس آنچه روی می‌دهد اراده یا مقصودی نهان است؟ آیا پس از مرگ حیات هست؟ این مسائل را چگونه می‌توان پاسخ داد؟ و مهمتر از همه، چگونه باید زیست؟ آدمیان در طول سالها و سده‌ها این پرسشها را کرده‌اند. فرهنگی وجود ندارد که نخواسته باشد بداند بشر چیست و جهان از کجا آمد.

سئوالات فلسفی در اصل چندان زیاد نیست. شماری از مهمترین آنها را ما در همین گفتگو مطرح کرده‌ایم. ولی تاریخ برای هر کدام از این سؤالها جوابهای متعدد پیش‌نهاده است. از این رو پرسیدن مسائل فلسفی آسانتر از پاسخ دادن آنهاست.

امروزه نیز هر فرد باید برای این‌گونه پرسشها پاسخ خود را بیابد. برای درک این که آیا خدایی وجود دارد یا پس از مرگ حیات هست، نمی‌توان به‌دایرة‌المعارف مراجعه کرد. هیچ دایرة‌المعارفی به‌ما نمی‌گوید که چگونه باید زندگی کرد. اما بررسی اعتقادات دیگران می‌تواند یاری رساند که دید خود را از زندگی سر و سامان بخشیم.

جستجوی فیلسوفان برای حقیقت بی‌شباهت به‌داستانهای جنائی نیست. بعضی فکر می‌کنند فلان کس قاتل است، دیگران این یا آن را مسئول می‌دانند.

پلیس گاه موفق به کشف حقیقت می‌شود. ولی گاهی نیز، با وجود آن که جواب مسئله جایی نهان است، به‌اصل قضیه پی نمی‌برد. پس اگر هم پاسخ مطلب دشوار باشد، پاسخی احتمالاً هست، و پاسخِ درست فقط یکی است. یا نوعی هستی پس از مرگ هست - یا نیست.

بسیاری از معماهای کهن را علم تاکنون پاسخ گفته است. روزگاری هیچ کس نمی‌دانست پشت تاریک ماه چه شکلی است. این را با بحث و جدل نمی‌شد حل کرد، و هر کسی تصوری از آن داشت. ولی امروزه دقیقاً می‌دانیم سمت تاریک ماه چه شکل است، و احدی دیگر به *آدمهای* کرهٔ ماه، یا این که ماه از پنیر است «باور» ندارد.

یک فیلسوف یونانی که بیش از دو هزار سال پیش می‌زیست معتقد بود فلسفه در نتیجهٔ شگفتی و کنجکاوی انسان پدید آمد. حیات برای بشر چنان حیرت‌انگیز بود که پرسشهای فلسفی به‌خودی خود مطرح شد.

درست مانند هنگامی که تردستیِ شعبده‌بازی را می‌نگریم. نمی‌دانیم این کارها را چگونه می‌کند. پس می‌پرسیم: چطور توانست از دو دستمال ابریشمی سفید خرگوشی زنده درآورد؟ شعبده‌باز کلاه را نشان تماشاگران می‌دهد، کاملاً تهی است، ولی ناگهان خرگوشی از آن بیرون می‌جهد. بسیاری از آدمها به جهان با دیدهٔ تعجب و ناباوری همسان می‌نگرند.

در مورد خرگوش، خوب می‌دانیم که شعبده‌باز به‌ما حقه زده است. و دلمان می‌خواهد بفهمیم این کار را چگونه می‌کند. ولی در مورد جهان موضوع کمی متفاوت است. می‌دانیم که جهان چشم‌بندی و نیرنگ نیست، چون خودمان در آنیم، بخشی از آنیم. در واقع ما خودْ خرگوش سفیدی هستیم که از کلاه درمی‌آید. تفاوت ما و خرگوش سفید تنها این است که خرگوش نمی‌داند در ترفند شعبده‌باز شرکت دارد. ولی ما می‌دانیم در چیزی مرموز شرکت داریم و می‌خواهیم از ساز و کار آن سر درآوریم.

پی‌نوشت: شاید هم بهتر باشد کل جهان کائنات را به‌آن خرگوش سفید تشبیه کرد. ماکه در اینجا به‌سر می‌بریم شپشکهای ریزی در لابه‌لای موهای آن خرگوش

به‌حساب می‌آییم. منتها فیلسوفها سعی دارند از این موهای نازک بالا بروند و مستقیم در چشم شعبده‌باز بنگرند.

سوفی، هنوز اینجایی؟ بقیه دارد...

سوفی کاملاً از توان افتاده بود. می‌پرسد هنوز اینجایی؟ یادش نمی‌آمد در حین خواندن حتی نفس کشیده باشد!

این نامه راکی آورده بود؟ نمی‌توانست همان کسی باشد که کارت تبریک تولد برای هیلده مولرکناگ فرستاده بود، زیرا آن تمبر و مُهر پُست داشت. ولی پاکت قهوه‌ای، درست مانند دو پاکت کوچک سفید، دستی در صندوق پست آنها انداخته شده بود.

سوفی به‌ساعتش نگاه کرد. یک‌ربع به‌سه مانده بود. مادرش تا دو ساعت دیگر نمی‌آمد. از مخفیگاه بیرون خزید. دوباره سوی صندوق پست دوید. شاید نامهٔ دیگری آنجا باشد. پاکت قهوه‌ای دیگری به‌نام خودش آنجا بود. این بار اطراف را نگریست ولی کسی در آن حوالی دیده نمی‌شد. دوید تا دم جنگل و به‌پایین جاده نظر کرد، هیچ کس نبود. ناگاه به‌نظرش رسید انگار از درون جنگل صدای شکستن شاخه‌ها را شنید. اما کاملاً یقین نداشت، و به‌هر حال تعقیب کسی که خیال فرار دارد بی‌فایده است.

سوفی برگشت توی خانه. دوید طبقهٔ بالا به‌اتاق خود، جعبهٔ بزرگ نان شیرینی را که پر از سنگهای قشنگ بود برداشت. سنگها را کف اتاق خالی کرد و آن دو پاکت بزرگ را داخل جعبه گذاشت، باز دوان‌دوان به‌باغ برگشت، جعبه را محکم به‌دو دست گرفته بود. پیش از آن که وارد مخفیگاه شود مقداری غذا برای شرکان در ظرفش ریخت.

«پیشی، پیشی، پیشی!»

درون مخفیگاه، پاکت قهوه‌ای دوم را گشود و برگهای ماشین‌شده را بیرون آورد. شروع به‌خواندن کرد.

موجود شگفت

دوباره سلام! همانطور که می‌بینی، این دورهٔ کوتاه فلسفه لقمه‌لقمه هضم می‌شود. ابتدا برویم سراغ چند مطلب مقدماتی دیگر:

گفتم تنها چیزی که لازم داریم تا فیلسوف خوبی بشویم قوهٔ شگفتی است؟ هان؟ اگر نگفتم، حالا می‌گویم: ***تنها چیزی که نیاز داریم تا فیلسوف خوبی بشویم قوهٔ شگفتی است.***

کودکان این قوه را دارند. و این تعجب‌آور نیست. پس از گذشت چند ماه در زهدان، پا به‌هستی کاملاً تازه‌ای می‌نهند. ولی هر چه بزرگتر می‌شوند قوهٔ شگفتی خود را از دست می‌دهند. می‌دانی چرا؟

کودک نوزاد اگر می‌توانست حرف بزند، شاید اولین چیزی که می‌گفت این بود که به‌چه دنیای عجیب و غریبی آمده است. حتماً دیده‌ای چگونه به‌دور و بر خود نگاه می‌کند و از روی کنجکاوی به‌سوی هر چه می‌بیند دست دراز می‌کند.

رفته‌رفته واژه‌هایی می‌آموزد، و هر وقت سگ می‌بیند می‌گوید «هاپو، هاپو!» بالا و پایین می‌پرد، دست تکان می‌دهد: «هاپو! هاپو! هاپو! هاپو!» ما که بزرگتر و عاقلتریم شاید تا اندازه‌ای از این همه ذوق و شوق کودک خسته می‌شویم. شاید سر درنمی‌آوریم این همه های‌وهوی برای چیست، و شاید بگوییم «بعله، بعله، هاپوست. آرام بشین!» چرا ما این‌طور به‌هیجان نیامده‌ایم، چون که سگ زیاد دیده‌ایم.

این اشتیاق و بی‌تابی کودک شاید صدها بار تکرار شود تا یاد بگیرد بی‌سر و صدا ازکنار سگ، یا فیل، یا اسب‌آبی بگذرد. بچه در واقع مدتها پیش از آن که کاملاً زبان بازکند -و مدتها پیش از آن که فلسفی فکر کند- به‌جهان عادت می‌کند.

و -اگر عقیدهٔ مرا بخواهی- می‌گویم چه حیف!

سوفی عزیز، دلواپسی من این است که مبادا تو هم مانند بسیاری از مردم چنان تربیت بشوی که جهان را بدیهی بشماری. پس محض اطمینان، پیش از شروع اصل درس به‌یکی دو آزمون فکری می‌پردازیم.

فرض کن روزی رفته‌ای در جنگل قدم بزنی. در راه ناگهان سفینهٔ فضایی کوچکی در برابر خود می‌بینی. مریخی ریزه‌اندامی از سفینه بیرون می‌آید و روی زمین می‌ایستد و سر بالا خیره به‌تو نگاه می‌کند...

چه به‌ذهنت می‌رسد؟ هول نشو، مهم نیست. ولی هیچ‌گاه به‌این واقعیت اندیشیده‌ای که تو خودت هم یک مریخی هستی؟

البته بعید است که ما هرگز به‌موجودی از کره‌های دیگر بربخوریم. ما حتی نمی‌دانیم که در کره‌های دیگر حیات وجود دارد یا نه. اما هیچ بعید نیست که روزی با خودت روبه‌رو بشوی. ممکن است، در گردشی این‌چنان در میان درختان، ناگهان به‌ایستی و خود را با دید کاملاً تازه‌ای بنگری.

و به‌فکر بیفتی که من وجودی فوق‌العاده‌ام. من مخلوقی اسرارآمیزم.

گویی از خوابی جادویی بیدار شده‌ای. از خود می‌پرسی، من کیستم؟ می‌دانی که در سیاره‌ای در وسط کائنات تلوتلو می‌خوری. ولی کائنات چیست؟

اگر خود را در حالتی این چنین یافتی چیزی کشف کرده‌ای مانند موجود مریخی اسرارآمیز. نه تنها موجودی دیده‌ای از فضای بیرونی، بلکه در عمق وجودت حس می‌کنی که خودت نیز موجودی خارق‌العاده‌ای.

می‌فهمی چه می‌گویم، سوفی؟ اجازه بده امتحان فکری دیگری بکنیم:

یک روز صبح، پدر و مادر و کودک دو یا سه سالهٔ آنها دارند در آشپزخانه ناشتایی می‌خورند. اندکی بعد مادر برمی‌خیزد و می‌پردازد به‌ظرفشویی، و پدر ـ بله، پدر ـ به‌پرواز درمی‌آید، آن بالا دور سقف می‌گردد و کودک صاف نشسته او را می‌نگرد. خیال می‌کنی کودک چه می‌گوید؟ شاید پدرش را نشان می‌دهد و می‌گوید: «بابا رفت هوا!» کودک البته به‌حیرت افتاده، ولی طفلک همیشه دچار حیرت است. پدرش مدام کارهای عجیب و غریب می‌کند و این پرش کوچک بر فراز میز صبحانه نیز لابد یکی از آنهاست. پدر هر روز صبح با ماشین مضحکی صورت خود را می‌تراشد، گاه بالای بام می‌رود و آنتن تلویزیون را این ور و آن ور می‌چرخاند ـ یا این که سرش را زیر کاپوت اتومبیل می‌کند و صورتش را که سیاه شد بیرون می‌آورد.

حالا نوبت مامان است. صحبت کودک را که می‌شنود تند سرش را می‌گرداند. می‌بیند پدرْ خونسرد بالای میز صبحانه در هوا شناور است، فکر می‌کنی چه واکنشی نشان می‌دهد؟

از وحشت فریاد می‌کشد و شیشهٔ مربا از دستش می‌افتد. و چه بسا پدر وقتی مرحمت کرد و به‌زمین برگشت ناچار شود زن را به‌دوا و دکتر برساند. (آخر این که نشد رسم غذا خوردن!) چرا عکس‌العمل مادر و کودک چنین با هم تفاوت دارد؟

اینها همه مربوط به‌عادت است. (این یادت نرود!) مادر آموخته است که انسان نمی‌تواند پرواز کند. کودک هنوز این را نیاموخته است. هنوز مطمئن نیست چه کارهایی در این جهان از دست ما برمی‌آید و چه کارهایی برنمی‌آید.

اما خود کرهٔ ما چی، سوفی؟ فکر می‌کنی کرهٔ خاکی از عهدهٔ کاری که می‌کند برمی‌آید؟ می‌دانی جهان نیز در فضا شناور است.

متأسفانه، پا به‌سن که می‌گذاریم به‌نیروی جاذبه خو می‌گیریم. از این گذشته، دیری نپاییده به‌خود جهان نیز عادت می‌کنیم. انگار در حین نشو و نما توان شگفتی دربارهٔ جهان را از دست می‌دهیم. و بدین ترتیب، از عاملی اساسی محروم می‌شویم ـ و همین است که فیلسوفان سعی دارند به‌ما بازگردانند. چیزی که در کنه وجودمان به‌ما می‌گوید حیات رازی بزرگ است. این را همهٔ ما پیش از آن که یاد بگیریم درباره‌اش فکر کنیم، به‌تجربه آزموده‌ایم.

دقیقتر بگویم: با آن که مسائل فلسفی مربوط به‌همهٔ ماست، همهٔ ما فیلسوف نمی‌شویم. بیشتر مردم به‌دلیلهای گوناگون چنان در چنبر امور روزمرهٔ زندگی گیر می‌افتند که شگفتی جهان از یادشان می‌رود. (به‌اعماق موهای خرگوش می‌خزند، آنجا راحت می‌لمند، و بقیهٔ عمر همان‌جا می‌مانند.)

اما جهان و هر چه در آن است، برای کودک تازگی دارد، او را به‌شگفت می‌اندازد. بزرگترها این‌طور نیستند. اکثر جهان را چیزی عادی می‌شمارند.

اینجاست که فیلسوفان با دیگران بسیار فرق دارند. فیلسوف هیچ‌گاه به‌طور

کامل به‌این جهان خو نمی‌گیرد. جهان در نظر او همواره کمی نامعقول، گیج‌کننده و حتی اسرارآمیز است. بدین‌صورت، فیلسوفان و کودکان وجه مشترک مهمی دارند. می‌شود گفت فیلسوف، همچون کودک، سراسر عمر حساس باقی می‌ماند.

و حالا سوفی، تو نیز باید راه خود را برگزینی. آیا تو هنوز بچه‌ای هستی که جهان برایش عادی نشده است؟ یا فیلسوفی هستی که این جهان هیچ‌گاه برایش عادی نخواهد شد؟

اگر سر تکان می‌دهی، و می‌گویی من نه اینم نه آن، پس بدان و آگاه باش که به جهان خو گرفته‌ای ــ آنچنان که دیگر حیرانت نمی‌کند. هشدار! سرت به‌خطر است. و این دورهٔ درس فلسفه برای همین است، برای محکم‌کاری است. من به‌تو یکی اجازه نخواهم داد به‌صف آدمهای عادی و بی‌تفاوت بپیوندی. دلم می‌خواهد ذهنی کنجکاو داشته باشی.

این درسها کاملاً مجانی است، پس چنانچه دوره را به‌پایان نرسانی شهریه‌ای پس نمی‌گیری! ولی اگر وسط کار بخواهی ادامه ندهی آزادی. در آن صورت باید پیامی در صندوق پست برای من بگذاری. یک قورباغهٔ زنده هم بگذاری کافی است! چیزی سبزرنگ، که نامه‌رسان را نترسانیم.

خلاصه کنم: خرگوش سفیدی از کلاه شعبده‌باز درمی‌آید. از آنجا که خرگوشی بی‌اندازه بزرگ است این شعبده‌بازی میلیاردها سال طول می‌کشد. آدمیزاد در نوک موی نازک این خرگوش چشم به‌جهان گشود، و به‌همین جهت از ناممکنی این تردستی حیران است. ولی رفته‌رفته پا که به‌سن می‌گذارد از موها پایین و پایین‌تر می‌خزد، و در همانجا باقی می‌ماند، و دیگر خود را به‌خطر نمی‌اندازد، و به‌نوک شکنندهٔ مو نزدیک نمی‌شود. فقط فیلسوفان‌اند که تن به‌این راه پرمخاطره می‌دهند و دورترین زوایای زبان و هستی را می‌کاوند. بعضی البته فرو می‌افتند، اما دیگران دودستی صخره‌ها را می‌چسبند و به‌سوی کسانی که گرم و نرم در ژرفا جا خوش کرده‌اند و مدام تنور شکم می‌تابند، فریاد می‌زنند:

«خانمها، آقایان، ما در فضا، در وسط زمین و هوا معلق‌ایم!» ولی کسی این پایین‌ها به‌آنها اعتنا نمی‌کند. و در بین خود می‌گویند، «چه مردمان مزاحمی!» و

به‌صحبتهای همیشگی خود ادامه می‌دهند: لطفاً آن ظرف کره را بده به‌من. سهام شما امروز چقدر بالا رفت؟ گوجه‌فرنگی کیلویی چند است؟ شنیده‌اید پرنسس دیانا دوباره آبستن است؟

عصر که مادر سوفی خانه آمد، دختر بهت‌زده بود. جعبهٔ نامه‌های فیلسوفِ مرموز، ایمن در مخفیگاه پنهان بود. سوفی کوشیده بود تکالیف مدرسه‌اش را انجام بدهد، ولی فکرش همه متوجه مطالب آن دو نامه بود.

هیچ‌وقت این‌چنین سخت نیندیشیده بود! دیگر بچه نبود، ولی بزرگِ بزرگ هم نشده بود. سوفی فهمید تازه داشت درون موهای نرم و راحت خرگوش، همان خرگوشی که از کلاه شعبدهٔ جهان بیرون جهیده بود، فرو می‌رفت. ولی فیلسوف جلو او را گرفته بود. این مرد ـشاید هم زن؟ـ پسِ گردن او را محکم چسبیده بود و به‌نوک موها، به‌جایی که در بچگی بازی می‌کرد، باز آورده بود. و اینجا، در نوکِ نوک موها، گویی برای نخستین‌بار، دو مرتبه داشت جهان را می‌دید.

فیلسوف او را نجات داده بود. در این تردیدی نبود. نامه‌نگار گمنام او را از امور پیش‌پاافتادهٔ روزانهٔ زندگی رها ساخته بود.

وقتی مادرش ساعت پنج به‌خانه آمد، سوفی او را کشان‌کشان به‌اتاق‌نشیمن برد و در صندلی راحتی نشاند.

پرسید: «مامان، فکر نمی‌کنی زندگی چیز عجیبی است؟»

مادرش چنان متحیر شد که ابتدا پاسخ نداد. معمولاً وقتی می‌آمد خانه سوفی سرگرم درس و مشق بود.

گفت: «خب، آره، گاهی.»

«فقط گاهی؟ ولی فکر نمی‌کنی چه عجیب است که جهان اصلاً وجود دارد؟»

«سوفی، ولم کن. دست از این حرفها بردار.»

«چرا؟ نکند فکر می‌کنی جهان چیزی کاملاً عادی است؟»

«خب، بله. کم و بیش.»

سوفی دید حق با فیلسوف است. «بزرگترها جهان را عادی می‌شمارند. خود را راحت به‌خواب خرگوشی زده‌اند و زندگی روزمرهٔ خود را ادامه می‌دهند.»

«تو آنقدر به‌جهان عادت کرده‌ای که دیگر هیچ چیز برایت عجیب نیست.»

«این چرندها چیست می‌گویی؟»

«دارم می‌گویم همه چیز برای تو عادی شده است. این را می‌گویند جهل مرکب!»

«سوفی!! حق نداری این‌طور با من حرف بزنی.»

«بسیار خوب، طور دیگری می‌گویم. تو در ته موهای خرگوش سفیدی که از کلاه شعبدهٔ جهان بیرون آمده راحت لمیده‌ای. چند دقیقهٔ دیگر سیب‌زمینی‌ها را می‌پزی. سپس روزنامه را می‌خوانی، نیم‌ساعتی چرت می‌زنی، سپس برنامهٔ اخبار تلویزیون را تماشا می‌کنی!»

بر چهرهٔ مادرش حالت دلواپسی پدید آمد. برخاست و واقعاً به‌آشپزخانه رفت و سیب‌زمینی‌ها را سر بار گذاشت. پس از مدتی به‌اتاق نشیمن برگشت، و این مرتبه او بود که سوفی را بر روی صندلی راحتی هُل داد.

به‌محض آنکه دهان باز کرد سوفی از صدایش فهمید مطلب جدی است، گفت:

«یک چیزی است که من باید با تو صحبتش را بکنم. ببینم، دخترم، تو آلودهٔ مواد مخدر که نشده‌ای؟»

سوفی نزدیک بود بزند زیر خنده، ولی فهمید مادرش چرا این سؤال را کرد. گفت: «عقلت کم شده؟ همین نشان می‌دهد که واقعاً خِنگی!»

آن شب دیگر صحبتی از خرگوش سفید یا مواد مخدر به‌میان نیامد.

اساطیر

* * *

... تعادل ناپایدار نیروهای خیر و شرّ...

فردا صبح نامه‌ای برای سوفی نبود. آن روز طولانی را دلتنگ در مدرسه گذراند. در زنگهای تفریح سعی کرد یووانا را از خود نرنجاند. در راه خانه قرار گذاشتند همین‌که جنگل خشک‌تر شود با هم بروند آنجا چادر بزنند.

انگار قرنی طول کشید ولی عاقبت به‌خانه و صندوق پست رسید. ابتدا نامه‌ای را که مهر مکزیک روی پاکت داشت باز کرد. از پدرش بود. نوشته بود چقدر دلش هوای خانه را کرده است و چگونه برای نخستین بار توانسته افسر ارشد کشتی را در شطرنج شکست بدهد. دیگر این‌که، تقریباً تمام کتابهایی را که پس از مرخصی زمستان با خود به‌کشتی آورده بود خوانده است.

آنگاه ـ بعله، خود خودش بود: پاکتی قهوه‌ای و نام او بر آن! کیف مدرسه و بقیهٔ پاکتها را در خانه نهاد، و به‌سوی مخفیگاه شتافت. برگهای تازه‌ماشین‌شده را بیرون آورد و شروع به‌خواندن کرد:

تصویر جهان اساطیری

سلام، سوفی! خیلی کار داریم، پس بی‌درنگ شروع کنیم.

مقصود ما از فلسفه شیوهٔ اندیشیدن کاملاً جدیدی است که حدود ششصد سال پیش از میلاد مسیح در یونان آغاز شد. پیش ازآن مردم پاسخ همهٔ پرسشهای خود را در مذهبهای گوناگون می‌یافتند. این توضیحهای دینی از طریق اساطیر از

نسلی به‌نسل دیگر منتقل می‌گردید. اسطوره داستانی است دربارهٔ خدایان و این‌که حیات چرا به گونه‌ای است که هست.

در طول هزاره‌ها انبوه بی‌شماری توضیحات اساطیری دربارهٔ موضوعهای فلسفی در سراسر جهان رواج یافته بود. فیلسوفهای یونانی کوشیدند ثابت کنند این توضیحات قابل اعتماد نیست.

برای فهمیدن طرز فکر فیلسوفان اولیه باید دید تصویر اساطیری جهان چه شکل بود. پاره‌ای اساطیر مردم شمال را می‌توان نمونه آورد (و چرا راه دور برویم؟)

حتماً نام ثور[1] و گرزش را شنیده‌ای. پیش از این که مسیحیت به‌نروژ بیاید، مردم باور داشتند که ثور سوار بر ارابه‌ای که دو بز نر آن را می‌کشند آسمانها را درمی‌نوردد. هر وقت گرزش را در هوا تکان می‌دهد رعد و برق می‌شود. واژهٔ تندر در زبان نروژی به‌معنی غرش ثور است.[2] در سوئدی واژهٔ تندر[3] به‌معنای «پرواز خدا» در آسمانهاست.

هنگام رعد و برق باران می‌آید، که برای کشاورزان وایکینگ حیاتی بود. بنابراین ثور را به‌عنوان خدای حاصلخیزی می‌پرستیدند.

توجیه باران، بدین‌قرار، آن بود که ثور گرز خود را در هوا تاب می‌دهد. و باران که می‌بارد گندم در کشتزار می‌روید و نمو می‌کند.

این که گیاهان کشتزارها چگونه رشد می‌کنند یا چه می‌شود که محصول می‌دهند، مشخص نبود. ولی روشن بود که بی‌ارتباط با باران نیست. و از آنجاکه همه فکر می‌کردند باران مربوط به‌ثور است، ثور یکی از مهمترین خدایان اروپایی به‌شمار می‌رفت.

اهمیت ثور دلیل دیگری هم داشت، که به کل نظم جهان مربوط می‌شد.

وایکینگها معتقد بودند بخش مسکونی جهان جزیره‌ای است پیوسته در معرض خطرهای خارجی. این بخش جهان را قلمرو میانی[4] می‌خواندند و قلمرو

---

۱. Thor، خدای رعد و برق در اساطیر نروژی.

2. Thor- døn

3. åska

4. Midgard

خدایان[1] درون این بخش قرار داشت. در بیرون قلمرو میانی، قلمرو دیوهای تبه کار بود[2]، اینها برای نابودی جهان به‌انواع حیله‌ها و نیرنگها متوسل می‌شدند. این دیوان اهریمنی را اکثر «قوای آشوب» (هاویه) می‌نامند. نه تنها در اساطیر اروپای شمالی، بلکه تقریباً در همهٔ فرهنگهای دیگر، مردم دیدند که میان نیروهای خیر و شرّ تعادلی ناپایدار وجود دارد.

یکی از راههایی که دیوها می‌توانستند قلمرو میانی را درهم شکنند، ربودن فریبا[3]، الاههٔ باروری، بود. اگر به‌این کار موفق می‌شدند، نه دیگر چیزی در کشتزارها می‌رویید و نه دیگر زنی بچه می‌زایید. پس نباید به‌دیوها میدان داد.

ثور در نبرد با دیوان چهره‌ای درخشان بود. گرز او نه تنها باران می‌آورد، بلکه سلاحی مهم در مبارزه با قوای سهمناک آشوب بود. نیرویی بیکران به او می‌بخشید. برای مثال می‌توانست گرز را به‌سوی دیوها پرتاب کند و آنها را بکُشد. و ترس و نگرانی از دست‌رفتن گرز را نیز نداشت چون، مثل بومِرنگ[4]، همواره نزد او بازمی‌گشت.

این توضیح اساطیری نحوهٔ حفظ تعادل در طبیعت بود و نشان می‌داد چرا خیر و شرّ پیوسته در کشمکش‌اند. و دقیقاً این نوع توضیحات بود که فلاسفه رد کردند.

ولی مطلب فقط این توضیحات نبود.

وقتی بلاهایی چون خشکسالی و طاعون رو می‌نمود، آدمیزاد نمی‌توانست دست روی دست گذارد و چشم به‌راه مداخلهٔ خدایان نشیند. باید خود اقدام می‌کرد و بر ضد شرّ می‌جنگید. و این کار را با مراسم و مناسک گوناگون برگذار می‌کرد.

مهمترین مراسم مذهبی در دوران نورسها[5] نذر و نیاز بود. نذر و نیاز در راه خدا بر قدرت آن خدا می‌افزود. برای نمونه، آدمها می‌بایست نذر و نیازهایی پیشکش خدایان می‌کردند تا آنان را توانمند و بر قوای آشوب چیره گر می‌کرد. از جمله

---

1. Asgard
2. Utgard
3. Freyja
4. Boomerang
۵. Norse، نروژیهای باستان.

راههای تحقق این مقصود، قربانی کردن نوعی حیوان برای خدا بود. نذر ثور معمولاً بز نر بود. نذر اُدین[۱] گاه به‌صورت قربانیهای انسانی هم درمی‌آمد.

مشهورترین اسطورهٔ کشورهای شمال اروپا از شعری ایسلندی، «قتل ثِریم[۲]»، می‌آید. در این روایت روزی ثور از خواب برمی‌خیزد، می‌بیند گرزش نیست. ریش و دستهایش از فرط خشم می‌لرزد. یار سرسپردهٔ خود لُکی[۳] را برمی‌دارد و نزد فریا می‌رود و خواهش می‌کند الاهه بالهای خود را به‌لکی عاریه دهد تا او به‌جوتونهیم[۴]، سرزمین دیوان، پرواز کند، و ببیند آنها گرز ثور را دزدیده‌اند یا نه.

لکی در سرزمین دیوان به‌دیدن ثریم، شاه دیوان، می‌رود و وی بی‌تأمل لاف می‌زند که گرز را هفت فرسنگ زیر زمین پنهان کرده است. و می‌افزاید خدایانْ دیگر رنگ گرز را نمی‌بینند مگر آن که فریا به‌وصلت او درآید.

سوفی، می‌توانی تصورش را بکنی؟ خدایان نیکوسرشت ناگهان خود را غرق در بحران گروگانگیری وخیمی می‌بینند. دیوان‌ها حیاتی‌ترین سلاح دفاعی آنها را ربوده‌اند. این وضعی کاملاً ناپذیرفتنی است. زیرا مادام که گرز ثور در دست دیوها بماند، آنها بر جهانِ خدایان و آدمیان فرمان مطلق می‌رانند. فریا را در ازای گرز می‌خواهند. این هم پذیرفتنی نیست. اگر خدایان الاههٔ باروری خود ـ پاسدار تمامی حیات ـ را از دست بدهند گیاهان در کشتزارها می‌خشکند و آدمیان همه می‌میرند. کار به بن‌بست رسیده بود.

به‌روایت افسانه، لکی به‌سرزمین خدایان برمی‌گردد و به‌فریا می‌گوید لباس عروسی‌اش را در بر کند چون (متأسفانه!) باید به‌عقد شاه دیوان درآید. فریا خشمگین می‌شود، و می‌گوید اگر تن به ازدواج با دیو بدهد مردم می‌گویند لابد مرد به عمرش ندیده بود!

در این هنگام فکر بکری به‌سر هیمدال[۵]، یکی از خدایان می‌رسد. پیشنهاد می‌کند خود ثور لباس عروس بپوشد. موهایش را بالا بزند، و دو قلوه‌سنگ زیر

---

۱. Odin، خدای اعظم جنگ، دانایی و شعر، پدر ثور در اساطیر نروژی.

2. «The Lay of Thrym»

3. Loki

۴. Jotunheim، مرتفع‌ترین ناحیهٔ کوهستانی نروژ.

۵. Heimdall، خدای پاسدار خدایان در اساطیر نروژی.

بالاپوشش بگذارد تا شکل زن شود. ثور البته خیلی از این فکر خوشش نمی‌آید، ولی سرانجام رضایت می‌دهد چون این تنها راهی است که شاید بتواند باز گرزش را به‌دست آورد.

پس ثور را لباس عروس می‌پوشانند، و لکی ساقدوش عروس می‌شود.

اگر بخواهیم به‌زبان امروزی داستان را بگوییم: ثور و لکی «جوخهٔ ضد تروریست» خدایان‌اند: هر دو در لباس مبدل زنان، مأمور درهم‌شکستن پایگاه دیوان و بازیافتن گرز ثورند.

این دو وارد سرزمین دیوان می‌شوند، و دیوها به‌تدارک جشن عروسی می‌پردازند. در حین ضیافت شام، عروس خانم -یعنی ثور- یک گاو درسته و هشت ماهی گنده می‌بلعد. همچنین سه بشکه آبجو می‌نوشد. شاه دیوها به‌شگفت درمی‌آید. و چیزی نمانده بود هویت واقعی «کاماندوها» برملا شود. اما لکی توضیح می‌دهد که فریبا چنان مشتاق آمدن به‌سرزمین دیوان بود که یک هفته چیزی نخورد و خطر از سر آنها می‌گذرد.

آنگاه ثریم شاه دیوها روبند عروس را بالا می‌زند که او را ببوسد، و در کمال حیرت می‌بیند چشم در چشمی غضبناک، چشمان برافروختهٔ ثور، دوخته است. باز لکی به‌داد می‌رسد و می‌گوید عروس از هیجان وصلت یک هفته نخوابیده است. در این موقع، شاه دیوان دستور می‌دهد گرز را بیاورند و در حین مراسم ازدواج در دامن عروس قرار دهند.

ثور وقتی گرز به‌دستش می‌رسد قاه‌قاه می‌خندد. ابتدا ثریم را می‌کُشد، سپس همهٔ دیوان و خویشان آنها را از میان می‌برد. و ماجرای هولناک گروگانگیری به‌خوشی پایان می‌پذیرد. ثور -که تارزان یا جیمزباند خدایان است- بار دگر بر قوای اهریمنی غلبه می‌کند.

این، سوفی، خلاصهٔ اسطوره بود. ولی مفهوم حقیقی آن چیست؟ داستان را فقط برای تفنن نساخته‌اند. می‌خواستند چیزی بگویند. یک تفسیر آن می‌تواند چنین باشد:

وقتی خشکسالی می‌شد، مردم می‌کوشیدند بفهمند چرا باران نمی‌بارد. دلیلش

شاید این است که دیوها گرز ثور را ربوده‌اند!

و شاید هم اسطوره درصدد توضیح و بیان فصول سال است: در زمستان طبیعت می‌میرد زیرا گرز ثور در سرزمین دیوان است. ولی در بهار آن را باز می‌ستاند. بدین‌ترتیب اسطوره می‌کوشد برای چیزی که مردم نمی‌توانند بفهمند توجیهی بیافرینند.

ولی اسطوره فقط توضیح و توجیه نبود. مردم هم مراسم مذهبی در ارتباط با اساطیر برگذار می‌کردند. می‌توان به‌سادگی حدس زد که مردم برای رفع خشکسالی یا بی‌محصولی وقایع اساطیری را به‌نمایش درمی‌آوردند. مثلاً مردی در روستا لباس عروس می‌پوشید ـ سنگهایی جای پستانهایش می‌گذاشت ـ تا گرز را از دیوها باز ستاند. مردم، بدین منوال، بیکار نمی‌نشستند برای باریدن باران و نجات مزارع از خشکسالی کارهایی می‌کردند.

مثالهای زیادی در نقاط مختلف جهان می‌توان یافت که مردم اساطیر فصول سال را به‌نمایش می‌گذارند تا فرایند طبیعت را شتاب بخشند.

این گوشه‌چشمی بود به‌دنیای اساطیر نروژی. البته دربارهٔ ثور و اُدین، فریور[1] و فریا، هودر[2] و بالدر[3] و بسیاری خدایان دیگر، داستانهای بیشماری وجود دارد. این‌گونه پندارهای اساطیری در سراسر جهان متداول بود تا آن که فیلسوفان آمدند و وضع را به‌هم زدند.

زمانی که فلسفه در یونان تکوین می‌یافت، آن کشور نیز از جهان تصویری اساطیری داشت. داستانهای خدایان قرنها از نسلی به‌نسل دیگر رسیده بود. خدایان یونانی زئوس و آپولون، هِرا و آتنه، دیونوسوس و اسکلپیوس، هراکلس و هفایستوس خوانده می‌شدند، و اینها تنها مشتی از خروارند.

در حدود هفتصدسال پیش از میلاد، هومر و هسیودوس بسیاری از اساطیر یونانی را روی کاغذ آوردند. این وضعی کاملاً تازه پدید آورد. حال که اساطیر شکل مکتوب پیدا کرد، می‌شد آنها را مورد بحث قرار داد.

---

۱. Freyr، خدای باروری و صلح و نیکبختی در اساطیر اسکاندیناوی.
۲. Hoder، پسر نابینای خدای اعظم اُدین در اساطیر اسکاندیناوی.
۳. Balder، پسر دیگر خدای اعظم اُدین.

فیلسوفان اولیهٔ یونان بر اسطوره‌شناسی هومر خرده گرفتند. گفتند خدایان او زیادی همسان آدمیزادند و درست مانند آدمیان خودخواه و غیرقابل اعتماد و برای نخستین بار عنوان شد که اسطوره صرفاً پنداشت بشر است.

یکی از این نظریه‌پردازان کسنوفانس[1] بود، که از حدود ۵۷۰ پیش از میلاد می‌زیست. وی گفت، انسان خدایان را در تصور خود آفریده است، آدمی گمان می‌کند خدایان نیز زاده شده‌اند و مانند ما لباس می‌پوشند و حرف می‌زنند. مردم حبشه فکر می‌کنند خدایان سیاه‌اند و بینی پهن دارند، در نظر تراکیاییها خدایان چشم‌آبی و موبورند. اگر گاوها، اسبها و شیرها قادر به‌نقاشی بودند، لابد خدایان را به‌شکل گاو و اسب و شیر می‌کشیدند!

در این دوران یونانیها دولتشهرهای زیادی، چه در خود یونان و چه در مستعمراتشان در جنوب ایتالیا و آسیای صغیر، به‌وجود آوردند. کارهای شاق در این دولتشهرها همه به‌دست بردگان انجام می‌شد، و شهروندان فراغت داشتند تمام اوقات خود را صرف سیاست و فرهنگ کنند.

در محیط این شهرها مردم شیوهٔ تفکری کاملاً نوین آغاز کردند. هر شهروند می‌توانست از طرف شخص خود ابراز نظر کند که جامعه باید چگونه سازمان یابد. افراد بدین‌ترتیب می‌توانستند بدون آن که به‌اساطیر کهن متوسل شوند، سؤالات فلسفی مطرح کنند.

این را تحول شیوهٔ فکر اساطیری به‌شیوهٔ فکر تجربی و عقلی می‌خوانند. هدف فیلسوفان اولیهٔ یونان این بود که برای فرایندهای طبیعی توضیح طبیعی، به‌جای توضیح فوق‌طبیعی، بیابند.

سوفی از مخفیگاه در آمد و در باغ پرسه زد. سعی کرد چیزهایی را که در مدرسه، و به‌ویژه در کلاسهای علوم، آموخته بود فراموش کند.

اگر همچنان در این باغ، بزرگ می‌شد بی‌آن که چیزی دربارهٔ طبیعت بداند، چه می‌فهمید بهار چیست؟

---

۱. Xenophanes (۵۷۰-۴۸۰ پیش از میلاد).

و آیا نمی‌کوشید توجیهی بتراشد که چرا ناگهان باران می‌آید؟ آیا برای آب شدن برفها و برآمدن خورشید هر بامداد نوعی خیالبافی نمی‌کرد؟

بلی، بدون شک. شروع کرد خودش داستانی بسازد:

زمستان پهنهٔ زمین را در چنگال یخ‌زدهٔ خود داشت. موریات بدجنس شاهدخت سیکیتای زیبا را در زندانی سرد محبوس کرده بود. روزی بامداد شاهزاده براواتو آمد و دختر را نجات داد. سیکیتا چنان خوشحال شد که روی علفزار به‌رقصیدن پرداخت، و ترانه‌ای را که در آن زندان مرطوب سروده بود همی خواند. زمین و درختان چنان به‌وجد آمدند که برفها همه مبدل به‌اشک شد. آنگاه خورشید سر برآورد و تمام اشکها را خشک کرد. پرندگان به‌تقلید سیکیتا لب به‌آواز گشودند، و هنگامی که شاهزاده خانم زیباگیسوان طلایی خود را پایین ریخت، چند تار مویش بر زمین افتاد و مبدل به‌دشتی گل زنبق شد...

سوفی از داستان قشنگ خودش خوشش آمد. حیف که دلایل واقعی تغییر فصول را می‌دانست، وگرنه داستان خود را باور می‌کرد.

فهمید مردم همواره نیاز داشته‌اند دلیلی برای رویدادهای طبیعت پیدا کنند شاید نمی‌توانستند بدون این توجیهات به‌سر برند. و نیز دریافت همهٔ این اساطیر هنگامی ساخته شد که هنوز چیزی به‌نام علم وجود نداشت.

فیلسوفان طبیعی

***

... هیچ چیزی نمی‌تواند از هیچ به‌وجود آید...

بعد از ظهر که مادرش از کار برگشت سوفی روی تاب نشسته بود، داشت دربارهٔ امکان ارتباط میان درس فلسفه و هیلده مولرکناگ فکر می‌کرد، دختری که کارت تبریک تولد ارسالی پدرش به‌دستش نخواهد رسید. مادرش از آن سر باغ صدا کرد: «سوفی! یک نامه داری!»

نفسش بند آمد. صندوق پست را کمی پیش خالی کرده بود، نامه حتماً از فیلسوف است. به‌مادرش چه بگوید؟

«تمبر ندارد. شاید نامهٔ عاشقانه باشد!»

سوفی نامه را گرفت.

«بازش نمی‌کنی؟»

دنبال بهانه‌ای می‌گشت.

«مادر آدم بالا سرش ایستاده باشد، آن‌وقت نامهٔ عاشقانه‌اش را باز کند؟»

بگذار مادرش گمان کند نامهٔ عاشقانه است. این هم مکافات دارد ولی بهتر از آن است که مادرش بفهمد با مردی کاملاً غریبه، فیلسوفی که با او قایم‌موشک بازی می‌کند، در مکاتبه است.

نامه یکی از آن پاکتهای سفید کوچک بود. سوفی رفت بالا، اتاق خودش، پاکت را باز کرد، سه پرسش تازه برابر خود دید:

آیا نوعی جوهر اولیه وجود دارد که همه چیز از آن ساخته شده است؟

آیا آب می‌تواند شراب شود؟

چگونه ممکن است از خاک و آب قورباغهٔ زنده به‌وجود آید؟

سؤالها به‌نظرش احمقانه رسید، با این حال تمام شب در فکر آنها بود. فردا در مدرسه هم هنوز به‌آنها می‌اندیشید، و آنها را یک یک در ذهن می‌کاوید.

«نوعی جوهر اولیه» که همه چیز از آن ساخته شده ـ مگر ممکن است؟ اگر چنین جوهری وجود می‌داشت، چطور می‌توانست ناگهان، مثلاً، گُل یا فیل بشود؟

همین ایراد به‌پرسش دوم یعنی امکان تبدیل آب به‌شراب وارد بود. سوفی تمثیل آب شراب‌کردنِ حضرت عیسی را خوانده بود، ولی آن را هیچ وقت به‌معنای تحت‌اللفظی نگرفته بود. و اگر عیسی واقعاً هم آب را شراب کرده باشد، این معجزه بود، یعنی چیزی که به‌طور معمول نمی‌توان انجام داد. سوفی می‌دانست که نه تنها در شراب بلکه در همهٔ چیزهای بالنده مقدار زیادی آب وجود دارد. با این حال اگر نود و پنج در صد خیار را هم آب تشکیل دهد، باید چیز دیگری نیز در آن باشد، چون خیار خیار است، نه آب.

و بعد می‌رسیم به‌موضوع قورباغه. این معلم فلسفه انگار کرمِ قورباغه دارد!

سوفی می‌توانست بپذیرد که قورباغه ترکیبی از خاک و آب است، به‌شرط آن که خاک را دارای مواد گوناگون بدانیم، در آن صورت ترکیب خاک و آب بعید نیست بتواند قورباغه به‌وجود آورد: یعنی بگوییم خاک و آب سبب شده‌اند تا امکان به‌وجود آمدن تخم قورباغه و نوزاد قورباغه فراهم آید. وگرنه از جالیز کلم، هر چقدر هم آب بخورد، قورباغه نمی‌روید.

آن روز وقتی سوفی از مدرسه به‌خانه آمد، پاکتی ضخیم در صندوق منتظر خود دید. مانند روزهای پیش به‌درون مخفیگاه خود خزید.

برنامهٔ فیلسوفان

باز سلام! امروز بدون طفره‌رفتن با خرگوشهای سفید و این قبیل حرفها مستقیم می‌رویم سراغ درسمان. تصویری بسیار کلی برایت ترسیم می‌کنم از شیوهٔ اندیشهٔ

مردم دربارهٔ فلسفه از زمان یونان باستان تا به‌امروز. اما مطالب را به‌ترتیب بررسی می‌کنیم.

از آنجاکه اکثر فلاسفه در عصری دیگر ـ و شاید در فرهنگی کاملاً متفاوت با فرهنگ کنونی ما ـ می‌زیستند، بهتر است ببینیم برنامهٔ هر کدام چه بود. منظورم این است که باید دید هر فیلسوف به‌ویژه در پی کشف چیست. فیلسوفی ممکن است بخواهد بداند گیاهان و حیوانات چگونه به‌وجود آمدند. دیگری ممکن است بخواهد بداند آیا خدایی هست و یا بشر می‌تواند از روحی فناناپذیر برخوردار باشد.

وقتی برنامهٔ کار یک فیلسوف را مشخص کردیم راحت‌تر می‌توانیم شیوهٔ تفکر او را دنبال کنیم، زیرا هیچ فیلسوفی ذهن خود را به‌تمامی مسائل فلسفه مشغول نداشته است. حتماً متوجه شده‌ای در گفتگو از فیلسوفان همیشه صحبت از مردهاست چون فلسفه جولانگاه آنها بوده است. زنان در گذشته، چه از نظر جنسیت و چه از نظر تفکر، همواره مقهور بوده‌اند، که البته جای تأسف است زیرا مقدار زیادی تجربهٔ گرانبها بدین‌سبب از دست رفته است. در قرن حاضر است که زنان برای نخستین بار به‌راستی بر تاریخ فلسفه اثر نهاده‌اند.

خیال ندارم تکلیف درسی، یا مسئله‌های دشوار ریاضی و یا کارهایی از این قبیل برعهده‌ات بگذارم، صرف کردن افعال هم در حوزهٔ کار من نیست. لیکن، گاه به گاه تمرین‌های کوچکی برایت در نظر می‌گیرم.

اگر با این شرایط موافقی، شروع کنیم.

فیلسوفان طبیعی

فلاسفهٔ اولیهٔ یونان گاه فیلسوفان طبیعی خوانده می‌شوند چون بیش از هر چیز در فکر جهان طبیعی و رویدادهای طبیعی بودند.

پیشتر از خود پرسیدیم چیزها چگونه به‌وجود آمد. امروزه بسیاری برآنند که در زمانی باید چیزی از عدم به‌وجود آمده باشد. این اندیشه در میان یونانیان چندان خریدار نداشت. آنها، به‌دلایل گوناگون، گمان می‌کردند پیوسته «چیزی»

وجود داشته است.

بنابراین، مهمترین مسئلهٔ آنها این نبود که چیزها چگونه از عدم وجود یافت. از سوی دیگر یونانیان در شگفت بودند چگونه ماهی زنده می‌تواند از آب پیدا شود، و چگونه درختان تنومند و گلهای رنگارنگ می‌توانند از خاک بی‌جان برویند ـ تا چه رسد به کودک از زهدان مادر!

فیلسوفها به‌چشم خود می‌دیدند طبیعت پیوسته در حال دگرگونی است. اما این دگرگونی چگونه روی می‌دهد؟

چگونه می‌تواند، برای مثال، جوهری به‌موجود زنده دگرگون گردد؟

فلاسفهٔ اولیه همه عقیده داشتند که اصل کلیهٔ تغییرها باید نوعی جوهر خاص اولیه باشد. چرا به‌این فکر افتادند، دشوار بتوان گفت. ما فقط می‌دانیم این اعتقاد رفته رفته پیدا شد که علتِ نهان تمامی تغییرات در طبیعت نوعی جوهر اولیه است. باید «چیزی» باشد که چیزها همه از آن می‌آیند و همه بدان باز می‌گردند.

جالب‌ترین مطلب برای ما در حقیقت نه راه‌حلهای این فیلسوفان اولیه، بلکه پرسشهای آنان و نوع پاسخی است که می‌جستند. مهم این نیست که چه می‌اندیشیدند مهم آن است که چگونه می‌اندیشیدند.

می‌دانیم پرسشهای آنها دربارهٔ دگرگونیهایی بود که در جهان مادّی پدید می‌آمد. در جستجوی قوانین ناپیدای طبیعت بودند. می‌خواستند بدون توسل به‌اساطیر کهن بفهمند پیرامون آنها چه می‌گذرد. و از همه مهمتر، می‌خواستند با مطالعهٔ خود طبیعت رویدادهای واقعی طبیعی را دریابند. این روش توضیح با توضیح رعد و برق یا بهار و زمستان از طریق داستانسرایی دربارهٔ خدایان، بسیار فرق داشت.

بدین قرار فلسفه به‌تدریج خود را از مذهب رها ساخت. می‌توان گفت فیلسوفان طبیعی نخستین گام را در راه استدلال علمی برداشتند، و پیشتاز آنچه بعدها علم نامیده شد بودند.

از گفتار و نوشتار فیلسوفان طبیعی چیز چندانی باقی نمانده است. این مختصری که می‌دانیم از نوشته‌های ارسطو است، که دویست سال بعد می‌زیست. اما وی

تنها به‌نتیجه گیریهای این فیلسوفان اشاره می‌کند. از این رو غالباً نمی‌دانیم آنها از چه راههایی به‌این نتایج رسیدند. ولی از همین اندازه که می‌دانیم می‌توان پی برد که برنامهٔ کار فلاسفهٔ نخستین یونان تفکر در زمینهٔ جوهر سازندهٔ اولیه و دگرگونیهای طبیعت بود.

سه فیلسوف میلتوسی

اولین فیلسوفی که می‌شناسیم طالس[1] است، که اهل میلتوس، از مستعمرات یونان در آسیای صغیر، بود. طالس به‌کشورهای بسیاری، از جمله مصر، رفت و می‌گویند در آنجا بلندی یکی از اهرام را به‌طریق زیر محاسبه کرد: درست در لحظه‌ای که ارتفاع سایهٔ خودش برابر قامتش بود سایهٔ هرم را اندازه گرفت. همچنین معروف است که کسوف سال ۵۸۵ پیش از میلاد را دقیقاً پیش‌بینی کرد.

طالس فکر می‌کرد منشأ همهٔ چیزها آب است. مقصودش از این حرف چه بود درست معلوم نیست، شاید اعتقاد داشت حیات یکسره از آب پدید می‌آید ـ و حیات که زایل شد همه چیز باز به‌آب مبدل می‌شود.

در سفرهایش به‌مصر لابد دیده بود وقتی سیلابهای نیل از اراضی دلتای رود پس می‌رفت، کشت شروع به‌روییدن می‌کرد. و باز شاید دیده بود در جاهایی که تازه باران باریده بود کرم و قورباغه پدیدار می‌شد.

احتمال می‌رود طالس به‌یخ شدن آب یا تبدیل آب به‌بخار ـ و تبدیل دوبارهٔ آن به‌آب ـ نیز اندیشیده بود.

همچنین معروف است که طالس می‌گفت: «همه چیز پر از خداست». مقصود او را از این سخن فقط می‌توان حدس زد. شاید، وقتی می‌دید که خاک تیره منشأ پیدایش همه چیز، از گل و دانه گرفته تا سوسک و حشره است، این تصور برایش پیدا شد که زمین پر از «هسته‌های حیات[2]» ریز و نامرئی است. آنچه مسلم است مقصودش خدایان هومری نبود.

---

1. Thales
2. «Life- germs»

فیلسوف دیگری که نامش را می‌شنویم آناکسیماندروس[1] است، که تقریباً همزمان طالس در میلتوس می‌زیست. به‌نظر او جهان ما یکی از هزاران جهانی است که در لایتناهی به‌وجود آمده، در آنجا محو می‌شود. معلوم نیست منظورش از لایتناهی چه بود، ولی آشکار است به‌جوهری مشخص، از نوعی که طالس در فکر داشت، نمی‌اندیشید. شاید می‌خواست بگوید جوهری که منشأ همه چیز است باید چیزی غیر از همه چیز باشد. و چون چیزها همه متناهی‌اند، چیزی که پیش از آنها و پس از آنها می‌آید باید «نامتناهی» باشد. و این مادهٔ اولیه نمی‌تواند همین آب معمولی باشد.

فیلسوف سوم اهل میلتوس آناکسیمِنس[2] (۵۷۰ - ۵۲۶ پیش از میلاد) بود. وی فکر می‌کرد منشأ تمام چیزها «هوا» یا «بخار» است. آناکسیمِنس البته با نظریهٔ طالس دربارهٔ آب آشنا بود. اما آب از کجا آمد؟ به‌نظر آناکسیمِنس آب هوای متراکم است. می‌بینیم وقتی باران می‌بارد، آب از هوا می‌تراود. پس، گمان برد، اگر آب را بیشتر بفشریم خاک می‌شود. شاید دیده بود چگونه از یخهای آب‌شده شن و ماسه بیرون می‌آید. همچنین تصور می‌کرد آتش هوای رقیق است. بنابراین، آناکسیمِنس نتیجه گرفت، هوا منشأ آب و خاک و آتش است.

باروری خاک از راه آب چندان غریب نیست. شاید آناکسیمِنس تصور می‌کرد حیات از زمین و هوا و آتش پدید می‌آید، ولی منشأ تمام چیزها هوا یا بخار است. پس او هم، مانند طالس، بر آن شد که جوهری نهان وجود دارد که سرچشمهٔ تمامی تغییرات است.

هیچ چیزی نمی‌تواند از هیچ به‌وجود آید

این سه فیلسوف میلتوسی همه باور داشتند که منشأ تمام چیزها نوعی جوهر اولیه است. ولی یک جوهر چگونه می‌تواند ناگهان به‌چیزی دیگر مبدل شود؟ این را می‌توان مسئلهٔ تغییر نامید.

گروهی فیلسوف، از حدود ۵۰۰ پیش از میلاد، در مستعمرهٔ یونانی الئا در

---

1. Anaximander
2. Anaximenes

جنوب ایتالیا پیدا شدند. مسئلهٔ تغییر مورد توجه این «الئائیها» بود.

مهمترین این فیلسوفان پارمنیدس[1] (۵۴۰ - ۴۸۰ پیش از میلاد) بود. پارمنیدس عقیده داشت هر چه وجود دارد پیوسته وجود داشته است. این اندیشه برای یونانیان بیگانه نبود. آنها کم و بیش هر چه را در جهان هست جاودان می‌پنداشتند. به‌نظر پارمنیدس هیچ چیزی نمی‌تواند از هیچ به‌وجود آید. و چیزی که هست نمی‌تواند نابود گردد.

پارمنیدس این اندیشه را گامی جلوتر نیز برد. گفت تغییر به‌مفهوم واقعی امکان‌پذیر نیست. هیچ چیز نمی‌تواند چیزی جز آنچه هست بشود.

پارمنیدس البته می‌دانست که طبیعت مدام در حال تغییر است. تغییر یافتن چیزها را با حواس خود درک می‌کرد، ولی این را نمی‌توانست با آنچه عقل می‌گفت توافق دهد. وقتی ناچار شد بین محسوسات و عقل یکی را برگزیند، جانب عقل را گرفت.

حتماً این اصطلاح را شنیده‌ای که «تا به‌چشم خود نبینم باور نمی‌کنم.» اما پارمنیدس چیزهایی را هم که به‌چشم می‌دید باور نمی‌کرد. اعتقاد داشت حواس ما تصویری نادرست از جهان به‌دست می‌دهند، تصویری که با عقل ما جور درنمی‌آید. و در مقام فیلسوف، وظیفهٔ خود می‌دانست انواع خطاهای حسی را آشکار سازد.

این ایمان خلل‌ناپذیر به‌عقل آدمی خردگرایی[2] خوانده می‌شود. خردگرا کسی است که اعتقاد دارد عقل بشر منشأ شناخت ما از جهان است.

همه‌چیز روان است

هراکلیتوس[3] (۵۴۰ - ۴۸۰ پیش از میلاد)، اهل افه‌سوس در آسیای صغیر، از معاصران پارمنیدس بود. هراکلیتوس تغییر مداوم، یا سیلان، را در واقع اساسی‌ترین سرشت طبیعت می‌دانست. شاید بتوان گفت که هراکلیتوس بیش از

---

1. Parmenides
2. rationalism
3. Heraclitus

پارمنیدس به‌ادراک حسی خود اعتماد داشت.

هراکلیتوس می‌گفت «همه چیز روان است». همه چیز پیوسته در گذر، در حرکت است، هیچ چیز ثابت نیست. پس، «در یک رود دو بار نمی‌توان پا نهاد». زیرا بار دوم که پا در رود می‌نهم، نه رود همان است که بود نه من.

هراکلیتوس تأکید کرد که اضداد ویژگی جهان است. اگر هیچ‌گاه بیمار نشویم، نمی‌دانیم تندرستی چیست. اگر هیچ‌گاه گرسنه نشویم، از سیر شدن لذت نمی‌بریم. اگر هیچ‌گاه جنگی روی نمی‌داد، قدر صلح را نمی‌شناختیم. و اگر زمستان نباشد، بهار هم نمی‌آید.

به‌اعتقاد هراکلیتوس، نیکی و بدی هر یک جایگاه ضروری خود را در نظم امور دارند. بدون تأثیر متقابل و مداوم این اضداد جهان نابود می‌شود.

«خدا همانا روز و شب، زمستان و تابستان، جنگ و صلح، سیری و گرسنگی است.»

مقصود او از «خدا» مسلماً خدایان اساطیر نبود. خدا ـ الوهیت ـ در نظر هراکلیتوس، چیزی بود که کل جهان را در بر می‌گرفت. در حقیقت، خدا را می‌توان کاملاً آشکارا در اضداد و دگرگونیهای بی‌وقفهٔ طبیعت مشاهده کرد.

هراکلیتوس به‌جای واژهٔ «خدا»، غالباً واژهٔ یونانی ***لوگوس***[1]، به‌معنای عقل، را به کار می‌برد. با آن که ما آدمیان همه همواره یک جور فکر نمی‌کنیم یا به‌یک اندازه عقل نداریم، به‌اعتقاد هراکلیتوس حتماً نوعی «عقل کل» وجود دارد که آنچه را در طبیعت روی می‌دهد هدایت می‌کند.

این «عقل کل» یا «قانون کلی» وجه مشترک همهٔ ماست، رهنمای همهٔ ماست. با این حال بیشتر مردم در زندگی، به‌نظر هراکلیتوس، از عقل فردی خویش بهره می‌گیرند. هراکلیتوس، بر روی هم، برای همنوعان خود ارزشی قائل نبود. می‌گفت: «عقاید بیشتر مردم همانند بازیچه‌های کودکان است.»

پس هراکلیتوس، در میان اضداد و تغییر مدام طبیعت، گونه‌ای هستی یا وحدت می‌دید. این «چیز» را، که مبنای همه چیز است، خدا یا ***لوگوس*** نامید.

---

1. logos

چهار عنصر اصلی

پارمنیدس و هراکلیتوس، به‌مفهومی، نقطهٔ کاملاً مقابل یکدیگر بودند. عقل پارمنیدس حکم می‌کرد که هیچ چیز نمی‌تواند تغییر یابد. ادراک حسی هراکلیتوس به‌همان وجه نشان می‌داد که طبیعت مدام در حال تغییر است. کدامیک درست می‌گفت. از عقل پیروی کنیم یا به‌حواسمان اعتماد ورزیم؟

پارمنیدس و هراکلیتوس هر کدام دو چیز می‌گفتند:

پارمنیدس می‌گفت:

الف) هیچ‌چیز نمی‌تواند تغییر کند، و

ب) بنابراین، به‌ادراکهای حسی خود نباید اعتماد کرد.

هراکلیتوس، از سوی دیگر، می‌گوید:

الف) همه چیز تغییر می‌کند («همه چیز روان است»)، و

ب) ادراکهای حسی ما قابل اعتمادند.

دو فیلسوف محال است بیش از این ضِدِ هم باشند! ولی حق با کی بود؟ می‌بایست امپدوکلس[1] سیسیلی (۴۹۰ ـ ۴۳۰ پیش از میلاد) می‌آمد و راهی از این ورطه به‌بیرون می‌نمود.

به‌نظر او هر دو در موردی درست می‌گفتند و در موردی نادرست.

امپدوکلس دریافت دلیل اصلی ضدیت آنها این بود که هر دو وجود فقط یک عنصر را در نظر می‌گرفتند. اگر این‌طور می‌بود هیچ‌گاه نمی‌شد میان آنچه عقل حکم می‌کند و آنچه «با چشم می‌توان دید» رابطه‌ای برقرار کرد.

بدیهی است که آب نمی‌تواند به‌ماهی یا به‌پروانه مبدل شود. در حقیقت، آب نمی‌تواند هیچ تغییری بکند. آب خالص همیشه آب خالص باقی می‌ماند. پس پارمنیدس درست می‌گفت که «هیچ چیز تغییر نمی‌کند.»

امپدوکلس، در عین حال، با هراکلیتوس هم موافق بود که باید به‌دریافتهای حسّی خود اعتماد کرد. باید آنچه را به‌چشم می‌بینیم باور کنیم، و چیزی که

---

1. Empedocles

می‌بینیم دقیقاً این است که طبیعت تغییر می‌کند.

امپدوکلس نتیجه گرفت که اندیشهٔ تنها یک جوهر اولیه را باید از سر بیرون کرد. نه آب به‌تنهایی می‌تواند به‌صورت بوتهٔ گل و یا پروانه درآید نه هوا. منشأ طبیعت به‌هیچ‌وجه نمی‌تواند «عنصر»ی واحد باشد.

طبیعت، به‌نظر امپدوکلس، در مجموع از چهار عنصر یا، به گفتهٔ او، چهار «اصل»، تشکیل شده است. این چهار اصل عبارت است از خاک، هوا، آتش، آب.

فرایندهای طبیعی همه ناشی از آمیختن و مجزاشدن این چهار عنصر از یکدیگر است. همه چیز ترکیبی است از خاک، هوا، آتش، آب ـ منتها به‌نسبتهای گوناگون. وقتی گلی یا حیوانی می‌میرد، به‌نظر امپدوکلس، عناصر چهارگانه دوباره از هم می‌گسلد. این تغییرات را می‌توانیم به‌چشم خود ببینیم. اما خاک و هوا، آتش و آب فناناپذیرند، و همواره «دست‌نخورده» از اجزای ترکیبی خود باقی می‌مانند. پس درست نیست گفته شود که «همه‌چیز» تغییر می‌کند. اساساً، هیچ‌چیز تغییر نمی‌کند. آنچه روی می‌دهد این است که عناصر چهارگانه درهم می‌آمیزند و مجزا می‌شوند ـ تا دوباره درهم آمیزند.

این را می‌توان با نقاشی مقایسه کرد. اگر نقاش فقط یک رنگ ـ مثلاً، سرخ ـ در اختیار داشته باشد، درختان سبز را نمی‌تواند بکشد. ولی اگر از زرد، سرخ، آبی، سیاه استفاده کند قادر است صدها رنگ گوناگون بکشد، فقط باید آنها را به‌نسبتهای مختلف با هم بیامیزد.

مثالی از آشپزخانه این را خوب نشان می‌دهد. اگر من فقط آرد در اختیار داشته باشم باید جادوگر باشم که با آن شیرینی درست کنم. ولی اگر تخم‌مرغ و آرد و شیر و شکر داشته باشم، می‌توانم انواع مختلفی شیرینی بپزم.

تصادفی نبود که امپدوکلس خاک، هوا، آتش، آب را به‌عنوان «اصل»های طبیعت برگزید. فیلسوفهای پیش از او نیز کوشیده بودند نشان دهند جوهر آغازین باید یا آب باشد یا هوا، یا آتش. طالس و آناکسیمنس گفته بودند که آب و هوا هر دو عناصر ضروری جهان مادی‌اند. یونانیان آتش را هم ضروری شمردند. آنها،

برای نمونه، به‌اهمیت خورشید برای زندگی تمام موجودات زنده توجه کردند، و از دمای بدن انسان و حیوان نیز خبر داشتند.

امپدوکلس شاید سوختن قطعه‌ای هیزم را به‌دقت پاییده بود: چیزی تجزیه می‌شود؛ صدای ترق‌توروق آن به گوش می‌رسد؛ تف می‌پراند، این همان «آب» است. چیزی دود می‌شود و بالا می‌رود. این همان «هوا» است. «آتش» را هم که با چشم خود می‌بینیم. و آتش که خاموش گردد، چیزی برجای می‌ماند. این خاکستر است، که همان «خاک» باشد.

با همهٔ روشنگریِ امپدوکلس در مورد دگرگونی طبیعت بر اثر تجزیه و ترکیب چهار «اصل» ـ باز هم موضوعی هست که باید روشن شود. این عناصر را چه چیز چنان با هم ترکیب می‌کند که حیات تازه‌ای پدید آید؟ و چه موجب می‌شود که «ترکیب»، مثلاً گل، دوباره تجزیه شود؟

امپدوکلس معتقد بود دو نیروی جداگانه در طبیعت در کار است. وی آنها را «مهر» و «کین» نامید. مهر چیزها را به‌هم جوش می‌دهد، کین آنها را از هم جدا می‌کند.

امپدوکلس بین «جوهر» و «نیرو» نیز تمیز قائل شد. این در خور توجه است. امروزه هنوز، دانشمندان میان عناصر و نیروهای طبیعی تمایز می‌گذارند. علم جدید بر آن است که همهٔ فرایندهای طبیعی را می‌توان نتیجهٔ تأثیر متقابل عناصر مختلف و شماری نیروهای طبیعی شمرد.

امپدوکلس همچنین این موضوع را مطرح کرد که هنگام ادراک حسی ما از چیزها در واقع چه روی می‌دهد. برای مثال، من چگونه می‌توانم گُلی را «تماشا» کنم؟ آنچه اتفاق می‌افتد چیست؟ هیچ‌وقت به‌این مطلب اندیشیده‌ای، سوفی؟

امپدوکلس فکر می‌کرد چشم، همچون هر چیز دیگر در طبیعت، از خاک، هوا، آتش، آب تشکیل شده است. «خاکِ» چشمهای من چیزهای خاکی پیرامون را می‌بیند، «هوا»ی چشمهای من آنچه را از هواست می‌بیند، «آتش» چشمهای من هر چه را از آتش است، و «آب» چشمهای من هر چه را از آب است. اگر چشمهای من یکی از این عناصر چهارگانه راکم می‌داشت، من نمی‌توانستم تمامی

طبیعت را ببینم.

چیزی از هر چیز در همه چیز

آناکساگوراس[1] (۵۰۰ ـ ۴۲۸ پیش از میلاد) فیلسوف دیگری بود که نپذیرفت یک جوهر خاص اولیه ـ مثلاً آب ـ بتواند به‌همهٔ چیزهایی که ما در جهان مادی می‌بینیم دگرگون شود. همچنین قبول نمی‌کرد که خاک، هوا، آتش، آب بتواند به‌خون و استخوان تبدیل یابد.

آناکساگوراس بر آن بود که طبیعت از ذرات ریز بیشماری که به‌چشم نمی‌آید درست شده است. از این گذشته، هر چیز را می‌توان به‌ذرات ریز و ریزتر تقسیم کرد، منتها حتی در ریزترین ذره‌ها پاره‌هایی از تمام چیزهای دیگر هست. به‌نظر او، اگر پوست و استخوان ما دگردیسی چیز دیگری نمی‌بود، پس باید در شیری که می‌نوشیم و در غذایی که می‌خوریم پوست و استخوان باشد.

یکی دو مثال امروزی شاید طرز تفکر آناکساگوراس را روشنتر کند. تکنولوژی جدید اشعهٔ لیزر می‌تواند تصاویر به‌اصطلاح سه‌بُعدی بسازد. اگر از اتوموبیلی عکس لیزری بگیریم، و تصویر را تکه‌تکه کنیم، در هر تکهٔ آن، مثلاً تکه‌ای که سپر را نشان می‌دهد، می‌توان تصویر کل اتوموبیل را دید. این برای آن است که کل تصویر در تک‌تک اجزاء ریز وجود دارد.

بدن ما نیز، به‌مفهومی، همین‌گونه ساخته شده است. اگر من یک سلول پوستی از انگشت خود بیرون آورم، در هستهٔ درونی آن سلول تنها ویژگیهای پوست من نیست: بلکه همچنین نشان خواهد داد که من چگونه چشمهایی دارم، رنگ مویم چیست، و تعداد و نوع انگشتهایم را، و غیره و غیره. در هر سلول بدن ما اطلاعات مربوط به‌ساختار تمامی سلولهای دیگر بدن ما محفوظ است. پس در هر تک سلول «چیزی از همه چیز» هست. کل در هر جزء کوچک وجود دارد.

این ذرات ریز را، که چیزی از همه چیز در درون دارند، آناکساگوراس بذر یا هسته می‌نامید.

---

1. Anaxagoras

یادت هست که امپدوکلس عقیده داشت «مِهر» عناصر را در تمام بدنها به‌هم جوش می‌دهد. آناکساگوراس هم «نظم» را نیروی به‌وجودآورندهٔ حیوانات، انسانها، گلها، درختها می‌شمرد. و این نیرو را ذهن یا شعور[1] خواند.

آناکساگوراس، علاوه بر اینها، نخستین فیلسوف ساکن آتن است که ما از زندگیش اطلاعاتی داریم. وی از اهالی آسیای صغیر بود ولی در چهل سالگی به‌آتن رفت. در سالهای بعد تهمت خداناشناسی به‌او زدند و عاقبت مجبور شد از آن شهر برود. از جمله اتهامات او یکی این بود که می‌گفت خورشید خدا نیست بلکه سنگی گداخته و بزرگتر از همهٔ شبه‌جزیرهٔ پلوپونز است.

آناکساگوراس به‌طور کلی به‌ستاره‌شناسی بسیار علاقه‌مند بود. اعتقاد داشت تمام اجرام فلکی از همان جوهر زمین ساخته شده‌اند ـ و این را از بررسی یک سنگ آسمانی دریافت. همین او را به‌فکر انداخت که در کرات دیگر هم می‌تواند حیات بشری باشد. همچنین اظهار نظر کرد که ماه نور از خود ندارد ـ گفت، نور ماه از زمین می‌آید. آناکساگوراس علتی هم برای خورشیدگرفتگی یافت.

پی‌نوشت: سوفی، از دقت و توجه‌ات سپاسگزارم. شاید لازم باشد این بخش را دو سه بار دیگر بخوانی تا خوب بفهمی. فهمیدن همیشه جد و جهد می‌خواهد. اگر یکی از دوستانت بدون هیچ‌گونه جهدی همه‌چیز را خوب بداند شاید خیلی از او خوشت نیاید.

راه حل مشکل جوهر اولیه و دگرگونی طبیعت، باید بماند تا فردا که سراغ دموکریتوس[2] [ذیمقراطیس] می‌رویم. دیگر عرضی نیست!

سوفی در مخفیگاه نشست و از سوراخ کوچکی در لابلای انبوه شاخ و برگها بیرون را نگریست. پس از آن همه چیز که خوانده بود باید می‌کوشید افکار خود را سر و سامان بخشد.

مثل روز روشن بود که آب هیچ‌گاه نمی‌تواند به‌چیزی جز یخ یا بخار تبدیل شود. آب حتی نمی‌تواند هندوانه گردد، چون هندوانه هم آب خالص نیست. ولی

---

1. nous
2. Democritus

اینها را بدان جهت با اطمینان می‌دانست که قبلاً به‌او چنین آموخته شده بود. اگر، مثلاً، نیاموخته بود که یخ فقط آب است، آیا به‌همین اندازه یقین می‌داشت؟ دست‌کم ناچار بود برود از نزدیک مطالعه کند آب چگونه منجمد و دوباره ذوب می‌گردد.

سوفی بار دگر سعی کرد شعور خود را به‌کار اندازد، و بدون استفاده از چیزهایی که از دیگران یادگرفته بیندیشد.

پارمنیدس منکر هرگونه تغییر بود. سوفی هر چه در این باره بیشتر فکر می‌کرد می‌دید، به‌مفهومی، حق با او بود. هوش او نمی‌توانست بپذیرد که «چیزی» ناگهان به «چیزی کاملاً مختلف» تبدیل شود. گفتن این حرف حتماً خیلی شهامت می‌خواست، چون مفهومش انکار کلیهٔ تغییرات طبیعی بود که مردم به‌چشم خویش می‌دیدند. بسیاری کسان لابد به‌او می‌خندیدند.

و امپدوکلس هم، وقتی ثابت کرد که جهان باید از بیش از یک ماده تشکیل شده باشد، خیلی زیرکی به‌خرج داد. این سخن دگرگونی طبیعت را ممکن ساخت بدون آن‌که لازم باشد چیزی در واقع تغییر کند.

فیلسوف قدیمی یونان این را صرفاً با استدلال دریافت. البته طبیعت را مطالعه کرده بود، اما تجهیزاتی را که دانشمندان امروزی برای تجزیه و تحلیل شیمیایی دارند، نداشت.

سوفی واقعاً نمی‌توانست باور کند که خاک، هوا، آتش، آب منشأ تمام چیزها باشد. ولی این چه اهمیت دارد؟ حق، اصولاً، با امپدوکلس بود. تنها راه توضیح تغییراتی که به‌چشم می‌بینیم و عقل نیز می‌پذیرد، اعتقاد به‌وجود بیش از یک جوهر اولیه است.

فلسفه به‌نظر سوفی سخت هیجان‌انگیز آمد چرا که می‌توانست با به‌کار بردن شعور خود همهٔ اندیشه‌ها را پی‌گیری کند -و لزومی هم نداشت آنچه را در مدرسه یادگرفته بود به‌خاطر آورد. نتیجه گرفت اگر هم نتواند فلسفه را بیاموزد؛ دست‌کم می‌تواند بیاموزد چگونه فلسفی بیندیشد.

دموکریتوس

* * *

... هوشمندانه‌ترین اسباب‌بازی جهان...

سوفی برگهای ماشین‌شدهٔ فیلسوف ناشناس را در جعبه گذاشت و درش را بست. از مخفیگاه بیرون آمد، مدتی ایستاد و باغ را تماشا کرد. یادش آمد دیروز چه اتفاق افتاد. مادرش امروز صبح هم هنگام صبحانه باز در بارهٔ «نامهٔ عاشقانه» سر به‌سرش گذاشته بود. با شتاب به‌سوی صندوق پست رفت مبادا امروز نیز همان گرفتاری پیش آید. دریافتِ نامهٔ عاشقانه دو روز متوالی خیلی مستهجن است!

یک پاکت کوچک سفید تازه آنجا بود! سوفی متوجه الگوی نامه‌نگاری شد: پاکتهای قهوه‌ای بزرگ بعدازظهرها می‌آمد. و هنگامی که سرگرم خواندن آنها بود، فیلسوف یواشکی پاکت سفید کوچک دیگری در صندوق می‌انداخت.

پس این مرد را می‌شود شناسایی کرد. و از کجا معلوم که مرد باشد! سوفی از اتاق خودش می‌توانست صندوق پستِ خانه را خوب ببیند. اگر دم پنجره بایستد فیلسوف مرموز را خواهد دید. این پاکتهای سفید از غیب که نمی‌رسید!

سوفی تصمیم گرفت فردا مراقب و گوش به‌زنگ باشد. فردا جمعه بود و تمامی تعطیل آخر هفته را پیش رو داشت. رفت بالا به‌اتاقش و پاکت را باز کرد. امروز فقط یک پرسش بود، ولی این یکی بسیار ابلهانه‌تر از سه پرسش پیشین بود:

چرا لِگو هوشمندانه‌ترین اسباب‌بازی جهان است؟

اولاً، سوفی مطمئن نبود که این حرف درست باشد. سالها بود که با این قطعات کوچک پلاستیکی بازی نکرده بود. از این گذشته، لِگو به‌فلسفه چه ارتباط دارد!

ولی سوفی دانش‌آموزی وظیفه‌شناس بود. قفسهٔ بالای کُمد خود را کاوید، و کیسه‌ای پر از قطعه‌های لِگو به‌اندازه و شکلهای گوناگون پیدا کرد.

پس از سالهای سال باز آنها را روی هم چید. همین‌طور که مشغول بود، فکرهایی در مورد بازی لِگو به‌ذهنش رسید.

اندیشید، قطعات لِگو را به‌آسانی می‌توان سوار همدیگر کرد. با آن که همه با هم فرق دارند، همه به‌هم وصل می‌شوند. در ضمن محکم و نشکن‌اند. یادش نمی‌آمد هیچ وقت تکه‌ای لِگوی شکسته دیده باشد. قطعه‌های او همه مثل روز اول، سالهای سال پیش، که آنها را خرید هنوز نو و براق بودند. خوبی بزرگ لِگو این است که با آن می‌شود همه چیز ساخت. و بعد می‌توان قطعه‌ها را از هم درآورد و چیز تازه‌ای درست کرد.

از اسباب‌بازی بیش از این چه می‌توان انتظار داشت؟ سوفی حتم پیدا کرد که لِگو به‌راستی هوشمندانه‌ترین اسباب‌بازی جهان است. اما این به‌فلسفه چه ربط داشت ـ به‌عقل سوفی نمی‌رسید.

کم‌کم خانهٔ عروسک بزرگی ساخته شد. و هر چند نمی‌خواست به‌روی خود بیاورد، ولی خیلی وقت بود این‌قدر لذت نبرده بود.

چرا آدمها بزرگ که می‌شوند دست از بازی‌کردن برمی‌دارند؟

وقتی مادرش به‌خانه آمد و دید سوفی چه می‌کرده است، نتوانست جلو خود را بگیرد، «چشمم روشن! بچه‌مان تازه به‌بازی افتاده است!»

سوفی با اوقات تلخی پاسخ داد: «بازی نمی‌کردم! داشتم مسئلهٔ فلسفی پیچیده‌ای را حل می‌کردم!»

مادرش آه عمیقی کشید. شاید ماجرای خرگوش سفید و کلاه شعبده‌باز یادش آمد.

روز بعد وقتی سوفی از مدرسه به‌خانه برگشت، باز چندین صفحه مطلب در

پاکتی بزرگ منتظرش بود. آنها را به‌اتاق خود برد. بی‌تاب بود آنها را بخواند ولی می‌خواست در عین حال صندوق پست را هم بپاید.

نظریهٔ اتم

سوفی، دوباره گیر من افتادی! امروز می‌خواهم با تو دربارهٔ آخرین فیلسوف بزرگ طبیعی صحبت کنم. نامش دموکریتوس (۴۶۰ ـ ۳۷۰ پیش از میلاد) بود و از اهالی شهر کوچک آبدرا در کرانهٔ شمالی دریای اژه.

اگر از راز لِگو سر درآورده باشی، برنامهٔ کار این فیلسوف را هم راحت می‌فهمی.

دموکریتوس با پیشینیان خود همرأی بود که دگرگونیهای طبیعت بدین سبب نیست که چیزی به‌راستی «تغییر» می‌کند. بنابراین فکر کرد که اشیاء از قطعه‌های ریز نامرئی، هر یک جاودانه و تغییرناپذیر، درست شده است. دموکریتوس این واحدهای بی‌اندازه کوچک را اتم خواند.

واژهٔ «اتم» به‌معنای برش‌ناپذیر است. برای دموکریتوس موضوع مهم این بود که ثابت کند اجزاء سازندهٔ هر چیز را نمی‌توان به‌طور نامحدود به‌اجزای کوچکتر تجزیه کرد. اگر این کار میسر بود، آنها را نمی‌شد چون قطعه به کار برد. اگر اتم را بتوان تا ابد به‌ذرات کوچک و کوچکتر تجزیه کرد، طبیعت مانند سوپی که مرتب رقیق و رقیقتر شود از هم وا می‌رفت.

از این گذشته، قطعات طبیعت باید جاودانه باشد ـ زیرا هیچ چیزی نمی‌تواند از هیچ به‌وجود آید. وی از این نظر هم‌عقیدهٔ پارمنیدس و الئائیها بود. همچنین اعتقاد داشت که اتمها همه قرص و محکم‌اند. ولی همشکل نیستند. اگر همه یک شکل بودند توضیح قابل قبولی نداشتیم که چطور ترکیب آنها ازگل خشخاش و درخت زیتون گرفته تا پوست بز و موی انسان را به‌وجود می‌آورد.

به‌اعتقاد دموکریتوس طبیعت ترکیبی است از شمار نامحدودی اتمهای مختلف. بعضی گِرد و صاف‌اند، بعضی کج و نامرتب. و درست به‌سبب همین تفاوت می‌توانند به‌صورت اجسام گوناگون به‌هم بپیوندند. ولی تعداد و شکلهای آنها،

هر چقدر هم زیاد و بی‌شمار، همه جاودانه، نامتغیر، و تجزیه‌ناپذیرند.

وقتی جسمی ـ مثلاً، درخت یا حیوانی ـ بمیرد و متلاشی شود، اتمها از هم می‌پراکنند و می‌توانند در جسمهای تازه به‌کار روند. اتمها در فضا متحرک‌اند، و از آنجاکه «حلقه» و «قلاب» دارند، می‌توانند به‌هم وصل شوند و چیزهایی راکه ما پیرامون خود می‌بینیم به‌وجود آورند.

حالا فهمیدی منظورم از قطعه‌های لِگو چه بود؟ اینها نیز کمابیش همان ویژگیهایی را دارند که دموکریتوس برای اتمها قائل بود. و برای همین است که بازی با آنها این‌قدر کیف دارد. اولاً که قطعه‌های لِگو را نمی‌توان به‌تکه‌های کوچکتر تقسیم کرد. درثانی شکل و اندازه‌های مختلف دارند. محکم و نفوذناپذیرند. و «حلقه» و «قلاب» هم دارند؛ به‌همین خاطر می‌توان آنها را به‌هم پیوست و به‌اشکال مختلف درآورد. این تکه‌های متصل را می‌توان بعد دوباره از هم جداکرد و شکلهای تازه‌ای با آنها ساخت.

این واقعیت که می‌شود آنها را بارها و بارها به‌کار برد موجب شده که لِگو آنچنان شهرت یابد. هر قطعهٔ لِگو را می‌توان امروز جزئی از اجزاء یک کامیون کرد و فردا بخشی از یک قلعه یا قصر. می‌توان گفت که قطعه‌های لِگو نیز «جاودانه»اند. بچه‌های امروز می‌توانند با همان قطعاتی بازی کنند که پدران و مادرانشان وقتی بچه بودند با آنها بازی می‌کردند.

البته از گِل هم می‌توان چیز ساخت، اما گِل را نمی‌توان مکرر به‌کار برد چون به‌ذرات کوچک و کوچکتر متلاشی می‌شود. این ذره‌های ریزتر را هرگز نمی‌توان از نو به‌هم پیوست و چیز دیگری درست کرد.

امروزه می‌توانیم به‌یقین بگوییم که نظریهٔ اتم دموکریتوس کمابیش صحیح بود. طبیعت واقعاً از «اتمها»ی مختلف ساخته شده است که به‌هم می‌پیوندند و باز از هم جدا می‌شوند. یک اتم هیدروژن در سلولی در پوستِ نوک‌بینی من شاید روزگاری بخشی از خرطوم یک فیل بوده است. و یک اتم کربن در عضلهٔ قلبم شاید زمانی به‌دُم دایناسوری تعلق داشته!

دانشمندان زمان ماکشف کرده‌اند که اتم را می‌توان به «ذرات بنیادی» ریزتر

شکست. این ذره‌های بنیادی را پروتون، نوترون، و الکترون می‌خوانیم. شاید روزی اینها را نیز به‌ذرات کوچکتر خُرد کنند. اما فیزیکدانان همه همرأی‌اند که باید جایی در این رهگذر حد و غایتی باشد. باید «جزء کمترینی» وجود داشته باشد که طبیعت از آن ساخته شده است.

دموکریتوس البته به‌وسایل الکترونیکی امروزی دسترسی نداشت. تنها ابزارِ خاص او مغزش بود. ولی عقل گزینهٔ چندانی برایش نمی‌گذاشت. وقتی پذیرفتیم که چیزی تغییر نمی‌کند، و چیزی از هیچ به‌وجود نمی‌آید، و هیچ‌چیز از میان نمی‌رود، در آن صورت طبیعت چیزی نمی‌تواند باشد مگر قطعاتی بی‌اندازه ریز که می‌توانند به‌هم وصل شوند و دوباره از هم جدا شوند.

دموکریتوس به «روح» یا نوعی «نیرو» که بتواند در رویدادهای طبیعت مداخله کند معتقد نبود. فکر می‌کرد تنها چیزی که وجود دارد اتم است و فضا. و چون فقط به‌چیزهای مادّی باور داشت، او را مادّه‌گرا[1] می‌خوانیم.

به‌نظر دموکریتوس حرکت اتمها تحت هیچ «طرح و تدبیر» ارادی نیست. همه چیز در طبیعت کاملاً مکانیکی روی می‌دهد. این بدان معنا نیست که هر چیزی تصادفی اتفاق می‌افتد، همه چیز از قوانینِ گریزناپذیر ضرورت پیروی می‌کند. هرچه رخ می‌دهد علت طبیعی دارد، علتی که ذاتی خود آن چیز است. دموکریتوس یکبار گفت ترجیح می‌دهد برهانی تازه از طبیعت کشف کند تا پادشاه ایران بشود.

به‌نظر دموکریتوس نظریهٔ اتم روشنگر ادراک حسّی ما هم هست. وقتی چیزی را حس می‌کنیم، این بر اثر حرکت اتمها در فضاست. علت اینکه ماه را می‌بینیم آن است که «اتمهای ماه» به‌چشمهای ما می‌خورد.

ولی تکلیف «روح» چیست؟ روح که نمی‌تواند از اتم یا چیزهای مادی تشکیل شده باشد؟ چرا نمی‌تواند؟ دموکریتوس اعتقاد داشت روح انسان از «اتمهای روح»، اتمهایی گرد و صاف و خاص درست شده‌است. وقتی آدم می‌میرد، اتمهای روح به‌هر سو پرواز می‌کنند، و به‌احتمال جزئی از تکوین یک روح تازه می‌شوند. مفهوم این سخن آن است که انسان روح جاودان ندارد، اعتقادی که امروزه

---

1. materialist

هم طرفدار فراوان دارد. اینان، مانند دموکریتوس، معتقدند روح وابسته به‌مغز است، و مغز که از میان رفت، دیگر ادراکی باقی نمی‌ماند.

نظریهٔ اتم دموکریتوس فلسفهٔ طبیعی یونان را، موقتاً، پایان داد. وی با هراکلیتوس همعقیده بود که همه‌چیز در طبیعت «روان» است، صورتها در رفت و آمدند. ولی در ورای هر چیزِ روان چیزهایی جاودانه و نامتغیر وجود دارد که ثابت است. دموکریتوس اینها را اتم خواند.

سوفی، در ضمن خواندن، گاه به‌گاه از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد. مراقب نامه‌نویس مرموز و صندوق پستِ خانه بود. اکنون فقط نشسته بود و جاده را می‌نگریست، و به‌آنچه خوانده بود می‌اندیشید.

حس کرد افکار دموکریتوس هم ساده است هم بسیار زیرکانه. دموکریتوس راه حل واقعی مشکل «جوهر اولیه» و «دگرگونی» را یافته بود. این مسئلهٔ بسیار پیچیده فیلسوفان چندین نسل را به‌حیرت انداخته بود. و سرانجام دموکریتوس به‌تنهایی با کاربرد شعور خود راه‌حل آن را یافت.

سوفی خواهی نخواهی لبخندی زد. باید درست باشد که طبیعت از ذره‌های ریز تغییرناپذیر ساخته شده است. در ضمن هراکلیتوس هم حتماً درست می‌گفت که تمام چیزها در طبیعت «روان» است. چون همه چیز در گذر است، حیوانات می‌میرند، حتی رشته‌کوهها آهسته آهسته از هم می‌پاشند. موضوع مهم آن است که این رشته‌کوهها از ذراتی ریز و نامرئی که هرگز نمی‌شکنند درست شده است.

در عین حال دموکریتوس پرسشهای تازه‌ای مطرح کرده بود. برای نمونه، می‌گفت همه چیز مکانیکی روی می‌دهد. برخلاف امپدوکلس و آناکساگوراس ـ به‌نیرویی فراطبیعی در هستی قائل نبود. دموکریتوس، در ضمن، اعتقاد داشت انسان روح جاویدان ندارد.

ایا سوفی این را قطع می‌دانست؟

مطمئن نبود. خوب، تازه درس فلسفه را شروع کرده بود

سرنوشت

* * *

... فالگیر درصدد پیش‌بینی چیزی است که در حقیقت قابل پیش‌بینی نیست...

سوفی هنگام خواندن داستان دموکریتوس چشم از صندوق پست برنداشته بود. با این حال برای اطمینان بیشتر تصمیم گرفت تا دم در باغ قدم بزند.

وقتی در ساختمان را باز کرد پاکت کوچکی روی پلهٔ حیاط دید. و بلی ـنام سوفی آموندسن بر آن.

باز سرش کلاه گذاشته بود! و همین امروز، که این همه مراقب صندوق پست بود، ظاهراً از گوشه‌ای یواشکی وارد خانه شده، نامه را روی پله گذاشته، دوباره درون جنگل شتافته است. حقه‌باز!

از کجا می‌دانست که سوفی امروز دارد صندوق را می‌پاید؟ شاید او را دم پنجره دیده بود؟ ولی، خوب شد پیش از آن‌که مادرش برسد خودش نامه را پیدا کرد.

سوفی به‌اتاقش بازگشت و نامه را گشود. کناره‌های پاکت سفید کمی تر بود، و دو تا سوراخ نیز داشت. این دیگر چرا؟ چند روز بود که باران نیامده بود.

یاداشت کوچکی داخل پاکت بود، می‌گفت:

تو به‌سرنوشت اعتقاد داری؟

آیا بیماری تنبیه الهی است؟

چه نیروهایی بر جریان تاریخ فرمان می‌رانند.

آیا او به‌سرنوشت معتقد است؟ اصلاً نمی‌دانست. ولی بسیاری را می‌شناخت که عقیده داشتند. دختری در کلاسش بود که جدول طالع‌بینی مجله‌ها را می‌خواند. و کسی که به‌ستاره‌بینی باور دارد، لابد به‌سرنوشت هم معتقد است، چون طالع‌بینها مدعی‌اند که موضع ستاره‌ها در آسمان بر زندگی مردم روی زمین اثر می‌گذارد.

اگر گربهٔ سیاه که سر راهت ببینی آن را به‌فال بد بگیری -پس، لابد، به‌قضا و قدر معتقدی، نه؟ همچنان که به‌این چیزها می‌اندیشید، چند نمونهٔ دیگر تقدیرگرایی[1] به‌ذهنش رسید. چرا، مثلاً، مردم این همه می‌گویند «بزن به‌چوب». و چرا عدد سیزده نحس است؟ سوفی شنیده بود خیلی هتلها اتاق شماره ۱۳ ندارند. علت حتماً این است که بسیاری آدمها خرافاتی‌اند.

«خرافاتی». چه لغت عجیبی. اگر به‌مسیحیت یا به‌اسلام اعتقاد داشته باشید، این را می‌گویند «ایمان». ولی اعتقاد به‌ستاره‌بینی یا نحسی سیزده خرافات است! کیست که به‌خود حق می‌دهد معتقدات دیگران را خرافات بنامد؟

با این حال، سوفی از یک چیز مطمئن بود. مطمئن بود که دموکریتوس به‌سرنوشت معتقد نبود. او ماده‌گرا بود. و فقط اتمها و فضای خالی را باور داشت.

سوفی سعی کرد به‌پرسشهای دیگر یادداشت فکر کند.

آیا بیماری تنبیه الهی است؟ قطعاً امروزه کسی این را باور ندارد! اما یادش آمد که بسیاری مردم معتقدند دعا کردن برای شفایافتن مؤثر است، پس اینها به‌هر صورت قبول دارند که تندرستی آدمها تا اندازه‌ای دست خداست.

پاسخ سؤال سوم دشوارتر بود. سوفی هیچ‌گاه خیلی فکر نکرده بود چی بر جریان تاریخ فرمان می‌راند. مگر تاریخ به‌دست مردم ورق نمی‌خورد؟ اگر خدا یا سرنوشت حاکم بر سیر تاریخ باشد، پس انسان چه اختیاری دارد؟

اندیشهٔ اختیارْ سوفی را به‌فکر دیگری انداخت. چرا باید به‌این فیلسوف مرموز اجازه دهد چنین با او موش و گربه بازی کند؟ چرا سوفی نتواند به‌او نامه

---

1. fatalism

بنویسد؟ این مرد (یا زن) باز به‌احتمال قوی امشب یا فردا صبح پاکت بزرگ دیگری در صندوق پست آنها خواهد انداخت. سعی می‌کند نامه‌ای برای این شخص بنویسد و در آنجا قرار دهد.

بی‌درنگ دست به‌کار شد. نامه نوشتن به‌کسی که آدم هرگز ندیده دشوار است. حتی نمی‌دانست که طرف مرد است یا زن. پیر است یا جوان. و از کجا معلوم، که فیلسوف مرموز یکی از آشنایانش نباشد؟

نوشت:

> فیلسوف بسیار محترم، درسِ بزرگوارانهٔ فلسفهٔ شما از طریق مکاتبه مایهٔ بسی خوشوقتی ماست. ولی ناراحتیم که نمی‌دانیم شما کی هستید. بدین جهت درخواست داریم نام کامل خود را به‌کار برید. ما هم به‌نوبهٔ خود مایلیم از شما دعوت کنیم چنانچه مایل باشید برای صرف قهوه به‌منزل ما تشریف بیاورید و چه بهتر موقعی که مادرم خانه است سرافرازمان فرمایید. مادر من روزهای دوشنبه تا جمعه از ساعت هفت و نیم صبح تا پنج بعدازظهر سر کار است. خودم هم همین روزها مدرسه‌ام، منتها همیشه ـ به‌غیر از پنجشنبه‌ها ـ ساعت دو و ربع بعدازظهر به‌خانه برمی‌گردم. در ضمن قهوه هم خیلی خوب درست می‌کنم!

قبلاً سپاسگزارم.
شاگر هوشیار شما،
سوفی آموندسن (چهارده‌ساله).

در پایین صفحه نوشت: «متمنی جواب است.»

سوفی حس کرد نامه خیلی رسمی شده است. ولی نامه نوشتن برای آدم بی‌چهره بسیار مشکل است. نامه را در پاکتی صورتی نهاد و رویش نوشت: «برای فیلسوف».

مسئله این بود پاکت راکجا بگذارد که مادرش نبیند. باید صبر کند اول مادرش بیاید خانه، بعد آن را به‌صندوق بسپرد. و باید یادش باشد فردا صبح زود پیش از

آنکه روزنامه را بیاورند، داخل صندوق پست را نگاه کند. و اگر سرشب یا در طول شب نامهٔ تازه‌ای برایش نیاید، باید پاکت صورتی را از آنجا بردارد که مادرش نبیند.

و چرا باید کارها این همه غامض و پیچیده باشد؟

شامگاه، با آن که شب تعطیلِ آخر هفته بود، سوفی زود به‌اتاق خود رفت. مادرش کوشید با پیتزا و فیلم پلیسی تلویزیون وسوسه‌اش کند، ولی سوفی گفت خسته است و می‌خواهد زود به‌بستر برود و چیز بخواند. هنگامی که مادرش تلویزیون تماشا می‌کرد، سوفی نامه را برداشت و آهسته خود را به‌صندوق پست رساند.

معلوم بود مادرش نگران است. از روزی که موضوع خرگوش سفید و کلاه شعبده‌باز پیش آمد، به‌لحن تازه‌ای با سوفی حرف می‌زد. سوفی ناراحت بود که مادرش را دلواپس کرده است، ولی چاره هم نداشت، بایست می‌رفت بالا به اتاقش که صندوق را بپاید.

مادرش حدود ساعت یازده آمد بالا، ولی سوفی هنوز لب پنجره نشسته بود و جاده را می‌نگریست.

«تو هنوز اینجا نشسته‌ای و به‌صندوق پست نگاه می‌کنی!»

«من به‌هر جا دلم می‌خواهد نگاه می‌کنم.»

«سوفی، من جداً فکر می‌کنم تو عاشق شده‌ای. ولی اگر هم چشم به‌راه نامه‌ای از او هستی، نصف‌شب که نمی‌آورد.»

ای خدا! چقدر از این صحبتهای احساساتی راجع به‌عشق و عاشقی بدش می‌آمد. ولی چاره نداشت باید بگذارد مادرش چنین تصور کند.

مادرش پرسید: «همانی است که از خرگوش و کلاه حرف می‌زند؟»

سوفی سرش را جنباند.

«او... معتاد که نیست، هان؟»

سوفی به‌راستی دلش برای مادرش سوخت. این بزرگترها گاه چقدر

بی‌عقل‌اند! دیوانگی است که هر وقت به‌کسی برمی‌خوریم که افکاری اندک غیرعادی دارد فوری بگوییم حتماً معتاد است، با این حال دلش نمی‌آمد بگذارد مادرش دلواپس بماند.

گفت: «مامان، من یکبار برای همیشه به‌تو قول می‌دهم که هیچ‌وقت نزدیک این مواد نمی‌روم... او هم این کاره نیست. فقط خیلی به‌فلسفه علاقه دارد.»

«از تو بزرگتر است؟»

سوفی کله‌اش را تکان داد.

«همسن تو است؟»

سوفی سر جنباند.

«در هر حال، عزیزم، مطمئنم که مرد دلپسندی است. و حالا بهتر است کمی بخوابی.»

ولی سوفی همچنان کنار پنجره نشست. انگار ساعتها گذشت، دیگر به‌سختی می‌توانست چشمهایش را باز نگهدارد. ساعت یک بعد از نیمه‌شب بود.

می‌خواست برود بخوابد که ناگهان چشمش به‌سایه‌ای خورد که از جنگل درمی‌آمد.

هوا تاریک بود. با وجود این توانست شبح هیکل آدمی را تشخیص دهد. قد و بالای یک مرد بود، و به‌نظر سوفی کاملاً سالمند. مسلم آن که همسن او نبود! نوعی کلاه بِرِه به‌سر داشت.

سوفی مطمئن بود که مرد به‌طبقهٔ بالای خانه نگاه کرد، ولی چراغ اتاق دختر که روشن نبود. یکراست رفت طرف صندوق پست و پاکتی بزرگ درون آن انداخت. وقتی پاکت را پایین وِل می‌داد، چشمش به‌نامهٔ سوفی افتاد. دست دراز کرد و آن را برداشت؛ و بی‌معطلی به‌سرعت سوی جنگل برگشت. شتابان از میان درختان گذشت و ناپدید شد.

قلب سوفی تندتند می‌زد. اول خواست به‌دنبال او بدود ولی دید پیژامه پوشیده است و جرئت هم نداشت نیمه‌شب سر در پی مردی ناشناس بگذارد. اما باید می‌رفت و پاکت را می‌آورد.

یکی دو دقیقه بعد آهسته‌آهسته از پله‌ها پایین خزید، در جلو را یواش باز کرد، و به‌طرف صندوق پست شتافت. به‌چشم برهم زدنی دوباره در اتاقش بود و پاکت را در دست داشت. نفس‌زنان روی تخت نشست. پس از چند لحظه، همین‌که همه چیز در خانه آرام یافت، نامه را گشود و شروع به‌خواندن کرد.

می‌دانست این پاسخ نامهٔ خودش نیست. پاسخ زودتر از فردا نمی‌توانست برسد.

سرنوشت

صبح بخیر، سوفی عزیزم. برای آن‌که چنین فکرهایی به‌سرت نزند، ابتدا اجازه بده صاف و پوست‌کنده بگویم تو هیچ‌وقت نباید جاسوسی مرا بکنی. ما روزی ملاقات خواهیم کرد، ولی من زمان و مکان آن را معین می‌کنم. این حرف آخر است. و تو هم خیال نداری نافرمانی کنی، هان؟

برگردیم سراغ فیلسوفها. دیدیم اینان چگونه کوشیدند برای دگرگونیهای طبیعت توضیح طبیعی بیابند. پیش از آن این چیزها از طریق اساطیر توجیه شده بود.

اما خرافات کهنه در موارد دیگر نیز می‌باید کنار گذاشته می‌شد. این عقاید را می‌توان در زمینهٔ بیماری و تندرستی و همچنین در رویدادهای سیاسی درکار دید. یونانیها در این هر دو رشته سخت به‌سرنوشت باور داشتند.

اعتقاد به‌سرنوشت به‌این معنی است که هر چه اتفاق می‌افتد از پیش تعیین شده است. این اعتقاد نه تنها در طول تاریخ گذشته بلکه در دوران خود ما نیز در سرتاسر جهان رواج داشته و دارد. برای نمونه همین جا درکشورهای شمالی در افسانه‌های ایسلندیِ «اِدا[۱]»، اعتقادی استوار به «lagnadan»، یا سرنوشت، می‌توان یافت.

و نیز، در یونان باستان و قسمتهای دیگر جهان، می‌بینیم مردم معتقدند که می‌توان سرنوشت خود را از زبان غیبگویان شنید. به‌سخن دیگر، سرنوشت یک

---

۱. Edda، مجموعه‌ای از اشعار حماسی و اساطیری که در قرن نهم تا دوازدهم میلادی در ایسلند سروده شد.

شخص یا یک کشور را به‌طرق گوناگون می‌توان پیش‌بینی کرد.

هنوز هم کم نیستند کسانی که باور دارند می‌توانند بخت و طالع ما را با فال ورق بگویند، یا کف دستمان را بخوانند، یا آینده‌مان را از طریق ستاره‌ها پیش‌گویی کنند. یک رشتهٔ این‌کار که بسیار در نروژ متداول است فال قهوه است. وقتی فنجان قهوه خالی می‌شود معمولاً مقداری لِرد ته آن باقی می‌ماند. اینها ـ دست‌کم، چنانچه قوهٔ تخیل خود را به‌جولان درآوریم ـ چه بسا تصویر و نقش و نگاری نشان دهد. اگر لِردها شکل اتوموبیل باشد، معنایش آن است که نوشندهٔ فنجان احتمالاً به‌سفری دور و دراز می‌رود!

بدین‌ترتیب، فالگیر در صدد پیش‌بینی چیزی است که در حقیقت قابل پیش‌بینی نیست. این ویژگی هرگونه پیش‌بینی است. و از آنجاکه هر چه «می‌بینند» بی‌اندازه تار و مبهم است، ادعاهای فالگیران را دشوار می‌توان بی‌اعتبار خواند.

به‌آسمان پرستاره که می‌نگریم، انبوهی نقطهٔ گونه گون به‌ما چشمک می‌زنند. با این وجود، در طول قرون همیشه بسیاری مردم معتقد بوده‌اند که ستارگان قادرند دربارهٔ زندگی ما در زمین چیزهایی بگویند. حتی امروزه هم سیاستمدارانی هستند که بدون مشورت طالع‌بینان تصمیم مهمی نمی‌گیرند.

غیبگوی معبد دلفی

یونانیان قدیم معتقد بودند می‌توانند با غیبگوی معبد دلفی دربارهٔ سرنوشت خویش مشورت کنند. آپولون، خدای غیبگویان، از طریق کاهنهٔ خود پوتیا، سخن می‌گفت، کاهنه بر سکویی می‌نشست، سکو روی شکافی در زمین ساخته شده بود و بخاری تخدیرکننده از آن برمی‌خاست، پوتیا از خود بی‌خود می‌شد، و در این حالت سخنگوی آپولون می‌شد.

کسانی که به‌دلفی می‌رفتند پرسشهای خود را به‌کاهنان این زن غیبگو می‌دادند، و آنها پرسشها را به‌پوتیا رد می‌کردند. پاسخهای او معمولاً چنان مبهم و نامفهوم بود که کاهنها باید به‌تفسیر و تعبیر آن بپردازند. مردم بدین‌گونه از بینش آپولون بهره می‌یافتند، و باور داشتند وی همه چیز را می‌داند، و حتی از آینده

باخبر است.

بسیاری حکمرانان جرئت نمی‌کردند بدون رایزنی با غیبگوی دلفی وارد جنگ شوند یا گام مهم دیگری بردارند. کاهنان آپولون، بدین‌ترتیب، کمابیش جنبهٔ دیپلمات، یا مشاور، پیدا کردند. اینان معمولاً کارشناسانی بودند که مردم و مملکت را خوب می‌شناختند.

بر سر در معبد دلفی شعار معروفی نقش بود: ***خودت را بشناس!*** این تذکری بود به‌بازدیدکنندگان که بشر نباید آنی باور کند که چیزی بیش از وجودی فناپذیر است ـ و هیچ کس نمی‌تواند از چنگ سرنوشت خود بگریزد.

یونانیها داستانهای زیادی دربارهٔ کسانی داشتند که در دست سرنوشت گرفتار می‌شوند. به‌مرور زمان شماری نمایشنامه ـ تراژدی ـ دربارهٔ این افراد «تراژیک» نوشته شد. معروفترین اینها تراژدی ***ادیپوس شهریار***[۱] است.

تاریخ و پزشکی

ولی سرنوشت تنها بر حیات انسان فرمان نمی‌راند. یونانیها عقیده داشتند حتی تاریخ جهان هم زیر فرمان سرنوشت است، و خدایان می‌توانند با مداخلهٔ خود نتیجهٔ جنگ را تغییر بدهند. امروزه هنوز بسیاری از مردم اعتقاد دارند خدا یا نیروی مرموز دیگری مسیر تاریخ را تعیین می‌کند.

در زمانی که فیلسوفان یونانی می‌کوشیدند توضیح‌های طبیعی برای رویدادهای طبیعت پیدا کنند مورخانِ اولیه نیز درصدد یافتن توضیح‌های طبیعی برای رویدادهای تاریخ برآمدند. از این پس دیگر شکست در جنگ به‌پای انتقام خدایان نوشته نشد و این دیگر توجیه قابل قبولی برای تاریخنویسان نبود. مشهورترین مورخان یونان هرودوت (۴۸۴ـ۴۲۴ پیش از میلاد) و توکودیدس [توسیدید] (۴۶۰ـ۴۰۰ پیش از میلاد) بودند.

یونانیهای آن زمان حتی بروز بیماری را به‌خدایان نسبت می‌دادند. از سوی دیگر، خدایان می‌توانستند اگر مردم نذر و قربانی مناسب بکنند آنها را دوباره

---

۱. Oedipus Rex، نوشتهٔ سوفوکلس.

بهبود بخشند.

این پنداشت، به‌هیچ وجه منحصر به‌یونانیان نبود. پیش از رشد و پیشرفت پزشکی جدید، اکثر مردم عقیده داشتند بیماری ناشی از علتهای فوق‌طبیعی است. واژهٔ «آنفلوآنزا» در حقیقت به‌معنی نفوذ شوم ستارگان است.

حتی امروزه، افراد زیادی بعضی بیماریها ـ مثلاً، ایدز ـ را مجازات الهی می‌دانند. و بسیاری همچنان عقیده دارند که بیماران را می‌توان به‌یاری قوای فوق‌طبیعی شفا داد.

همزمان با رهیافتهای تازه در فلسفهٔ یونان، علم پزشکی هم در این سرزمین پا گرفت و پزشکان سعی کردند برای تندرستی و بیماری علل طبیعی بیابند. می‌گویند بنیانگذار طب یونان بقراط (هیپوکراتس[1]) بود، که در حدود ۴۶۰ پیش از میلاد در جزیرهٔ کوس به‌دنیا آمد.

طبق سنت طبی بقراط، اعتدال و شیوهٔ سالم زندگی بهترین و ضروری‌ترین راه جلوگیری از بیماری است. تندرستی حالت طبیعی است. وقتی ناخوشی آمد، این نشان آن است که **طبیعت** در نتیجهٔ عدم توازن جسمانی یا روانی از مسیر خود خارج شده است. برای حفظ صحت باید راه اعتدال و هماهنگی پیمود، «روح سالم در بدن سالم» است.

امروزه از «اخلاق پزشکی» زیاد صحبت می‌شود و منظور این است که پزشکان باید برحسب موازین اخلاقی ویژه‌ای عمل کنند. برای نمونه، پزشک حق ندارد به‌آدمهای سالم نسخهٔ مواد مخدر بدهد. پزشک همچنین موظف است اسرار حرفه‌ای را نزد خود نگه دارد، یعنی مجاز نیست چیزهایی را که بیمار دربارهٔ کسالت خود به‌او گفته است افشا سازد. این اندیشه‌ها همه به‌بقراط برمی‌گردد. بقراط از شاگردان خود می‌خواست سوگند زیر را یاد کنند:

من از نظام یا از رژیم غذایی متابعت خواهم کرد که بنا بر قدرت و قضاوتم به‌حال بیمارانم سودمند به‌نظر رسد، و از آنچه مضر و زیانبخش باشد می‌پرهیزم. به‌کسی حتی اگر خود بخواهد داروی مهلک نخواهم داد و تجویزی این‌چنین

---

1. Hippocrates

نخواهم کرد، و نیز به‌زنان وسایل سقط جنین نخواهم داد. وقتی به‌خانه‌ای می‌روم، قصدم درمان بیمار خواهد بود و هیچ‌گاه کسی را دانسته زیان و آسیب نخواهم رساند. فزون بر این، از اغوای زنان و مردان، آزادگان و بندگان، اجتناب خواهم کرد. آنچه در حین کار حرفه‌ای خود ببینم یا بشنوم، که نباید در خارج گفته شود، بر زبان نخواهم آورد. مادام که این سوگند را نشکنم، شایستگی دارم از زندگی بهره گیرم و هنر خود را به کار برم، و پیوسته از احترام مردم برخوردار گردم. ولی چنانچه این سوگند را نقض کنم، خلاف آن بر من روا باد.

بامداد شنبه سوفی ناگهان از خواب پرید. خود فیلسوف بود که دیشب واقعاً درِ خانه آمد یا این که سوفی خواب دیده بود؟ دستش را برد زیر تخت. بله ـ نامه‌ای که دیشب آورد هست. پس خواب ندیده بود.

تردید نداشت که فیلسوف را دیده است! و علاوه بر این، به‌چشم خود دیده بود که نامهٔ او را برداشت و رفت!

کف اتاق چمباتمه زد و تمام برگهای ماشین‌شده را از زیر تخت درآورد. ولی آن دیگر چیست؟ نزدیک دیوار چیزی سرخ‌رنگ بود. مثل یک شال گردن، شاید؟

سوفی خود را باریک کرد و زیر تخت رفت و شال‌گردن ابریشمی سرخ‌رنگی بیرون کشید. شال‌گردن مسلماً مال خودش نبود!

از نزدیک آن را وارسی کرد و دهانش از تعجب باز ماند: در حاشیهٔ شال‌گردن با جوهر و حروف درشت نوشته بود هیلده. هیلده! هیلده کیست؟ چطور ممکن است گذار این دو آن همه به‌هم بیفتد؟

سقراط

* * *

... هرکس که بداند که نداند از همه داناتر است...

سوفی لباس تابستانی در برکرد و با عجله به‌آشپزخانه رفت. مادرش کنار میز آشپزخانه ایستاده بود. سوفی تصمیم گرفت چیزی دربارهٔ شال‌گردن ابریشمی به‌او نگوید.

پرسید «روزنامه را آورده‌ای؟»

«می‌شود تو زحمتش را بکشی؟»

سوفی به‌چشم به‌هم‌زدنی پرید بیرون، و از روی سنگفرش باغ به‌سوی صندوق پست شتافت. چیزی جز روزنامه آنجا نبود. فکر کرد به‌این زودی که نباید منتظر جواب بود. در صفحهٔ اول روزنامه چیزی راجع به‌گردان نروژی سازمان ملل در لبنان بود.

گردان سازمان ملل... روی مُهر پستی کارتِ پدر هیلده همین ننوشته بود؟ ولی تمبر آن نروژی بود. شاید سربازان نروژی سازمان ملل ادارهٔ پستی مخصوص خود دارند.

وقتی به‌آشپزخانه برگشت، مادرش به‌سردی گفت: «خیلی به‌روزنامه علاقه پیدا کرده‌ای.»

آن روز مادرش، در ضمن صبحانه یا بعد از آن، خوشبختانه دیگر دربارهٔ صندوق پست و غیره چیزی نگفت. وقتی برای خرید بیرون رفت، سوفی نامهٔ سرنوشت را برداشت و به‌مخفیگاه پناه برد.

شگفت‌زده، پاکت سفید کوچکی در کنار جعبهٔ نامه‌های دیگر فیلسوف یافت. سوفی کاملاً مطمئن بود که خودش آن را آنجا نگذاشته بود. کناره‌های این پاکت هم خیس بود. و باز یکی دو تا سوراخ عمیق داشت ـ درست مانند پاکت دیروزی.

یعنی فیلسوف آنجا آمده بود؟ این مرد از مخفیگاه سرّی او هم خبر داشت؟ پاکت چرا تر است؟

این سؤالها سوفی را به‌سرگیجه انداخته بود. پاکت را باز کرد و یادداشت را خواند:

سوفی عزیز، نامه‌ات را با اشتیاق تمام ـ و کمی تأسف ـ خواندم. در مورد دعوت بدبختانه باید ناامیدت کنم. ما روزی ملاقات خواهیم کرد، ولی من خودم احتمالاً به‌این زودیها نخواهم توانست به پیچ ناخدا بیایم.

باید بیفزایم که از این به‌بعد من قادر نیستم شخصاً نامه‌ها را بیاورم. این کار در درازمدت بی‌خطر نیست. در آینده، نامه‌های مرا پیک کوچک من خواهد آورد. و آنها را یکراست در مخفیگاهت قرار خواهد داد.

تو هم می‌توانی هر وقت بخواهی با من تماس بگیری. هرگاه خواستی، پاکتی صورتی بیرون بگذار و در آن یک تکه شیرینی یا حبه‌ای قند. پیک آن را پیدا می‌کند و مستقیماً برای من می‌آورد.

پی‌نوشت: رد کردن دعوت دخترخانمها به‌صرف قهوه دلپذیر نیست، اما گاهی ضروری است.

پیِ پی‌نوشت: اگر جایی شال‌گردن ابریشمی سرخی یافتی، لطفاً نگاهش دار. اشیای شخصی آدم گاه قر و قاطی می‌شود. بخصوص در مدرسه و این جور جاها، و این مدرسهٔ فلسفه است.

دوستدارت، آلبرتو کناکس

نزدیک پانزده سال از عمر سوفی گذشته بود، و در این عمر کوتاه، دست‌کم در عید میلاد و همچنین تولد خود، نامه فراوان دریافت کرده بود. ولی این

عجیب‌ترین نامه‌ای بود که تاکنون به‌دستش رسیده بود.

تمبر پست نداشت. حتی در صندوق پست هم نیفتاده بود. یکراست آمده بود به‌مخفیگاه بسیار محرمانهٔ سوفی در قعر پرچین کهن. و خیس بودن پاکت، آن هم در هوای خشک بهار، خیلی حیرت‌انگیز نیست؟

ولی از همه عجیب‌تر شال‌گردن ابریشمی است. فیلسوف حتماً شاگرد دیگری دارد؟ آره، همین است. و این شاگرد دیگر شال‌گردن ابریشمی سرخ خود را گم کرده است. این درست، ولی شال‌گردن گم‌شده چطور زیر تخت سوفی سر درآورد؟

و آلبرتو کناکس... این دیگر چه جور اسمی است؟

اما یک موضوع روشن شد ـ ارتباط فیلسوف و هیلده مولرکناگ. ولی چرا باید پدر هیلده نشانی او و دخترش را عوضی بگیرد ـ از این دیگر هیچ سر در نمی‌آورد.

سوفی مدتی دراز نشست و فکر کرد چه ارتباطی بین او و هیلده می‌تواند باشد. فکرش به‌جایی نرسید. فیلسوف نوشته بود که روزی ملاقات خواهند کرد. شاید هیلده را هم ببینند. پشت نامه را نگاه کرد. دید جملاتی نیز در پشت آن نوشته شده است:

آیا احساس شرم طبیعی است؟

هر کس که بداند که نداند از همه داناتر است.

بصیرت حقیقی از درون می‌جوشد.

هر که بداند درست چیست دست به‌نادرست نمی‌زند.

سوفی می‌دانست جمله‌های کوتاه و پاکتهای سفید معمولاً پیش‌درآمد پاکت بزرگ دیگری است که اندکی بعد می‌رسید. ناگهان به‌فکری افتاد. اگر قرار است که «پیک» به‌مخفیگاه بیاید و پاکتی قهوه‌ای بیاورد، سوفی می‌تواند منتظر او بنشیند. و وقتی آمد دامن او را بگیرد تا مگر چیز بیشتری دربارهٔ فیلسوف دستگیرش شود! نامه صحبت از «پیکِ» کوچک می‌کرد. شاید بچه‌ای باشد.

«آیا احساس شرم طبیعی است؟»

سوفی می‌دانست که «شرم» واژهٔ ادبی خجالت و کمرویی است ـمثلا، آدم برهنه احساس شرم می‌کند. ولی آیا خجل شدن از برهنگی به‌راستی طبیعی است؟ با خود گفت، اگر چیزی طبیعی باشد، باید برای همه چنین باشد. در بسیاری از نقاط جهان برهنگی امری کاملاً طبیعی است. پس لابد جامعه است که تصمیم می‌گیرد من و شما چه می‌توانیم بکنیم و چه نمی‌توانیم. وقتی مادربزرگ سوفی جوان بود زنان مسلماً با سینهٔ لخت در آفتاب لم نمی‌دادند. ولی امروزه، بسیاری فکر می‌کنند این «طبیعی» است هر چند هنوز در خیلی کشورها اکیداً ممنوع است. و از خود پرسید، این چه ربطی به‌فلسفه دارد؟

جملهٔ دوم می‌گفت: «هرکس که بداند که نداند از همه داناتر است.»

داناتر از کی؟ اگر منظور فیلسوف این است که هر کس که دریابد که همه چیز زمین و آسمان را نمی‌داند، داناتر از کسی است که اندکی می‌داند، ولی تصور می‌کند بسیار زیاد می‌داند ـخوب، در این که شکی نیست. سوفی البته قبلاً هیچ وقت در این باره نیندیشیده بود. اما حالا هر چه بیشتر فکر می‌کرد، روشنتر می‌دید که دانستن آنچه نمی‌دانیم خود نوعی دانش است. احمقانه‌ترین کار آن است که در مورد چیزی که مطلقاً هیچ نمی‌دانیم طوری رفتار کنیم که گویی همه چیز می‌دانیم.

جملهٔ بعدی دربارهٔ جوشیدن بصیرت حقیقی از درون بود. ولی مگر معلومات ما همه از بیرون به‌ذهنمان نمی‌آید؟ از سوی دیگر، سوفی مواقع و مواردی را به‌خاطر می‌آورد که مادرش یا آموزگاران مدرسه‌اش کوشیده بودند چیزی را که او علاقه نداشت بیاموزد به‌او بیاموزانند. و اگر گاه واقعاً چیزی آموخته بود، آن هنگامی بود که خود نیز به‌نحوی در آن شرکت جسته بود. گاهی، ناگهان چیزی را فهمیده بود که پیشتر به‌هیچ وجه به‌مغزش نمی‌رفت. شاید منظور مردم از «بصیرت» همین است.

بسیار خوب. سوفی فکر کرد در مورد سه پرسش اول نسبتاً خوب پیش رفته است. ولی گفتهٔ آخر چنان عجیب بود که به‌خنده‌اش می‌انداخت: «هر که بداند درست چیست دست به‌نادرست نمی‌زند.»

آیا معنی این حرف آن نیست که دزدها چون خوب و بد سرشان نمی‌شود به‌بانک دستبرد می‌زنند. سوفی این یکی را قبول نداشت.

برعکس، به‌نظر او هم کودکان و هم بزرگان کارهای احمقانه می‌کنند و بعد احتمالاً پشیمان می‌شوند، درست بدین سبب که آن کار را از روی نادانی انجام داده‌اند.

همچنان که در مخفیگاه نشسته بود و می‌اندیشید، صدای خِش‌خشی در میان بته‌های خشک در سمت رو به‌جنگل پرچین شنید. شاید پیک باشد؟ قلبش تند به‌تپش افتاد. صدا نزدیکتر شد، انگار حیوانی له‌له می‌زد.

لحظه‌ای بعد سگی بزرگ خود را به‌درون مخفیگاه کشاند. پاکت قهوه‌ای بزرگی به‌دندان داشت که پیش پای سوفی انداخت. و این چنان به‌سرعت اتفاق افتاد که سوفی مجال هیچ واکنشی نیافت. دَمی بعد پاکت به‌دست نشسته بود، و سگ طلایی در جنگل ناپدید شده بود.

کار که از کار گذشت تازه واکنش نشان داد. زد زیر گریه!

مدتی همین‌طور نشست. نمی‌دانست چند وقت گذشت.

بعد یکدفعه سر بالا کرد.

پس پیکِ نامی این بود! نفس راحتی کشید. پس برای همین بود که کنارهٔ پاکتهای سفید خیس بود و سوراخ داشت. چرا این قبلاً به‌فکرش نرسیده بود؟ حالا معلوم می‌شود فیلسوف چرا گفته بود هر وقت که می‌خواهد به‌او چیز بنویسد باید تکه‌ای قند یا شیرینی در پاکت بگذارد.

سوفی شاید آنچنان که دلش می‌خواست باهوش نبود، ولی کی می‌توانست حدس بزند پیک موردنظر سگی دست‌آموز است! این، دست‌کم، کمی غیرعادی بود. پس موضوعِ واداشتن پیک به‌لو دادن جا و نشان آلبرتو کناکس منتفی بود.

سوفی پاکتِ بزرگ را باز کرد و مشغول خواندن شد.

فلسفهٔ آتن

سوفی عزیز، وقتی این نامه را می‌خوانی بعید نیست هِرمِس را دیده باشی. اگر

ندیده‌ای، اضافه کنم که هرمس سگ است. ولی نگران نباش. هرمس بسیار خوش‌اخلاق است -و به‌مراتب باهوشتر از خیلی آدمها. در هر صورت او هیچ وقت سعی نمی‌کند خود را زیرکتر از آنچه هست جلوه دهد. شاید متوجه شده‌ای که نامش هم بی‌معنا نیست.

در اساطیر یونان هرمس[1] پیک خدایان است، و نیز خدای دریانوردان -اما فعلاً وارد این بحث نمی‌شویم. مهمتر آن است که هرمس نام خود را به‌واژهٔ «هرمتیک[2]» داد، که به‌معنی مخفی یا دست‌نایافتنی است -و با نقش هرمس جور درمی‌آید که ما دو تا را از یکدیگر پنهان می‌دارد.

این از معرفی پیک! که اسم او طبعاً بامسماست و رفتار او بر روی هم بسیار پسندیده.

برگردیم به‌فلسفه. بخش نخست درسمان را در گفتارهای پیش تمام کردیم. منظورم فیلسوفان طبیعی است و جدایی قطعی آنها از تصویر جهان اساطیری. حال می‌رویم سراغ سه فیلسوف کلاسیک بزرگ، سقراط و افلاطون و ارسطو. این سه تن، هر یک به‌شیوهٔ خود، بر تمامی تمدن اروپا اثر نهاد.

فیلسوفان طبیعی را پیش - سقراطی نیز می‌نامند، چون پیش از سقراط به‌سر می‌بردند. البته دموکریتوس مدتی بعداز سقراط درگذشت، ولی افکار او همه متعلق به‌فلسفهٔ طبیعی پیش از سقراط بود. سقراط، هم از نظر مکان و هم از نظر زمان، نمایندهٔ عصری جدید بود. وی اولین فیلسوف بزرگ زادهٔ آتن بود، و خود و دو جانشینش در آتن کار و زندگی کردند. خاطرت هست که آناکساگوراس نیز چندی در آتن زیست ولی او را بیرون راندند چون گفت خورشید سنگی گداخته است. (سرنوشت سقراط از این هم بدتر بود!)

آتن از زمان سقراط مرکز فرهنگ یونان شد. تغییر ماهیت برنامهٔ کار فلسفه، گذر از فلسفه طبیعی به‌افکار سقراطی، نیز شایان توجه است. اما پیش از آن که با سقراط آشنا شویم، اجازه بده مختصری به‌سوفسطاییان[3] بپردازیم، که در زمان

---

1. Hermes
2. hermetic
3. Sophists

سقراط صحنه را در آتن در دست داشتند.

پرده بالا می‌رود! تاریخ اندیشه‌ها، سوفی، همچون نمایشی است در پرده‌های زیاد.

انسان کانون همه چیز

آتن، از حدود ۴۵۰ پیش از میلاد، مرکز فرهنگی دنیای یونانی بود. فلسفه، از این پس، در مسیری تازه افتاد.

فیلسوفان طبیعی بیشتر در اندیشهٔ طبیعت جهان مادّی بودند. به‌همین جهت در تاریخ علوم از جایگاهی مهم برخوردارند. توجه آتن اینک به‌فرد و مقام فرد در جامعه معطوف شد. رفته‌رفته نوعی دموکراسی، مجامع مردمی و دادگاههای حقوقی به‌وجود آمد.

برای آن که دموکراسی کار کند، باید مردم آموزش کافی ببینند تا بتوانند در روند دموکراتیک شرکت جویند. در دوران خودمان به‌چشم می‌بینیم چگونه هر دموکراسی جوان نیازمند بیداری افکار عمومی است. برای مردم آتن، مهمترین و ضروری‌ترین امر، مهارت در فن سخنوری، یعنی بیان مقصود به‌نحو قانع‌کننده بود.

در این موقع گروهی آموزگار و فیلسوف دوره گرد از مستعمرات یونان به‌آتن هجوم آوردند. اینها خود را **سوفسطایی** می‌خواندند. این واژه به‌معنای خردورز، به‌معنای آدم دانا و آگاه است. سوفسطاییان در آتن از راه درس دادن به‌شهروندان امرار معاش می‌کردند.

سوفسطاییان وجه مشترکی با فیلسوفان طبیعی داشتند: اینها هم به‌اساطیر کهن به‌دیدهٔ انتقاد می‌نگریستند. سوفسطاییان درعین حال خیالپردازیهای فلسفی بی‌ثمر را مردود می‌دانستند. عقیده داشتند پرسشهای فلسفی، اگر هم پاسخ داشته باشد، در قدرت بشر نیست که حقیقت معماهای طبیعت و جهان کائنات را دریابد. این دیدگاه در فلسفه شک‌گرایی[1] نامیده می‌شود.

ولی حتی اگر هم نتوان پاسخ همهٔ معماهای طبیعت را دانست، مسلم است که

1. scepticism

مردم باید بیاموزند چگونه با هم زندگی کنند. از این رو سوفسطاییان توجه خود را معطوف انسان و جایگاه انسان در اجتماع کردند.

پروتاگوراس[1] (۴۸۵ ـ ۴۱۰ پیش از میلاد) سوفسطایی گفت «انسان میزان همهٔ چیزهاست». مقصودش از این سخن آن است که مسئلهٔ حق و ناحق، نیک و بد، همیشه باید در پیوند با نیازهای شخص مورد توجه قرار گیرد. وقتی از او پرسیدند آیا به‌خدایان یونانی اعتقاد دارد، جواب داد، «سؤال پیچیده‌ای است و عمر ما کوتاه». کسی را که نتواند بی‌چون و چرا بگوید خدا ـ یا خدایان ـ وجود دارد یا نه، ندانم‌کیش (لاادری[2]) خوانند.

سوفسطاییان معمولاً آدمهای بسیار سفرکرده‌ای بودند. شکلهای گوناگون حکومت را دیده بودند. عرف و سنت و قوانین محلی در دولتشهرهای یونان با هم تفاوت فراوان داشت. به‌همین خاطر سوفسطاییان این بحث را پیش کشیدند که چی طبیعی است و چی را اجتماع به‌ما می‌آموزد. و با این کار، راه را برای نقد اجتماعی در دولتشهر آتن هموار کردند.

برای نمونه یادآور شدند که کاربرد اصطلاحی مانند «شرم طبیعی» همواره قابل دفاع نیست، چون چنانچه شرم «طبیعی» باشد، پس امری ذاتی است، چیزی است که با آن به‌دنیا می‌آییم. ولی آیا شرم، سوفی، به‌راستی ذاتی است، یا اجتماع آن را به‌ما می‌آموزد؟ برای آدمهای سرد و گرم روزگار چشیده، پاسخ لابد ساده است: برهنگی در نظر اینان «طبیعی» ـ فطری ـ است و ترس و واهمه ندارد. شرم ـ یا بی‌شرمی ـ در درجهٔ اول موضوع عرف و عادت اجتماعی است.

حال می‌توانی حدس بزنی که سوفسطاییان دوره گرد با بیان این مطلب که حق و ناحق معیار مطلقی ندارد چه داد و بیدادی در آتن راه انداختند.

سقراط، از سوی دیگر، کوشید نشان دهد که پاره‌ای از این معیارها در واقع مطلق و برای همیشه معتبر است.

---

1. Protogoras

2. agnostic

سقراط که بود؟

سقراط (۴۷۰ ـ ۳۹۹ پیش از میلاد) شاید اسرارآمیزترین چهره در سراسر تاریخ فلسفه است. سقراط سطری چیز ننوشت. با وجود این یکی از فیلسوفانی است که بر اندیشهٔ اروپایی تأثیری بسیار زیاد نهاد، و مرگ دلخراش او چه بسا این تأثیر را تشدید کرد.

می‌دانیم که سقراط در آتن به‌دنیا آمد، و بیشتر عمر خود را در میدانها و بازارچه‌های این شهر در گفتگو با مردم گذراند. می‌گفت «درختان بیرون شهر چیزی به‌من یاد نمی‌دهند.» سقراط می‌توانست ساعتهای پیاپی یکجا غرق در تفکر بایستد.

سقراط حتی در حیاتش هم مردی مرموز می‌نمود، و پس از مرگ بلافاصله بانی شماری مکتبهای فلسفی گوناگون شد. همین رمز و ابهام موجب گردید که مکتبهای فکری با دیدگاههای بسیار مختلف فلسفی او را از خود بدانند.

مسلم است که بی‌اندازه بدقیافه بود. شکمی قلنبه، چشمهای برآمده و بینی پهن و کوتاه داشت. ولی می‌گفتند باطنش «کاملاً دلپذیر» است. همچنین درباره‌اش گفته‌اند که «هر چقدر هم در حال و گذشته بگردید، مانند او را نخواهید یافت». چنین آدمی را به‌خاطر فعالیتهای فلسفی‌اش به‌مرگ محکوم کردند.

زندگی سقراط را ما بیشتر از راه نوشته‌های افلاطون می‌شناسیم، که یکی از شاگردان او بود و خود یکی از بزرگترین فیلسوفان همهٔ ادوار شد. افلاطون شماری گفتگو، یا بحثهای نمایش‌گونه دربارهٔ فلسفه نوشت، و سقراط را در این گفت و شنودها چهرهٔ اصلی و سخنگوی خود ساخت.

افلاطون فلسفهٔ خود را از زبان سقراط بیان می‌کند، بدین‌جهت نمی‌توان یقین داشت که آنچه در این بحثها می‌گوید هرگز واقعاً بر زبان سقراط آمده است. بنابراین تمایز آموزه‌های سقراط از فلسفهٔ افلاطون کار آسانی نیست. این مشکل در مورد بسیاری از شخصیتهای تاریخی دیگر که نوشته‌ای از خود باقی نگذاشتند صادق است. نمونهٔ بارز، البته، عیسی است. نمی‌توان مطمئن بود که عیسایِ

«تاریخی» واقعاً همان چیزهایی را گفت که متّی یا لوقا به‌او نسبت داده‌اند. گفته‌های واقعی سقراطِ «تاریخی» نیز به‌همین‌گونه همواره در لفاف رمز پنهان خواهد بود.

ولی این‌که سقراط «به‌راستی» کی بود نسبتاً بی‌اهمیت است. مهم تصویر افلاطون از سقراط است که نزدیک ۲۴۰۰ سال اندیشمندان جهان غرب را الهام بخشیده است.

هنر گفت و شنود

خصلت اصلی هنر سقراط آن است که به‌ظاهر نمی‌خواهد کسی را تعلیم دهد. برعکس چنین وانمود می‌کند که مایل است از مخاطب چیز بیاموزد. پس به‌جای آن که مثل آقامعلمهای قدیمی درس بدهد، به گفت و شنود می‌پردازد.

بدیهی است اگر فقط به‌شنیدن بسنده می‌کرد، فیلسوفی چنین نامدار نمی‌شد. و او را به‌مرگ نیز محکوم نمی‌کردند. روش او، به‌ویژه در ابتدای گفتگو، این بود که فقط سؤال کند، انگار که هیچ نمی‌داند. در حین بحث معمولاً مخالفان خود را در وضعیتی قرار می‌داد که ضعف استدلال خود را می‌دیدند، و سرانجام ناچار می‌شدند درست و نادرست را از هم تمیز دهند.

سقراط، که مادرش ماما بود، می‌گفت هنرش مانند هنر مامایی است. ماما خودش نمی‌زاید، اما حضورش زایمان را تسهیل می‌کند. سقراط نیز به‌همین منوال وظیفهٔ خود را این می‌دانست که دیگران را یاری دهد تا بینش درست «به‌دنیا آورند»، زیرا درک واقعی از درون می‌آید. دیگری نمی‌تواند آن را به‌ما بدهد. و فقط درکی که از درون می‌آید می‌تواند به‌بصیرت حقیقی انجامد.

بگذار دقیقتر بگویم: زایمان یک پدیدهٔ طبیعی است. به‌همین طریق، هر کس که عقل فطری خود را به کار اندازد می‌تواند حقایق فلسفی را دریابد. سودجستن از عقل فطری یعنی ره‌یافتن به‌درون خویشتن و بهره‌جستن از آنچه در نهاد مکنون است.

سقراط، با تظاهر به‌نادانی، مردم را وامی‌داشت شعور عادی خود را به کار

اندازند. سقراط خود را به‌جهالت می‌زد ـ وانمود می‌کرد خرفت است. این را تجاهل سقراطی می‌خوانند. این عمل او را قادر می‌ساخت پیوسته نقطه‌ضعف تفکر افراد را نشان دهد. و ابائی نداشت این کار را در وسط میدان شهر بکند. کسی که گذارش به‌سقراط می‌افتاد، ای بسا در ملاء عام مسخره می‌شد.

پس حیرت‌آور نیست که مردم، به‌مرور زمان، بیشتر و بیشتر از او زده شدند، خاصه آنهایی که در جامعه مقامی داشتند. معروف است روزی گفت: «آتن همچون مادیانی تنبل است و من خرمگسی که با نیش خود او را به‌جنب و جوش درمی‌آورم.»

(راستی، سوفی، آدم با خرمگس چه می‌کند!)

ندای الهی

سقراط به‌قصد آزار همنوعان را نیش نمی‌زد. چیزی در درون او را وادار به‌این کار می‌کرد. همیشه می‌گفت در نهاد خود «ندای الهی» می‌شنود. سقراط، برای نمونه، همواره با محکوم کردن افراد به‌مرگ مخالفت کرد. از این گذشته، حاضر نشد دشمنان سیاسی خود را لو بدهد. و همین سرانجام موجب مرگ او شد.

در سال ۳۹۹ پیش از میلاد متهم شد که «خدایان تازه آورده است و جوانان را به‌فساد کشانده است» و به‌خدایان مورد قبول همگان ایمان ندارد. هیئت منصفهٔ پانصد نفره‌ای، با اکثریتی ناچیز، او را گناهکار شناخت.

سقراط به‌احتمال قوی می‌توانست شفاعت بطلبد. دست‌کم می‌توانست بپذیرد که آتن را ترک کند و جان خویش را نجات دهد. ولی اگر چنین می‌کرد دیگر سقراط نبود. سقراط به‌وجدان خود ـ و به‌حق و حقیقت ـ بیشتر از جان خود ارج نهاد. به‌هیئت منصفه اطمینان داد به‌خیر و صلاح کشور عمل کرده است. با این حال او را مجبور کردند جام شوکران را بنوشد. اندکی بعد، در حضور دوستانش زهر را نوشید، و جان سپرد.

چرا، سوفی؟ چرا سقراط باید کشته می‌شد؟ این سؤال را ۲۴۰۰ سال است همه می‌کنند. به‌هر حال، او تنها چهرهٔ تاریخ نبود که راه را تا پایانِ تلخ آن رفت؛

به‌خاطر معتقداتش جان باخت.

چهرهٔ دیگر، همان‌طور که پیشتر گفتیم، عیسی بود، و این دو در چند مورد به‌یکدیگر شباهت شگفت دارند.

عیسی و سقراط هر دو، حتی برای معاصرانشان، شخصیتهایی مرموز بودند. هیچکدام تعالیم خود را ننوشت، به‌همین خاطر ناچاریم بر تصویری که شاگردانشان از آنها کشیده‌اند تکیه کنیم. ولی این را خوب می‌دانیم که هر دو استاد هنر گفت و شنود بودند. هر دو به‌لحنی چنان مطمئن حرف می‌زدند که می‌توانست انسان را شیفته یا خشمگین سازد. و نکتهٔ دیگر که بی‌اهمیت نیست، هر دو باور داشتند از جانب کسی یا چیزی بزرگتر از خود سخن می‌گویند. هر دو با انتقاد از هرگونه بیداد و فساد به‌مبارزه با قدرت جامعهٔ روز برخاستند. و سرانجام ـ هر دو جان بر سر اعمال خود گذاشتند.

محاکمهٔ عیسی و محاکمهٔ سقراط نیز شباهتهای آشکار داشت.

هر دو بی‌شک می‌توانستند با درخواست عفو خود را نجات بخشند، ولی هر دو احساس کردند رسالتی بر عهده دارند و اگر راه خود را تا پایان دردناکش نروند به‌عهد خود خیانت کرده‌اند. پس دلیرانه به‌استقبال مرگ رفتند و بدین سبب، حتی پس از مرگ، پیروان زیادی یافتند.

نمی‌خواهم عیسی و سقراط را در یک کفه قرار دهم. فقط درصددم توجه‌ات را جلب کنم که هر دو پیامی داشتند، و پیام آنها از شهامت شخصی آنها تفکیک‌ناپذیر بود.

ژوکری در آتن

سقراط، سوفی! هنوز با او تمام نکرده‌ایم. روش او را دیدیم. ولی برنامهٔ کار فلسفی او چه بود؟

سقراط معاصر سوفسطاییان بود. مانند آنها، علاقه‌اش بیشتر به‌انسان بود و جایگاه انسان در جامعه تا به‌نیروهای طبیعت.

سیسرون[۱]، فیلسوف رومی، چند صد سال بعد دربارهٔ او گفت، سقراط «فلسفه را از آسمان به‌زمین آورد، فلسفه را به‌شهرها و خانه‌ها برد، و فلسفه را واداشت به‌زندگی، به‌اخلاقیات، به‌خیر و شر بپردازد.»

ولی سقراط با سوفسطاییان یک فرق عمده داشت. خود را «سوفیست» یعنی فرهیخته و دانا نمی‌پنداشت. برخلاف سوفسطاییان برای پول درس نمی‌داد. آری، سقراط خود را به‌مفهوم واقعی کلمه فیلسوف می‌دانست. «فیلسوف» درحقیقت یعنی «دوستدار خرد».

سوفی، متوجهی چه می‌گویم؟ چون درک تمایز میان سوفیست و فیلسوف برای ادامهٔ درس ما بسیار اهمیت دارد. سوفسطاییان برای تعلیمات کم و بیش موشکافانهٔ خویش پول می‌گرفتند، و این‌گونه آدمهای سوفسطایی از دیرباز فراوان آمده و رفته‌اند. منظورم سیل آموزگاران و خودگماشتگانِ همه‌دانی است که به‌دانش اندک خود خرسندند، یا دربارهٔ مطلبی که هیچ نمی‌دانند به‌خود می‌بالند که بسی می‌دانند. تو خودت در عمر نسبتاً کوتاهت احتمالاً به‌تنی چند از این سفسطه‌بازان برخورده‌ای. فیلسوف واقعی، سوفی، موجود به‌کلی دیگری است ـ در حقیقت، درست نقطهٔ مقابل این است. فیلسوف می‌داند که به‌راستی خیلی کم می‌داند. برای همین است که مدام می‌کوشد به‌بصیرت حقیقی دست یابد. سقراط یکی از این آدمهای کمیاب بود. می‌دانست دربارهٔ زندگی و دربارهٔ جهان هیچ نمی‌داند. و نکتهٔ مهم: ناراحت بود که این همه کم می‌داند.

بنابراین فیلسوف کسی است که می‌داند تا چه اندازه نادان است، و این نادانی او را آزار می‌دهد. بدین ترتیب، وی هنوز داناتر از همهٔ آن کسانی است که دربارهٔ دانش خود از چیزهایی که نمی‌دانند لاف می‌زنند. پیشتر گفتم «هر کس که بداند که نداند از همه داناتر است.» سقراط خود گفت: «یک چیز را خوب می‌دانم، و آن این است که هیچ نمی‌دانم.»

این گفته را به‌خاطر بسپار، چون، حتی در بین فلاسفه، اعترافی است بسیار نادر. فزون بر این چنین اعترافی در انظار عام خطر دارد و ممکن است به‌قیمت

---

۱. Cicero (۱۴۳ـ۱۰۶ پیش از میلاد).

جان آدم تمام شود. پرسش‌کنندگان همیشه خطرناکترین افرادند. پاسخ دادن خطر زیادی ندارد. یک سؤال می‌تواند بیش از هزار جواب خطرآفرین باشد.

داستان لباس نو امپراتور یادت هست؟ امپراتور در واقع لخت مادرزاد بود اما هیچ یک از درباریان جرئت نمی‌کرد حرفی بزند. ناگهان کودکی فریاد کشید «اهه! هیچ چیز نپوشیده است[۱].» سوفی، این کودک باشهامت بود. درست مثل سقراط، که جرئت کرد به‌ما آدمیان بگوید چقدر کم می‌دانیم. دربارهٔ شباهت کودکان و فیلسوفان قبلاً هم صحبت کرده بودیم.

به گفتهٔ دقیقتر: بشر با مقداری سؤالات دشوار روبه‌روست که برای آنها جواب قانع‌کننده‌ای ندارد. خوب، دو کار می‌توان کرد: یا می‌توانیم خودمان و بقیهٔ جهان را گول بزنیم و وانمود کنیم که آنچه را باید بدانیم می‌دانیم، یا می‌توان تا ابد چشم بر مسائل مهم بست و از پیشرفت باز ایستاد. بشریت از این بابت به‌دو دسته تقسیم شده است. مردم به‌طور کلی، یا صددرصد مطمئن‌اند یا صددرصد بی‌تفاوت. (و هر دو دسته در ژرفای موهای خرگوش می‌پلکند!)

مثل آن است، سوفی، که یکدست ورق بازی را دو قسمت کنی. خالهای سیاه را یک‌سو و خالهای قرمز را سوی دیگر روی هم گذاری. ولی ناگهان در این میان ژوکری سر برمی‌آورد که نه خشت و دل است نه خاج و پیک. سقراط در آتن همین ژوکر بود. نه مطمئن بود نه بی‌تفاوت. تنها می‌دانست که هیچ نمی‌داند ـ و این آزارش می‌داد. پس فیلسوف شد ـ یعنی کسی که تسلیم نمی‌شود و در جستجوی خود برای حقیقت خستگی نمی‌شناسد.

می‌گویند یکی از اهالی آتن از غیبگوی معبد دلفی پرسید داناترین مرد آتن کیست. غیبگو گفت سقراط داناترین موجود بشری است. وقتی سقراط این را شنید دهانش از تعجب باز ماند. (باید خیلی خندیده باشد، سوفی!) پس رفت پیش کسی که خود او و همه وی را بی‌اندازه دانا می‌دانستند. اما وقتی دید این شخص هم قادر نیست پرسشهای او را پاسخ گوید، فهمید غیبگو پر بیراه نگفته است.

سقراط بر آن بود که باید برای معرفت خود مبنایی استوار بسازیم. عقیده

---

۱. اشاره به‌داستان «لباس نو امپراتور» نوشتهٔ هانس کریستیان آندرسن نویسندهٔ دانمارکی. ـم.

داشت این مبنا در عقل انسان است. سقراط را با این اعتقاد راسخ به‌عقل انسان حتماً باید خردگرا خواند.

بینش درست به‌عمل درست می‌انجامد

همانطورکه قبلاً گفتم، سقراط ادعا می‌کرد ندایی الهی در نهادش او را هدایت می‌کند، و همین «وجدان» است که به‌او می‌گوید چه درست و چه نادرست است. می‌گفت: «هرکه بداند درست چیست دست به‌نادرست نمی‌زند.»

مقصودش این بود که بینش درست به‌عمل درست می‌انجامد. و تنها کسی که درست عمل کند می‌تواند خود را «آدم پارسا» بنامد. اگر دست به‌عمل نادرست می‌زنیم، برای آن است که بهتر نمی‌دانیم. بدین جهت بسیار اهمیت دارد به‌آموختن ادامه دهیم. سقراط در پی آن بود که تعریف روشن و معتبر و جهانشمولی برای حق و ناحق بیابد. برخلاف سوفسطاییان، عقیده داشت قدرت تمیز صواب از ناصواب برعهدهٔ عقل آدم است نه بر عهدهٔ جامعه.

این قسمت آخر، سوفی، ممکن است کمی نامفهوم به‌نظر برسد. بگذار به‌شکل دیگر بگویم: سقراط فکر می‌کرد کسی که برخلاف تشخیص خود عمل کند نمی‌تواند نیک‌بخت باشد. و کسی که می‌داند نیک‌بختی چگونه به‌دست می‌آید حتماً چنین خواهد کرد. بنابراین، کسی که می‌داند درست چیست، نادرست رفتار نخواهد کرد. زیرا چرا باید کسی به‌دست خود، خود را بدبخت کند؟

نظرت چیست، سوفی؟ اگر تو پیوسته کارهایی بکنی که در ته‌دل می‌دانی درست نیست، آیا می‌توانی راحت و آسوده‌خاطر باشی؟ افراد زیادی را می‌شناسیم که دروغ می‌گویند، فریب می‌دهند و بدخواهی می‌کنند. آیا اینها نمی‌دانند که این کارها درست نیست یا -بهتر بگویم- روا نیست؟ این آدمها فکر می‌کنی خوشبخت‌اند؟

سقراط می‌گفت نیستند.

سوفی نامه را که خواند، تند آن را در جعبه گذاشت و سینه‌خیز از مخفیگاه بیرون آمد. می‌خواست پیش از آن که مادرش از خرید برگردد در خانه باشد و بازجویی نشود که کجا بوده است. در ضمن قول داده بود ظرفها را بشوید.

ظرفشویی را تازه پر از آب کرده بود که مادرش با دو بستهٔ بزرگ خرید تلوتلوخوران از راه رسید. شاید به‌همین خاطر بود که گفت: «سوفی، خیلی این‌روزها در فکری!»

بی‌آن که خود بخواهد از دهانش پرید: «سقراط هم خیلی در فکر بود.»

«سقراط؟»

مادرش با دهن باز او را نگریست.

سوفی غرق در فکر ادامه داد: «جای تأسف است که جان خود را روی این کار گذاشت.»

«واویلا! سوفی! من جداً نمی‌دانم چه کنم!»

«سقراط هم نمی‌دانست. فقط می‌دانست که هیچ نمی‌داند. با این حال داناترین آدمِ آتن بود.»

زبان مادرش بند آمد.

بالاخره گفت: «اینها را در مدرسه یاد گرفته‌ای؟»

سوفی سرش را سخت جنباند.

«آنجا که ما چیزی یاد نمی‌گیریم. فرق آموزگاران و فیلسوفان این است که آموزگاران خیال می‌کنند خیلی چیز می‌دانند و اینها را به‌زور در حلقوم ما می‌چپانند. ولی فیلسوفان سعی دارند پا به‌پای شاگردان به‌حل مسائل بپردازند.»

«دوباره داریم برمی‌گردیم به‌خرگوشهای سفید! اصلاً، می‌دانی، من می‌خواهم بدانم این دوست پسر تو کیست... وگرنه یواش یواش به‌این فکر می‌افتم که عقلش سر جا نیست!»

سوفی سرش را به‌طرف مادرش گرداند و پارچهٔ ظرف‌شویی را رو به‌مادر بلند کرد.

«عقلش خیلی هم سرجاست. ولی دوست دارد به‌دیگران سیخونک بزند ـ و

آنها را از خواب غفلت درآورد.»

«بس است دیگر! به‌نظر من که آدم پررویی می‌رسد.»

سوفی رو به طرف ظرفها گرداند. گفت:

«نه پرروست نه کمرو. می‌خواهد به‌خرد واقعی دست یابد. و تفاوت ژوکر و بقیهٔ ورقها همین است.»

«چی؟ ژوکر؟»

سوفی سرش را تکان داد. «هیچ فکر کرده‌ای بین ورقهای بازی، خالِ دل و خاج، و خشت و پیک زیاد است. ولی یک ژوکر بیشتر نیست؟»

«پناه بر خدا! سوفی، چه زبان درآورده‌ای!»

«و تو هم کم پرس و جو نمی‌کنی!»

مادرش خواربارها را سر جای خود گذاشت. روزنامه را برداشت و به اتاق نشیمن رفت. سوفی احساس کرد مادرش در را محکمتر از همیشه پشت سر خود بست.

سوفی ظرفها را شست و به‌اتاق خود رفت. شال‌گردن ابریشمی سرخ را که پهلوی قطعه‌های لِگو در کشوی بالای کمد گذاشته بود، پایین آورد و باز به‌دقت وارسی کرد.

هیلده...

آتن

* * *

... بناهای بلند سر از ویرانه‌ها برافراشته بود...

مادر سوفی اوایل شب به‌دیدن دوستی رفت. همین که پا از خانه بیرون گذاشت، سوفی به‌سوی مخفیگاه باغ شتافت. بستهٔ ضخیمی کنار جعبهٔ بزرگ نامه‌ها یافت. آن را باز کرد. یک نوار ویدیو بود.

دوان دوان به‌ساختمان برگشت. نوار ویدیو! فیلسوف از کجا می‌داند آنها دستگاه ویدیو دارند؟ و این نوار دیگر چیست؟

سوفی نوار را در دستگاه نهاد. شهری پهناور بر صفحهٔ تلویزیون پدید آمد. دوربین به‌آکروپولیس چشم دوخت و سوفی فهمید شهرْ آتن است. عکس این ویرانه‌های قدیمی را زیاد دیده بود.

تصویر زنده بود. توریستها در لباسهای تابستانی دوربین به‌شانه آویخته میان خرابه‌ها چرخ می‌زدند. یکی از آنها مثل اینکه پلاکاردی در دست داشت. دوباره پیدایش شد. روی آن انگار نوشته بود «هیلده»؟

یکی دو دقیقه بعد نمای درشت مردی میانسال پیش آمد. قامتی نسبتاً کوتاه، ریش سیاه و مرتب، و کلاه بِرِه به‌سر داشت. راست به‌دوربین نگریست و گفت: «سوفی، به‌آتن خوش آمدی. همانطور که لابد حدس می‌زنی، من آلبرتو کناکس هستم. اگر باور نداری، یکبار دیگر می‌گویم که آن خرگوش بزرگ هنوز هم از کلاه شعبدهٔ جهان بیرون می‌پرد.

«ما در محوطهٔ آکروپولیس ایستاده‌ایم. واژهٔ آکروپولیس به‌معنای «دژ» ـیا

دقیقتر بگویم، «شهر روی تپه» است. آدمها از عصر حجر در اینجا زیسته‌اند. دلیل این امر، طبعاً، موقعیت بی‌نظیر آن است. فلات مرتفع بود و دفاع آن در برابر هجوم تاراجگران آسان. علاوه بر این آکروپولیس چشم‌انداز بسیار خوبی به‌یکی از بهترین بندرگاههای مدیترانه داشت. آتن باستان در دشت زیر این فلات گسترش یافت، و آکروپولیس دژ و زیارتگاه مقدس شهر شد... در نیمهٔ نخست قرن پنجم پیش از میلاد، جنگ شدیدی بین یونان و ایران درگرفت، و خشایارشا پادشاه ایران در سال ۴۸۰ آتن را تسخیر کرد و تمام بناهای چوبی آکروپولیس را سوزاند. یک سال بعد ایرانیان شکست خوردند، و این آغاز **دوران طلایی** آتن بود. آکروپولیس ـبا شکوه و شوکت بیش از پیش‌ـولی این بار تنها به‌صورت زیارتگاه، باز ساخته شد.

«درست در همین ایام بود که سقراط در خیابانها و میدانهای آتن قدم می‌زد و با آتنی‌ها به‌بحث می‌پرداخت. بنابراین او تولد دوبارهٔ آکروپولیس و سربرافراشتن این بناهای پرشکوه پیرامون را به‌چشم خود دید. و چه کارگاه ساختمانی شگفتی بوده است! در پشت من بزرگترین معبد آتن را می‌بینی که پارتنون نام دارد یعنی «جایگاه دختر باکره». این بنا به‌افتخار آتنه، الهه حامی آتن، ساخته شد. در سراپای این بنای عظیم مرمری خط مستقیمی نیست؛ هر چهار طرفش کمی انحنا دارد که زیاد سنگین ننماید. از این روست که، با وجود ابعاد غول‌آسای آن، سبک جلوه می‌کند. به‌سخن دیگر، نگاهش که می‌کنی خطای باصره به‌انسان دست می‌دهد. ستونها هم اندکی مایل به‌درون‌اند و اگر همچنان به‌سمت بالا ادامه می‌یافتند در نقطه‌ای برفراز معبد، هرمی به‌ارتفاع ۱۵۰۰ متر به‌وجود می‌آوردند. در معبد هیچ نبود مگر یک مجسمهٔ دوازده‌متریِ آتنه. این سنگهای مرمر سفید، که در آن زمان رنگ روشن داشت، از کوهی در شانزده کیلومتری به‌اینجا حمل گردید.»

سوفی هاج و واج نشست. آیا این واقعاً خود فیلسوف بود با او حرف می‌زد؟ دختر فقط یکبار نیمرخ او را از دور در تاریکی دیده بود. آیا او همین بود که اینک در آکروپولیسِ آتن ایستاده بود؟

مرد در طول معبد شروع به‌قدم زدن کرد و دوربین هم به‌دنبالش رفت. به‌لبهٔ مهتابی که رسید منظرهٔ روبه‌رو را نشان داد. دوربین روی تماشاخانه‌ای قدیمی ایستاد که در پایین فلات آکروپولیس قرار داشت.

مردِ کلاه بِره به‌سر ادامه داد: «آنجا می‌توانی تئاتر دیونوسوس[1] را ببینی. این احتمالاً کهن‌ترین تئاتر اروپاست. نمایشنامه‌های بزرگ آخیلئوس[2] [آشیل]، سوفوکلس[3]، و ائوریپیدس[4] [اوریپید] در زمان سقراط، اینجا روی صحنه آمد. قبلاً به‌سرنوشت ادیپوس شهریار اشاره کردم. تراژدی او، نوشتهٔ سوفوکلس نخستین بار در اینجا اجرا شد. نمایشنامه‌های کمدی هم اجرا می‌کردند. مشهورترین کمدی‌نویس آن عصر آریستوفانس[5] بود، که نمایش فکاهی مغرضانه‌ای دربارهٔ سقراط نوشت و او را دلقک آتن خواند. در قسمت عقب دیواری سنگی می‌بینی که برای بازیگران مانند پردهٔ پشت صحنه بود. این را «اسکنه[6]» می‌نامیدند، که ریشهٔ واژهٔ «سِن» است. راستی، کلمهٔ «تئاتر» نیز از لغت یونانی قدیمی می‌آید که به‌معنی «دیدن» است. ولی، سوفی، باید برگردیم سراغ فیلسوفان. حال پارتنون را دور می‌زنیم و از وسط دروازه می‌گذریم...»

مرد کوچک‌قامت چرخی دور معبد بزرگ زد و از چند معبد کوچکتر در سمت راست گذشت. سپس از پلکانی در میان چندین ستون بلند پایین رفت. به‌انتهای آکروپولیس که رسید، بر تپهٔ کوچکی ایستاد و با دست به‌سوی آتن اشاره کرد: «این تپه‌ای که رویش ایستاده‌ایم آریوپاگوس نام دارد. دیوان عالی عدالت آتن در اینجا می‌نشست و محاکمات جنائی را داوری می‌کرد. صدها سال بعد پولس حواری همین جا ایستاد و در بارهٔ عیسی و مسیحیت، اهالی آتن را موعظه کرد. بعداً، در فرصتی دیگر، به‌گفته‌های او خواهیم پرداخت. در سمت چپ می‌توانی بقایای میدان قدیم شهر آتن را ببینی. به‌استثنای معبد بزرگ هفایستوس، خدای آهنگران و فلزکاران، فقط مقداری قطعه‌های مرمرین باقی مانده است. برویم پایین...»

---

1. Dionysos
2. Aeschylus
3. Sophocles
4. Euripides
5. Aristophanes
6. skéné

لحظه‌ای بعد از میان خرابه‌های باستانی سر درآورد. معبد عظیم آتنه روی آکروپولیس، بر فراز همه -در بالای صفحهٔ تلویزیون سوفی- سر به‌آسمان می‌سایید. معلم فلسفه روی یک قطعه سنگ مرمر نشسته بود. چشم به‌دوربین دوخت و گفت: «ما در میدان قدیمی آتن نشسته‌ایم. این، فکر نمی‌کنی، منظری غم‌انگیز است؟ منظورم منظرهٔ امروز است. روزگاری دور تا دور این میدان معابد پرشکوه، دادگاههای عدالت و ادارات دیگر دولتی، دکانها، تالار موسیقی، و حتی یک بنای ورزشی بزرگ بود. اینها همه پیرامون این میدان قرار داشت، فضایی باز و پهناور... تمامی تمدن اروپا از این محوطهٔ کوچک برخاست.

«واژگانی چون سیاست و دموکراسی، اقتصاد و تاریخ، زیست‌شناسی و فیزیک، ریاضیات و منطق، الهیات و فلسفه، اخلاق و روانشناسی، نظریه و روش، اندیشه و نظام یادگار جمع کوچکی است که زندگی روزمرهٔ خود را گرد این میدان می‌گذراندند. این‌جا محلی است که سقراط آن همه از وقتش در گفتگو با مردم صرف شد. شاید چشمش به‌غلامی می‌افتاد که کوزه‌ای روغن زیتون بر دوش داشت، و از مرد بینوا سؤالی فلسفی می‌کرد -آخر سقراط معتقد بود غلام و ارباب شعور یکسان دارند. شاید هم غرق مجادله با شهروندی بود، یا آرام آرام با شاگرد جوانش افلاطون حرف می‌زد. فکرش را بکن، فوق‌العاده نیست؟ ما هنوز از فلسفهٔ سقراط و افلاطون سخن می‌گوییم، ولی این که آدم افلاطون یا سقراط باشد، چیز دیگری است.»

این فکر در نظر سوفی هم فوق‌العاده می‌نمود. اما این هم به‌نظرش فوق‌العاده می‌آمد که فیلسوف او هم الآن، از طریق نوار ویدیو که سگی مرموز به‌مخفیگاه سرّی او در باغ آورد، با او صحبت می‌کرد.

فیلسوف از سنگ مرمری که رویش نشسته بود برخاست و آهسته گفت: «سوفی، قصد داشتم همین جا تمام کنم. می‌خواستم آکروپولیس و بقایای میدان قدیمی آتن را نشانت بدهم. ولی مطمئن نیستم خوب فهمیده باشی که این حوالی روزگاری چه شکوهمند بود... از این جهت بدم نمی‌آید اندکی فراتر بروم. البته این خیلی غیرعادی است... اما یقین دارم می‌توانم به‌تو اعتماد کنم که موضوع بین

خودمان می‌ماند. خوب، در هر حال، گوشه‌چشمی کافی است...»

دیگر چیزی نگفت، و مدتی دراز همان‌جا ایستاد، و خیره به دوربین نگریست. همین‌طور که آنجا ایستاده بود، تعدادی عمارت بلند از ویرانه‌ها برخاست. دستی جادویی، تمام بناهای کهن را از نو سرپا کرد. سوفی آکروپولیس و دیگر ساختمانهای اطراف میدان را بر فراز افق دید، منتها همه تازه و زرین و پر زرق و برق. مردم در لباسهای رنگارنگ در میدان قدم می‌زدند. برخی شمشیر به‌کمر بسته بودند، دیگران کوزه به‌سر می‌بردند، و یکی هم در آن میان لوله‌ای کاغذ پاپیروس زیر بغل داشت.

سوفی آموزگار فلسفه‌اش را شناخت. هنوز کلاه بره آبی سرش بود، ولی حالا مثل دیگران جامهٔ زردِ آستین‌کوتاه پوشیده بود. به‌سوی سوفی پیش آمد، به دوبین نگریست، و گفت:

«این بهتر شد! حال ما در یونان باستانیم. ببین سوفی، دلم می‌خواست تو شخصاً می‌آمدی اینجا. ما در سال ۴۰۲ پیش از میلاد هستیم، درست سه سال پیش از مرگ سقراط. امیدوارم این دیدار بسیار ویژه را قدر بشناسی چون کرایه کردن دوربین ویدیو خیلی دشوار بود...»

سر سوفی گیج رفت. این مرد عجیب و غریب چگونه می‌تواند ناگهان در یونان ۲۴۰۰ سال پیش باشد؟ این فیلم ویدیویی را از عصری به‌کل متفاوت چگونه برداشته است؟ در زمان قدیم که ویدیو نبود... شاید این فیلم سینمایی است؟

ولی بناهای مرمرین همه واقعی می‌نمود. اگر تمام میدان قدیمی و آکروپولیس را فقط به‌خاطر تهیهٔ یک فیلم از نو ساخته باشند ـ این صحنه به‌تنهایی میلیونها هزینه برداشته است. و این همه خرج گزاف برای شناساندن آتن به‌سوفی!

مرد بِره بر سر دوباره بالا به‌دختر نگریست.

«آن دو مرد را کنار آن ستونها می‌بینی؟»

سوفی مردی سالمند در جامه‌ای پر چروک دید. ریشی بلند و نامرتب، بینی پهن و کوتاه، چشمان تیز، و گونه‌های برآمده داشت. جوانی زیبا کنارش ایستاده

بود.

«آن سقراط و شاگرد جوانش افلاطون است. می‌خواهم تو را به‌آنها معرفی کنم.»

فیلسوف سوی دو مرد رفت، کلاهش را از سر برداشت، و چیزی گفت که سوفی نفهمید. لابد به‌زبان یونانی بود. بعد به‌دوربین نگاه کرد و گفت: «به‌آنها گفتم که تو دختری نروژی هستی و بسیار مایلی با آنها آشنا شوی. بدین جهت افلاطون حالا چند پرسش می‌دهد که به‌آنها بیندیشی. ولی باید عجله کنیم که نگهبانان ما را پیدا نکنند.»

مرد جوان قدم پیش نهاد و چشم به‌دوربین دوخت؛ خون به‌شقیقه‌های سوفی دوید.

مرد با لحن ملایم و لهجهٔ خارجی گفت: «به‌آتن خوش آمدی، سوفی. نام من افلاطون است و من حالا چهار تکلیف به‌تو می‌دهم. اول باید فکر کنی شیرینی‌پز چگونه می‌تواند پنجاه نان‌شیرینی کاملاً همشکل بپزد. سپس از خود بپرس چرا همهٔ اسبها یک‌شکل‌اند. بعد باید تصمیم بگیری آیا روح بشر جاودان است. و بالاخره باید بگویی آیا مرد و زن شعور یکسان دارند. موفق باشی!»

آنگاه تصویر از صفحهٔ تلویزیون محو شد. سوفی نوار را عقب و جلو برد ولی چیز دیگری روی آن نبود.

سوفی کوشید به‌چیزهایی که دیده بود بیندیشد. ولی همین که به‌چیزی فکر می‌کرد، هنوز آن فکر پایان نیافته، فکر دیگری به‌مغزش هجوم می‌آورد.

از ابتدا فهمیده بود آموزگار فلسفه‌اش آدمی غیرعادی است. ولی تدریسی که تمامی قوانین طبیعت را بر هم زند، کمی زیاده‌روی به‌نظر می‌آمد.

این دو مردی که روی صفحهٔ تلویزیون دید واقعاً سقراط و افلاطون بودند؟ البته که نه، این دیگر محال بود. ولی مسلماً کارتون هم نبودند.

سوفی نوار را از دستگاه ویدیو درآورد و دوان‌دوان به‌اتاق خود رفت. نوار را پهلوی قطعات لِگو در کشوی بالا گذاشت. سپس خسته روی تخت افتاد، و

خوابش برد.

چند ساعت بعد مادرش به‌اتاق آمد. سوفی را به‌نرمی تکان داد و گفت:

«سوفی، چیزیته؟»

«م...؟

«چرا با لباس خوابیده‌ای؟»

سوفی خواب‌آلود چشمهایش را به‌هم زد.

مِن‌مِن کرد: «رفته بودم آتن.» این را گفت و غلت زد و دوباره به‌خواب رفت.

افلاطون

* * *

... آرزوی بازگشت به‌قلمرو روح...

سوفی فردای آن روز هراسان از خواب پرید. اندکی از ساعت پنج گذشته بود ولی او کاملاً بیدار بود. روی تخت نشست. چرا لباس تنش است؟ آنگاه همه چیز یادش آمد. بر سه‌پایه‌ای ایستاد و درون قفسهٔ بالای کمد را نگریست. بله ـ آنجا، در عقب قفسه، نوار ویدیویی بود. پس خواب ندیده بود؛ دست‌کم، همه‌اش خواب نبود.

ولی سقراط و افلاطون را که به‌درستی ندیده بود... آه، ول کن! دیگر طاقت نداشت در این باره فکر کند. شاید حق با مادرش باشد، شاید این روزها عقلش را کمی از دست داده است.

به‌هر حال، دیگر خوابش نمی‌آمد. شاید باید برود ببیند سگ نامهٔ تازه‌ای آورده یا نه. سوفی آهسته از پلکان به‌طبقهٔ پایین خزید، کفشهای ورزشی خود را پوشید، و بیرون رفت.

روشنی و آرامش دلپذیری باغ را در بر گرفته بود. پرندگان چنان تندتند جیرجیر می‌کردند که سوفی خنده‌اش گرفت. شبنم بامدادی همچون قطره‌های بلور در چمن چشمک می‌زد. بار دیگر از شگفتی باور نکردنی جهان به‌حیرت افتاد.

درون مخفیگاه هم بسیار نمناک بود. نامهٔ تازه‌ای از فیلسوف آنجا نبود. ریشهٔ کلفتی را با دست پاک کرد و روی آن نشست.

یادش آمد افلاطونِ ویدیویی چند سؤال به‌او داد که جواب دهد. سؤال اول در مورد این بود که شیرینی‌پز چگونه می‌تواند پنجاه نان‌شیرینی همشکل بپزد.

سوفی باید به‌دقت فکر می‌کرد، چون این مسلماً کار آسانی نبود. مادرش هر وقت نان‌شیرینی می‌پخت، نان‌شیرینی‌ها هیچوقت همه کاملاً شبیه هم نبودند. ولی مادرش که شیرینی‌پز حرفه‌ای نیست؛ گاهی آشپزخانه را چنان به‌هم می‌ریزد که انگار بمب افتاده است. حتی نان‌شیرینی‌هایی هم که از قنادی می‌خریدند کاملاً یکسان نبود. هر شیرینی در دست شیرینی‌پز به‌شکلی درمی‌آمد.

سپس تبسمی بر چهرهٔ سوفی نشست. به‌خاطر آورد روزی او و پدرش رفته بودند خرید و مادرش در خانه برای عید نان‌شیرینی می‌پخت. وقتی برگشتند دیدند مقدار زیادی آدمکهای نان‌قندی روی میز آشپزخانه گسترده است. اینها بی‌نقص نبودند، ولی از جهتی هم همسان می‌نمودند. علت چه بود؟ ظاهراً مادرش از یک قالب برای تمام آنها استفاده کرده بود.

سوفی از تجدید این خاطره چنان خوشنود شد که سؤال اول را جواب داده شمرد و کنار گذارد. اگر شیرینی‌پز پنجاه نان‌شیرینی کاملاً یکسان درست می‌کند، برای این است که یک قالب نان‌شیرینی برای همهٔ آنها به‌کار می‌برد. این از این!

بعد افلاطونِ ویدیویی به‌دوربین نگریسته و گفته بود چرا همهٔ اسبها یک‌شکل‌اند. ولی اسبها همه یک‌شکل نیستند! سوفی اندیشید، برعکس، دو اسب یک‌شکل وجود ندارد ـ همان‌گونه که دو آدم یک‌شکل وجود ندارد.

داشت این را هم کنار می‌گذاشت که یادش آمد دربارهٔ نان‌شیرینی‌ها چه اندیشیده بود. هیچکدام آنها کاملاً همانند دیگری نبود. بعضی کلفتر بودند. گوشهٔ چندتایی پریده بود. با وجود این، هر کس می‌توانست ببیند که ـ از لحاظی ـ «کاملاً یکسان‌اند.»

مقصود اصلی پرسش افلاطون شاید این بود که چرا اسب همواره اسب است، و چرا حیوانی دورگه ـ ترکیبی، مثلاً، از اسب و خوک ـ نیست. زیرا گرچه برخی اسبها مانند خرس، قهوه‌ای و دیگران مانند بره سفیدند، اسبها جملگی چیزی مشترک دارند. سوفی در عمرش، مثلاً، اسبی ندیده بود که شش یا هشت

پا داشته باشد.

ولی حتماً منظور افلاطون این نبود که اسبها همه یک‌شکل‌اند چون با قالبی واحد ساخته شده‌اند؟

سپس افلاطون سؤال واقعاً دشواری از او کرده بود. بشر روح جاوید دارد؟ جواب این یکی را دیگر سوفی نمی‌دانست. آنچه مسلم می‌دانست این بود که جسد مرده را یا می‌سوزانند یا خاک می‌کنند، پس آینده‌ای برای آن نیست. اگر روح بشر جاوید باشد، باید بپذیریم که آدم دارای دو بخش جداگانه است: تن که پس از سالهای پیاپی فرسوده می‌شود -و روح که کمابیش مستقل است و کاری ندارد چه بر سر تن می‌آید. مادربزرگش روزی گفته بود احساس می‌کند فقط بدنش پیر شده است. و خود در درون همان دختر جوان باقی مانده است.

تصور «دختر جوان»، سؤال آخر را یاد سوفی آورد: مردها و زنها شعور یکسان دارند؟ مطمئن نبود. بستگی دارد که مقصود افلاطون از شعور چیست.

سخن معلم فلسفه از قول سقراط یادش آمد. سقراط گفته بود آدمها اگر شعور خود را به‌کار اندازند همه می‌توانند حقایق فلسفی را دریابند. همچنین گفته بود غلام به‌اندازهٔ اربابش قوهٔ شعور دارد. سوفی تردید نداشت که سقراط زن و مرد را نیز صاحب یک شعور می‌دانسته است.

وقتی نشسته بود و به‌این چیزها فکر می‌کرد ناگهان خش‌خشی در پرچین شنید، و صدای چیزی که مثل ماشین بخار پف‌پف و هِن‌هِن می‌کرد. و دمی بعد سگ طلایی به‌درون مخفیگاه خزید. پاکت بزرگی به‌دهان داشت.

سوفی داد زد: «هرمس! ول کن! ولش کن!»

سگ پاکت را در دامن سوفی انداخت، و سوفی سر و گردن سگ را نوازش کرد.

«پسر خوب، هرمس!»

سگ خوابید و گذاشت نوازشش بکنند. ولی پس از چند لحظه بلند شد و همان‌طور که آمده بود راه خود را از پرچین به‌بیرون باز کرد. سوفی در حالی که پاکت قهوه‌ای را در دست داشت، همراه او خود را از میان انبوه گیاهان بیرون

کشید و تند به‌بیرون باغ رساند.

هرمس به‌سوی حاشیهٔ جنگل شتافت، و سوفی، چند متری پشت سر او، شروع به‌دویدن کرد. سگ دو بار روگرداند و پارس کرد، ولی سوفی دست‌بردار نبود.

این بار تصمیم داشت فیلسوف را پیدا کند ـ حتی اگر مجبور شود تا آتن بدود!

سگ تندتر می‌دوید و ناگاه در کوره‌راه باریکی پیچید. سوفی باز دنبالش رفت، چند دقیقه بعد سگ برگشت، با دختر روبه‌رو شد، و مانند سگهای نگهبان پارس کرد. سوفی باز هم نایستاد، و فرصت را غنیمت شمرد و از فاصلهٔ خود با او کاست.

هرمس دوباره روگرداند و به‌سرعت از جاده پایین رفت. سوفی پی برد هرگز به‌او نمی‌رسد. پس بی‌حرکت ایستاد و مدتی که انگار عمری طول کشید از جای خود تکان نخورد، و به‌صدای دور و دورتر شدن سگ گوش داد. آنگاه خاموشی بر همه‌جا حکمفرما شد.

در جایی نسبتاً صاف در جنگل روی کندهٔ درختی نشست. پاکت قهوه‌ای هنوز در دستش بود. سر آن را گشود، چندین صفحهٔ ماشین‌شده بیرون آورد، و شروع به‌خواندن کرد:

آکادمی افلاطون

سوفی، از ساعات دلپذیری که با هم گذراندیم سپاسگزارم. منظورم در آتن است. پس من لااقل حالا خودم را به‌تو معرفی کرده‌ام. با افلاطون هم که آشنا شدی، پس بهتر است فوراً دست به‌کار شویم.

افلاطون (۴۲۸ ـ ۳۴۷ پیش از میلاد) بیست و نه ساله بود که سقراط جام شوکران را سرکشید. از مدتی پیش شاگرد سقراط شده بود و محاکمهٔ او را از نزدیک دنبال کرده بود. این واقعیت که آتن شریف‌ترین شهروند خود را به‌مرگ محکوم کرد اثری بس عمیق بر او نهاد. مسیر تمامی مساعی فلسفی او را شکل بخشید.

مرگ سقراط، برای افلاطون، نمونهٔ بارز تعارضی بود که می‌تواند بین جامعه به گونه‌ای که در واقع هست و جامعهٔ راستین یا جامعهٔ آرمانی وجود داشته باشد. نخستین اقدام افلاطون در مقام فیلسوف، انتشار *دفاعیهٔ*[1] سقراط بود، که اظهارات وی را در برابر جمع هیئت منصفه بیان می‌کرد.

حتماً یادت می‌آید که گفتیم سقراط، برخلاف پیشینیان خود، هیچگاه چیزی ننوشت. مشکل ما با فیلسوفان پیش از سقراط این است که از آثار آنها چیز چندانی بر جا نمانده است. ولی در مورد افلاطون، گمان می‌رود همهٔ کارهای عمده‌اش نگهداری شده است. (افلاطون، علاوه بر *دفاعیهٔ* سقراط، مجموعه‌ای *رسالات*[2] و در حدود بیست و پنج *مکالمهٔ*[3] فلسفی نیز نگاشت.) علت از بین نرفتن این آثار تا حد زیادی آن است که افلاطون مدرسهٔ فلسفهٔ خود را در باغی نزدیک آتن بر پا کرد، و آن را به‌یاد پهلوان افسانه‌ای یونان آکادموس[4]، آکادمیا نامید. (از آن تاریخ هزاران «آکادمی» در سراسر جهان بنیاد نهاده شده است. ما هنوز صحبت از افراد «آکادمیک» و موضوعهای «آکادمیک» می‌کنیم.)

در آکادمی افلاطون فلسفه و ریاضیات و ورزش تدریس می‌شد ـ هر چند «تدریس» واژهٔ مناسبی نیست. در آکادمی افلاطون گفت و شنود پرشور بی‌اندازه اهمیت داشت. پس کاملاً تصادفی نبود که نوشته‌های افلاطون به‌شکل گفت و گو درآمد.

جاودانه درست، جاودانه زیبا، جاودانه نیکو

در ابتدای این دوره درس گفتم که فکر بدی نیست گاه سؤال کنیم برنامهٔ کار این یا آن فیلسوف چه بود. خوب، حالا می‌پرسم: سر و کار افلاطون با چه مسائلی بود؟

به‌طور اختصار، می‌توان گفت افلاطون در پی کشف رابطهٔ میان آنچه از یک‌سو جاوید و تغییرناپذیر است و آنچه از سوی دیگر «روان» است، بود.

---

1. Apology
2. Epistles
3. Dialogues
4. Academus

(درست، در واقع، مانند فلاسفهٔ پیش از سقراط.) و دیدیم که چگونه سوفسطاییان و سقراط توجه خود را از مسائل فلسفهٔ طبیعی به‌موضوعات مربوط به‌انسان و جامعه معطوف داشتند. با این حال، حتی سقراط و سوفسطاییان نیز، به‌تعبیری، گرفتار رابطهٔ چیزهای ثابت و جاودان و چیزهای «در تغییر» بودند. علاقهٔ آنها به‌این موضوع بیشتر در ارتباط با اخلاق انسان و آرمانها یا فضیلتهای جامعه بود. به‌طور خیلی خلاصه، سوفسطاییان بر آن بودند که مفهوم حق و ناحق، از دولتشهری به‌دولتشهر دیگر، از نسلی به‌نسل بعد، تغییر می‌کند. پس حق و ناحق امری «روان» است. این را سقراط اصلاً نمی‌پذیرفت. سقراط اعتقاد داشت حق و ناحق تعاریفی مطلق و جاودان دارد. و از آنجاکه عقل انسان در واقع جاودانی و تغییرناپذیر است، پس می‌توان با به‌کار بردن شعور عادی خود بر این معیارهای ثابت دست یافت.

سوفی، می‌فهمی چه می‌گویم؟ آنگاه افلاطون از راه می‌رسد. او در اندیشهٔ چیزهایی است که هم در طبیعت و هم در عرصهٔ اخلاق و جامعه جاودانه و تغییرناپذیر است. این دو مسئله برای افلاطون یکی و یکسان است. وی می‌کوشد به «حقیقتی» ابدی و دگرگونی‌ناپذیر برسد.

و راستش را بخواهی فلاسفه را برای همین می‌خواهیم. از آنها مثلاً نمی‌خواهیم که ملکهٔ زیبایی را انتخاب کنند یا بهای روز گوجه‌فرنگی را بدانند. (و شاید برای این است که همواره محبوبیت عام ندارند!) فیلسوفان می‌کوشند مسائل مبتذل روز را نادیده انگارند و در عوض توجه ما را به‌آنچه جاودانه «درست»، جاودانه «زیبا»، و جاودانه «نیکو» است، معطوف دارند.

بدین ترتیب می‌توانیم گوشه‌چشمی دست‌کم به‌خطوط کلی برنامهٔ کار فلسفی افلاطون بیندازیم. ولی اجازه بده گام به گام پیش برویم. ما درصدد درک کردن مغز فوق‌العاده‌ای هستیم، مغزی که بر فلسفهٔ بعدی اروپا تأثیری شگرف گذاشت.

عالم مثال

امپدوکلس و دموکریتوس هر دو به‌این امر توجه کرده بودند که گرچه در جهان

طبیعی همه چیز «روان» است، حتماً «چیزی» هم وجود دارد که هیچ‌وقت تغییر نمی‌کند («چهار اصل» یا «اتمها»). افلاطون این قضیه را پذیرفت ـ اما به‌شیوه‌ای کاملاً متفاوت.

افلاطون عقیده داشت که هر چیزِ ملموس در طبیعت «روان» است. پس «جوهر»ی وجود ندارد که تجزیه نشود. تمامی چیزهای «جهان مادی» از ماده‌ای ساخته شده است که در اثر زمان سایش و فرسایش می‌یابد، ولی چیزهایی که از «قالب» یا «صورت» بی‌زمان ساخته شده‌اند جاودانه و تغییرناپذیرند.

متوجه‌ای؟ خیر، گمان نکنم.

چرا اسبها همه یکسان‌اند؟ شاید هم، سوفی، تو فکر می‌کنی اصلاً یکسان نیستند. ولی یک چیزی هست که اسبها همه مشترک دارند، چیزی که ما را قادر می‌سازد آنها را اسب بدانیم. یک اسبِ خاص طبعاً «متغیر» است. ممکن است پیر و لنگ باشد، مریض شود و بمیرد. ولی «صورت» اسب جاودان و تغییرناپذیر است.

بدین قرار، در نظر افلاطون، چیزی که جاودانی و تغییرناپذیر است جوهر مادی اولیهٔ مورد اشارهٔ امپدوکلس و دموکریتوس نیست. مفهوم موردنظر افلاطون الگوهایی جاودانه و تغییرناپذیر است، الگوهایی ذاتاً معنوی و مجرد، که تمام چیزها از روی آنها ساخته شده است.

بگذار این جوری بگویم: فیلسوفان پیش از سقراط برای تغییرات طبیعت توضیحی نسبتاً خوب داده بودند، بدون آن‌که واقعاً قائل به «تغییر» باشند. به‌نظر آنها، در میان دایرهٔ طبیعت عناصری بسیار بسیار کوچک، جاودانه و تغییرناپذیر، وجود دارد که تجزیه‌ناپذیر است. تا اینجا درست، سوفی! اما آنها توضیح معقولی نداشتند که این «عناصر بسیار بسیار کوچک» که زمانی، مثلاً، قطعات سازندهٔ یک اسب بودند چگونه ناگهان چهار صد یا پانصد سال بعد می‌توانند درهم بیامیزند و خود را به‌شکل اسب کاملاً تازه‌ای درآورند. یا به‌همین منوال، به‌شکل فیل یا سوسمار درآیند. نکتهٔ مورد توجه افلاطون این بود که چرا اتمهای دموکریتوس هیچوقت به‌شکل یک «فیلمار» یا یک «سوسفیل» درنمی‌آیند! و

همین بود که اندیشه‌های فلسفی افلاطون را برانگیخت.

اگر فهمیده باشی چه می‌گویم، می‌توانی چند خط بعدی را نخوانی. ولی من، به‌هر حال، مقصودم را روشن می‌کنم: جعبه‌ای پر از قطعه‌ای لِگو داری و اسبی با آنها می‌سازی. بعد آنها را از هم جدا می‌کنی و قطعات را باز در جعبه می‌گذاری. حال هر چه هم جعبه را تکان دهی اسبی ساخته نمی‌شود. چگونه ممکن است قطعه‌های لگو خود به‌خود همدیگر را بیابند و دوباره به‌شکل اسب درآیند؟ خیر، سوفی، باید اسب را از نو بسازی، و علت این که می‌توانی این‌کار را بکنی آن است که تصویری از اسب در ذهن داری. اسب لگو از الگویی ساخته شده است تغییرناپذیر که از اسبی به‌اسب دیگر تغییر نمی‌کند.

پنجاه نان‌شیرینی همشکل یادت هست؟ فرض کنیم تو با سفینه از فضا پایین آمده‌ای، و به‌عمرت شیرینی‌پزی ندیده‌ای. از کنار شیرینی‌فروشیِ اشتهاانگیزی می‌گذری ـ و آنجا پنجاه آدمک نان‌قندی روی قفسه می‌بینی. لابد تعجب می‌کنی چطور همه‌شان کاملاً یک‌شکل‌اند. البته ممکن است یکی از آنها دست نداشته باشد، دیگری تکه‌ای از سرش پریده باشد، و سومی برآمدگی مضحکی روی شکم داشته باشد. ولی، با این حال، پس از مدتی تأمل به‌این نتیجه می‌رسی که آدمکهای نان‌قندی همه چیزی مشترک دارند. هیچ کدام کامل نیست، با وجوداین تصور می‌کنی اصل واحدی دارند. و درک می‌کنی که تمام نان‌شیرینی‌ها در یک قالب شکل یافته‌اند. و از این گذشته، سوفی، میل مقاومت‌ناپذیری در تو پیدا می‌شود که این قالب را ببینی. چون این قالب خود حتماً کمال محض است ـ و به‌مفهومی، در قیاس با این نسخه بدلهای سردستی و خام، بسیار زیباتر.

اگر توانستی این مسئله را خودت حل کنی، دقیقاً به‌همان پاسخ فلسفی می‌رسی که افلاطون رسید. او هم، مثل غالب فیلسوفها، به‌اصطلاح، «از آسمان به‌زمین آمد». (نوک یکی از موهای نازک آن خرگوش ایستاد.) در شگفت شد چگونه همهٔ پدیده‌های طبیعی چنان شبیه هم‌اند، و نتیجه گرفت علت امر باید این باشد که در «ورای» هر چیز پیرامون ما شماری معدود صورت یا الگوست. افلاطون این صورتها را مثال خواند. در پشت هر اسب، هر خوک، هر انسان، «اسب مثالی»،

«خوک مثالی» و «انسان مثالیِ» بی‌مثالی است. (درست مانند آن نان‌شیرینی‌پزی، که می‌تواند آدمکهای نان‌قندی، اسبهای نان‌قندی، و خوکهای نان‌قندی درست کند. چون شیرینی‌فروشهای معتبر قالبهای متعدد دارند. ولی برای هر نوع نان قندی بیش از یک قالب لازم نیست.)

افلاطون به‌این نتیجه رسید که در ورای «جهان مادی» باید حقیقتی نهان باشد. این حقیقت را عالم مثال خواند، در این عالم، در پشت هر پدیدهٔ طبیعت، «الگو»یی جاودانی و تغییرناپذیر وجود دارد. این پندار شگرف نظریهٔ مُثُل افلاطون نامیده شده است.

شناخت حقیقی

سوفی عزیز، مطمئنم تا اینجا پا به‌پای من پیش آمده‌ای. ولی ممکن است از خود بپرسی افلاطون این حرفها را جدی می‌گفت. آیا واقعاً باور داشت صورتهایی این چنین به‌راستی در هستی کاملاً دیگری وجود دارد؟

شاید که تمام عمر آنها را صددرصد بدین‌گونه باور نداشت، ولی این بی‌شک چیزی است که از پاره‌ای از مکالمات استنباط می‌شود. بیا رشتهٔ اندیشهٔ او را دنبال کنیم.

هر فیلسوف، همان‌طور که دیدیم، می‌کوشد به‌چیزی جاودانی و تغییرناپذیر دست یابد. دربارهٔ حیاتِ، مثلاً، یک حباب آب، رسالهٔ فلسفی نوشتن کار عبث است. چون، از طرفی، مجال نیست پیش از ترکیدن حباب کسی آن را عمیقاً مطالعه کند و، در ثانی، مشتری پیداکردن برای رسالهٔ فلسفی دربارهٔ چیزی که بیش از پنج ثانیه به‌چشم نمی‌توان دید، شاید کار ساده‌ای نباشد.

افلاطون اعتقاد داشت همهٔ چیزهایی که ما پیرامون خود در طبیعت می‌بینیم، همهٔ چیزهای ملموس، همانند حباب آب است، چون هیچ‌چیز جهانِ محسوسات، دوام ندارد. همه، البته، می‌دانیم که هر انسان و هر حیوان دیر یا زود می‌میرد و می‌پوسد. حتی قطعه‌ای سنگ مرمر تغییر می‌کند و رفته رفته متلاشی می‌شود. (آکروپولیس، سوفی، دارد ویران می‌شود. شرم‌آور است، ولی چه می‌توان کرد!)

مقصود افلاطون این است که ما قادر نیستیم از چیزی که پیوسته در حال تغییر است شناخت حقیقی پیدا کنیم. و در مورد چیزهای متعلق به‌جهان محسوسات ـ چیزهای قابل لمس ـ تنها می‌توان نظر و گمان داشت. شناخت حقیقی فقط از چیزهایی ممکن است که با عقل خود تشخیص می‌دهیم.

نترس، سوفی، بیشتر توضیح می‌دهم. پس از آن همه پخت و پز ممکن است یکی از آدمکهای نان‌قندی چنان کج و معوج از کار درآید که تشخیص هویت آن بسیار دشوار باشد. ولی ماکه شمار زیادی آدمک‌قندیِ کم و بیش درست و حسابی دیده‌ایم، با اطمینان می‌دانیم که قالب نان‌قندی چه بوده است. این را حدس می‌زنیم، حتی اگر اصل قالب را هرگز ندیده باشیم. و چه بساکه ندیدن با چشم خویشتن به‌سودمان باشد زیرا به گواهی محسوسات همواره نمی‌توان اعتماد کرد. قوهٔ بینایی هر شخص با شخص دیگر فرق دارد. در مقابل، می‌توان به‌آنچه عقل می‌گوید تکیه کرد، چون این برای هرکس همان است.

اگر در کلاسی با سی تن دانش‌آموز نشسته باشی، و آموزگار از کلاس بپرسد زیباترین رنگ رنگین‌کمان کدام است، به‌احتمال، پاسخهای بسیار متفاوت می‌شنود. ولی اگر سؤال کند حاصل ۳×۸ چیست، همهٔ کلاس، انشاءالله، یک جواب خواهند داد. چون اکنون عقل دارد حرف می‌زند و عقل، از جهتی، نقطهٔ مقابل «چنین فکر می‌کنم» یا «چنین احساس می‌کنم» است. می‌توان گفت عقل مطلق و جاودانی است زیرا تنها به‌حالات مطلق و جاودانی می‌پردازد.

افلاطون به‌ریاضیات توجه فراوان داشت، چون حالات ریاضی هیچگاه عوض نمی‌شود. بنابراین می‌توانیم نسبت به‌آنها شناخت حقیقی پیدا کنیم. اینجا باید مثالی بیاورم.

فرض کن کاجی مدور در جنگل بیابی. شاید بگویی «فکر می‌کنم» کاملاً گِرد است، حال آن که یووانا اصرار دارد یک طرفش کمی صاف است. (بعد بگومگو بین شما درمی‌گیرد!) ولی هیچکدام نمی‌توانید از آنچه به‌چشم می‌بینید شناخت حقیقی داشته باشید. از سوی دیگر می‌توانید با قطعیت تمام بگویید مجموع زاویه‌های دایره ۳۶۰ درجه است. در اینجا دربارهٔ دایرهٔ *آرمانی* صحبت

می‌کنید، دایره‌ای که شاید در جهان مادّی وجود ندارد ولی می‌توان آن را به‌روشنی در ذهن مجسم ساخت. (یعنی سر و کارتان با قالب نهان آدمک نان‌قندی است و نه هر نان‌شیرینی عادیِ روی میز آشپزخانه.)

خلاصه، دریافت دقیق از چیزهایی که با حواس درک می‌کنیم ممکن نیست. ولی از چیزهایی که با عقل دریافت می‌شود می‌توان شناخت حقیقی داشت. مجموع زاویه‌های مثلث در هر شرایطی همیشه ۱۸۰ درجه خواهد بود. و حتی چنانچه کلیهٔ اسبهای جهانِ حسّی از یک پا بلنگند، اسب «مثالی» صحیح و سالم با چهار پا راه می‌رود.

روح فناناپذیر

افلاطون، همان‌گونه که شرح دادم، عقیده داشت حقیقت به‌دو بخش تقسیم شده است:

> یک بخش جهان محسوسات است، که شناخت ما از آن از راه کاربرد حواس پنجگانه (ناقص یا تقریبی) است و بنابراین نمی‌تواند چیزی جز ناقص یا تقریبی باشد. در این جهان حسّی «همه چیز روان است» و هیچ‌چیز ثابت و دائمی نیست. در جهان محسوسات هیچ‌چیز هستی ندارد، چیزها می‌آیند و می‌روند.
>
> بخش دیگر عالم مثال است، که نسبت بدان باکاربرد عقل می‌توان شناخت حقیقی داشت. عالم مثال را نمی‌توان با حواس ادراک کرد، اما مثالها (یا صورتها) جاودانی و تغییرناپذیرند.

به گفتهٔ افلاطون، انسان هم موجودی دوگانه است. ما بدنی داریم که «متغیر» است، و به‌نحوی ناگسستنی به‌جهان محسوسات پیوسته است، و سرنوشتی همانند هر چیز دیگر این جهان ـ مثلاً آن حباب آب ـ دارد. حواس ما همه در بدن ما قرار دارند و به‌همین سبب قابل اعتماد نیستند. ولی ما روح فناناپذیری هم داریم ـ و این روح قلمرو عقل است. و از آنجاکه مادّی نیست، می‌تواند عالم مثال را دریابد.

ولی این پایان ماجرا نیست، سوفی. ***به‌هیچ وجه پایان ماجرا نیست!***

افلاطون همچنین معتقد است روح پیش از آن که در جسم حلول کند وجود دارد. (درست مثل قالبهای نان‌قندی که در کشوی آشپزخانه‌اند.) اما روح همین که در بدن انسان حلول کرد، همهٔ مثالهای اعلا را از یاد می‌برد. آنگاه اتفاقی می‌افتد. در حقیقت، فرایندی شگفت آغاز می‌شود. بشر صورتهای گوناگون جهان طبیعی را که می‌بیند، خاطره‌ای مبهم در روحش جرقه می‌زند. اسبی را مشاهده می‌کند ـ لیکن اسب ناقص است. (اسب قندی!) منظر اسب خاطره‌ای مبهم از «اسب» کامل، که زمانی روح در عالم مثال دیده است، در ما بیدار می‌کند، و همین در روح حسرت بازگشت به‌جهان اصلی را برمی‌انگیزد. افلاطون این حسرت را اروس[1] می‌نامد، که به‌معنی عشق است. روح، سپس، دستخوش «شوق بازگشت به‌اصل راستین خود» می‌شود. از این پس، جسم و تمامی جهانِ محسوسات ناقص و بی‌اهمیت می‌نماید. روح آرزومند است بر بالهای عشق به‌عالم مثال پرواز کند. روح حسرت دارد از زنجیر تن برهد.

بگذار بلافاصله بگویم که افلاطون اینجا مسیر آرمانی حیات را شرح می‌دهد، چراکه در هیچ شرایطی همهٔ انسانها نمی‌خواهند روح خود را آزاد کنند تا به‌عالم مثال برگردد. اکثر مردم دو دستی به «بازتاب» مثالها در جهان محسوسات چسبیده‌اند. اسبی می‌بینند ـ و سپس اسب دیگری، و این را درک نمی‌کنند که همهٔ اینها تقلیدی است ناشیانه از اسب اصلی. (شتابان به‌آشپزخانه می‌دوند و مقداری نان‌قندی می‌لنبانند بدون آن که هیچ‌گاه بیندیشند اینها از کجا آمده است.) افلاطون در حقیقت دارد مسلک فلاسفه را شرح می‌دهد. فلسفهٔ او را می‌توان شرحی بر عملکرد فلسفی خواند.

وقتی سایه‌ای می‌بینی، سوفی، حدس می‌زنی این سایهٔ یک چیزی است. سایهٔ حیوانی را مشاهده می‌کنی. پیش خود می‌گویی انگار سایهٔ اسب است، ولی کاملاً مطمئن نیستی. پس سرمی‌گردانی و خود اسب را می‌بینی ـ که البته به‌مراتب زیباتر از سایهٔ تیره و تار اسب است و خط و خال آشکارتری دارد. افلاطون به‌همین

---

۱. Eros، خدای عشق یونانیان.

روال اعتقاد داشت که پدیده‌های طبیعی فقط سایه‌ای از صورت یا مثال جاودانی خود هستند. منتها آدمها اکثر به‌زیستن در میان سایه‌ها دل بسته‌اند. هیچ‌وقت به‌فکر نمی‌افتند که این سایه از چه به‌وجود آمده است. تصور نمی‌کنند چیزی جز سایه هست، و هرگز پی نمی‌برند که اینها، در حقیقت، سایه است. و بدین‌قرار فناناپذیری روح خود را از یاد می‌برند.

راهی به‌بیرون از ظلمات غار

افلاطون برای تشریح نظرش افسانه‌ای می‌گوید. ما آن را ***افسانهٔ غار*** می‌خوانیم. داستان را من به‌زبان خودم نقل می‌کنم.

تصور کن گروهی در غاری زیرِ زمین زندگی می‌کنند. همه پشت به‌دهانهٔ غار نشسته‌اند و دستها و پاهای آنها را طوری بسته‌اند که جز دیوار عقب غار جایی را نمی‌بینند. پشت سر آنها دیواری بلند است، و موجوداتی آدم‌گونه از پشت آن رد می‌شوند، و پیکره‌هایی به‌شکلهای گوناگون با خود حمل می‌کنند و اینها را بالا بر فراز دیوار نگه‌داشته‌اند. آتشی هم در پشت این پیکره‌ها شعله‌ور است، و سایه‌های لرزان آنها بر دیوار عقب غار می‌افتد. پس تنها چیزی که غارنشینان می‌توانند ببینند همین بازی سایه‌هاست. این جماعت از روزی که به‌دنیا آمدند بدین حالت نشسته بوده‌اند، از این رو گمان می‌کنند چیزی جز این سایه‌ها وجود ندارد.

حال تصور کن یکی از این غارنشینان موفق شود خود را از بند رها سازد. اولین چیزی که از خود می‌پرسد آن است که این سایه‌ها از کجا می‌آید. همین که به‌عقب برمی‌گردد و پیکره‌های متحرک را بالای دیوار می‌بیند، به‌نظرت چه حالی پیدا می‌کند؟ ابتدا نور تند خورشید چشمهای او را می‌زند. از روشنی و شفافی پیکره‌ها به‌حیرت می‌افتد زیرا تاکنون تنها سایهٔ آنها را دیده بود. و اگر بتواند از دیوار بالا برود و از آتش بگذرد و پا در جهان خارج بنهد، از این هم حیرت‌زده‌تر خواهد شد. از تماشای آن همه زیبایی چشمهای خود را خواهد مالید. رنگها و شکلها را برای نخستین بار به‌وضوح خواهد دید. حیوانات و گلها را که تاکنون تنها

سایهٔ ضعیف آنها را در غار دیده بود حال به‌شکل واقعی خواهد دید. ولی هنوز هم از خود می‌پرسد این همه گل و حیوان از کجا می‌آیند. آنگاه چشمش به‌خورشید در آسمان می‌افتد، و می‌فهمد این سرچشمهٔ حیات همهٔ گلها و حیوانات است، همان‌گونه که آتش سایه‌ها را در غار پدیدار می‌کرد.

غارنشین نیک‌بخت می‌تواند از این هم قدم فراتر گذارد و به‌اطراف و اکناف برود، و از آزادی تازه‌یافتهٔ خویش بهره برد. ولی در عوض به‌فکر آنهایی که هنوز در غارند می‌افتد. باز می‌گردد. و به‌آنجاکه می‌رسد می‌کوشد به‌غارنشینان بقبولاند سایه‌های دیوار بازتاب لرزان چیزهای «حقیقی» است. ولی آنها حرفش را باور نمی‌کنند. دیوار غار را نشان می‌دهند و می‌گویند چیزی جز آنچه به‌چشم می‌بینیم وجود ندارد. و سرانجام او را می‌کشند.

افلاطون در *افسانهٔ غار* می‌خواهد بگوید که فیلسوف از تصویرهای سایه‌وار این جهان به‌اندیشه‌های حقیقیِ نهان در پشت پدیده‌های طبیعی می‌رسد. و احتمالاً به‌سقراط نیز می‌اندیشد، که به‌دست «غارنشینان» کشته شد چون تصورات معمول و مرسوم آنها را برهم زد و سعی کرد راه بصیرت واقعی را بر آنها بگشاید. *افسانهٔ غار* نشانگر شهامت سقراط و احساس مسئولیت او در امر تعلیم و تعلم است.

افلاطون می‌خواهد بگوید رابطهٔ تاریکی غار و چگونگی دنیای بیرون همانند است با رابطهٔ صورتهای جهان طبیعی و صورتهای عالم مثال. نمی‌گفت جهان طبیعی تاریک و غم‌انگیز است، می‌گفت در قیاس با روشنایی عالم مُثُل تاریک و غم‌انگیز است. تصویر یک منظرهٔ زیبا تاریک و غم‌انگیز نیست. اما به‌هر حال فقط یک تصویر است.

دولت فیلسوفان

افسانهٔ غار در مکالمهٔ جمهوری افلاطون آمده است. در این مکالمه افلاطون تصویری از «دولت آرمانی» نیز عرضه می‌کند ـ یعنی از دولت خیالی، ایده‌آل، یا آنچه *مدینهٔ فاضله* خوانده شده است. در چند کلمه می‌توان گفت افلاطون معتقد

است حکیمان باید بر دولت فرمان رانند. در توضیح این امر ساختمان بدن انسان را مثل می‌زند.

می‌گوید بدن انسان سه قسمت است: سر، سینه، و شکم. برای هر یک از این سه قسمت قوهٔ قرینه‌ای در روح وجود دارد. *عقل* متعلق به‌سر است، *اراده* متعلق به‌سینه، و *اشتها* متعلق به‌شکم. هر کدام از این قوای روحی دارای یک مثال، یا «فضیلت» هم می‌باشد. *عقل* سودای دانایی در سر می‌پرورد، *اراده* سودای شهامت، و *اشتها* را باید جلو گرفت تا اعتدال حاصل شود. هرگاه این سه قسمت بدن با هم عمل کنند، نتیجه انسانی هماهنگ یا «صاحب فضیلت» است. کودک در مدرسه ابتدا باید بیاموزد اشتهای خود را باز دارد، سپس شهامت در خود بپرورد، تا عقل او را به‌دانایی رهنمون شود.

افلاطون حال در ذهن خود دولتی تصویر می‌کند ساخته و پرداخته همچون بدنِ سه‌بخشی انسان. در این دولت، به‌جای سر و سینه و شکم، حکمرانان و پاسداران و زحمتکشان (مثلاً، کشاورزان) وجود دارند. افلاطون در اینجا آشکارا علم پزشکی یونان را الگو قرار داده است. همان‌گونه که آدم سالم و هماهنگ، تعادل و تناسب به‌خرج می‌دهد، نشانهٔ دولت «بافضیلت» نیز این است که هر کسی در تصویر کلی جای خود را بداند.

حکمت سیاسی افلاطون، مانند هر جنبهٔ دیگر فلسفهٔ او، متضمن عقل‌گرایی است. پیدایش دولت خوب منوط به‌فرمانروایی عقل است. همان‌طور که سر به‌بدن فرمان می‌دهد، حکیمان نیز باید فرماندهٔ جامعه باشند. اجازه بده تصویر ساده‌ای ترسیم کنیم و رابطهٔ سه جزء انسان و سه جزء دولت را نشان دهیم:

جسم	*روح*	*فضیلت*	*دولت*
سر	عقل	دانایی	حکمرانان
سینه	اراده	شهامت	پاسداران
شکم	اشتها	اعتدال	زحمتکشان

دولت آرمانی افلاطون بی‌شباهت به‌نظام «کاست» هندوان نیست، که در آن هر فرد، مرد یا زن، برای خیر و صلاح عام نقشی ویژهٔ خود دارد. نظام کاست

هندوان، حتی پیش از زمان افلاطون، همین تقسیم‌بندی سه‌بخشی را میان کاستِ پاسداران (کاهنان)، کاست رزمندگان، و کاست زحمتکشان داشت. دولت افلاطون را امروزه احتمالاً خودکامه (توتالیتر) می‌خوانیم. ولی شایان توجه است که افلاطون معتقد بود زنان قادرند به کفایت مردان حکومت کنند و دلیل سادهٔ این امر آن است که حکومت بر مبنای خرد است. و زنان، به‌اعتقاد افلاطون، همان قدرت استدلال مردان را دارند، البته به‌شرط آن‌که آموزش همسان ببینند و از بچه‌داری و خانه‌داری معاف گردند. در دولت آرمانی افلاطون، حکمرانان و رزمندگان مجاز به‌داشتن زندگی خانوادگی یا املاک شخصی نیستند. پرورش کودکان مهمتر از آنست که به‌عهدهٔ یک فرد سپرده شود و باید مسئولیت دولت باشد. (افلاطون نخستین فیلسوفی بود که از مدارس و مهد کودک دولتی و آموزش و پرورش تمام‌وقت حمایت کرد.)

افلاطون، پس از مقداری ناکامی مهم سیاسی، *قوانین*[1] را نوشت، و در آنجا گفت، از دولت آرمانی که بگذریم، «دولت مشروطه» بهترین نوع حکومت است. در اینجا از دارایی شخصی و نیز از پیوند خانوادگی طرفداری می‌کند. آزادی زنان هم بنابراین کمی محدودتر می‌شود. در هر حال، این نکته را ناگفته نمی‌گذارد که دولتی که زنان را تعلیم و تربیت ندهد مانند کسی است که فقط دست راست خود را بپروراند.

به‌طور کلی ـ با در نظر گرفتن اوضاع و احوال زمان ـ می‌توان گفت نظر افلاطون نسبت به‌زنان مثبت بود. در مکالمهٔ «میهمانی[2]»، افتخار بینش فلسفی سقراط را به‌زنی، دئوتیما[3]، کاهنهٔ افسانه‌ای نسبت می‌دهد.

این بود افلاطون، سوفی. بیش از دو هزار سال است که نظریه‌های حیرت‌انگیز او مورد بحث ـ و انتقاد ـ است. نخستین کسی که به‌این کار پرداخت شاگردی از آکادمی او، به‌نام ارسطو، بود. وی سومین فیلسوف بزرگ آتن است.

بس کنم!

---

1. The Laws
2. *Symposium*
3. Diotima

در خلالی که سوفی داستان افلاطون را می‌خواند، خورشید در خاور برفراز جنگل برخاست. و وقتی به‌مردی رسید که از غار در آمد و روشنایی بیرون چشمش را زد، خورشید بر بالای افق دمید. مثل این بود که خودش از غاری زیرزمینی سر برآورده است. سوفی حس کرد پس از آشنایی با افلاطون، طبیعت را کاملاً به‌شکلی دیگر می‌بیند. گویی که قبلاً کوررنگ بوده است. سایه‌ها را دیده بود ولی مثالهای روشن آنها را ندیده بود.

مطمئن نبود هر چه افلاطون در مورد الگوهای جاودانی گفت درست باشد، ولی فکر، فکر قشنگی است که تمام موجودات زنده نسخه بدلِ ناکاملِ صور جاودانی عالم مثال‌اند. مگر گلها، درختها، آدمها، حیوانها هیچ‌کدام «کامل» هستند؟

هر چه پیرامون خود می‌دید چنان زیبا و چنان زنده بود که سوفی ناچار شد چشمهای خود را بمالد تا باور کند که واقعی است. ولی هیچ‌یک از چیزهایی که حال می‌بیند دوام ندارد. و با وجود این صد سال دیگر باز این گلها و این حیوانها اینجا خواهند بود. حتی اگر یک یک گلها و یک یک حیوانها هم از بین بروند و فراموش شوند، باز چیزی خواهد بود که «یادآور» شکل همهٔ اینهاست.

سوفی خیره جهان را نگریست. ناگهان سنجابی از تنهٔ درخت کاجی بالا دوید. چند بار دور تنهٔ درخت گردید و در شاخ و برگها ناپدید شد.

سوفی اندیشید، «تو را باز هم دیده‌ام!» بعد فکر کرد شاید آن که پیشتر دیده نه همین سنجاب بلکه «صورت» این سنجاب بوده است. و از کجا معلوم که حق به‌جانب افلاطون نباشد. شاید سوفی، پیش از آن که روحش در جسم آدمی حلول کند، به‌راستی «سنجاب» جاودانی را در عالم مثال دیده بوده است.

آیا ممکن بود او قبلاً هم زندگی کرده باشد؟ آیا روح او پیش از حلول در جسم او واقعاً وجود داشته است؟ و آیا این حقیقتاً درست است که ما گوهری کوچک، گنجینه‌ای مصون از دستبرد زمانه، در نهاد داریم: روحی که پس از فرسودن و مُردنِ جسم ما همچنان به‌حیات خود ادامه می‌دهد؟

کلبهٔ سرگرد

* * *

... دخترِ درون آینه با هر دو چشم چشمک زد...

تازه ساعت هفت و ربع بامداد بود. عجله‌ای برای رفتن به‌خانه نبود. مادر سوفی روزهای تعطیل یکشنبه همیشه استراحت می‌کرد. پس بعید نیست تا دو ساعت دیگر هم خواب باشد.

چطور است سراغ آلبرتو کناکس کمی در جنگل پیشتر برود؟ و چرا سگ چنان وحشیانه به‌او پارس کرد؟

سوفی پا شد و از راهی که سگ رفته بود روانه شد. پاکت قهوه‌ای و اوراق افلاطون هنوز در دستش بود. سر هر دو راهی که می‌رسید از جادهٔ پهن‌تر می‌رفت.

پرنده‌ها در درختها، در هوا، در میان شاخ و برگها ـدر همه جا جیک‌جیک می‌کردند. سرگرم کار روزانهٔ خود بودند. تعطیل و غیرتعطیل برایشان فرق نداشت. کی این چیزها را به‌آنها یاد داده بود؟ انگار کامپیوتر کوچکی درون هر کدام بود، و برای انجام هر کاری برنامه‌ریزی شده بود!

راه به‌تپهٔ کوچکی رسید، سپس سراشیبی در میان درختان کاج. جنگل حالا چنان انبوه گردید که چندگامی بیشتر جلو خود را لای درختها نمی‌دید.

ناگاه چشمش به‌چیزی تابناک در بین تنه‌های درختان کاج افتاد. حتماً دریاچهٔ کوچکی است. جاده به‌سمتی دیگر می‌رفت، ولی سوفی از وسط درختها رفت. نمی‌دانست چرا، انگار پاهایش او را به‌آن طرف می‌کشید.

دریاچه به‌اندازهٔ یک زمین فوتبال بود. در طرف دیگر آن، در محوطهٔ مسطح کوچکی در میان درختان غان کلبه‌ای سرخ‌رنگ به‌چشم می‌آمد. دود باریکی از دودکش به‌هوا برمی‌خاست.

سوفی لب آب ایستاد. بیشتر کناره خیس و گِلی بود، در این موقع چشمش به‌یک قایق پارویی افتاد. قایق تا نیمه از آب بیرون بود. جفتی پارو هم در آن بود.

سوفی به‌پیرامون نگریست. اگر بخواهد دریاچه را دور بزند و سراغ کلبهٔ سرخ برود، هر کار که بکند باز کفشهایش گلی می‌شود. پس مصمم به‌سوی قایق رفت و آن را درون آب هل داد. سوار شد، پاروها را در حلقهٔ پاروگیر انداخت، و به‌آن جانب دریاچه راند. قایق زود به‌ساحل مقابل رسید. سوفی پا به‌خشکی نهاد و سعی کرد قایق را پشت سر خود از آب بیرون بکشد. زمین اینجا خیلی بیش از کرانهٔ روبه‌رو شیب داشت.

به‌دور و بر خود نگاه کرد و رو به‌کلبه رفت.

از بی‌باکی خود حیران بود. چطور جرئت این کار را کرد؟ خود نمی‌دانست. مثل آن بود که «چیزی» او را بی‌اختیار پیش می‌کشاند.

سوفی رفت پشت در و در زد. منتظر ایستاد ولی کسی جواب نداد. دستگیره را با احتیاط گرداند، و در باز شد.

صدا کرد: «اوهو! کسی خانه هست؟»

داخل رفت، دید در اتاق نشیمن است. جرئت نکرد در را پشت سرش ببندد.

معلوم بود کسی آنجا زندگی می‌کند. صدای ترق‌توروق هیزم از بخاری قدیمی می‌آمد. کسی اندکی قبل آنجا بوده است.

روی میز بزرگ ناهارخوری یک ماشین تحریر، مقداری کتاب، چند مداد، و خرواری کاغذ دیده می‌شد. میزی کوچک با دو صندلی در کنار پنجره رو به‌دریاچه بود. از اینها گذشته اثاثیهٔ چندانی در خانه نبود، اما یکی از دیوارها سراسر قفسه‌بندی شده بود و قفسه‌ها پر از کتاب بود. آینهٔ گردی با قاب سنگین برنزی در بالای گنجه‌ای کشویی آویزان بود. آینه بسیار کهنه می‌نمود.

بر دیوار دیگری دو تصویر آویخته بود. یکی نقاشیِ رنگ و روغن خانهٔ

سفیدی بود در کنار خلیجی کوچک و آشیان قایقی سرخ‌رنگ. در بین خانه و آشیان قایق، باغچه‌ای سراشیب با یک درخت سیب، چندین بوتهٔ درهم برهم، و مقداری تخته‌سنگ دیده می‌شد. دور تا دور باغ را درختان پرپشت غان همچون حلقه‌ای گل احاطه کرده بود. عنوان نقاشی «برکلی[1]» بود.

پهلوی این نقاشی تصویر پیرمردی بود، روی یک صندلی کنار پنجره نشسته بود. کتابی در بغل داشت. خلیجی کوچک و درختان و تخته‌سنگهایی هم در پس زمینهٔ این عکس به‌چشم می‌خورد. ظاهراً چند صد سال پیش کشیده شده بود. عنوان این یکی «بارکلی[2]» و نام نقاش سمیبرت[3] بود.

بارکلی و برکلی. چه عجیب!

سوفی به‌جست و جو ادامه داد. از اتاق نشیمن دری به‌آشپزخانه‌ای کوچک باز می‌شد. کسی تازه ظرفها را شسته بود. بشقابها و لیوانها روی حوله‌ای تلمبار بود، قطره‌های آب کف‌آلود هنوز بر پاره‌ای از آنها به‌چشم می‌خورد. مقداری غذای مانده در کاسه‌ای فلزی روی زمین بود. کسی که اینجا زندگی می‌کرد حیوانی خانگی، سگی یا گربه‌ای، داشت.

سوفی به‌اتاق نشیمن برگشت. در دیگری به‌اتاق خواب کوچکی باز می‌شد. کف اتاق نزدیک تختخواب دو تا پتو در بقچه‌ای ضخیم بود. سوفی مقداری موی طلایی بر پتوها دید. این برگه‌ای به‌دستش داد! دیگر برایش تردیدی نماند که آلبرتو کناکس و هِرمس ساکنان این کلبه‌اند.

باز به‌اتاق نشیمن برگشت. جلو آینه ایستاد. شیشهٔ آینه تیره و خط‌خطی بود، و بازتاب او نیز همین‌طور لک و تار می‌نمود. سوفی به‌عادت حمام خانهٔ خودشان در آینه شکلک درآورد. تصویرش در آینه هم عیناً همین کار را کرد، که طبیعی بود.

ولی ناگهان چیزی ترسناک اتفاق افتاد. یکبار، فقط یکبار، در چشم برهم زدنی، به‌روشنی دید دختر درون آینه با هر دو چشم چشمک زد. سوفی هراسان

1. Bjerkely
2. Berkeley
3. Smibert

عقب پرید. اگر خودش با هر دو چشم چشمک زده بود، چگونه توانست چشمک دختر دیگر را ببیند؟ و از این گذشته، انگار دخترک با چشمک خود می‌خواست بگوید: سوفی من تو را می‌بینم. من آن طرف آینه‌ام.

سوفی صدای تپیدن قلب خود را می‌شنید، در این موقع صدای پارس سگی هم از دور آمد. هرمس! باید بی‌درنگ از اینجا رفت. آنگاه چشمش به‌کیف سبزی روی کمد زیر آینه افتاد. توی کیف یک اسکناس صدی، یک پنجاهی، و یک کارت مدرسه بود، و روی کارت، عکس دختری موبور. نام دختر زیر عکس نوشته بود: هیلده مولرکناگ...

سوفی لرزید. دوباره صدای پارس سگ را شنید. باید بی‌درنگ از کلبه بیرون برود!

شتابان از کنار میز که می‌گذشت در میان انبوه کتابها و کاغذها چشمش به‌پاکت سفیدی افتاد. روی پاکت فقط نوشته بود: سوفی.

مهلت اندیشیدن نداشت، پاکت را قاپ زد و چپاند در پاکت قهوه‌ای اوراق افلاطون. و با عجله از خانه خارج شد و در را محکم پشت سر خود بست.

صدای پارس سگ نزدیکتر می‌شد. از همه بدتر قایق سر جایش نبود. پس از یکی دو دقیقه آن را دید، شناور در وسط دریاچه! یکی از پاروها کنار قایق در آب موج می‌زد. همه تقصیر خود او بود که نتوانسته بود قایق را کاملاً از آب بیرون بکشد. اکنون صدای سگ از خیلی نزدیک می‌آمد و شاخ و برگها هم در آن سوی دریاچه به‌هم می‌خوردند.

سوفی دیگر درنگ نکرد. با پاکت بزرگی که به‌دست داشت، دوید میان درختان پشت کلبه. طولی نکشیده ناچار شد شلپ‌شلپ از زمینهای باتلاقی بگذرد، آب چند بار تا بالای مچ پاهایش را گرفت. ولی چاره‌ای نبود باید به‌راهش ادامه می‌داد. باید خود را به‌خانه می‌رساند.

در این موقع به‌جاده‌ای برخورد. این همان راهی بود که قبلاً آمده بود؟ ایستاد و کمی پایین لباسهایش را با دست چلاند. سپس زد زیر گریه.

چرا این همه حماقت به‌خرج داد؟ بدتر از همه قایق بود. منظرهٔ قایق در وسط

دریاچه و پاروی سرگشته در آب از جلو چشمش نمی‌رفت. چه افتضاح، چه شرم‌آور...

آقامعلم لابد حالا کنار دریاچه رسیده است. برای رفتن به‌خانه‌اش آن طرف آب قایق لازم دار. احساس جرم به‌سوفی دست داد. ولی به‌قصد که این کار را نکرده بود.

پاکت! این شاید از همه بدتر بود. پاکت را چرا برداشت؟ خوب برای این که نام خودش بر آن بود، و به‌تعبیری مال خودش بود. با این حال، احساس می‌کرد دزدی کرده است. از این گذشته، برگه به‌دست طرف داده بود که او آنجا بوده است.

سوفی یادداشت داخل پاکت را درآورد. روی آن نوشته بود:

کدامیک اول آمد ـ مرغ یا «مثال» مرغ؟

آیا ما با «مثالهای» ذاتی به‌دنیا می‌آییم؟

فرق گیاه و حیوان و انسان چیست؟

چرا باران می‌بارد؟

برای خوب زیستن چه باید کرد؟

سوفی فعلاً به‌هیچ وجه حوصلهٔ این حرفها را نداشت، ولی حدس زد حتماً مربوط به‌فیلسوف بعدی است. اسمش چی بود، ارسطو؟

پس از مقداری دویدن بالاخره پرچین خانه از لابه‌لای درختان پیدا شد، حالت کشتی شکسته‌ای را داشت که به‌ساحل رسیده است. پرچین خانه از این طرف مضحک می‌نمود.

خزید توی مخفیگاه و تازه ساعتش را نگاه کرد. ده و نیم بود. پاکت بزرگ را پیش اوراق دیگر در جعبه گذاشت و یادداشت و پرسشهای تازه را زیر جوراب شلواری خود چپاند.

وقتی رفت داخل ساختمان، مادرش مشغول تلفن بود. سوفی را که دید گوشی را تند پایین گذاشت.

«معلوم هست تو کجایی؟»

مِن مِن کرد: «من... رفته بودم... جنگل قدم بزنم.»

«از ریختت پیداست.»

سوفی خاموش ایستاد. آب از لباسش می‌چکید.

«به‌یووانا زنگ زدم...»

«یووانا؟»

مادرش لباس خشک برایش آورد. سوفی به‌سختی توانست یادداشت فیلسوف را پنهان دارد. بعد با هم در آشپزخانه نشستند، و مادرش شیرکاکائویی گرم برایش درست کرد.

پس از مدتی پرسید: «با او بودی؟»

«با کی؟»

سوفی حواسش همه پیش معلم فلسفه بود.

«با اون دیگه... با اون خرگوشه!»

سوفی سرش را جنباند.

«وقتی با هم هستید چکار می‌کنید، سوفی؟ چرا این قدر خیس شده‌ای؟»

سوفی صاف نشست و با قیافهٔ جدی به‌میز خیره شد. ولی در دل می‌خندید. طفلکی مامان، حالا دلواپسی تازه‌ای پیدا کرده است.

باز سرش را جنباند. و رگباری سؤال بر سرش فرو آمد.

«راستش را بگو، تمام شب بیرون بودی؟ چرا دیشب با لباس خوابیده بودی؟ همین که من خوابیدم دزدکی کجا رفتی؟ سوفی، تو فقط چهارده‌ساله‌ای. من باید بدانم این کسی که می‌بینی کیست!»

سوفی دست گذاشت به‌گریه. بعد به‌حرف افتاد. هنوز در هراس بود، و انسان وقتی هراسان است معمولاً صحبت می‌کند.

توضیح داد که صبح خیلی زود از خواب بیدار شده و رفته کمی در جنگل قدم بزند. داستان کلبه و قایق، و آینهٔ مرموز را به‌مادرش گفت. ولی در مورد نامه‌نگاریهای سرّی چیزی ابراز نکرد. از کیف سبز نیز حرفی نزد.

نمی‌دانست چرا، ولی باید هیلده را پیش خودش نگهدارد.

مادرش او را در بر گرفت، و سوفی فهمید حرفش را باور کرده است.

با دلخوری گفت: «من دوست پسر ندارم. این را همین طوری گفتم چون تو از خرگوش سفید خیلی ناراحت شدی.»

مادرش هنوز در فکر بود، گفت: «و تو این همه راه تا کلبهٔ سرگرد پیاده رفتی...»

سوفی به‌مادرش زل زد: «کلبهٔ سرگرد؟»

«کلبهٔ کوچک وسط جنگل اسمش کلبهٔ سرگرد است چون سالها پیش سرگردی از ارتش مدتی آنجا زندگی می‌کرد. آدم عجیب و غریبی بود. گمانم، عقل درست نداشت. بگذریم، به‌هر حال از آن پس کلبه خالی افتاده است.»

«نه، خالی نیست! فیلسوفی آنجا زندگی می‌کند.»

«دست بردار، دوباره شروع به‌خیالبافی نکن!»

سوفی به‌اتاق خودش رفت، هنوز در فکر اتفاقهای آن روز بود. سیرکی پرهیاهو در کله‌اش برپا بود: فیلها در حال حمل الوار با خرطوم، دلقکها سرگرم لودگی و مسخرگی، بندبازها در میان زمین و هوا، و میمونها غرق تقلید آموخته‌ها. اما یک منظره مرتب به‌ذهنش باز می‌گشت ـمنظرهٔ قایقی کوچک، شناور در وسط دریاچه‌ای در اعماق جنگلـ و آدمی درمانده که می‌بایست با این قایق به‌خانه‌اش می‌رفت.

سوفی مطمئن بود که فیلسوف بد او را نمی‌خواهد، و اگر بداند او به‌کلبه‌اش آمده است حتماً می‌بخشدش. اما او قولش را زیر پا گذاشته بود. آیا این سپاسگزاری آن همه درس و تعلیم فلسفه بود! چگونه می‌شود جبران کرد؟

دفترچهٔ برگ صورتی‌اش را در آورد و شروع به‌نوشتن کرد:

> فیلسوف عزیز، آن که روز یکشنبه صبح زود به‌کلبهٔ شما آمد من بودم. دلم بسیار می‌خواست شما را ببینم و دربارهٔ بعضی مسائل فلسفی گفتگو کنم. فعلاً سخت مرید افلاطون شده‌ام، ولی مطمئن نیستم که حرف او در مورد وجود مثالها یا تصاویر الگویی در عالم دیگر درست باشد. اینها طبعاً در روح ما وجود دارند، ولی این

به‌نظر من ـدست‌کم فعلاًـ مطلب دیگری است. همچنین باید اعتراف کنم که فناناپذیری روح نیز به‌طور کلی به‌نظر من قابل قبول نمی‌آید. من شخصاً از زندگی قبلی خود هیچ به‌خاطر نمی‌آورم. اگر شما بتوانید به‌من بفهمانید که روح مرحوم مادربزرگم در عالم مثالها شادمان است، بسیار سپاسگزار می‌شوم.

ولی راستش برای مسائل فلسفی نبود که شروع به‌نوشتن این نامه کردم (البته نامه را در پاکت صورتی خواهم گذاشت و حبه‌قندی در آن). در حقیقت می‌خواستم بگویم متأسفم که حرف شما را گوش ندادم. من سعی کردم که قایق را به‌روی خشکی بکشم ولی انگار زورم کاملاً نرسیده یا شاید هم موجی بزرگ آمده و قایق را دوباره درون آب برده است.

امیدوارم شما توانسته باشید بی‌آنکه پاهای خود را خیس بکنید به‌خانه برسید. اگر نه، شاید دلتان خنک شود که بدانید بنده حسابی خیس شدم و احتمالاً سرماخوردگی سختی سراغم خواهد آمد. البته تقصیر خودم بود.

من به‌هیچ چیز در کلبه دست نزدم، ولی ناچارم بگویم متأسفانه نتوانستم طاقت بیاورم و نامهٔ روی میز را برندارم. قصدم دزدی نبود، منتها وقتی نام خود را بر آن دیدم، در گیجی و سراسیمگی، خیال کردم مال من است. واقعاً از صمیم قلب معذرت می‌خواهم، و قول می‌دهم دیگر هیچگاه شما را ناراحت نکنم.

پی‌نوشت: دربارهٔ پرسشهای تازه به‌دقت فکر خواهم کرد، از همین لحظه.

پیِ پی‌نوشت: راستی آینهٔ برنزی بالا سر گنجهٔ سفید، آینهٔ معمولی است یا سحر و جادویی در کارش است؟ این را از آن جهت می‌پرسم که من عادت ندارم ببینم تصویرم با هر دو چشم چشمک بزند.

با درود و سلام شاگرد ساعی و علاقمند شما، سوفی.

نامه را دو بار خواند، سپس آن را در پاکت نهاد. فکر کرد از نامه‌ای که مدتی قبل به‌او نوشت خودمانی‌تر است. پیش از آنکه برود پایین به‌آشپزخانه دنبال حبه‌ای قند، نگاه دیگری به‌یادداشت فیلسوف و پرسشهای روز انداخت:

«کدامیک اول آمد ـ مرغ یا «مثالِ، مرغ؟»

این سؤال هم دست‌کمی از معمای دیرین مرغ و تخم‌مرغ نداشت. نه مرغ بدون تخم‌مرغ ممکن است نه تخم‌مرغ بدون مرغ. ولی حدس‌زدن این که مرغ اول آمد یا «مثالِ» مرغ، آیا واقعاً به‌همین اندازه پیچیده و دشوار است؟ سوفی می‌فهمید مقصود افلاطون چیست. افلاطون می‌گوید مرغ «مثالی»، خیلی پیش از آن که مرغی در جهان حسّی ما به‌وجود آید، در عالم مثال وجود داشته است. به‌عقیدهٔ او، روح، پیش از آن که در جسم حلول کند، «مثال» مرغ را «مشاهده» کرده است. ولی این درست جایی بود که سوفی فکر می‌کرد افلاطون به‌خطا رفته است. آدمی که هرگز مرغ زنده یا تصویری از مرغ ندیده است چگونه می‌تواند از مرغ «مثالی» در ذهن داشته باشد؟ که این خود پرسش دوم را پیش می‌آورد:

آیا ما با «مثالهای» ذاتی به‌دنیا می‌آییم؟ این به‌نظر سوفی بسیار بعید می‌نمود. مشکل بتوان تصور کرد که کودک نوزاد دارای پندار و اندیشه است. البته هیچ کس نمی‌تواند این را یقین بداند، چون بی‌زبان بودن کودک دلیل آن نیست که فکری هم در سر ندارد. ولی آدم مگر می‌تواند پیش از دیدن چیزی در جهان شناختی از آن داشته باشد؟

«فرق گیاه و حیوان و انسان چیست؟» این کاری نداشت و سوفی می‌توانست فرق آنها را خیلی روشن فوراً ببیند.

مثلاً، خیال نمی‌کرد که گیاهان حیات عاطفی چندان پیچیده‌ای داشته باشند. کی تاکنون شنیده که میخک دل‌شکسته شود؟ گیاه می‌روید، تغذیه می‌کند، و برای تولید مثل تخم می‌افشاند. جز این دربارهٔ گیاهان چه می‌توان گفت؟ سوفی اندیشید این ویژگیهای گیاهان همه در مورد حیوانها و انسانها نیز صادق است.

ولی حیوانات در قیاس با نباتات ویژگیهای دیگری هم دارند. برای مثال، می‌توانند حرکت بکنند. (تاکنون دیده‌اید گل سرخ مسابقهٔ دو بدهد؟) تشخیص تفاوتهای حیوان و انسان دشوارتر است. انسان قادر است بیندیشد، خوب، این کار از هیچ حیوانی ساخته است؟ سوفی یقین داشت گربه‌اش می‌تواند فکر کند. لااقل، می‌تواند خیلی حسابگر باشد. اما آیا می‌تواند به‌مسائل فلسفی بیندیشد؟ آیا هیچ گربه‌ای می‌تواند در مورد فرق گیاه و حیوان و انسان خیالپردازی کند؟ ابداً! گربه احتمالاً می‌تواند خوشنود یا ناخوشنود باشد، ولی هیچ گربه‌ای هرگز از خود پرسیده آیا خدایی هست، یا آیا روحش جاودانه است؟ این به‌نظر سوفی بسیار بعید می‌نمود. مشکل ما با کودک و اندیشه‌های فطری نیز همین است. گفتگوی این مسائل با یک کودک بی‌شباهت به‌گفتگوی آنها با یک گربه نیست.

«چرا باران می‌بارد؟» سوفی شانه‌هایش را بالا انداخت. شاید بدین سبب که آب دریا بخار می‌شود و ابرهای متراکم به‌شکل قطرهٔ باران درمی‌آیند. این را در کلاس سوم آموخته بود. البته، می‌شود هم گفت که باران می‌بارد تا حیوانات و نباتات بتوانند رشد کنند. ولی آیا این حرف درستی است؟ آیا در باران واقعاً قصد و هدفی هست.

پرسش آخر مسلماً بی‌قصد و هدف نبود: «برای خوب زیستن چه باید کرد؟»

فیلسوف در یکی از درسهای خود در همان ابتدا چیزی در این باره نوشته بود. همه کس به‌غذا، گرما، محبت، و مواظبت نیاز دارد. این نیازمندیهای اولیه، در هر صورت، شرط اصلی زندگی خوب است. سپس یادآوری کرده بود انسان همچنین نیاز دارد پاسخ برخی پرسشهای فلسفی را بیابد. و نیز شاید مهم است که آدمیزاد شغلی دلخواه داشته باشد. مثلاً، اگر کسی از وسایل نقلیه بدش بیاید، رانندهٔ تاکسی شدن خیلی باب طبع او نیست. و اگر از تصحیح ورقه‌های شاگردان بیزار باشد، احتمالاً کار درستی نیست که آموزگار شود. سوفی حیوانها را دوست می‌داشت و می‌خواست دامپزشکی بخواند. و به‌هر حال اصلاً فکر نمی‌کرد برای خوب زیستن لازم باشد آدم یک میلیون در بخت‌آزمایی برنده شود.

شاید درست برعکس. مثلی هست که: نابرده رنج گنج میسر نمی‌شود.

سوفی در اتاقش ماند تا مادرش ظهر او را برای ناهار صدا کرد. غذای مفصلی درست کرده بود: بیفتک راستهٔ گاو و سیب‌زمینی تنوری، و برای دِسِر تمشک و خامه.

از اینجا و آنجا حرف زدند. مادر سوفی از او پرسید جشن تولد پانزده سالگی‌اش را چگونه می‌خواهد بگیرد. چند هفته‌ای بیش به‌آن نمانده بود.

سوفی شانه‌اش را بالا انداخت.

«نمی‌خواهی کسی را دعوت کنی؟ نمی‌خواهی مجلس جشنی داشته باشی؟»

«شاید.»

«می‌توانیم مارتا و انه‌ماریه... و هلن، و البته یووانا، و شاید جرمی را دعوت کنیم. بسته به‌میل خودت است. من جشن تولد پانزده‌سالگی‌ام خوب یادم است. انگار همین دیروز بود. فکر می‌کردم دیگر کاملاً بزرگ شده‌ام. عجیب نیست، سوفی! در این مدت حس نمی‌کنم ذره‌ای تغییر کرده باشم.»

«نه که تغییر نکرده‌ای. هیچ چیز تغییر نمی‌کند. آدم فقط رشد می‌کند، سنش بالا می‌رود...»

«اوه... این حرف گنده‌ای بود. من می‌خواستم فقط بگویم که همه‌چیز خیلی زود گذشت.»

ارسطو

***

...سازمان‌دهنده‌ای موشکاف که می‌خواست مفاهیم ما را روشن کند...

مادرش چُرت بعدازظهرش را می‌زد، و سوفی سراغ مخفیگاه رفت. تکه‌ای قند در پاکت صورتی گذاشته روی آن نوشته بود: «برای آلبرتو».

نامهٔ تازه‌ای نیامده بود، ولی چند دقیقه بعد سوفی صدای نزدیک شدن سگ را شنید.

صدا کرد «هرمس!» و پس از لحظه‌ای سگ درون مخفیگاه سر درآورد. پاکت قهوه‌ای بزرگی به‌دهان داشت.

«پسر خوب!» سوفی سگ را که همچون فیل دریایی له له می‌زد و فین‌فین می‌کرد در برگرفت. پاکت صورتی قنددار را به‌دهان سگ داد. سگ از میان برگ و گیاه پرچین بیرون خزید و باز به‌سوی جنگل شتافت.

سوفی با دلهره پاکت بزرگ را باز کرد، نمی‌دانست آیا دربارهٔ کلبه و قایق چیزی در آن هست.

برگهای ماشین‌شده مانند همیشه با گیره‌ای به‌یکدیگر پیوسته بود. ولی یک برگ کاغذ جدا نیز داخل پاکت بود. بر آن نوشته بود:

> دخترخانم کارآگاه، یا، دقیقتر بگویم، دخترخانم راهزن. پرونده به‌شهربانی محول شده است.
>
> شوخی می‌کنم. نه، عصبانی نیستم. اگر دربارهٔ پاسخ‌جویی معماهای فلسفی نیز همین اندازه کنجکاو باشی، مایهٔ امیدواری

است. دردسر فقط این است که حالا ناچارم جابه‌جا بشوم. ولی، گمان می‌کنم، تقصیر از خودم است. از اول باید می‌دانستم تو آدمی هستی که می‌خواهی از همه چیز سر در بیاوری.

درود، آلبرتو

سوفی خیالش راحت شد. پس با این همه عصبانی نیست. ولی چرا می‌خواهد جابه‌جا شود؟ کاغذها را برداشت و دوید بالا به‌اتاق خودش. بهتر است وقتی مادرش از خواب برمی‌خیزد دختر توی خانه باشد. روی تختش راحت دراز کشید، و شروع به‌خواندن داستان ارسطو کرد.

فیلسوف و دانشمند

سوفی عزیز: شاید از نظریهٔ مُثُل افلاطون به‌حیرت افتادی. تو تنها نیستی! نمی‌دانم حرفهای او را کاملاً فهمیدی -یا این که ایرادهایی داری. به‌هر حال نگران نباش، چون ارسطو (۳۸۴ - ۳۲۲ پیش از میلاد)، که حدود بیست سال شاگرد آکادمی افلاطون بود، نیز همین ایرادها را به‌استاد داشت.

ارسطو اهل آتن نبود. در مقدونیه زاده شد و وقتی افلاطون شصت و یکساله بود به آکادمی او آمد. پدر ارسطو پزشکی نامی -و بنابر این اهل علم و دانش- بود. این پیشینه خود چیزکی در بارهٔ برنامهٔ کار فلسفی ارسطو به‌ما می‌گوید. وی نه تنها آخرین فیلسوف بزرگ یونانی، بلکه اولین زیست‌شناس بزرگ اروپایی بود.

اگر بخواهیم مبالغه کنیم، می‌توانیم بگوییم که افلاطون چنان در صُور یا «مُثُل» جاودانهٔ خود غرق بود که به‌دگرگونیهای طبیعت چندان توجه نکرد. ارسطو، از سوی دیگر، سخت در اندیشهٔ این دگرگونیها بود -دگرگونیهایی که امروزه آنها را فرایندهای طبیعی می‌خوانیم.

و اگر بخواهیم بیش از این مبالغه ورزیم، می‌توان گفت که افلاطون به‌جهان محسوسات پشت کرد و چیزهای پیرامون خود را نادیده گرفت. (می‌خواست از غار بگریزد و به‌عالم جاودانی مثالها نظر افکند!) ارسطو درست عکس او رفتار کرد: چهار دست و پا شد و به‌بررسی ماهیها و قورباغه‌ها، شقایقها و خشخاشها

پرداخت.

افلاطون عقل خود را به کار انداخت، ارسطو از حواس خود نیز بهره جست. در میان این دو، به‌ویژه در نوشته‌هایشان، به‌اختلافهایی اساسی برمی‌خوریم. افلاطون شاعر و اسطوره‌شناس بود؛ نوشتارهای ارسطو همانند دانشنامه خشک و دقیق است. در ضمن بیشتر چیزهایی که ارسطو نوشت بر مبنای آخرین مطالعات آن رشته بود.

اسناد باستانی نگارش صد و هفتاد عنوان را به‌ارسطو نسبت می‌دهد. از اینها، تنها چهل و هفت اثر باقی مانده است. هیچ یک کتاب کامل نیست؛ اکثر یادداشتهای درسگفتارهای او می‌باشد. فلسفه در آن زمان هنوز جنبهٔ شفاهی داشت.

اهمیت ارسطو در فرهنگ اروپایی تا حد زیادی برای آن است که وی اصطلاحاتی وضع کرد که دانشمندان هنوز امروزه به‌کار می‌برند. ارسطو سازمان‌دهندهٔ بزرگی بود و علوم گوناگون را در واقع او تأسیس و طبقه‌بندی کرد.

ارسطو در زمینهٔ کلیهٔ علوم چیز نوشت، از این رو فقط به‌ذکر مهمترین کارهای او می‌پردازم. اکنون که آن همه دربارهٔ افلاطون برایت گفته‌ام، باید بشنوی که ارسطو چگونه نظریهٔ مُثُل افلاطون را رد کرد. سپس خواهیم دید ارسطو چگونه فلسفهٔ طبیعی خود را تدوین کرد، و این ارسطو بود که خلاصه‌ای از گفته‌های فیلسوفان طبیعی پیش از خود را در اختیار ما گذاشت، و نیز خواهیم دید چگونه مفاهیم ما را رده‌بندی کرد و علم منطق را پایه نهاد. و آخر سر اندکی هم دربارهٔ نظر ارسطو در مورد انسان و جامعه برایت سخن خواهم گفت.

مثالها ذاتی نیستند

افلاطون، همچون فیلسوفان پیش از خود، می‌خواست در میان این همه دگرگونی عامل جاودانه و خلل‌ناپذیر را پیدا کند. پس صحبت مثالهای کامل را به‌میان آورد که برتر از جهان محسوسات‌اند. افلاطون علاوه بر این معتقد بود که مثالها از تمامی پدیده‌های طبیعت حقیقی‌ترند. ابتدا «اسبِ» مثالی آمد، و بعد

اسبهای جهان محسوسات، مثل سایه‌های دیوار غار، همه در پی آن یورتمه رفتند. مثالِ «مرغ» پیش از مرغ و تخم‌مرغ وجود داشت.

ارسطو فکر کرد افلاطون همه چیز را وارونه دیده است. با استادش تا این حد موافق بود که اسب جزئی ما دستخوش «تغییر» است و هیچ اسبی عمر ابدی ندارد. همچنین پذیرفت که صورت واقعی اسب جاودانه و خلل‌ناپذیر است. اما اسبِ «مثالی» مفهومی است که ما انسانها پس از دیدن شماری اسب به‌دست آوردیم. بنابراین «مثال» یا «صورت» اسب به‌خودی خود وجود ندارد. «مثال» یا «صورت» اسب، در نظر ارسطو، برآیندی است از ویژگیهای اسب ـ تعریف آن چیزی است که ما امروزه تیرهٔ اسب می‌نامیم.

به‌سخن دقیقتر: مقصود ارسطو از «صورت» اسب آن چیزی است که همهٔ اسبها مشترک دارند. تشبیه قالب نان‌قندی دیگر در اینجا صادق نیست زیرا که وجود آن قالب مستقل است از شیرینی‌های نان‌قندی معمولی. ارسطو به‌موجودیت قالبها یا صورتهای آنچنانی هر یک، به‌اصطلاح، بر قفسهٔ مخصوص خود فراسوی جهان طبیعی، اعتقاد نداشت. برعکس، به گمان ارسطو، «صورتها» در *خود چیزهاست*، ویژگیهای خاص آن چیزهاست.

بدین ترتیب ارسطو با افلاطون موافق نبود که «مثال» مرغ پیش از خود مرغ آمد. چیزی راکه ارسطو «صورت» مرغ می‌نامد مجموعهٔ ویژگیهای خاصی است که در هر مرغ وجود دارد ـ مثلاً، این که تخم می‌گذارد. بنابراین مرغ حقیقی و مرغ «مثالی» مانند جسم و روح جدایی‌ناپذیرند.

و این در واقع چکیدهٔ انتقاد ارسطو از نظریه مُثُل افلاطون است. ولی نباید فراموش کنی که این خود تحول فکری چشمگیری بود. بالاترین میزان واقعیت، در نظریهٔ افلاطون، *اندیشیدن* به‌یاری عقل است. ارسطو، افزون بر این، بالاترین میزان واقعیت را *ادراک* با حواس می‌داند. افلاطون عقیده داشت تمام چیزهایی که در جهان طبیعی قابل رؤیت است بازتابی است از چیزهای موجود در هستی برتر عالم مثال ـ و بنابراین موجود در روح انسان. ارسطو درست عکس این می‌پنداشت، می‌گفت چیزهایی که در روح انسان است بازتاب اشیای طبیعی است. پس جهان

حقیقی همان طبیعت است. به‌اعتقاد ارسطو، افلاطون خود را در تصویری اساطیری از جهان به‌بند انداخت و تخیلات بشر و جهان حقیقی را با هم اشتباه کرد.

ارسطو می‌گوید همهٔ چیزهایی که در ضمیر ما وجود دارد قبلاً با حواس ما آزموده شده است. افلاطون می‌گفت چیزی در جهان طبیعی نیست که قبلاً در عالم مثال وجود نداشته است. ارسطو متذکر می‌شود که افلاطون بدین قرار «تعداد چیزها را دو برابر می‌کند». برای توضیح دادن اسب پای «مثال» اسب را پیش می‌کشد. ولی این که توضیح نشد، سوفی! سؤال من این است که «مثال» اسب خود از کجا آمد؟ پس شاید که اسب سومی هم وجود دارد، و «مثال» اسب از روی آن ساخته شده است؟

ارسطو معتقد بود افکار و اندیشه‌های ما همه از طریق آنچه دیده و شنیده‌ایم به‌ضمیر ما راه می‌یابد. از این گذشته، ما دارای نوعی قدرت ذاتی عقل هستیم. اما، برخلاف تصور افلاطون، اندیشه‌های ذاتی نداریم. در ما این استعداد ذاتی وجود دارد که تأثرات حسّی خود را به‌مقولاتی طبقه‌بندی کنیم و سازمان دهیم. مفاهیمی چون «سنگ»، «گیاه»، «حیوان» یا «انسان» به‌همین نهج به‌دست می‌آید، همچنین مفهوم «اسب» و «خرچنگ» و «قناری».

ارسطو منکر عقل فطری بشر نبود. برعکس، به گفتهٔ او، عقل ممتازترین ویژگی انسان است. ولی مادام که چیزی را احساس نکرده‌ایم، عقل ما کاملاً تهی است. پس «مثالها» ذاتی بشر نیستند.

ویژگیهای خاص هر چیز صورت آن چیز است

ارسطو، پس از این که تکلیفش را با نظریهٔ مُثُل افلاطون روشن کرد، به‌این نتیجه رسید که هستی یک سلسله چیزهای مختلف جداگانه است که صورت و جوهر را به‌هم می‌پیوندند. «جوهر» عنصر سازندهٔ چیزهاست، و «صورت» ویژگیهای خاص آن چیز.

مرغی، سوفی، در برابرت پر می‌زند. «صورت» مرغ دقیقاً همین است که پر

می‌زند ـو قدقد می‌کند و تخم می‌گذارد. بنابراین مقصود از «صورت» مرغ ویژگیهای خاص تیرهٔ ماکیان است ـیا، به‌عبارت دیگر، کارهایی که این تیره می‌کند. وقتی مرغ بمیرد ـو دیگر قدقد نکند ـ«صورت» آن دیگر وجود ندارد. تنها چیزی که باقی می‌ماند (باکمال تأسف، سوفی) «جوهر» مرغ است، ولی این دیگر مرغ نیست.

ارسطو، همان‌طور که قبلاً گفتم، در اندیشهٔ تغییرهای طبیعت بود. «جوهر» همواره توان آن دارد که «صورت» خاصی را تحقق بخشد. می‌شود گفت «جوهر» پیوسته در تکاپوست چیزی را از قوه به‌فعل درآورد. هر تغییر در طبیعت، به‌نظر ارسطو، دگرگونی یک جوهر است از «قوه» به «فعل».

نگران نباش، منظورم را توضیح می‌دهم، سوفی. شاید این داستان خنده‌دار کمک کند. مجسمه‌سازی سرگرم تراشیدن قطعه‌سنگ بزرگی است. هر روز با چکش و قلم به‌جان سنگ بی‌شکل می‌افتد. یک روز کودکی می‌آید و می‌گوید: «چه می‌خواهی از سنگ درآوری؟» مجسمه‌ساز پاسخ می‌دهد: «صبر کن و ببین». چند روز بعد باز پسرک می‌آید، حال مجسمه‌ساز یک اسب زیبا از سنگ تراشیده است. پسر حیرت‌زده به‌آن می‌نگرد، سپس رو به‌مجسمه‌ساز می‌کند و می‌گوید: «ازکجا می‌دانستی اسب توی آن است؟»

واقعاً ازکجا! به‌تعبیری، مجسمه‌ساز صورت اسب را در آن سنگ دیده بود، زیرا آن تخته‌سنگ قوهٔ شکل‌پذیری به‌صورت اسب را داشت. به‌همین روال، به‌عقیدهٔ ارسطو، هر چیز در طبیعت استعداد آن دارد که «صورت» خاصی را از قوه به‌فعل آورد.

باز برگردیم به‌مرغ و تخم‌مرغ. تخم‌مرغ توان این دارد که جوجهٔ مرغ شود. این بدان معنا نیست که همهٔ تخم‌مرغها جوجه می‌شوند ـبسیاری به‌شکل نیمرو، اُملت، یا خاگینه سر از میز صبحانه درمی‌آورند، و توان بالقوهٔ آنها تحقق نمی‌یابد. ولی مسلماً هیچ تخم‌مرغی قادر نیست غاز بشود. این استعداد و توان در تخم‌مرغ وجود ندارد. بدین ترتیب، «صورت» هر چیز هم گویای امکانات و هم محدودیتهای آن چیز است.

اشارهٔ ارسطو به «جوهر» و «صورت» چیزها، تنها منحصر به‌جانداران نیست. اگر قدقد کردن، پر زدن، تخم‌گذاشتن «صورت» مرغ باشد، به‌همین‌گونه، صورت سنگ آن است که زمین بیفتد. همان‌طور که مرغ نمی‌تواند جلو قدقد خود را بگیرد، سنگ نیز نمی‌تواند به‌زمین نیفتد. البته می‌توان سنگ را برداشت و به‌هوا پرت کرد، اما چون طبیعت سنگ آن است که به‌زمین برگردد، به‌ماه نمی‌رود. (اگر خواستی این آزمایش را انجام دهی مواظب باش، چون ممکن است سنگ درصدد انتقام برآید و راه نزدیک بازگشت به‌زمین را انتخاب کند!)

علت غایی

گفتیم که به‌عقیدهٔ ارسطو همهٔ چیزهای جاندار و بی‌جان «صورت»ی دارند که گویای «عمل» بالقوهٔ آنهاست، و این را هم باید بیفزایم که ارسطو نظر قابل توجهی دربارهٔ علیّت در طبیعت داشت.

امروزه وقتی دربارهٔ «علتِ» چیزی صحبت می‌کنیم، منظورمان آن است که چه شد آن روی داد. علت شکستن پنجره این بود که بچه به‌آن سنگ انداخت؛ کفش ساخته شد چون کفاش قطعه‌های چرم را به‌هم دوخت. ارسطو می‌گفت علت در طبیعت اقسام گوناگون دارد. رویهمرفته چهار علت مختلف را نام برد. ولی ما باید مقصود او را از آنچه «علت غایی» خواند بفهمیم.

در مورد شکستن شیشهٔ پنجره، کاملاً بجاست بپرسیم بچه سنگ را برای چه انداخت. یعنی جویا شویم که قصدش چه بود. همچنین تردید نیست که کفاش از ساختن کفش منظوری داشت. ولی ارسطو برای فرایندهای بی‌جان در طبیعت نیز «هدف» مشابهی قائل است. نمونه‌ای ذکر کنم:

سوفی، چرا باران می‌بارد؟ به‌احتمال در مدرسه آموخته‌ای علت باریدن باران آن است که بخار و رطوبت در ابرها سرد که شد به‌شکل قطره‌های باران درمی‌آید و نیروی جاذبه اینها را به‌زمین می‌آورد. ارسطو مخالفتی ندارد. ولی تذکر می‌دهد که تا اینجا تنها سه تا از علل را گفته‌ای. اول، «علت مادی» ـ یعنی وجود بخار و رطوبت در ابرها درست در لحظه‌ای که هوا سرد شد. دوم، «علت فاعلی» ـ یعنی

به‌سردی گراییدن رطوبت و بخار. و سوم، «علت صوری» ـ یعنی ماهیت یا «صورت» آب، که فرو آمدن به‌زمین است. ولی اگر در اینجا ایستادی، ارسطو اضافه می‌کند باران از اینها گذشته می‌بارد چون حیوانات و نباتات برای رشد و نمو خود به آب نیاز دارند. ارسطو این را «علت غایی» می‌خواند؛ و بدین ترتیب به‌قطره‌های باران وظیفهٔ حیاتی، یا «مقصود» می‌دهد.

ما معمولاً قضیه را کاملاً وارونه می‌کنیم و می‌گوییم گیاهان می‌رویند چون رطوبت به‌آنها می‌رسد. تفاوت را می‌بینی، سوفی، نه؟ ارسطو اعتقاد داشت پشت هر چیز در طبیعت مقصودی نهفته است. باران می‌آید تا گیاهان رشد کنند، پرتغال و انگور می‌روید تا مردم آنها را بخورند.

نحوهٔ برهان علمی امروزه این چنین نیست. ما می‌گوییم آب و غذا لازمهٔ حیات آدم و جانور است. اگر این شرایط موجود نمی‌بود امکان وجود ما نمی‌بود. وانگهی قصد آب یا پرتغال نیست که خوراک ما باشند.

باری، وسوسه می‌شویم بگوییم در مبحث علیت، ارسطو در اشتباه بود. ولی بهتر است شتاب به‌خرج ندهیم. بسیاری معتقدند خدا جهان را این‌گونه آفرید تا کل مخلوقاتش بتوانند در آن به‌سر برند. از این دیدگاه، می‌توان طبعاً ادعا کرد که آب در رودخانه‌ها است چون انسان و حیوان برای زیستن به آب نیاز دارند. منتها اینجا سخن از نیت الهی است. قطره‌های باران و آبهای رودها هیچ کدام علاقه‌ای به‌رفاه و بهزیستی ما ندارند.

منطق

تمایز ارسطو میان «صورت» و «جوهر»، در توضیح چگونگی تشخیص ما از چیزهای جهان نقشی مهم دارد. برای تمیز دادن چیزها از یکدیگر، آنها را به‌گروهها یا مقوله‌های مختلف رده‌بندی می‌کنیم. اسبی می‌بینیم، سپس اسب دیگر، و دیگری. اسبها همه کاملاً یک‌شکل نیستند، ولی چیز مشترکی دارند. این چیز مشترک «صورتِ» اسب است. و آنچه که متمایز، یا فردی، می‌باشد به«جوهر» اسب ارتباط دارد.

به‌همین روال، دور می‌گردیم و چیزها را دسته‌بندی می‌کنیم. گاوها را در طویله می‌گذاریم، اسبها را در اصطبل، خوکها را در خوکدانی، و جوجه‌ها را در قفس. سوفی آموندسن نیز هنگام جمع و جور کردن اتاق خود همین کار را می‌کند. کتابهایش را روی قفسهٔ کتاب می‌گذارد، کتابها و دفترچه‌های درسی را در کیف مدرسه، و روزنامه‌ها و مجله‌ها را در جای خود. سپس لباسهایش را قشنگ تا می‌کند و می‌چیند در کُمد ـ زیرپوشها را بر یک رف، ژاکتها را بر رف دیگر، و جورابها را در کشویی جداگانه. توجه داشته باش که ما در ذهن خود نیز همین کار را انجام می‌دهیم. بین اشیای سنگی، پشمی، و لاستیکی تمایز قائل می‌شویم. چیزهای جاندار و بی‌جان را از هم مجزا می‌کنیم، و گیاه و حیوان و انسان را از یکدیگر باز می‌شناسیم.

مقصودم را می‌فهمی، سوفی؟ ارسطو می‌خواست خانه‌تکانی کاملی در «اتاق» طبیعت بکند. کوشید نشان دهد که هر چیز در طبیعت به‌مقوله‌ای تعلق دارد و در زیرمقوله‌ای علیحده می‌آید. (هرمس، برای مثال، موجودی جاندار است، دقیقتر بگوییم حیوان است، دقیقتر بگوییم مهره‌دار است، دقیقتر بگوییم پستاندار است، دقیقتر سگ است، دقیقتر از نژاد سگهای گله است، دقیقتر یک سگ گلهٔ نر است.)

برو به‌اتاقت، سوفی. الابختگی چیزی از روی زمین بردار. هر چه را برداری می‌بینی متعلق به‌مقولهٔ بزرگتری است. اگر روزی به‌چیزی بربخوری که نتوانی رده‌بندی کنی به‌وحشت می‌افتی. مثلاً، فرض کن یک چیزی که معلوم نیست چیست پیدا کنی، و به‌راستی ندانی آیا حیوان است یا گیاه یا جماد ـ فکر نکنم حتی جرئت کنی به‌آن دست بزنی.

صحبت از حیوان، گیاه، و جماد مرا به‌یاد یک بازی انداخت که در مهمانیها آدمی را می‌فرستند بیرون اتاق، و بیچاره وقتی برمی‌گردد باید چیزی را حدس بزند که بقیه در نظر گرفته‌اند. فرض کن چیز مورد نظر، گربهٔ میزبان ـ فلفلی ـ که آن موقع در باغ همسایه است، باشد. یارو می‌آید توی اتاق و شروع می‌کند به‌حدس زدن. دیگران فقط باید بگویند «بله» یا «نه». مرد یا زن بیچاره اگر ارسطویی خوبی باشد

ـکه در آن صورت چاره فراوان دارد- بازی راکمایش به‌این طریق پیش می‌برد:
آن را می‌شود لمس کرد؟ (بله!) جماد است؟ (نه!) جاندار است؟ (بله!) گیاه است؟ (نه!) حیوان است؟ (بله!) پرنده است؟ (نه!) پستاندار؟ (بله!) یک حیوان درسته است؟ (بله!) گربه است؟ (بله!) فلفلی است؟ (آره! و خنده...)

پس ارسطو بود که این بازی را اختراع کرد! و افتخار اختراعِ قایم موشک‌بازی را هم باید به‌افلاطون داد. افتخار اختراع بازی لِگو راکه پیشتر به‌دموکریتوس دادیم.

ارسطو سازمان‌دهنده‌ای موشکاف بود که می‌خواست مفاهیم ما را روشن کند. درحقیقت، وی علم منطق را بنا نهاد. پاره‌ای از قوانین حاکم بر نتیجه یا برهان را به‌درستی نشان داد. به‌یک نمونه بسنده می‌کنم. اگر ابتدا بپذیریم که «موجودات زنده همه می‌میرند» (مقدمهٔ اول) و بعد قبول کنیم که «هرمس موجودی زنده است» (مقدمهٔ دوم)، آنگاه به‌سهولت می‌توانیم نتیجه بگیریم که «هرمس میرنده است».

همین نمونه نشان می‌دهد که منطق ارسطو استوار بر همبستگی و تلازم شرایط است، که در مثال بالا «موجود زنده» و «میرنده» می‌باشد. با آن که این نتیجه‌گیری صددرصد درست است، باید اذعان کرد که چیز تازه‌ای به‌ما نگفته است. ما قبلاً هم می‌دانستیم که هرمس «میرنده» است (چون «سگ» است و سگها -برخلاف صخره‌های کوه- همه موجودات «زندهٔ میرنده»اند.) این را حتماً می‌دانستیم، سوفی. ولی ارتباط رده‌های اشیاء همیشه این چنین آشکار نیست. گاه به گاه لازم است مفاهیم خود را روشن کنیم.

برای مثال: آیا به‌راستی امکان دارد که بچهٔ فسقلی موش مانند برّه یا تولهٔ خوک از پستان مادر شیر بخورد؟ موشها بی‌شک تخم نمی‌گذارند (تو تا حالا تخم موش دیده‌ای؟) پس نوزاد آنها، همچون خوکها و گوسفندها، زاییده می‌شود. حیواناتی راکه بچه در شکم می‌پرورند، پستاندار می‌خوانیم -یعنی حیواناتی که با شیر مادر تغذیه می‌کنند. پس- مسئله حل شد. پاسخ در نهاد ما بود ولی می‌بایست بدان می‌اندیشیدیم. شاید لحظه‌ای یادمان نبود که موشها در واقع شیرخوارند.

چه‌بسا به‌خاطر این که هیچ‌وقت شیر خوردن بچه‌موشها را به‌چشم خود ندیده‌ایم. چون موشها به‌هنگام شیر دادن نوزدان خود از آدمیزاد گریزان‌اند.

جدول طبیعت

ارسطو، در «خانه‌تکانی» حیات، ابتدا همهٔ چیزهای جهان طبیعی را به‌دو گروه عمده تقسیم می‌کند. گروه اول را ***چیزهای بی‌جان*** می‌خواند، مانند سنگ، قطرهٔ آب، یا کپهٔ خاک. این چیزها توان و امکان تغییر ندارند. به گفتهٔ ارسطو چیزهای بی‌جان تنها از طریق عوامل خارجی می‌توانند تغییر کنند. گروه دوم ***چیزهای جاندار*** است که توان و امکان تغییر دارند.

ارسطو «چیزهای جاندار» را هم به‌دو گروه متفاوت تقسیم کرد. یکی گیاهان، دیگری مخلوقات. و سرانجام، «مخلوقات» را نیز می‌توان به‌دو گروه فرعی، حیوانات و انسانها، بخش کرد.

باید تصدیق کنی که رده‌بندیهای ارسطو روشن و ساده است. بین چیزهای جاندار و بی‌جان، مثلاً بین سنگ و گل سرخ، فرق فاحش است، همین‌طور بین گیاهان و حیوانات، مثلاً بین اسب و گل‌سرخ. می‌خواهم ادعاکنم که تفاوت بین اسب و آدم هم کم نیست. ولی این تفاوت دقیقاً چیست؟ می‌توانی بگویی؟

بدبختانه من وقت ندارم صبر کنم تا تو پاسخت را بنویسی و با حبه‌ای قند در پاکتی صورتی بگذاری: بنابراین خودم جواب می‌دهم. وقتی ارسطو پدیده‌های طبیعی را به گروههای گوناگون تقسیم می‌کند، ملاک و معیار او ویژگیهای هر پدیده است، یا به گفتهٔ دقیقتر کاری که هر پدیده می‌کند یا می‌تواند بکند.

هر جانداری (چه گیاه، چه حیوان، چه انسان) می‌تواند تغذیه و رشد و تولیدمثل کند. «مخلوقات جاندار» (حیوانها و انسانها) افزون بر این همه می‌توانند جهان پیرامون خود را مشاهده کنند و در آن به‌حرکت درآیند. انسانها، علاوه بر این، همه می‌توانند فکر کنند ــ یا مشاهدات خود را در مقولات و طبقه‌بندیهای گوناگون نظم بخشند.

بدین قرار در جهان طبیعی در حقیقت مرزهای قطعی وجود ندارد. این ماییم

که گذار تدریجی از رستنیهای ساده به‌گیاهان پیچیده، از جانوران ساده به‌حیوانهای پیچیده، را متوجه می‌شویم. انسان ـ‌که به گفتهٔ ارسطو تمامی حیات طبیعت را تجربه می‌کندـ در صدر این «جدول» قرار دارد. انسان مانند گیاهان رشد و تغذیه می‌کند، مانند حیوانات احساس و توان حرکت دارد، در عین حال دارای مشخصه‌ای ویژهٔ آدمیزاد است، یعنی می‌تواند عقلانی بیندیشد.

بنابراین، سوفی، انسان جرقه‌ای از عقل الهی دارد. بلی، گفتم الهی. ارسطو گاه گاه یادآور ما می‌شود که باید خدایی می‌بود تا مبدأ حرکت در جهان طبیعی شود. پس خدا را باید در قلهٔ بالابلند جدول طبیعت قرار داد.

ارسطو تصور می‌کرد گردش ستارگان و سیارات رهنمون کل حرکت در روی زمین است. در ضمن باید چیزی باشد که این اجرام فلکی را به‌حرکت درمی‌آورد. ارسطو این را «محرك اول» یا «خدا» خواند. «محرك اول» خود حرکت ندارد، ولی «علت صوریِ» گردش تمامی اجرام فلکی، و بنابراین هر گونه حرکت در طبیعت، است.

اخلاق

سوفی، برگردیم سراغ انسان. به‌نظر ارسطو، «صورت» انسان از جمله روح را دربرمی‌گیرد، و روح بخشی گیاهی، بخشی حیوانی، و بخشی عقلانی دارد. در اینجا ارسطو می‌پرسد: چگونه باید زیست؟ خوب زیستن مستلزم چیست؟ و پاسخ می‌دهد: انسان فقط در صورتی می‌تواند خوشبخت شود که همهٔ توانایی و شایستگی خود را به کار اندازد.

ارسطو معتقد است سه نوع خوشبختی وجود دارد. نوع اول خوشبختی زندگانی سرشار از شادی و لذت. نوع دوم خوشبختی زندگانیِ شهروندی آزاد و مسئول. نوع سوم خوشبختی زندگانی فیلسوفانه و اندیشمندانه.

ارسطو آنگاه می‌افزاید که هر سه ضابطه باید در آن واحد وجود داشته باشد تا انسان به‌خوشبختی و خرسندی برسد. ارسطو هرگونه عدم تعادل را رد می‌کرد. چنانچه امروزه می‌زیست لابد می‌گفت عقل سالم در بدن سالم است. کسی که

فقط به‌رشد بدن خود بپردازد درست به‌اندازهٔ کسی که فقط مغز خود را به کار برد نامتعادل است. هر دو افراط نشانهٔ کژراهگی در زندگی است.

این اصل در مورد روابط انسان نیز صادق است. ارسطو در اینجا هم «حد اعتدال» را توصیه می‌کند. باید نه ترسو بود نه بی‌باک: باید شجاع بود (کمیِ شجاعت ترسویی است و زیادیِ شجاعت بی‌باکی). باید نه خسیس بود نه مُسرف: باید سخاوتمند بود (سخاوتِ کم خست است و سخاوتِ زیاد اسراف) همین‌طور در خوردن باید اندازه نگه داشت. کم‌خوری و پرخوری هر دو خطرناک است. اخلاقیات افلاطون و ارسطو هر دو بر پایهٔ پزشکی یونان استوار است: فقط با اعتدال و تناسب می‌توان به زندگی خوش و «سازگار» نائل شد.

سیاست

در برداشت ارسطو از جامعه نیز همین ناپسندی افراط و تفریط مشاهده‌می‌شود. می‌گوید انسان طبیعتاً «حیوان سیاسی» است. بدون اجتماع پیرامون، ما انسان حقیقی نیستیم. خانواده و دهکده نیازهای اولیهٔ ما، از قبیل خورد و خوراک، گرمی و محبت، ازدواج، و پرورش کودک، را تأمین می‌کند. ولی برترین شکل دوستی و رفاقت بشری صرفاً در دولت یافت می‌شود.

پس این پرسش پیش می‌آید که دولت را چگونه باید تشکیل داد. («دولت فیلسوفان افلاطون» یادت هست؟) ارسطو سه نوع کشورداری شایسته را شرح می‌دهد.

یکی حکومت پادشاهی ـ که در آن فقط یک رئیس دولت وجود دارد. این طرز حکومت به‌شرطی خوب است که به «استبداد» منجر نشود ـ یعنی، فرمانروایِ یکتا تنها نفع خود را در نظر نگیرد. نوع دیگر کشورداریِ خوب حکومت اشراف است، که در آن گروهی نسبتاً بزرگ فرمان می‌راند. این طرز حکومت باید مراقبت ورزد به‌الیگارشی[1] ـ یعنی فرمانروایی چند تن ـ مبدل نشود. دولت نظامی[2] نمونه‌ای از الیگارشی است. نوع سوم کشورداریِ خوب را ارسطو حکومت

---

1. oligarchy
2. junta

جامعه[1] می‌نامد ـ که همان دموکراسی باشد. ولی این طرز حکومت نیز معایبی دارد. دموکراسی می‌تواند به‌سرعت به‌صورت سلطهٔ اوباش در آید. (اگر هیتلرِ دیکتاتور هم رئیس دولت آلمان نمی‌شد، ای بسا نازیهای دون‌پایه‌تر حکومت دهشتناک اوباش را در آن کشور به‌وجود می‌آوردند.)

نظریاتی دربارهٔ زنان

و سرانجام، نگاهی نیز بیندازیم به‌نظریات ارسطو دربارهٔ زنان. عقاید او در این رهگذر بدبختانه چندان دلگرم‌کننده نیست و به‌پای افلاطون نمی‌رسد. ارسطو متمایل به‌قبول این عقیده بود که زنان از جهاتی ناکامل‌اند. زن «مرد ناتمام» است. زن در تولیدمثل نقش منفعل و پذیرا دارد، حال آن‌که مرد فعال و بارور است. و به‌همین سبب، ارسطو ادعا کرد، کودک فقط خصلتهای مرد را ارث می‌برد. به‌اعتقاد ارسطو، خصوصیات کودک همه در نطفهٔ مرد قرار دارد. زن خاک است، بذر را می‌پذیرد و می‌رویاند، حال آن‌که مرد «بذرافشان» است. یا، به‌زبان ارسطو، مرد «صورت» کودک را فراهم می‌آورد و زن «جوهر» را.

البته حیرت‌آور و تأسف‌انگیز است که مردی از سایر جهات چنان زیرک، در زمینهٔ رابطهٔ زن و مرد این همه اشتباه کند. ولی این دو چیز را نشان می‌دهد: اول آنکه ارسطو از قرار معلوم خیلی تجربهٔ عملی دربارهٔ زندگی زنان و کودکان نداشت، و دوم، می‌رساند هرگاه اجازه داده شود مردان یکه‌تاز عرصهٔ علم و حکمت گردند کارها چه اندازه به‌خطا می‌رود.

دید نادرستِ ارسطو از مرد و زن بیش از حد زیان به‌بار آورد چون نظر او بود ـ نه نظر افلاطون ـ که در سراسر قرون وسطا چیره بود. میراثی که بدین‌ترتیب به کلیسا رسید تصویری از زن بود که هیچ‌گونه مبنایی در تورات و انجیل نداشت. عیسی مطمئناً دشمن زن نبود!

بیش از این چیزی نمی‌گویم. ولی باز هم با تو حرف دارم.

---

1. polity

سوفی بخش ارسطو را یک‌بارونیم خواند. سپس آن را باز در پاکت قهوه‌ای گذاشت و همین‌طور نشست و خیره به‌فضا نگاه کرد. ناگهان متوجه شد دور و بر او چقدر ریخته پاشیده است. کتابها و پوشه‌ها روی زمین پراکنده بود. جورابها و ژاکتها، شلوارها و پوشاکها نیمی در کمد و نیمی بیرون آویخته بود. روی صندلیِ میز تحریر پشته‌ای بزرگ لباس کثیف افتاده بود.

سوفی تمایل شدیدی در خود حس کرد که چیزها را مرتب کند. ابتدا همهٔ لباسها را از کمد درآورد و کف اتاق نهاد. باید از نو دست به‌کار شد. چیزهایش را قشنگ یکی یکی تا کرد و منظم روی قفسه‌ها گذاشت. کمد هفت قفسه داشت. یکی مال زیرپوشها بود، یکی مال جوراب و جوراب شلواری، و یکی هم مال شلوارهای جین. هر قفسه را به‌تدریج پر کرد. جای هر چیز را به‌خوبی می‌دانست. لباسهای کثیف همه رفت درون کیسه‌ای پلاستیکی که در قفسهٔ پایین پیدا کرد. در این میان به‌یک لنگه جوراب ساقه‌بلند سفید برخورد ـ که فکرش را مغشوش کرد. مشکل این بود که لنگهٔ دیگر جوراب یافت نمی‌شد. از این گذشته، این جوراب مال سوفی نبود.

به‌دقت آن را وارسی کرد. از اسم و رسم صاحب آن چیزی به‌دست نیاورد، ولی می‌توانست حدس بزند که مال کیست. لنگه جوراب را انداخت روی قفسهٔ بالا در کنار لِگو و نوار ویدیو و شال‌گردن ابریشمی سرخ.

باز زمین را نگاه کرد. کتابها، پوشه‌ها، مجله‌ها، و پوسترها را ـ درست همان‌گونه که استاد در بخش ارسطو گفته بود ـ سامان داد. پس از آن تختش را مرتب کرد و سپس به‌میز تحریر پرداخت.

و آخر سر صفحات مربوط به‌ارسطو را مرتب روی هم چید، آنها را با منگنه سوراخ کرد و همه را در پوشه جا داد. پوشه را هم گذاشت در قفسهٔ بالا. امروز بعدازظهر باید جعبهٔ نوشته‌ها را نیز از مخفیگاه بیاورد.

از این پس چیزهای خود را تر و تمیز نگه خواهد داشت. و منظورش فقط چیزهای اتاقش نیست. با خواندن ارسطو، پی برد که تنظیم فکر و اندیشه‌هایش نیز اهمیت دارد. قفسهٔ بالای کمد را به‌این کار اختصاص داده بود. تنها جای اتاق

بود که هنوز بر آن تسلط کامل نداشت.

دو ساعتی بود که صدای مادرش نمی‌آمد. سوفی رفت پایین. تصمیم گرفت اول حیوانهایش را غذا بدهد بعد مادرش را از خواب بیدار کند. در آشپزخانه روی قدح ماهیها خم شد. یکی از آنها سیاه‌رنگ، دیگری نارنجی، و سومی سفید و قرمز بود. به‌همین جهت آنها را **سیاه‌سوسکی**، **سرطلا**، و **کلاه‌قرمزی** می‌خواند.

همین‌طور که غذای ماهیها را در آب می‌پاشید گفت:

«شما از موجودات جاندار طبیعت‌اید و می‌توانید تغذیه و رشد و تولید مثل کنید. به‌گفتهٔ دقیقتر، شما جزء جانوران‌اید. پس می‌توانید حرکت کنید و جهان را ببینید. دقیقتر بگویم، شما ماهی هستید، و از راه بناگوش نفس می‌کشید و می‌توانید در آبهای حیات غوطه بخورید.»

سوفی سرشیشهٔ غذای ماهیها را بست. از طرز قرار دادن ماهیان خود در جدول طبیعت بسیار خرسند بود، به‌ویژه از اصطلاح «آبهای حیات» خوشش آمد. خوب، حالا نوبت قناریهاست.

سوفی مقداری دانه در ظرف غذای آنها ریخت و گفت:

«فسقلیهای عزیز. شما از تخمهای کوچک و قشنگ قناری سر درآوردید به‌همین جهت قناری کوچولوی دوست‌داشتنی شدید، و چون این تخمها «صورت» قناری داشت خوشبختانه به‌شکل طوطیِ جیغ‌جیغو درنیامدید.»

سوفی بعد رفت به‌حمام بزرگ خانه که لاک‌پشت تنبل آنجا در جعبهٔ گنده‌ای لمیده بود. هر بار که مادرش دوش می‌گرفت فریاد می‌زد روزی سر این لاک‌پشت را خواهد کند. ولی خوشبختانه تاکنون در حد تهدید مانده بود.

برگی کاهو از توی ظرفی برداشت، آن را در جعبه قرار داد و گفت:

«لاک‌پشت جان! تو جزو حیوانات تیزپا نیستی، ولی می‌توانی تکهٔ کوچکی از جهان پهناور ما را احساس کنی. خیلی دلخور نباش چون تو تنها کسی نیستی که نمی‌توانی از سرعت مجاز خود تجاوز کنی.»

گربه‌اش حتماً بیرون مشغول شکار موش بود ـ خوب، این‌هم طبیعت گربه

است. سوفی از توی اتاق نشیمن به‌سوی اتاق خواب مادرش رفت. گلدانی پر از گل نرگس روی میزکنار دستی بود. در حین گذرِ دختر گویی شکوفه‌های زرد سر به‌احترام فرو آوردند. دمی ایستاد و انگشتهایش را ملایم به‌سر لطیف آنها کشید. «شما نیز بخشی از طبیعت جاندارید. در حقیقت، در مقایسه با گلدانی که در آن نشسته‌اید خیلی هم امتیاز دارید. ولی بدبختانه قادر به‌درک این حقیقت نیستید.»

سوفی پاورچین پاورچین وارد اتاق خواب مادرش شد. مادرش در خوابی عمیق بود، با این حال سوفی دست روی پیشانی او نهاد.

گفت: «تو از همهٔ موجودات خوشبخت‌تری، چون نه تنها مانند گلهای صحرایی زنده‌ای، نه تنها مانند گربه یا لاک‌پشت از جاندارانی، بلکه انسانی، و بنابراین از موهبت تفکر برخورداری.»

«چرا چرت و پرت می‌گویی، سوفی؟»

مادرش زودتر از معمول از خواب پریده بود.

«داشتم می‌گفتم تو هم مثل لاک‌پشت تنبلی. ضمناً می‌توانم به‌اطلاعتان برسانم که من اتاق خود را با دقت فیلسوفانه ضبط و ربط کرده‌ام.»

مادرش سرش را بلند کرد.

گفت: «من همین الان می‌آیم با چشم خودم ببینم. می‌شود بساط قهوه را علم کنی؟»

سوفی دستور مادر را اطاعت کرد، و کمی بعد هر دو در آشپزخانه نشسته بودند و قهوه و آب‌میوه و شیرکاکائو می‌خوردند.

سوفی ناگهان گفت: «مامان، هیچ‌گاه از خود پرسیده‌ای ما چرا زنده‌ایم؟»

«آه، باز شروع کردی!»

«بله، من حالا می‌دانم چرا. ما در این کره زندگی می‌کنیم که این ور و آن ور برویم و روی هر چیزی یک اسمی بگذاریم.»

«عجب! من تا حالا فکرش را نکرده بودم.»

«اگر فکر نکردی، پس مشکل بزرگی داری، چون آدم حیوان متفکر است و کسی که فکر نکند، در حقیقت آدم نیست.»

«سوفی!»

«فکرش را بکن اگر فقط گیاه و حیوان وجود داشت. در آن صورت کسی نبود که بین «گربه» و «سگ» یا «گل سوسن» و «انگور فرنگی» فرق بگذارد. گیاهان و حیوانات هم جاندارند، ولی ما یگانه موجوداتی هستیم که می‌تواند طبیعت را به‌دسته‌ها و طبقات گوناگون رده‌بندی کند.»

مادرش گفت: «تو راستی راستی عجیب‌ترین دختری هستی که من تاکنون داشته‌ام.»

سوفی گفت: «امیدوارم که این‌طور باشد. همهٔ ما کمابیش عجیبیم. من هم انسانم، پس کمابیش عجیبم. تو هم یک دختر بیشتر نداری، بدین جهت من عجیب‌ترینم.»

«مقصود من این بود که تو با این حرفهای نوظهورت زهرهٔ مرا می‌بری.»

«چه ترسویی، مامان!»

آن روز بعدازظهر سوفی به‌مخفیگاه رفت، و بدون آنکه مادرش متوجه شود جعبهٔ نامه‌ها را به‌اتاقش برد.

تمام برگها را ابتدا به‌ترتیب چید. بعد آنها را با منگنه سوراخ کرد، و پیشتر از بخش ارسطو، در پوشه جا داد. سپس دست راست بالای هر صفحه را شماره‌گذاری کرد. بر روی هم پنجاه و چند ورق بود. سوفی دست‌اندرکار گردآوری کتاب فلسفهٔ خود بود. کتاب نوشتهٔ خود او نبود، ولی برای او نوشته شده بود.

دیگر فرصت نبود تکلیف روز دوشنبهٔ مدرسه‌اش را انجام دهد. احتمالاً امتحان تعلیمات دینی خواهند داشت، و آموزگار آنها همیشه گفته برای نظر شخصی و ارزشداوری بسیار اهمیت قائل است. سوفی احساس می‌کرد رفته‌رفته دارد برای این دو اساس و مبنایی می‌یابد.

یونانیگری[1]

* * *

... جرقه‌ای از آتش ...

استاد فلسفه نامه‌هایش را دیگر یکراست به‌مخفیگاه می‌فرستاد، با این حال سوفی دوشنبه‌صبح، شاید از روی عادت، نگاهی هم به‌صندوق پست انداخت. تهی بود، که تعجب نداشت. راه مدرسه را پیش گرفت. ناگهان در پیاده‌رو چشمش به‌عکسی افتاد. تصویر یک جیپ سفید با پرچمی آبی بود و دو حرف UN بر آن. این پرچم سازمان ملل نیست؟

سوفی عکس را برگرداند، دید کارت‌پستالی معمولی است. برای «هیلده مولرکناگ، توسط سوفی آموندسن...» تمبر نروژی داشت و مُهر «گردان سازمان ملل» به‌تاریخ جمعه ۱۵ ژوئن ۱۹۹۰.

۱۵ ژوئن! این روز تولد سوفی است!

بر کارت نوشته بود:

> هیلدهٔ عزیز، خیال می‌کنم جشن و شادی سالروز پانزده‌سالگی‌ات هنوز تمام‌نشده باشد. یا این که دیگر دیر شده؟ به‌هر حال، هدیه‌ات سر جایش هست. و چیزی است که، به‌مفهومی، عمری دوام می‌آورد. می‌خواهم بار دیگر برای تولدت آرزوی نیکبختی بکنم. شاید اکنون می‌فهمی چرا کارتها را به‌نشانی سوفی می‌فرستم. یقین دارم او آنها را به‌تو خواهد رساند.

---

1. Hellenism

پی‌نوشت: مادر گفت کیف پولت را گم کرده‌ای. قول می‌دهم ۱۵۰ کرونت را جبران کنم. احتمالاً مدرسه هم پیش از تعطیلات تابستانی کارت جدیدی برایت صادر خواهد کرد.

قربانت پدر

سوفی بی‌حرکت در جای خود میخکوب شد. تاریخ مُهر کارت‌پستال قبلی چه بود؟ یادش آمد انگار تاریخ کارت قبلی هم که در کلبهٔ ساحلی یافته بود ژوئن بود ـ هر چند هنوز یکماهی به‌ژوئن مانده بود. شاید درست نگاه نکرده‌بود.

ساعتش را نگاه کرد و دوان‌دوان به‌خانه برگشت. امروز مدرسه‌اش حتماً دیر خواهد شد. داخل خانه رفت و پرید بالا در اتاقش. کارت‌پستال اول برای هیلده را زیر شال‌گردن ابریشمی سرخ پیدا کرد. بله! مهر پستی آن هم ۱۵ ژوئن بود! که روز تولد سوفی است و روز پیش از شروع تعطیل تابستان.

در حالی که سراغ یووانا به‌طرف فروشگاه بزرگ می‌دوید، ذهنش مدام به‌کار بود.

هیلده کیست؟ پدر هیلده از کجا این‌قدر اطمینان دارد که سوفی وی را پیدا می‌کند؟ آخر معنی نداشت که پدر به‌جای آن‌که نامه‌اش را مستقیم برای دخترش ارسال کند آنها را برای سوفی بفرستد. مگر می‌شود که نشانی دختر خود را نداند؟ یا شاید کسی قصد شوخی دارد؟ یا شاید هم با واداشتن شخصی کاملاً بیگانه به‌کارآگاهی و پستچی‌گری، می‌خواهد دخترش را در روز تولدش به‌حیرت اندازد؟ برای همین است که کارتها را یک ماه پیش فرستاده؟ شاید هدیهٔ تولد پدر همین واسطه قرار دادن او و گزینش دوستی تازه برای دختر خود باشد؟ یعنی هدیه‌ای که «عمری دوام می‌آورد» اوست؟

اگر این دلقک واقعاً در لبنان است، نشانی سوفی را چگونه به‌دست آورده؟ در ضمن، سوفی و هیلده دست‌کم دو وجه مشترک دارند. اگر روز تولد هیلده هم ۱۵ ژوئن باشد، هر دو در یک روز به‌دنیا آمده‌اند. و هر دو پدرانی دارند که آن سوی دنیا به‌سر می‌برند.

سوفی احساس کرد به‌درون جهانی غیرطبیعی کشیده‌می‌شود. شاید عقیده به

سرنوشت خیلی هم ابلهانه نباشد. ولی ـ در قضاوت نباید شتاب کرد؛ شاید اینها همه دلیلی کاملاً طبیعی داشته باشد. اما اگر هیلده در لیله‌سن زندگی می‌کند آلبرتو کناکس چگونه کیف او را پیدا کرد؟ لیله‌سن صدها کیلومتر با اینجا فاصله دارد. و سوفی چرا این کارت پستال را روی پیاده‌رو یافت؟ آیا ممکن است درست هنگامی که نامه‌رسان به‌صندوق پست منزل سوفی نزدیک می‌شد از کیف او افتاده باشد؟ در این صورت، چطور همین یک کارت بخصوص افتاد؟

سوفی بالاخره به‌فروشگاه بزرگ رسید و یووانا فریاد کرد، «تو عقلت را به‌کل از دست داده‌ای؟»

«ببخش!»

یووانا مثل معلمهای مدرسه جدی به‌او اخم کرد.

«انشاءالله عذر خوبی داشته باشی.»

سوفی گفت: «پای سازمان ملل در کار است. قوای دشمن در لبنان جلو مرا گرفتند.»

«تو عاشق شده‌ای... شک نیست!»

با سرعت هر چه تمام‌تر به‌سوی مدرسه دویدند.

امتحان تعلیمات دینی که سوفی وقت نکرده بود هیچ حاضر کند، زنگ سوم بود. روی ورقهٔ سؤالها این مطالب به‌چشم می‌خورد:

رواداری و فلسفهٔ زندگی

۱. فهرستی تهیه کنید از چیزهایی که می‌توان دانست و سپس فهرستی از چیزهایی که فقط می‌توان باور کرد.

۲. پاره‌ای عوامل مؤثر در فلسفهٔ زندگی انسان را نام ببرید.

۳. معنای وجدان چیست؟ به‌نظر شما وجدان برای همه یکی است؟

۴. منظور از تقدم ارزشها چیست؟

سوفی پیش از آنکه قلم بردارد مدتی دراز نشست و فکر کرد. آیا می‌تواند هیچ‌کدام از اندیشه‌هایی را که از آلبرتو کناکس آموخته بود در اینجا به‌کار برد؟

مثل اینکه چارهٔ دیگری نداشت. مدتها بود لای کتاب تعلیمات دینی را باز نکرده بود. وقتی قلم روی کاغذ نهاد سیلاب کلمات به‌آسانی روان شد.

نوشت می‌دانیم که ماه از پنیر ساخته نشده است و در سمت تاریک ماه گودالهایی وجود دارد، و سقراط و عیسی هر دو به‌مرگ محکوم شدند، و هر کس دیر یا زود می‌میرد، و معابد بزرگ آکروپولیس در قرن پنجم پیش از میلاد پس از جنگ با ایرانیان ساخته شد، و غیبگوی معبد دلفی مهمترین غیبگوی یونان باستان بود. در مورد چیزهایی که فقط می‌توان باور کرد، سوفی به‌ذکر مسائل زیر پرداخت: امکان حیات در سیارات دیگر، وجود خدا، زندگی پس از مرگ، و این که عیسی پسر خدا بود یا فقط مردی فرزانه بود. و در تکمیل فهرست خود، نوشت «ما به‌طور یقین نمی‌توانیم بدانیم دنیا از کجا آمد. جهان کائنات را می‌توان به‌خرگوشی تشبیه کرد که از کلاه شعبده‌باز سر در می‌آورد. فیلسوفان می‌کوشند از موی نازک خرگوش بالا روند و مستقیم به‌چشمهای شعبده‌باز بزرگ بنگرند. آیا هرگز موفق خواهند شد؛ هیچ کس نمی‌داند. ولی اگر فیلسوفی بر دوش فیلسوف دیگر بایستد، بیشتر و بیشتر به‌نوک موی خرگوش نزدیک می‌شوند، و در آن صورت، به‌نظر من، شاید بتوان روزی به‌این موفقیت دست یافت.

پی‌نوشت: در کتاب مقدس چیزی هست که می‌تواند یکی از موهای نازک خرگوش باشد، و آن برج بابل است که با خاک یکسان شد، چون شعبده‌باز بزرگ نمی‌خواست حشراتِ ریز آدمی از موهای خرگوش سفیدی که تازه آفریده بود زیادی بالا بروند.»[1]

سپس سراغ پرسش بعد رفت: «پاره‌ای عوامل مؤثر در فلسفهٔ زندگی انسان را نام ببرید». محیط و پرورش در اینجا مهم است. فلسفهٔ زندگی مردمِ زمان افلاطون با بسیاری از مردم امروز تفاوت داشت، چون آنها در دوزان و در محیطی دیگر می‌زیستند. عامل دیگر نوع تجربه‌ای است که مردم به‌دست می‌آورند. شعور عادی از محیط به‌دست نمی‌آید. همه آن را دارند. محیط و وضع اجتماعی را

---

۱. اشاره به‌برجی است که قرار بود سر به‌آسمان ساید ولی در میانهٔ راه متوقف شد چون خداوند به‌زمین که آمد و برج را که دید زبان مردم را گونه‌گون کرد تا سخن یکدیگر نفهمند و در زمین پراکنده شوند (**تورات**، سفر پیدایش، باب یازدهم، آیه‌های ۱۰-۱). ـم.

شاید بتوان با شرایط موجود در ژرفای غار افلاطون مقایسه کرد. افراد با به‌کار بردن هوش خود می‌توانند خود را از تاریکی بیرون کشند. ولی چنین گریزی شهامت شخصی می‌خواهد. سقراط نمونهٔ بارز آدمی است که توانست با هوش خویش خود را از بند تصورات زمانش برهاند. و آخر دست، نوشت: «امروزه مردم بیشتر و بیشتری از سرزمینها و فرهنگهای مختلف درهم می‌آمیزند. مسیحی و مسلمان و بودایی چه بسا در یک ساختمان کنار هم زندگی می‌کنند. در چنین شرایطی مهم است که معتقدات یکدیگر را روا داریم نه آن که بگوییم چرا عقاید همه مثل ما نیست.» سوفی پیش خود اندیشید،بدک نشد! دید مقداری از ورقه را مطمئناً با چیزهایی که از استاد فلسفه یاد گرفته بود پر کرده است. البته می‌تواند اندکی هم شعور خود را به‌کار اندازد و سر مطلب را با چیزهای دیگری که اینجا و آنجا خوانده و شنیده است درز بگیرد.

به‌سؤال سوم پرداخت: «معنای وجدان چیست؟ به‌نظر شما وجدان برای همه یکی است؟» این چیزی بود که در کلاس زیاد بحث کرده بودند. سوفی نوشت: وجدان توانایی شخص در واکنش‌نشان‌دادن به‌حق و ناحق است. عقیدهٔ شخصی من این است که همه دارای این توانایی‌اند، به‌عبارت دیگر، وجدان فطری است. سقراط نیز حتماً چنین می‌گفت. ولی ندای وجدان در افراد مختلف ممکن است متفاوت باشد. می‌شود گفت که سوفسطاییان در این مورد درست می‌گفتند. آنها اعتقاد داشتند که حق و ناحق چیزی است وابسته به‌محیطی که فرد در آن بزرگ می‌شود. سقراط، از سوی دیگر، فکر می‌کرد وجدان برای همگان یکسان است. شاید هر دو نظر صحیح باشد. ممکن است که کسی از برهنه‌نمایی خود احساس شرم نکند، ولی بیشتر مردمان چنانچه کسی را بیازارند، دچار عذاب وجدان می‌شوند. با این حال، نباید فراموش کرد که داشتن وجدان و کاربرد وجدان دو چیز متفاوت است. گاهی چنان به‌نظر می‌رسد که کسانی کاملاً با بی‌وجدانی رفتار می‌کنند، اما اینها هم به‌عقیدهٔ من جایی در کنه نهاد خویش وجدانی دارند. همچنان که پاره‌ای از افراد هم کاملاً بی‌شعور می‌نمایند، ولی این برای آن است که شعور خود را به‌کار نمی‌اندازند.

پی‌نوشت: شعور و وجدان را می‌توان به‌عضلات تشبیه کرد. هر عضله‌ای را که به‌کار نبریم ضعیف و ضعیفتر می‌شود.

یک سؤال دیگر باقیمانده بود: «منظور از تقدم ارزشها چیست؟» این موضوع دیگری بود که این اواخر دربارهٔ آن بسیار گفتگو کرده بودند. به‌عنوان مثال، ارزش دارد که انسان بتواند اتوموبیل براند و به‌سرعت از جایی به‌جای دیگر برود. اما اگر رانندگی خشکیدن جنگلها و آلودن محیط زیست طبیعی را به‌دنبال آورد، انسان با گزینش ارزشها روبه‌رو می‌گردد. سوفی پس از تأمل دقیق به‌این نتیجه رسید که جنگلهای سرسبز و محیط زیست پاک با ارزشتر است تا تند رسیدن سر کار. چندین مثال دیگر هم بیان کرد. در پایان نوشت: «من شخصاً معتقدم فلسفه موضوع مهمتری است تا دستور زبان انگلیسی. بنابراین در تقدم ارزشها بسیار به‌جا خواهد بود که فلسفه را جزو برنامهٔ کلاس کنیم و کمی از درسهای انگلیسی بکاهیم.»

آموزگار در زنگ تفریح آخر سوفی را کنار کشید و گفت:

«ورقهٔ دینی تو روی سایر ورقه‌ها بود، آن را اول خواندم.»

«امیدوارم به‌فکرتان انداخته باشد.»

«این درست چیزی است که می‌خواستم حرفش را بزنم. از بسیاری جهات بسیار پخته و معقول بود. و متکی به‌خود. آدم را به‌تعجب می‌انداخت. ولی کتاب درسی‌ات را اصلاً نگاه کرده بودی، سوفی؟»

سوفی کمی به‌خود پیچید.

«خوب، خودتان گفتید آدم باید عقیدهٔ شخصی داشته باشد.»

«بله، من گفتم... ولی هر چیز حدی دارد.»

سوفی خیره به‌چشم او نگریست. پس از تجربه‌های اخیر احساس کرد می‌تواند به‌خود اجازهٔ چنین کاری را بدهد.

گفت: «من شروع به‌مطالعهٔ فلسفه کرده‌ام. فلسفه زمینهٔ خوبی برای نظریات شخصی فراهم می‌آورد.»

«ولی کار نمره‌دادن مرا مشکل می‌کند. نمرهٔ ورقهٔ تو یا صفر است یا بیست.»

«یعنی یا کاملاً درست گفته‌ام یا کاملاً نادرست؟ منظورتان همین است؟»
آموزگار گفت: «چطوره بگوییم بیست؟ ولی دفعهٔ دیگر، مطالب درسی‌ات را هم بخوان.»

آن روز بعدازظهر سوفی به‌خانه که رسید کیف مدرسه‌اش را روی پلکان انداخت و دوید به‌مخفیگاه. پاکتی قهوه‌ای روی ریشه‌های گره‌دار بود. گوشه و کنار پاکت کاملاً خشک بود، پس هِرمس مدتی پیش آن را آورده بود.

پاکت را برداشت و از در جلو وارد ساختمان شد. حیوانها را غذا داد و بعد رفت بالا به‌اتاق خود. روی تختش دراز کشید، و نامهٔ آلبرتو را باز کرد و خواند:

یونانیگری

سوفی، دوباره سر و کلهٔ من پیدا شد! حال که سرگذشت فیلسوفان طبیعی و سقراط و افلاطون و ارسطو را خوانده‌ای، شالودهٔ فلسفهٔ اروپایی را می‌دانی. بنابراین از این پس از پرسشهای مقدماتی در پاکتهای سفید دیگر خبری نخواهد بود. لابد تکلیف درسی و امتحان مدرسه هم زیاد داری.

اکنون می‌خواهم به‌دورهٔ طولانی حد فاصل بین ارسطو، نزدیک پایان قرن چهارم پیش از میلاد، و ابتدای قرون وسطا، یعنی حدود ۴۰۰ پس از میلاد بپردازم. می‌بینی که اکنون می‌توانیم از «پیش» و «پس» از میلاد مسیح سخن رانیم، چون در این میان مسیحیت آمد که یکی از مهمترین، و عجیب‌ترین، عوامل این دوران بود.

ارسطو در سال ۳۲۲ پیش از میلاد درگذشت. آتن در این هنگام نقش غالب خود را از دست داده بود. و این تا حد زیادی به‌علت آشوبهای سیاسی ناشی از لشکرکشیهای اسکندر کبیر (۳۵۶-۳۲۳ پیش از میلاد) بود.

اسکندر کبیر پادشاه مقدونیه بود. ارسطو هم اهل مقدونیه بود، و مدتی تعلیم و تربیت اسکندر جوان را برعهده داشت. پیروزی قطعی و نهایی بر ایرانیان را اسکندر سرانجام به‌دست آورد. گذشته از این، سوفی، اسکندر باکشورگشاییهای بیشمار خود تمدن یونانی را به‌مصر و خاورزمین تا مرزهای هندوستان گسترش داد.

این آغاز عصری تازه در تاریخ بشر بود. تمدنی پدید آمد که فرهنگ و زبان یونان در آن نقش عمده ایفا کرد. این دوره که نزدیک سیصدسال طول کشید، به‌نام یونانیگری (هلنیسم) معروف است. اصطلاح هلنیسم را هم برای دوران به‌کار می‌بریم و هم برای فرهنگ مسلط یونانی که در سه کشور تابع یونان (مقدونیه، سوریه، و مصر) رواج داشت.

به‌هر حال، از حدود سال ۵۰ پیش از میلاد، روم در امور نظامی و سیاسی برتری یافت. ابرقدرت تازه رفته‌رفته تمامی سرزمینهای یونانی را فتح کرد، و از آن پس فرهنگ رومی و زبان لاتین بود که از اسپانیا در غرب تا اعماق آسیا سایه گسترد. این سرآغاز استیلای رومیها بود، که ما آن را معمولاً *دوران متأخر باستان*[1] می‌نامیم. ولی یک چیز را فراموش نکن ـ پیش از آن که رومیها جهان هلنی را تسخیر کنند، روم خود یکی از ایالات زیر نفوذ فرهنگ یونانی بود. بدین‌ترتیب فرهنگ و حکمت یونان مدتها پس از آنکه قدرت سیاسی یونان از بین رفت، همچنان نقش مهم خود را حفظ کرد.

دین، فلسفه و علم

ویژگی یونانیگری آن بود که مرزهای میان کشورها و فرهنگهای گوناگون را از بین برد. پیش از این یونانیها، رومیها، مصریها، بابلیها، سوریها، و ایرانیها هر کدام خدای خود را در چهارچوب «مذهب ملی» می‌پرستیدند. اکنون فرهنگهای مختلف در بوته‌ای بزرگ و سحرآمیز از اندیشه‌های دینی، فلسفی، و علمی درآمیختند.

شاید بتوان گفت که صحنهٔ جهان جایگزین میدان شهر شد. میدان شهری قدیم پر از همهمهٔ اجناس و نیز عقاید و اندیشه‌های مختلفی بود که به‌بازار می‌آمد. در وضع تازه میدان شهر از اجناس و اندیشه‌های سراسر جهان لبریز شد. همهمه به‌زبانهای گوناگون به گوش می‌رسید.

همان‌طور که گفتم دید یونانی از زندگی اینک بسیار بیشتر گسترده بود تا سابق

1. Late Antiquity

براین در مناطق فرهنگی پیشین یونان. ولی رفته‌رفته خدایان شرقی نیز در سراسر کشورهای کرانهٔ مدیترانه پرستیده شدند. مذاهب تازه شکل یافت که از خدایان و اعتقادهای ملتهای کهن الهام می‌گرفت. این را التقاط یا همجوشی کیشها می‌خوانند.

پیش از این، مردم همبستگی نیرومندی با قوم و با دولتشهر خود داشتند. اما حد و مرز که از میان رفت، بسیاری از مردم در مورد فلسفهٔ زندگی خود به‌تردید و دودلی افتادند. ویژگی *دوران متأخر باستان* به‌طور کلی شک مذهبی، گسستگی فرهنگی، و بدبینی است. می‌گفتند «دنیا پیر شده است.»

یکی از جنبه‌های مشترک ادیان نوپای دوران یونانیگری آموزه‌های آنها در زمینهٔ رهایی بشر از مرگ است. این آموزه‌ها اغلب سرّی بود. افراد با ایمان با پذیرش این آموزه‌ها و برگذاری پاره‌ای مناسک، می‌توانستند به‌جاودانگی روح و حیات ابدی دل ببندند. کسب بصیرت از ماهیت واقعی کائنات هم می‌توانست به‌اندازهٔ مناسک دینی برای نجات روح مهم باشد.

این از مذهبهای تازه، سوفی. و اما فلسفه، فلسفه هم بیشتر و بیشتر در راستای «رهایی» و آرامش و صفا حرکت می‌کرد. اکنون عقیده بر آن بود که بصیرت فلسفی نه تنها ارجمند است؛ بلکه انسان را از بدبینی و هراس مرگ می‌رهاند. بدین قرار مرزهای بین دین و فلسفه رفته‌رفته از میان رفت.

به‌طور کلی فلسفهٔ دوران هلنیسم چندان اصیل و نوآفرین نبود. افلاطون یا ارسطوی تازه‌ای پیدا نشد. برعکس، سه فیلسوف نخستین بزرگ آتن بودند که الهام‌بخش شماری روندهای فلسفی شدند. در مورد آنها به‌زودی به‌اختصار صحبت خواهم کرد.

علم هلنیستی نیز تحت تأثیر فرهنگهای گوناگون قرار گرفت. شهر اسکندریه محل دیدار شرق و غرب شد و نقش عمده‌ای بازی کرد. آتن همچنان مرکز فلسفه ماند و مدارس فلسفه پس از افلاطون و ارسطو هنوز پا بر جا بود، ولی اسکندریه مرکز علم گردید، و با کتابخانهٔ عظیم خود، به‌صورت کانون ریاضیات، ستاره‌شناسی، زیست‌شناسی و پزشکی درآمد.

فرهنگ یونانی آن روز را می‌توان با جهان امروز مقایسه کرد. قرن بیستم هم از تمدنی بسیار باز برخوردار بوده است. این گشودگی، در زمان خود ما، موجب دگرگونیهای شگرفی در دین و فلسفه شده است. و همان‌گونه که در آغاز دورهٔ مسیحیت مذاهب یونانی، مصری، و شرقی در رُم یافت می‌شد، امروزه، در پایان قرن بیستم، هم در همهٔ شهرهای کوچک و بزرگ اروپا، ادیان قسمتهای مختلف جهان درکنار هم دیده می‌شود.

امروزه همچنین می‌بینیم چگونه معجونی ازکیشها، فلسفه‌ها، و علوم قدیم و جدید می‌تواند مبنای جهان‌بینی تازه شود. این «معرفت جدید» در واقع بیشتر تخته‌پاره‌های آب‌آورده‌ای است از عصرکهن و ریشه در عصر یونانیگری دارد.

همانطورکه گفتم، فلسفهٔ این دوران همچنان پیرامون مسائلی دور می‌زدکه از سوی سقراط، افلاطون و ارسطو مطرح شده بود. وجه مشترک همهٔ آنها سعی در یافتن بهترین راه زیستن و مردن بشر بود. سر و کار آنها بیشتر با اخلاق بود. در تمدن تازه، اخلاقیات برنامهٔ کار اصلی فلسفه شد. تأکید عمده بر آن بود که بفهمند خوشبختی حقیقی چیست و چگونه می‌توان به‌آن دست یافت. به‌چهار نمونهٔ این روندهای فلسفی نگاهی می‌اندازیم.

کلبیان[1]

می‌گویند روزی سقراط کنار دکه‌ای ایستاد و به‌اجناس گوناگونی که می‌فروخت نظر انداخت، و سپس گفت: «چه چیزهاکه من نیاز ندارم!»

این گفته را می‌توان شعارکلبی‌مشربان شمرد. این مکتب در حدود ۴۰۰ پیش از میلاد توسط آنتیستِنِس[2] در آتن به‌وجود آمد. آنتیستِنِس از شاگردان سقراط به‌شمار می‌رفت، و به‌ویژه شیفتهٔ قناعت سقراط بود.

کلبیان معتقد بودندکه خوشبختی حقیقی در مواهب ظاهری همچون تجملات مادّی، قدرت سیاسی، یا تندرستی نیست. خوشبختی حقیقی در این است که انسان خود را از قید و بند این چیزهای اتفاقی و گذرا رها سازد. و از آنجاکه خوشبختی

---

1. Cynics
2. Antisthenes

در گرو این‌گونه چیزها نیست، پس می‌تواند در دسترس همه باشد. خوشبختی وقتی به‌دست آمد، دیگر هیچ وقت از دست نمی‌رود.

مشهورترین کلبیان دیوگنس[1] [دیوجانس]، شاگرد آنتیستنس، بود که در خُمی می‌زیست، و از مال دنیا ردا و عصا و کیسه‌نانی بیش نداشت. (بنابراین ربودن خوشبختی او کار ساده‌ای نبود!) روزی کنار خم خود نشسته بود و از آفتاب لذت می‌برد، در این حال اسکندر بزرگ سراغش رفت. امپراتور در برابر او ایستاد و پرسید چه می‌تواند برای او بکند. آیا چیزی می‌خواهد؟ دیوگنس پاسخ داد: «بلی، کنار بایست. جلو آفتاب را گرفته‌ای.» بدین طریق نشان داد غنی‌تر و خوشبخت‌تر از بزرگمردی است که در برابرش ایستاده. یعنی آنچه را می‌خواست داشت.

کلبیان معتقد بودند که مردم نباید نگران سلامت خود باشند. حتی درد و مرگ هم نباید کسی را دلواپس کند. و نیز نباید خود را با اندوه دیگران آزار دهیم.

اصطلاحهای «کلبی‌مشرب» و «کلبی‌مشربی» امروزه به‌معنای ناباوریِ ریشخندآمیز به‌صمیمیت و خلوص نیت آدمی به کار می‌رود، و نمایانگر بی‌اعتنایی به‌رنج مردم است.

رواقیان[2]

کلبیان در پیدایش فلسفهٔ رواقی، که حدود ۳۰۰ سال پیش از میلاد در آتن نشو و نما یافت، مؤثر بودند. بنیانگذار این مکتب زنون[3] نام داشت که از اهالی قبرس بود و پس از سانحه‌ای دریایی سر از آتن در آورد و به‌رواقیان پیوست. وی پیروان خود را معمولاً زیر سقفِ یک رواق جمع می‌کرد. به‌همین خاطر رواقی نام یافت (stoa در یونانی به‌معنی رواق است). فلسفهٔ رواقی بعدها در فرهنگ رومی از اهمیت زیادی برخوردار شد.

رواقیان مانند هراکلیتوس معتقد بودند که انسانها همه جزئی از خرد مشترک ـ لوگوس[4] ـ هستند. به‌نظر آنها هر انسان مینیاتوری است از یک جهان، یا «عالم

---

1. Diogenes
2. Stoics
3. Zeno
4. logos

کوچک» که خود بازتابی است از «عالم بزرگ».

این دیدگاه منجر به‌اندیشه‌ای شد که نوعی راستیِ کلی وجود دارد، که در حکم قانون طبیعی است. و چون این قانون طبیعی بر پایهٔ خرد لایزال انسانی و جهانی استوار است، با زمان و مکان تغییر نمی‌یابد. پس، در اینجا، رواقیان جانب سقراط را، در مقابل سوفسطاییان، گرفتند.

قانون طبیعی شامل همه، از جمله بردگان، می‌شد. رواقیان مجموعهٔ قوانین هر کشور را تقلیدی ناقص از «قانون» درونهٔ خود طبیعت می‌دانستند.

رواقیان تفاوت بین فرد و جهان را زایل شمردند، و به‌همین ترتیب، هرگونه تضاد میان «روح» و «ماده» را منکر شدند. و گفتند فقط یک طبیعت وجود دارد. این شیوهٔ اندیشه را یکتاگروی[1] می‌خوانند (در برابر دوگرویِ[2] بسیار آشکار افلاطون یا دوگانگی هستی از دید او.)

رواقیان فرزند راستین زمانهٔ خود، یعنی به‌وضوح «جهان‌شمول» بودند. فرهنگ معاصر را خیلی بیش از «فیلسوفان خُم» (کلبیان) می‌پذیرفتند. توجه همگان را به‌دوستی و همدلی انسانی جلب می‌کردند، به‌سیاست می‌پرداختند، و بسیاری از آنان، به‌ویژه مارکوس آورلیوس امپراتور روم (۱۲۱-۱۸۰ پس از میلاد)، سیاستمدارانی فعال بودند. اینها فرهنگ و حکمت یونانی را در روم گسترش دادند، و یکی از نامدارترین آنها سیسرون (۱۰٦- ۴۳ پیش از میلاد)، دولتمرد خطیب و فیلسوف، بود که پندار «انسانگرایی[3]» را پیش آورد -یعنی دیدی از زندگی که فرد راکانون اصلی می‌شمارد. سالیانی بعد رواقی دیگری به‌نام سنکا[4] (۴ پیش از میلاد - ٦۵ پس از میلاد) گفت: «انسانیت برای انسان مقدس است». این گفته از آن پس شعار انسانگرایان شد.

رواقیان، فزون بر این، تأکید ورزیدند که تمام فرایندهای طبیعی، مثلاً بیماری و مرگ، تابع قوانین بی‌چون و چرای طبیعت‌اند. انسان بنابراین باید سرنوشت خود را بپذیرد. هیچ چیز تصادفی روی نمی‌دهد. همه چیز از روی ضرورت است، پس

---

1. monoism
2. dualism
3. humanism
4. Seneca

سرنوشت که سر رسید و در زد، شکایت دیگر فایده ندارد. همچنین، به‌نظر آنان، آدم باید رویدادهای خوش زندگی را بدون هیاهو بپذیرد. از این جهت بی‌شباهت به‌کلبیان نیستند، که مدعی بودند رویدادهای برونی همه بی‌اهمیت است. حتی امروزه هم، در مورد کسی که اجازه ندهد احساسات بر او غلبه کند، اصطلاح «آرامش رواقی» به‌کار می‌رود.

اپیکوریان

همان‌گونه که دیدیم، سقراط می‌خواست دریابد بشر چگونه می‌تواند خوب به‌سر برد. کلبیان و رواقیان هر دو فلسفهٔ او را چنین تفسیر کردند که بشر باید خود را از تجملات مادی برهاند. ولی سقراط شاگرد دیگری داشت به‌نام آریستیپوس[1]. وی بر این باور بود که هدف زندگی دستیابی به‌بالاترین لذت حسّی ممکن است. می‌گفت: «لذتْ برترین نیکی و درد بزرگترین بدی است.» پس درصدد برآمد روشی در زندگی پدید آورد که از هرگونه درد و رنج دوری جوید. (کلبیان و رواقیان معتقد به‌تحمل درد بودند، که با کوشیدن برای دوری جستن از درد فرق دارد.)

اپیکوروس (۳۴۱-۲۷۰) در حدود سیصد پیش از میلاد مکتبی فلسفی در آتن بنا کرد. پیروانِ او را اپیکوریان می‌نامیدند. وی مشرب لذت آریستیپوس را گسترش داد و با نظریهٔ اتم دموکریتوس درهم آمیخت.

معروف است که اپیکوریان در باغی می‌زیستند. بدین سبب به «حکمای باغ» مشهور شدند. می‌گویند بر سردر این باغ نوشته‌ای آویزان بود که می‌گفت: «ای بیگانه، اینجا به‌تو خوش خواهد گذشت. اینجا خوشی والاترین نیکیهاست.»

اپیکوروس تأکید می‌کرد که خوشیها را باید همیشه با عوارض جنبی احتمالی آنها سنجید. اگر یکبار بیش از حد معمول شکلات خورده باشی می‌فهمی چه می‌گویم. اگر نخورده‌ای، بیا حالا امتحان کن: همهٔ پولهای توجیبی را که جمع کرده‌ای، بردار و یکجا شکلات بخر (فرض بر این است که شکلات دوست

1. Aristippus

داری.) برای انجام این تمرین باید همهٔ شکلاتهای خوشمزه را یکدفعه بخوری. حدود نیم ساعت بعد، مقصود اپیکوروس را از عارضهٔ جنبی می‌فهمی!

اپیکوروس همچنین اعتقاد داشت که لذتهای زودگذر بی‌ثمر است، باید به‌دنبال خوشیهای بزرگتر، پایدارتر، و عمیقتر، در درازمدت رفت. (مثلاً شاید یکسال تمام شکلات نخری و پولهای توجیبی‌ات را پس‌انداز کنی و با آن دوچرخه‌ای نو بخری یا به‌یک سفر خارج کشور بروی.) ما برخلاف حیوانات قادریم زندگیمان را برنامه‌ریزی کنیم. می‌توانیم «حساب خوشیها»یمان را بکنیم. شکلات خوب است، ولی دوچرخهٔ نو یا دیداری از انگلستان بهتر است.

اپیکوروس، در ضمن، تأکید ورزید که «خوشی» الزاماً به‌معنای لذت جسمانی ـ مثلاً شکلات خوردن ـ نیست. ارزشهایی چون دوستی و درک هنر نیز باید به‌حساب آید. از این گذشته، لذت و بهره‌جویی از زندگی نیازمند آرمانهای کهن یونان: خویشتنداری، میانه‌روی، و آرامش است. میل و هوس را باید مهار زد، آرامش به‌ما یارای تحمل درد و رنج می‌دهد.

ترس خدایانْ بسیاری را به‌باغ اپیکوروس آورد. نظریهٔ اتم دموکریتوس، در این راستا، برای مقابله با خرافات مذهبی حربهٔ سودمندی بود. برای بهتر زیستن مهم است که بر هراس مرگ چیره شویم. بدین منظور اپیکوروس دست به‌دامن نظریهٔ «اتمهای روح» دموکریتوس شد. شاید یادت باشد که دموکریتوس اعتقاد داشت پس از مرگ حیاتی نیست چون وقتی مُردیم، «اتمهای روح» به‌هر سو پراکنده می‌شود.

اپیکوروس خیلی ساده گفت: «مرگ به‌ما مربوط نیست، چون مادام که ما وجود داریم، مرگ وجود ندارد. و وقتی مرگ آمد، ما دیگر وجود نداریم.» (فکرش راکه بکنی هیچ مرده‌ای از مرده بودن خود دلگیر نیست!)

اپیکوروس فلسفهٔ رهابخش خود را در چهار عبارت یا، به‌اصطلاح خودش، چهار گیاه دارویی خلاصه کرد:

> از خدایان نباید ترسید. مرگ دلواپسی ندارد. نیکی آسان به‌دست می‌آید. تحمل هراسناک دشوار نیست.

از دید یونانیان، قیاس سخنان فلسفی و ادوات علم پزشکی، کار تازه‌ای نبود. مقصود این بود که انسان باید خود را با «جعبهٔ طبی فلسفی» محتوی چهار داروی اپیکوروس مجهز سازد.

اپیکوریان، برعکس رواقیان، به‌سیاست و اجتماع علاقه‌ای نشان ندادند: اندرز اپیکوروس «زندگی دور از هیاهو» بود. شاید بتوان «باغ» او را به‌خانه‌های اشتراکی (کمون) امروزی تشبیه کرد. در زمان ما هم افراد بسیاری درصدد برآمده‌اند «لنگرگاه ایمنی» ـ دور از جامعه ـ بجویند.

پس از اپیکوروس، بسیاری از پیروان او به‌تمتع و لذتهای نفسانی بیش از حد پا فشردند. شعار اینان «دم را دریاب!» بود. امروزه واژهٔ «اپیکوری» به‌مفهومی منفی به‌کار برده می‌شود و منظور آدمی است که فقط به‌خاطر لذت زندگی می‌کند.

نوافلاطونی[1]

همان‌گونه که شرح دادم، مشرب کلبی و رواقی و اپیکوری هر سه از آموزه‌های سقراط سرچشمه گرفت. در ضمن از پاره‌ای فیلسوفان پیش از سقراط، مانند هراکلیتوس و دموکریتوس، هم استفاده شد.

ولی چشمگیرترین روند فلسفی در دوران متأخر یونانیگری مسلماً از فلسفهٔ افلاطون الهام یافت. بنابراین آن را فلسفهٔ نوافلاطونی می‌نامند.

مهمترین چهرهٔ فلسفهٔ نوافلاطونی پلوتینوس[2] [فلوطین] (۲۰۵-۲۷۰ پس از میلاد) بود، که در اسکندریه فلسفه آموخت ولی در رم مستقر شد. عزیمت او از اسکندریه در خور توجه است، چون این شهر چندین قرن محل تلاقی فلسفهٔ یونانی و عرفان شرقی بود. پلوتینوس نوعی آیین رستگاری با خود به‌رم آورد که بعدها با مسیحیت به‌رقابت جدی برخاست. در هر حال، فلسفهٔ نوافلاطونی نیز به‌نوبهٔ خود در روند کلی الهیات مسیحی نفوذی نیرومند داشت.

سوفی، آموزهٔ مُثُل افلاطون یادت هست؟ یادت است چگونه بین جهان مثالی و جهان محسوسات تمایز نهاد. این به‌معنای شکافی بارز میان روح و جسم

---

1. Neoplatonism
2. plotinus

بود. انسان بدین ترتیب موجودی دوگانه شد: بدن ما مثل هر چیز دیگر جهان محسوسات متشکل از خاک و غبار بود، ولی ما روحی فناناپذیر نیز داریم. این را بسیاری از یونانیان مدتها پیش از افلاطون هم باور داشتند. پلوتینوس در ضمن با افکار مشابهی از آسیا آشنا بود.

پلوتینوس اعتقاد داشت جهان پلی است میان دو قطب. در یک سو نوری ملکوتی است که وی آن را **وجود یکتا**[1]، و گاهی خدا، می‌نامد. در سوی دیگر تاریکی مطلق، که هیچ پرتوی از **وجود یکتا** نمی‌گیرد. منظور پلوتینوس البته این است که این تاریکی وجودِ خارجی ندارد. صرفاً نبودِ روشنی است ـ به‌سخن دیگر، هیچ نیست. آنچه هست خدا یا **وجود یکتا**ست. و به‌همان‌گونه که تابش نور هر چه پیشتر برود پرتو آن کمتر می‌شود، نقطه‌ای هم هست که نور خدا نمی‌تواند بدان برسد.

به گفتهٔ پلوتینوس، روح از نور **وجود یکتا** روشنی می‌یابد، حال آن که ماده تاریکی است و وجود واقعی ندارد. اما هر صورتی در طبیعت دارای پرتو خفیفی از **وجود یکتا**ست.

آتش سوزان بزرگی را در شب تصور کن که جرقه‌های آن به‌هر جهت می‌پرد. پرتو آتش در شعاعی پهناور از زمینهای اطراف، شب را به‌روز مبدل می‌سازد؛ ولی شعلهٔ آتش از چند فرسنگی هم به‌چشم می‌آید. اگر از این هم فراتر برویم، می‌بینیم خال کوچک روشنی، همانند چراغ از راه دور، در تاریکی سوسو می‌زند، و اگر دور و دورتر برویم، در نقطه‌ای نور دیگر به‌ما نمی‌رسد، و اشعه‌های نور در شب محو می‌شود، و چیزی جز تاریکی محض نمی‌بینیم. دیگر نه شبحی به‌چشم می‌آید نه سایه‌ای.

حال فرض کن هستی چیزی شبیه این آتش است. آنچه نور می‌افشاند خداست ـ و تاریکی فراسو مادهٔ سردی است که انسان و حیوان از آن ساخته شده‌اند. نزدیکتر از همه به‌خدا مثالهای جاودانه، یعنی صورتهای آغازین تمامی مخلوقات است. روح انسان، برتر از همه، «جرقه‌ای از آتش» می‌باشد. و هر کجا در طبیعت

---

1. the One

بنگری نوری ملکوتی می‌درخشد. این نور را می‌توان در کلیهٔ موجودات جاندار دید؛ حتی گل سرخ یا سنبل کوهی هم تابش ملکوتی دارد. زمین و آب و سنگ از همه دورتر به‌خدای زنده‌اند.

می‌خواهم بگویم در هر چه هستی دارد جزئی از راز ملکوتی هست. درخشش آن را در خشخاش یا در گل آفتاب‌گردان نیز می‌توان دید. این راز نافهمیدنی را حتی در پروانه‌ای که پرپرزنان از شاخه‌ای به‌شاخهٔ دیگر می‌پرد -یا در ماهی قرمزی که در تنگ بلورین شناور است، می‌توان احساس کرد. ولی نزدیکتر از هر چیز به‌خدا روح خود ماست. در آنجاست که ما و راز بزرگ حیات یکی می‌شویم. در حقیقت، در لحظه‌هایی بسیار کمیاب حالی به‌ما دست می‌دهد که احساس می‌کنیم ما خودِ آن راز ملکوتی هستیم.

استعارهٔ پلوتینوس خیلی شبیه اسطورهٔ غار افلاطون است: هر چه رو به‌دهانهٔ غار پیشتر می‌رویم، به‌آنچه منشأ همهٔ هستی است نزدیکتر می‌شویم. ویژگی آموزهٔ پلوتینوس برخلاف هستیِ به‌وضوح دوگانهٔ افلاطون، کلیت و تمامیت آن است. همه چیز یکی است -زیرا همه چیز خداست. حتی سایه‌های ژرفنای غار افلاطون هم پرتوی کم‌رنگ از **وجود یکتا** را می‌نمایانند.

پلوتینوس در لحظه‌های نادری از زندگی خود، همجوشی روح خود و خدا را احساس کرد. ما این حالت را معمولاً تجربهٔ عرفانی می‌نامیم. پلوتینوس تنها کسی نیست که چنین حالتی به‌او دست داده است. افراد بیشماری در بسیاری فرهنگها از تجربهٔ مشابهی صحبت کرده‌اند. جزئیات امر ممکن است متفاوت باشد، ولی وجوه اصلی یکی است. اجازه بده پاره‌ای از این وجوه را با هم مرور کنیم.

عرفان

تجربهٔ عرفانی یکی‌شدن با خدا یا با «روان کیهانی» است. بسیاری از مذاهب بر شکاف موجود بین *آفریدگار* و *آفریدگان* تأکید می‌ورزند، ولی عارف چنین شکافی نمی‌بیند. عارف «وحدت با خدا» یا «یکی شدن» با*او* را آزموده است.

بدین ترتیب آنچه را ما معمولاً «من» می‌خوانیم «منِ» حقیقی نیست. در

لحظاتی کوتاه می‌توانیم با «منِ» بزرگتری اینهمانی یابیم. بعضی از عارفان این را خدا نامیده‌اند، و برخی دیگر *روان‌کیهانی*، *طبیعت*، یا *کائنات*. وقتی این همجوشی صورت گرفت، عارف احساس می‌کند «دارد خود را از دست می‌دهد»؛ دارد در خدا محو می‌شود یا همان‌گونه که قطرهٔ آب به‌دریا می‌پیوندد، در خدا گم می‌شود. عارفی هندی روزگاری این حال را چنین توصیف کرد: «وقتی من بودم، خدا نبود. حال که خدا هست، من دیگر نیستم.» عارف مسیحی آنگلوس سیلسیوس[1] (۱۶۷۷-۱۶۲۴) این را به‌نحوی دیگر گفت: هر قطره به‌دریا که پیوست دریا می‌شود، روح هم سرانجام تعالی می‌گیرد و خدا می‌شود.

ممکن است فکر کنی «خود را از دست دادن» زیاد دلپسند نیست. می‌دانم منظورت چیست. اما مطلب این است که آنچه از دست می‌دهی، بسیاربسیار ناچیزتر از چیزی است که به‌دست می‌آوری. خود را به‌صورتی که فعلاً داری از دست می‌دهی، ولی همزمان احساس می‌کنی چیزی به‌مراتب بزرگتر، تمامی کائناتی. در واقع، خود روح کیهانی، سوفی. تویی که خدایی. اگر خود موسوم به‌سوفی آموندسن را از دست بدهی، می‌توانی دل خوش داری که این «منِ هر روزی» چیزی است که در هر حال روزی از میان می‌رود. «منِ» راستین تو ـ که فقط با از دست شدن تو ممکن می‌شود ـ به گفتهٔ عارفان، همانند آتش مرموزی است که تا ابد شعله‌ور می‌ماند.

ولی این‌گونه تجربه‌های عرفانی به‌خودی خود حاصل نمی‌شود. عارف باید راه «مراحل تزکیه» را بپیماید تا به‌درگاه خدا راه یابد. این مراحل عبارت است از زندگی ساده و شیوه‌های گوناگون جذبه و مکاشفه. عارف پس از طی این مراحل ناگهان به‌مقصود خود می‌رسد، و بانگ «اناالحق» یا «من توام» برمی‌کشد.

روندهای عرفانی در همهٔ دینهای بزرگ جهان یافت می‌شود. و توصیفهای صوفیان از تجربه‌های عرفانی خود شباهت شایان ملاحظه‌ای در سراسر سرزمین‌های فرهنگی دارد. صوفی می‌کوشد برای تجربهٔ عرفانی خویش تفسیری دینی یا فلسفی فراهم آورد و در اینجاست که پیشینهٔ فرهنگی او آشکار می‌گردد.

---

1. Angelus Silesius

در عرفان باختری -یعنی، در یهودیت، مسیحیت، و اسلام- عارف تأکید دارد که دیدارش با خدایی متشخص است. خدا با آنکه هم در طبیعت و هم در روح آدم حضور دارد، در عین حال در عالمی برتر و فراتر از این جهان است. در عرفان خاورزمین -یعنی، در آیین هندو، بودا، و کیش چینی- تکیهٔ تجربهٔ عرفانی معمولاً بر ادغام کامل در خدا یا در «روان‌کیهانی» است. در این حال عارف می‌تواند بگوید: «من روان‌کیهانی‌ام، یا من خدایم.» چراکه در این مذاهب خدا نه تنها در جهان حضور دارد؛ جای دیگری هم نیست که باشد.

جنبشهای نیرومند عرفانی، در هند بخصوص، از مدتها پیش از زمان افلاطون وجود داشته است. سوامی ویوِکِناندا[1]، صوفی هندی که در آوردن آیین هندو به‌غرب دست داشت، یکبار گفت: «برخی مذاهب جهان می‌گویند کسی که به‌خدایی متشخص بیرون از وجود انسان معتقد نباشد مشرک است، ما می‌گوییم آدمی که به‌خود معتقد نباشد مشرک است. شرک به‌زعم ما بی‌اعتقادی به‌شکوهمندی روح خودمان است.»

تجربهٔ عرفانی می‌تواند واجد اهمیت اخلاقی نیز باشد. یکی از رؤسای جمهور پیشین هندوستان، سروپالی رادهاکریشنان[2]، روزی گفت: «همسایه‌ات را همچون خود دوست بدار چون تو همسایهٔ خودی. اشتباه است که فکر کنی همسایه‌ات دیگری است.»

در عصر خود ما، در میان مردمی که از کیش خاصی پیروی نمی‌کنند، سخن از تجربه‌های عرفانی می‌رود. اینان ناگهان به‌تجربه‌ای که آن را «آگاهی کیهانی» یا «حسّ لایتناهی» می‌نامند برخورده‌اند. احساسی که به‌این افراد دست داده، نوعی رها شدن از بند *زمان* و تجربه کردن جهان از «دریچهٔ ابدیت» بوده است.

سوفی روی تختش راست نشست. دست به‌سر و روی خود کشید ببیند هنوز جسم دارد. بیشتر و بیشتر که دربارهٔ پلوتینوس و عارفان خواند، احساس کرد گویی ابتدا دور اتاق، و بعد بیرون از پنجره و دور و دورتر روی شهر به‌پرواز

---

1. Swami Vivekenanda
2. Sarvepalli Radhakrishnan

درآمده است. از آن بالا به‌مردمی که در میدان بودند نگریست، و باز همین‌طور، شناور بر فرازکرهٔ زمین، پیشتر و پیشتر رفت، از دریای شمال و اروپا و از صحرا و جلگهٔ افریقا گذشت.

تمامی جهان تقریباً به‌صورت فردی زنده درآمده بود، و او احساس می‌کرد این فرد کسی نبود جز خود او. پیش خویش اندیشید، جهان منم. این عالم عظیم و پهناوری که غالباً در نظر او بی‌کران و هراسناک می‌نمود ـخویشتنِ خویش بود. کائنات به‌چشم سوفی هنوز کلان و شکوهمند می‌آمد، اما اکنون خودش هم بسیار بزرگ شده بود.

این احساسِ فوق‌العاده چند لحظه‌ای بیش دوام نیاورد، ولی سوفی یقین داشت هیچ وقت آن حالت را فراموش نخواهد کرد. مثل این بود که چیزی در نهاد او از پیشانی‌اش بیرون جهیده با همهٔ چیزهای دیگر در آمیخته است ـپنداری قطره‌ای رنگ در ظرفی آب افتاده است.

سر و صداها که خوابید، مثل آن بود که آدم پس از رؤیایی دلپسند با سردرد از خواب بیدار شود. با کمی دلخوری یادش آمد هنوز جسمی دارد که در تقلاست در تختخواب راست بنشیند. نوشته‌های آلبرتو کناکس را دمرو خوانده بود، این پشتش را درد آورده بود. ولی می‌دانست چیزی فراموش‌ناشدنی آزموده است.

عاقبت خود را جمع و جور کرد و روی پایش ایستاد. پیش از هر چیز برگهای کاغذ را سوراخ کرد و آنها را کنار درسهای دیگر در پوشه قرار داد. سپس رفت پایین در باغ.

پرنده‌ها چنان نغمه‌سرایی می‌کردند که گویی جهان تازه به‌وجود آمده است. برگ درختان غان در پشت لانهٔ خرگوشها چنان کمرنگ بود که انگار آفریدگار کار رنگ‌آمیزی آنها را هنوز تمام نکرده بود.

آیا سوفی می‌توانست به‌راستی باور کند که همه چیز نوعی «منِ» ملکوتی است؟ آیا می‌توانست مدعی شود که روحش «جرقه‌ای آتش» است؟ اگر این چنین باشد، پس او حقیقتاً موجودی ملکوتی است.

کارت‌پستالها

* * *

... خودم را سخت سانسور می‌کنم...

چند روزی گذشت اما از استاد فلسفه خبری نشد. فردا پنجشنبه، ۱۷ مه -روز ملی نروژ- بود. روز هیجدهم هم مدرسه بسته خواهد بود. امروز وقتی با یووانا از مدرسه می‌آمدند، دخترک ناگاه گفت: «می‌آیی برویم چادر بزنیم!»

واکنش آنی سوفی این بود که نمی‌تواند زیاد از خانه دور بماند. ولی سپس گفت: «چرا نه؟ حتماً.»

چند ساعت بعد یووانا با کوله‌پشتی بزرگ خود در خانهٔ سوفی بود. سوفی نیز کوله‌پشتی خود را انباشت. چادر هم داشت. هر دو وسایل خواب و ژاکت اضافی، زیرانداز و چراغ‌قوه، ترموس و مقدار زیادی آذوقهٔ دلخواه خود را نیز برداشته بودند.

مادر سوفی نزدیک ساعت پنج به‌خانه آمد، مقداری روضه خواند و امر و نهی‌شان کرد. می‌خواست بداند کجا می‌خواهند بروند چادر بزنند.

گفتند خیال دارند بروند بالای تپهٔ سیاه‌خروس. شاید بخت هم یاری کند و فردا صبح صدای عشقبازی سیاه‌خروسها را بشنوند.

سوفی قصد دیگری هم از گزینش آن نقطه داشت. فکر کرد تپهٔ سیاه‌خروس نباید از کلبهٔ سرگرد خیلی دور باشد. چیزی او را وامی‌داشت بار دگر به‌آنجا بازگردد، ولی دیگر جرئت نمی‌کرد تنها به‌آنجا برود.

دو دختر از در باغ سوفی درآمدند و درازای بن‌بست کوچک را پیمودند. از

اینجا و آنجا گپ می‌زدند، و سوفی خوشحال بود اندکی از فکر فلسفه درآمده است.

حدود ساعت هشت در محل مسطحی بر بالای تپهٔ سیاه‌خروس چادرشان را افراشتند. وسایل خواب خود را گستردند و آمادهٔ شب شدند. وقتی ساندویچهای خود را خوردند، سوفی پرسید، «هیچ‌وقت اسم کلبهٔ سرگرد شنیده‌ای؟»

«کلبهٔ سرگرد؟»

«این نزدیکیها در میان جنگل کلبه‌ای هست... کنار دریاچه‌ای کوچک. زمانی مرد عجیب و غریبی آنجا زندگی می‌کرد، سرگرد ارتش بود، بدین جهت به‌کلبهٔ سرگرد معروف شده است.»

«حالا هم کسی آنجا زندگی می‌کند؟»

«می‌خواهی برویم سر و گوشی آب دهیم؟»

«کجاست؟»

سوفی وسط درختان را با دست نشان داد.

یووانا خیلی مشتاق نبود، ولی سرانجام راه افتادند. خورشید پایین آسمان بود.

ابتدا از میان درختان بلند کاج گذشتند، ولی طولی نکشیده در بیشه‌زار و انبوه شاخ و برگها گیر افتادند. بالاخره به‌جاده‌ای رسیدند. آیا این می‌تواند جاده‌ای باشد که سوفی آن یکشنبه صبح پشت سر گذاشت؟

باید خودش باشد ـ چون تقریباً بلافاصله دید چیزی در سمت راست جاده لابلای درختان برق می‌زند و آن را به‌یووانا نشان داد.

گفت: «آنجاست.»

لحظه‌ای بعد کنار دریاچه ایستاده بودند. سوفی از این سوی آب به‌کلبه نگریست. تمام پنجره‌ها بسته بود و کرکره‌ها کشیده. بنای سرخ‌رنگ آنچنان متروک می‌نمود که دخترک سالها بود چنین چیزی ندیده بود.

یووانا رو به‌سوفی گرداند: «باید به‌آب بزنیم؟»

«نه بابا! با قایق می‌رویم.»

و قایق پارویی، همان قایق قبلی، را در میان نیزار با دست نشان داد.

«ببینم، تو پیشتر هم اینجا آمده‌ای؟»

سوفی سرش را جنباند. اگر بخواهد دیدار پیشین را برای او تعریف کند قضیه خیلی پیچیده می‌شود. و بعد ناچار است داستان آلبرتو کناکس و درس فلسفه را نیز به‌دوستش بگوید.

روی آب پاروزنان کلی خندیدند و با هم شوخی کردند. به‌آن سوی آب که رسیدند سوفی مواظب بود قایق را درست از آب بیرون بکشد.

رفتند پشت در. معلوم بود کسی در کلبه نیست، سوفی دستگیرهٔ در را چرخاند.

«قفل است... انتظار نداشتی باز باشد، که؟»

سوفی گفت: «شاید بشود کلیدش را پیدا کرد.»

و لای شکاف سنگهای ساختمان را گشت.

یووانا پس از چند دقیقه گفت: «واه، بیا دیگر برگردیم به‌چادرمان.»

ناگهان فریاد سوفی بلند شد: «ایناهاش! پیدایش کردم!»

کلید را پیروزمندانه بالا گرفت. درون سوراخ قفل کرد و در باز شد.

دو دختر انگار بخواهند جنایتی بکنند پاورچین پاورچین به‌داخل خزیدند. داخل کلبه سرد و تاریک بود.

یووانا گفت: «من که هیچی نمی‌بینم!»

سوفی فکر این را هم کرده بود. قوطی کبریتی از جیبش درآورد و یک کبریت روشن کرد. دیدند کسی در کلبه نیست و کبریت خاموش شد. سوفی کبریت دیگری زد، و این بار چشمش به‌تْشمعی در شمعدانی فلزی روی سربخاری افتاد. شمع را با کبریت سوم روشن کرد و اتاق آنقدر نور پیدا کرد که اطراف را ببینند.

سوفی گفت: «عجیب نیست که شمعی چنین کوچک بتواند این همه تاریکی را روشن کند؟»

دوستش سرش را جنباند.

سوفی ادامه داد: «ولی این نور جایی در تاریکی محو می‌شود. در واقع، تاریکی موجودیتی از خود ندارد. بلکه نبود روشنایی است.»

یووانا به‌لرزه افتاد، «من می‌ترسم! یالا، بیا برویم...»

«اول توی آینه نگاهی بکنیم.»

سوفی آینهٔ برنزی را که، مثل پیش، بالای گنجه آویزان بود نشان داد.

یووانا گفت: «آینهٔ خیلی قشنگی است.»

«ولی سحرآمیز است!»

«ای آینه، ای آینه، بگو کی از همه خوشگلتره؟»[1]

«شوخی نمی‌کنم، یووانا. جدی می‌گویم، می‌توانی به‌آن نگاه کنی و آن طرفش را ببینی.»

«مگر تو نگفتی قبلاً اینجا نبوده‌ای؟ خوشت می‌آید مرا بترسانی؟»

سوفی برای این حرف جوابی نداشت.

«ببخشید.»

ناگاه یووانا درگوشه‌ای کف اتاق چیزی پیدا کرد. جعبهٔ کوچکی بود. آن را از روی زمین برداشت.

گفت: «کارت‌پستال».

دهان سوفی باز ماند.

«دست بهشان نزن! شنیدی ـگفتم دست بهشان نزن!»

یووانا جا خورد. انگار دستش را سوزانده باشد، جعبه را روی زمین ول کرد. کارت‌پستالها کف اتاق پراکنده شد. پس از لحظه‌ای به‌خنده افتاد.

«فقط کارت‌پستال است!»

یووانا نشست کف اتاق و شروع به‌جمع‌آوری کارتها کرد. کمی بعد سوفی هم کنار او نشست.

«لبنان... لبنان... لبنان...»، یووانا دریافت، «همه مُهر پُست لبنان دارند.»

سوفی گفت: «می‌دانم.»

---

۱. جملهٔ معروف داستانِ سفیدبرفی و هفت‌کوتوله نوشتهٔ برادران گریم. (ن. ک. صفحهٔ ۴۱۰)

یووانا سیخ نشست و در چشم سوفی نگاه کرد.

«پس تو قبلاً اینجا بوده‌ای!»

«آره، گمانم بوده‌ام.»

و به‌نظرش رسید بهتر است اقرار کند که قبلاً آنجا بوده است. ضرری ندارد چیزهای عجیب و غریبی را که این چند روزه برایش اتفاق افتاده به‌دوستش بگوید.

«نخواستم پیش از آنکه بیاییم اینجا بگویم.»

یووانا شروع کرد به‌خواندن کارتها.

«همه برای کسی است به‌نام هیلده مولرکناگ.»

سوفی هنوز دست به‌کارتها نزده بود.

«به‌چه نشانی؟»

یووانا خواند: «هیلده مولرکناگ، توسط آلبرتو کناکس، لیله‌سن، نروژ.»

سوفی نفس راحتی کشید. ترسیده بود کارتها بگوید توسط سوفی آموندسن. حال آمد جلوتر و آنها را از نزدیک بررسی کرد.

«۲۸ آوریل... ۴ مه... ۶ مه... ۹ مه... چند روز پیش پست شده‌اند.»

«ولی چیز دیگری هم هست. مُهرهای پست همه نروژی است! به‌این نگاه کن... گُردان سازمان ملل... تمبرها نیز نروژی است!»

«فکر می‌کنم این معمول آنهاست. آنها باید بی‌طرف باشند، بنابراین پستخانهٔ مخصوص خود دارند.»

«ولی پست را چگونه به‌اینجا می‌رسانند؟»

«لابد، با هواپیماهای ارتشی.»

سوفی شمعدان را روی زمین گذاشت و دو دختر شروع به‌خواندن کارتها کردند. یووانا آنها را به‌ترتیب تاریخهایشان چید و کارت نخست را خواند:

هیلدهٔ عزیز، برای آمدن به‌خانه و لیله‌سن روزشماری می‌کنم. قرار است غروب شب اول تابستان به‌فرودگاه کیویک برسم. دلم می‌خواست برای جشن پانزده‌سالگی‌ات آنجا باشم ولی می‌دانی

که تحت فرمان نظامی‌ام. برای جبران این کار، قول می‌دهم تمام سعی و محبت خود را وقف هدیه‌ای بکنم که برای تولدت تهیه دیده‌ام.

با مهر و دلبستگی از جانب کسی که پیوسته در اندیشهٔ آیندهٔ دختر خویش است.

پی‌نوشت: رونوشت این کارت را برای دوست مشترکمان می‌فرستم. اطمینان دارم می‌فهمی، هیلده. فعلاً باید مرموز باشم، ولی خواهی فهمید چرا.

سوفی کارت بعدی را برداشت:

هیلدهٔ عزیز، زندگی ما در اینجا امروز را به‌فردا رساندن است. چیزی که از این ماههای اقامت لبنان حتماً به‌خاطرم خواهد ماند، این انتظار کشیدنها است. ولی آنچه از دستم برآید می‌کنم جشن پانزده‌سالگی تو هر چه بهتر برگذار شود. فعلاً بیش از این نمی‌توانم چیزی بگویم. خودم را سخت سانسور می‌کنم.

قربانت، پدر

دخترها نفسشان از هیجان بند آمده بود. هیچ‌یک چیزی نمی‌گفت، فقط کارتها را می‌خواندند:

فرزند بسیار عزیزم، دلم می‌خواهد حرفهای دلم را با کبوتری سفید برای تو بفرستم. ولی اینجا در لبنان اثری از کبوتر سفید باقی نمانده است. و چیزی که این کشور جنگ‌زده واقعاً لازم دارد، کبوتران سفید است. به‌امید آن که سازمان ملل روزی بتواند به‌راستی در جهان صلح برقرار کند.

پی‌نوشت: شاید هدیهٔ تولدت چیزی باشد که دیگران هم بتوانند از آن بهره گیرند. وقتی آمدم خانه در این باره صحبت خواهیم کرد. ولی هنوز هم نمی‌دانی من چه می‌گویم، نه؟ با عشق و محبت کسی که فرصت اندیشیدن، برای هر دوی ما، فراوان

دارد.

شش تا از کارتها را خواندند، یکی دیگر باقی مانده بود. می‌گفت:

هیلدهٔ عزیز، این رازداری در مورد تولد تو چنان وجود مرا آکنده که چیزی نمانده منفجر شوم. هر روز چند بار گوشی را برمی‌دارم که به‌خانه تلفن بزنم و همه چیز را برایت بگویم ولی باز جلو خود را می‌گیرم. راز من چیزی است که مرتب رشد می‌کند و بزرگ و بزرگتر می‌شود. و می‌دانی وقتی چیزی زیاد بزرگ شد پنهان نگهداشتن آن آسان نیست. قربانت پدر.

پی‌نوشت: روزی با دختری به‌نام سوفی آشنا می‌شوی. برای آن که پیش از دیدار یکدیگر با هم بیشتر آشنا شوید، نسخه‌ای از کارتهایم را برای او هم می‌فرستم. خیال می‌کنم، او به‌زودی به‌مطلب پی ببرد. تا اینجا او چیز زیادی از تو نمی‌داند. سوفی دوست دختری به‌نام یووانا دارد. شاید او بتواند پرده از راز بردارد؟

یووانا و سوفی، پس از خواندن کارت آخر، بی‌حرکت نشستند و هراسان همدیگر را نگریستند. یووانا مچ دست سوفی را محکم چسبیده بود.

گفت: «من می‌ترسم.»

«من هم همین‌طور.»

«تاریخ مُهر کارت‌پستال آخر چیست؟»

سوفی بار دیگر به‌کارت نظر کرد.

گفت: «۱۶ مه. همین امروز.»

یووانا، تقریباً با غضب، داد زد: «نمی‌تواند امروز باشد!»

مُهر پُست را به‌دقت بررسی کردند، اشتباهی در کار نبود... ۱۶/ ۵/ ۹۰.

یووانا اصرار کرد: «غیرممکنه. و نمی‌فهمم این را کی نوشته است. باید کسی باشد که هر دو ما را می‌شناسد. ولی از کجا می‌دانستند ما امروز اینجا می‌آییم؟»

یووانا خیلی بیشتر از سوفی ترسیده بود. ماجرای هیلده و پدرش برای سوفی تازگی نداشت.

«فکر می‌کنم موضوع بی‌ارتباط با آینهٔ برنزی نباشد.»

یووانا دوباره از کوره در رفت.

«لابد خیال می‌کنی کارتها هم همان آنی که در لبنان پست شد پر می‌زند و از این آینه سر درمی‌آورد.»

«تو توضیح بهتری داری؟»

«نه.»

سوفی برخاست و شمعدان را در برابر دو تصویر روی دیوار گرفت. یووانا رفت پهلوی او و به‌عکسها خیره شد.

«بارکلی و برکلی. یعنی چه؟»

«من چه می‌دانم.»

شمع تقریباً تا ته سوخته بود.

یووانا گفت: «بیا برویم. زود باش!»

«باید آینه را هم با خود ببریم.»

سوفی دراز شد و قلاب آینهٔ برنزی بزرگ را از دیوار بالای گنجه بیرون کشید. یووانا سعی کرد او را باز دارد ولی سوفی دست‌بردار نبود.

وقتی از کلبه خارج شدند هوا تاریک بود ـ البته تاریکی شبِ ماه مه [منطقهٔ قطبی]. آسمان هنوز آنقدر روشن بود که خط کلی بوته‌ها و درختها به‌چشم آید. دریاچه بازتابی از آسمان بالا می‌نمود. دخترها غرق اندیشه پاروزنان به‌سوی دیگر آب رفتند.

در راه بازگشت به‌چادر هیچ‌کدام چیزی نگفت، ولی هر یک می‌دانست دیگری سخت در فکر آن چیزهایی است که دیده بودند. گاه‌گاه پرنده‌ای هراسان از زیر پای آنها به‌هوا برمی‌خاست، و چند بار آوای هوهوی جغد به‌گوششان خورد.

وقتی به‌چادر رسیدند فوراً زیر لحاف خزیدند. یووانا حاضر نشد سوفی آینه

را درون چادر بیاورد. پیش از آن که به‌خواب روند، هر دو اعتراف کردند که از تصور وجود آینه در بیرون چادر در هراس‌اند. سوفی کارت‌پستالها را نیز با خود آورده بود و آنها را در جیب کوله‌پشتی‌اش گذاشت.

بامداد زود از خواب بیدار شدند. سوفی اول برخاست. پوتینهایش را پوشید و از چادر بیرون رفت. آینهٔ بزرگ همچنان میان علفها بود، رویش شبنم نشسته بود. سوفی شبنم را با ژاکتش پاک کرد و به‌تصویر خود در آینه نگریست. مثل این بود که در آن واحد هم به‌پایین می‌نگرد و هم به‌بالا. خوشبختانه امروز صبح زود کارت‌پستال تازه‌ای از لبنان نیامده بود.

بر فراز محوطهٔ پیرامون چادر مه بامدادی ناهمواری نشسته بود و مانند گلوله‌های ریز پنبه آرام‌آرام در هوا شناور می‌شد. پرنده‌های کوچک شتابزده جیک‌جیک می‌کردند ولی خبری از سیاه‌خروس نبود.

دو دختر ژاکت اضافی پوشیدند و در بیرون چادر صبحانه خوردند. به‌زودی گفتگوی آنها باز به‌کلبهٔ سرگرد و کارتهای مرموز کشیده شد.

پس از صبحانه چادر را برچیدند و روانهٔ خانه شدند. سوفی آینهٔ بزرگ را زیر بغل می‌بُرد. گهگاه باید استراحت می‌کرد ـ یووانا حاضر نبود دست به‌آن بزند.

به‌حومهٔ شهر که رسیدند پراکنده صدای تیر شنیدند. سوفی به‌یاد نوشتهٔ پدر هیلده دربارهٔ لبنان جنگ‌زده افتاد، و احساس کرد چه خوشبخت است در کشوری صلح‌دوست به‌دنیا آمده است. صدای «تیر» از آتشبازیهایِ بی‌ضرر جشن روز ملی بود.

سوفی یووانا را به‌فنجانی شیرکاکائوی گرم دعوت کرد. مادر سوفی خیلی کنجکاو بود بداند آینه را از کجا آوردند. سوفی گفت آن را بیرون کلبهٔ سرگرد یافتند، و مادر بار دیگر تکرار کرد سالهاست کسی آنجا نزیسته است.

یووانا که رفت، سوفی لباس قرمزی پوشید. بقیهٔ روز تعطیل کاملاً عادی گذشت. آن شب، در تلویزیون خبری بود که گردان نروژی سازمان ملل در لبنان روز ملی خود را چگونه جشن گرفتند. سوفی چشم از صفحهٔ تلویزیون برنداشت. یکی از مردانی که آنجا می‌دید می‌توانست پدر هیلده باشد.

آخرین کار سوفی در روز هفدهم مه آویزان کردن آینهٔ بزرگ بر دیوار اتاق خویش بود. فردا صبح پاکت قهوه‌ای تازه‌ای در مخفیگاه بود. بی‌درنگ سر آن را گشود و شروع به‌خواندن کرد.

دو فرهنگ

***

... تنها راه جلوگیری از سرگردانی در فضای لایتناهی...

سوفی عزیزم، دیگر چیزی نمانده که همدیگر را ببینیم. می‌دانستم که باز به کلبهٔ سرگرد سر خواهی زد ـ به‌همین خاطر همهٔ کارتهای پدر هیلده را آنجا گذاشتم. این تنها راه رساندن آنها به‌هیلده بود. نگران نباش که چطور به‌دستش خواهد رسید. از حالا تا ۱۵ ژوئن اتفاقات زیادی می‌تواند بیفتد.

همان‌گونه که دیدیم فیلسوفان دوران هلنیسم اندیشه‌های حکمای پیشین را دوباره به کار انداختند. پاره‌ای حتی درصدد برآمدند پیشینیان را به‌پیامبران دینی مبدل سازند. پلوتینوس چیزی نمانده بود افلاطون را نجات‌دهندهٔ بشریت بخواند.

ولی می‌دانیم که در دورهٔ مورد بررسی ما منجی دیگری به‌دنیا آمد ـ و ظهور او در بیرون سرزمین یونان و روم بود. مقصودم البته عیسایِ ناصری است. در این فصل خواهیم دید مسیحیت چگونه رفته‌رفته به‌دنیای یونان و روم راه یافت ـ کمابیش مانند دنیای هیلده که دارد رفته‌رفته به‌دنیای ما راه می‌یابد.

عیسی یهودی بود، و یهودیان وابسته به‌فرهنگ سامی‌اند. یونانیان و رومیان وابسته به‌فرهنگ هند و اروپایی‌اند. تمدن اروپایی ریشه در هر دو فرهنگ دارد. از این رو باید ابتدا این ریشه‌ها را بررسی کرد و سپس به‌چگونگی نفوذ مسیحیت بر فرهنگ یونان و روم پرداخت.

هند و اروپاییان

منظورمان از هند و اروپاییان تمامی ملتها و فرهنگهایی است که زبانهای هند-اروپایی را به‌کار می‌برند. این همهٔ ملل اروپایی را شامل می‌گردد -به‌استثنای آنهایی که مردمشان به‌یکی از زبانهای فینو - اویغوری[1] (لاپها، فنلاندیها، استونیها، و مجارها) یا به‌زبان باسک سخن می‌گویند. افزون بر این، بیشتر زبانهای هندی و ایرانی هم به‌خانوادهٔ زبانهای هند-اروپایی تعلق دارند.

حدود ۴۰۰۰ سال پیش، هند-اروپاییهای بدوی در نواحی مجاور دریای سیاه و دریای خزر می‌زیستند. از اینجا، موج‌موج قبایل هند-اروپایی راه افتادند و در جنوب‌شرقی به‌ایران و هند، در جنوب‌غربی به‌یونان و ایتالیا و اسپانیا، در مغرب از راه اروپای مرکزی به‌فرانسه و بریتانیا، در شمال‌غربی به‌اسکاندیناوی و در شمال به‌اروپای شرقی و روسیه رفتند. هند-اروپاییان هر کجا رفتند با فرهنگ محلی همگون شدند، با این حال زبانهای هند-اروپایی و دین هند-اروپایی در طول زمان نقش برجسته‌ای ایفا کرد.

سرودهای وِدا[2]یی متون مقدس هند باستان و فلسفهٔ یونانی، و راه دور نرویم اساطیر سنوری ستورلوسونِ[3] خودمان، همه به‌زبانهای خویشاوند نوشته شده‌است. ولی خویشاوندی تنها در زبانها نبود. زبانهای خویشاوند غالباً به‌اندیشه‌های خویشاوندی ره می‌بَرَد. برای همین است که معمولاً از «فرهنگِ» واحد هند-اروپایی صحبت می‌شود.

چیزی که بیش از همه بر فرهنگ هند-اروپایی اثر نهاد اعتقاد آنان به‌خدایان متعدد بود. این را مشرب چندخدایی[4] می‌نامند. اسامی این خدایان و همچنین بسیاری از اصطلاحات دینی در سراسر مناطق هند-اروپایی وجود دارد. چند نمونه می‌آورم:

هندیان قدیم دیئوس[5]، خدای آسمانی، را می‌پرستیدند، که در سانسکریت

---

1. Finno- Ugrian
2. Veda
3. Snorri Sturluson (۱۲۴۱-۱۱۷۸). مورخ ایسلندی، بزرگترین شخصیت قرون وسطاییِ ادبیات و اساطیر شمال اروپا.
4. polytheism
5. Dyaus

به‌معنی آسمان، روز، و بهشت است. این خدا در یونانی زئوس در لاتین ژوپیتر (در واقع iov-pater ، یا «پدر بهشتی»)، و در اروپای شمالیِ باستان، تیر[۱] خوانده می‌شود. بنابراین نامهای دیئوس، زئوس، ژو، و تیر انواع گویشی واژهٔ واحدی هستند.

لابد در مدرسه آموخته‌ای که وایکینگها در قدیم به‌خدایانی معروف به اسر[۲] باور داشتند. این واژهٔ دیگری است که در سراسر منطقهٔ هند- اروپایی می‌توان یافت. در سانسکریت، زبان کلاسیک هند قدیم، خدایان را اسورا و زبانهای ایرانی اهورا می‌خوانند. واژهٔ دیگری برای «خدا» در سانسکریت «دِوا» است، در زبانهای ایرانی دئوه[۳]، در لاتین دئوس و در نورسِ کهن تیور[۴].

در زمان وایکینگها مردم به گروهی خدایان باروری (مثل نیورد[۵]، فریور[۶]، و فریبا[۷]) باور داشتند. این خدایان را به‌اسم جمعِ وانر[۸] می‌نامیدند، که واژه‌ای برآمده از نام ونوس، الههٔ باروری، است. سانسکریت واژهٔ خویشاوند «وانی» را دارد که به‌معنای «میل» می‌باشد.

میان پاره‌ای اساطیر هند- اروپایی نیز شباهتهای بارزی به‌چشم می‌خورد. داستانهای سنوری دربارهٔ خدایان کهنِ نورس، انسان را به‌یاد اسطوره‌هایی می‌اندازد که از دو سه هزار سال پیش در هند رواج داشته‌است. البته اساطیر سنوری انعکاسی است از محیط شمال اروپا و اساطیر هندی از محیط هندوستان، با این حال بسیاری از آنها نشانه‌هایی از اصل مشترك دارند. این نشانه‌ها در اساطیر مربوط به‌معجونهای عمر جاودان و درکشاکش خدایان با دیوهای پلیدی و بی‌نظمی به‌روشنی کامل به‌چشم می‌خورد.

---

۱. Tyr، در آیین زردشت هم یکی از ایزدان «تیر» نامیده می‌شود (نگاه کنید به *دائرةالمعارف* مصاحب).

2. Aser

۳. لفظ اوستایی، این واژه پیش از ظهور زردشت به‌پروردگاران قدیم آریایی مشترک بین نیاکان مردم ایران و هند اطلاق می‌شد (ن.ک. به‌*دائرةالمعارف* مصاحب).

4. Tivurr
5. Niord
6. Freyr
7. Freyja
8. Vaner

در شیوه‌های تفکر فرهنگهای هند- اروپایی نیز شباهتهای روشنی دیده می‌شود. یک شباهت بارز طرز جهان‌بینی آنهاست، همه جهان را همچون نمایشی می‌انگارند که در آن، نیروهای **نیکی** و **بدی**، در کشمکشی بی‌امان، با یکدیگر رو به‌رو می‌شوند. هند- اروپاییان بدین‌قرار اغلب کوشیده‌اند «پیشگویی» کنند که نبرد میان **خیر** و **شرّ** به کجا می‌انجامد.

می‌توان به‌حق گفت که پیدایش فلسفهٔ یونانی در گسترهٔ فرهنگ هند- اروپایی تصادفی نبوده است. اسطورهٔ هندی و یونانی و شمال اروپایی همه گرایشهای آشکاری به جهان‌نگری فلسفی یا «نظریه‌پرداز[1]» دارد.

هند- اروپاییان جویای «بصیرت» در درون تاریخ جهان بودند. حتی می‌توان در این یا آن فرهنگ جهان هند- اروپایی برای «بصیرت» یا «شناخت» واژهٔ خاصی یافت. این در سانسکریت «ویدیا[2]» است، که شبیه لغت یونانی «ایده‌آ[3]» [مثال] است، که می‌دانیم چه نقش مهمی در فلسفهٔ افلاطون داشت. این کلمه در لاتین می‌شود «ویدئو»، که در میان رومیان تنها به‌معنی *دیدن* است. «دیدم» برای ما گاه به‌معنای «فهمیدم» است، و در فیلمهای کارتون، هر وقت که فکر بکری به‌ذهن، مثلاً وودی وودپکر[4]، می‌رسد چراغی بالای سرش روشن و خاموش می‌شود. (در زمان ما که «دیدن» مترادف خیره‌شدن به‌صفحهٔ تلویزیون شده است.) در زبان انگلیسی برای دانا و دانایی واژگان wise و wisdom را داریم - در آلمانی، wissen (دانستن). این واژه در زبان نروژی viten است که همریشهٔ کلمهٔ ویدیای هندی و ایده‌آی یونانی و ویدئوی لاتین می‌باشد.

رویهمرفته، می‌توان نتیجه گرفت که «*بینایی*» مهمترین حس برای هند- اروپاییان بوده است. ادبیات هندیان، یونانیان، ایرانیان، و ژرمنان سرشار از بیناییها و تصورات بزرگ کیهانی است. از ویژگیهای دیگر فرهنگ هند- اروپایی نقاشی و پیکرتراشی خدایان و رویدادهای اساطیری است.

نکتهٔ آخر آن که هند- اروپاییان از تاریخ دید ادواری داشتند. به‌اعتقاد آنان

---

1. speculative
2. vidya
3. idéa
4. Woody Woodpecker

تاریخ، همچون فصلهای سال، دور می‌زند. پس تاریخ آغاز و پایانی ندارد، بلکه تمدنهای گوناگون است که در کنش و واکنش پایان‌ناپذیر تولد و مرگ فراز و فرود می‌یابد.

هر دو آیین بزرگ شرقی، هم کیش هند و هم کیش بودا، در اصل هند-اروپایی‌اند. همچنین است فلسفهٔ یونانی؛ و چه شباهتهای آشکاری بین هندوییسم و بودیسم از یک سو و فلسفهٔ یونان از دگر سو می‌توان دید. کیش هندو و کیش بودا حتی امروزه سرشار از اندیشه‌های فلسفی است.

در آیین هندو و بودا اعتقاد بر این است که خدا در همه‌چیز حضور دارد (وحدت وجود[1]) و بشر می‌تواند از راه بینش دینی با خدا یکی شود. (پلوتینوس که یادت هست، سوفی؟) برای تحقق این امر به‌مکاشفهٔ عمیق، به‌رازدل‌گویی با خود، نیاز است. بنابراین، در شرق گوشه گیری و بی‌حرکتی جزو مکارم دینی است. در یونان باستان نیز بسیاری را عقیده بر این بود که برای رستگاری روح باید به حیات زاهدانه، یا انزوای مذهبی، پناه برد. ریشهٔ بسیاری وجوه زندگی رهبانی قرون وسطا را می‌توان در تمدن یونان-روم جست.

تناسخ روح، یا تولد ادواری، نیز اعتقاد راسخ شماری از فرهنگهای هند-اروپایی است. از بیش از ۲۵۰۰ سال پیش، هدف غائی حیات برای هندیان، رهایی از دوْرِ تولد دوباره بوده است. افلاطون نیز به‌تناسخ روح باور داشت.

سامیها

اکنون برویم سراغ سامیها، سوفی. اینها به‌فرهنگ و زبانی کاملاً متفاوت تعلق داشتند. سامیها از شبه‌جزیرهٔ عربستان برخاستند، ولی آنها هم به‌بخشهای مختلف جهان مهاجرت کردند. یهودیان بیش از دو هزار سال دور از موطن خود زیستند. تاریخ و دین سامی، از طریق دنیای مسیحی، به‌نقاط دورافتاده برده شد، و اسلام هم فرهنگ سامی را بسی گسترش داد.

هر سه دین باختری -یهودیت، مسیحیت، و اسلام- پیش‌زمینهٔ سامی دارند.

---

1. pantheism

قرآن، کتاب مقدس مسلمانان، و نیز **عهد عتیق** هر دو به‌زبانهایی از خانوادهٔ زبانهای سامی نوشته شده‌اند. یکی از واژه‌های **عهد عتیق** برای «خدا» از همان ریشهٔ سامی «الله» مسلمانان است. (کلمهٔ «الله»، صرفاً به‌معنی «خدا»ست).

به‌مسیحیت که می‌رسیم کار پیچیده‌تر می‌شود. مسیحیت نیز پیش‌زمینهٔ سامی دارد، ولی **عهد جدید** به‌زبان یونانی نوشته شد، و همین که الهیات و اصول اعتقادی مسیحیت تدوین می‌یافت، یونانی و لاتین، و نیز فلسفهٔ هلنیستی، بر آن تأثیر نهاد.

هندـ اروپاییان به‌شماری خدایان گوناگون باور داشتند. ولی ویژگی سامیها آن بود که همه از ابتدا معتقد به‌یک خدا بودند. این را یکتاپرستی[1] می‌خوانند. یهودیت و مسیحیت و اسلام هر سه اساساً به‌وحدانیت خداوند ایمان دارند.

دید سامیها از تاریخ خطی است. به‌سخن دیگر تاریخ به‌نظر آنها خط ممتدی می‌باشد. در ابتدا خدا جهان را آفرید و این آغاز تاریخ بود. و روزی جهان پایان می‌یابد و آن *روز رستاخیز* است، که خداوند به‌داوریِ زنده و مرده خواهد نشست.

نقش تاریخ برای هر سه دین باختری مهم است. اینها اعتقاد دارند که خدا در سیر تاریخ دخالت می‌کند ـ پاره‌ای حتی می‌گویند وجود تاریخ برای آن است که خدا مشیت خود را بر جهان اعمال کند. همان‌گونه که روزگاری ابراهیم را به «سرزمین موعود» رهنمون شد، بشر را نیز از طریق تاریخ به‌سوی *روز رستاخیز* پیش می‌برد. آن روز که فرا رسد، بدیها همه در جهان از میان خواهد رفت.

سامیها چندین هزار سال تاریخ نگاشتند و بر نقش خدا در گذار تاریخ تأکید گذاشتند. و همین ریشه‌های تاریخی درونمایه کتابهای مقدس آنها است.

شهر اورشلیم حتی امروزه مرکز مذهبی به‌یک اندازه مهمی برای یهودیان و مسیحیان و مسلمانان می‌باشد، که این خود سابقهٔ مشترک این سه دین را می‌رساند.

این شهر تعدادی مهم کنیسه‌های یهودی، کلیساهای مسیحی، و مساجد

---

1. monotheism

اسلامی را دربرگرفته است. بدین‌سبب جای تأسف است که اورشلیم مایهٔ ستیز و نزاع شده است ـ هزاران هزار تن بر سر این شهر جان باخته‌اند. چون نمی‌توانند توافق کنند چه کسی باید بر این «شهر جاودانی» سلطه یابد. امید است سازمان ملل روزی موفق شود اورشلیم را بیت‌المقدس هر سه دین سازد! (در این بخش عملی درس فلسفه‌مان فعلاً بیش از این پیش نمی‌رویم. کار را دربست به‌عهدهٔ پدر هیلده می‌گذاریم. باید تا حال دریافته باشی که او ناظر سازمان ملل در لبنان است. اگر بخواهم دقیقتر بگویم، باید افشا کنم که وی با درجهٔ سرگردی انجام وظیفه می‌کند. اگر داری ارتباطی احساس می‌کنی، منظور کاملاً همین است. از طرف دیگر، بهتر است پیشامدها را پیش‌گویی نکنیم!)

یادت هست گفتیم بینایی برای هند ـ اروپاییان مهمترین حس بود. جالب است که برای سامیان شنوایی حسِ مهم است. تصادفی نیست که کیش یهود با این کلمات آغاز می‌شود «بشنو، ای اسرائیل!» در **عهد عتیق** می‌خوانیم چگونه مردم کلمات خدا را «شنیدند». پیامبران یهودی هم خطبه‌های خود را معمولاً با عباراتی از این دست شروع می‌کنند: «چنین گفت یهوه (خدا)». در مسیحیت نیز بر «شنیدن» کلام خدا تکیه شده است. قرائت ـ به‌صدای بلند خواندن ـ از خصوصیات مناسک هر سه دین مسیحی، یهودی و اسلام است.

از این گذشته گفتم که هند ـ اروپاییان پیوسته از خدایان خود تمثال و مجسمه می‌ساختند. سامیها هیچگاه به‌این کار دست نزدند. اینها مجاز نبودند تصویر یا تندیسی از خدا یا «الوهیت» بیافرینند. **عهد عتیق** می‌فرماید انسان نباید صورت خدا را بکشد. این هنوز هم قانون یهودیت و اسلام است. در اسلام، افزون بر این، به‌طور کلی از عکاسی و هنر چندان استقبال نمی‌شود، زیرا انسان نباید در «آفریدن» چیزی با خدا رقابت کند.

ولی، لابد در فکری، که کلیساهای مسیحی پر از تصاویر عیسی و خداست. درست است، سوفی، اما این نمونهٔ کوچکی است که مسیحیت چه اندازه از دنیای یونان ـ روم تأثیر گرفت. (در کلیسای ارتودوکس ـ یعنی، در یونان و در روسیه ـ «تصویر حک‌شده» یا مجسمه و شمایل عیسای مصلوب از روی

داستانهای کتاب مقدس هنوز قدغن است.)

سه دین باختری، برخلاف ادیان بزرگ خاورزمین، میان خدا و خلقت فاصله می‌گذارند. هدف این سه رهایی از دوْر تناسخ نیست، بلکه مبراشدن ازگناه است. از این که بگذریم، ویژگی حیات مذهبی آنها بیشتر دعا و وعظ و مطالعهٔ متون مقدس است تا مکاشفه و فرو رفتن در خود.

اسرائیل

قصدم این نیست، سوفی، که با آموزگار تعلیمات دینی‌ات رقابت کنم، ولی بگذار با هم نگاهی تند به‌پیشینهٔ یهودیِ مسیحیت بیندازیم.

داستان از آنجا شروع شد که خدا جهان را آفرید. چگونگی آن را می‌توانی در صفحهٔ اول کتاب مقدس بخوانی. سپس بشر از فرمان خدا سرپیچی کرد. مجازاتش این بود که نه تنها آدم و حوّا از باغ عدن رانده شدند ـ بلکه مرگ هم به‌جهان آمد.

نافرمانی بشر از خداوند مضمونی است که در سرتاسر کتاب مقدس به‌چشم می‌خورد. اگر در کتاب پیدایش اندکی پیشتر برویم به‌ماجرای *طوفان* و *کشتی نوح* می‌رسیم. آنگاه می‌خوانیم که خدا با ابراهیم و قوم او عهدی بست. این عهد ـ یا پیمان ـ آن بود که ابراهیم و تبارش فرمانهای خدا را پاس دارند. در مقابل خدا وعده داد از همهٔ فرزندان ابراهیم حمایت کند. بعدها در حدود ۱۲۰۰ پیش از میلاد، وقتی خداوند *ده فرمان* را در کوه سینا بر موسی نازل کرد، این عهد از نو تجدید شد. در آن موقع اسرائیلیان سالیان دراز در مصر بردگی کرده بودند، ولی به‌یاری خدا دوباره به‌سرزمین خود برگشتند.

نزدیک ۱۰۰۰ سال پیش از ظهور مسیح ـ و بنابراین مدتها قبل از آن‌که فلسفهٔ یونانی پدید آید ـ نام سه پادشاه بزرگ اسرائیل را می‌شنویم. اولی شاؤل بود، سپس داوود آمد، و بعد از او سلیمان. در این هنگام تمام اسرائیلیان در قلمرو واحدی کنار هم به‌سر می‌بردند و، به‌ویژه، در زمان پادشاهی داوود شاهد دورانی از شکوه سیاسی، نظامی، و فرهنگی بودند.

پادشاه که برگزیده می‌شد، مردم او را مسح می‌کردند. بدین صورت عنوان مسیح می‌یافت، که به‌معنای «مسح‌شده» است. مردم پادشاه خود را، به‌تعبیر مذهبی، واسطه‌ای بین خدا و خود می‌پنداشتند. از این رو گاه پادشاه را «پسر خدا» و کشور را «مُلک خدا» می‌خواندند.

ولی دیری نپایید که قدرت اسرائیل رو به کاهش نهاد و کشور به‌سرزمین شمالی (اسرائیل) و سرزمین جنوبی (یهودیه[1]) تقسیم شد. در سال ۷۲۲ پیش از میلاد سرزمین شمالی به‌دست آشوریان افتاد و اهمیت سیاسی و مذهبی خود را کاملاً از دست داد. سرزمین جنوبی سرنوشت بهتری نداشت، آنجا را نیز بابلیها در ۵۸۶ پیش از میلاد فتح کردند. معبد آن را درهم کوبیدند و مردمش را به‌اسارت به‌بابل بردند. «اسارت بابل» تا ۵۳۹ پیش از میلاد طول کشید، آنگاه به آنها اجازه داده شد به‌اورشلیم بازگردند، و معبد بزرگ را مرمت کنند. ولی در بقیهٔ دوران پیش از تولد مسیح، یهودیان همچنان زیر تسلط خارجی به‌سر بردند.

یهودیان پیوسته از خود می‌پرسیدند چرا مُلک داوود از هم پاشید و چرا فاجعه پس از فاجعه بر آنها بارید، حال آن‌که خداوند وعده داده بود اسرائیل را درکنف حمایت خود نگه دارد. ولی آیا مردم هم عهد نکرده بودند که فرمانهای خدا را گردن نهند؟ رفته‌رفته همه پذیرفتند که خدا دارد اسرائیل را برای نافرمانی تنبیه می‌کند.

از حدود ۷۵۰ پیش از میلاد پیامبران گوناگونی پیدا شدند و ندا در دادند که خدا با اسرائیل به‌خشم آمده است چون فرمانهایش را زیر پا می‌گذارد. می‌گفتند، خداوند روزی به‌داوری خواهد نشست و حساب اسرائیل را خواهد رسید. این‌گونه پیش‌گوییها را پیشگویی *روز مکافات* می‌خوانیم.

در طول زمان پیامبران دیگری آمدند که وعظ می‌کردند. خدا شماری از بندگان برگزیدهٔ خود را رهایی می‌بخشد و آنها را «شهریار صلح» یا پادشاهی از خاندان داوود می‌فرستد. مُلک قدیمی داوود را بازمی‌گرداند و مردم را آینده‌ای پرسعادت به‌ارمغان می‌آورد.

1. Judea

اشعیای نبی گفت: «مردمی که در تاریکی گام برمی‌داشتند نور بزرگی خواهند دید» و «آنهایی که در سرزمین سایهٔ مرگ به‌سر می‌برند، روشنی بر آنها تابیده است». این‌گونه پیشگوییها را بشارت نجات می‌نامیم.

خلاصه: فرزندان اسرائیل در زمان پادشاهی داوود خوش زیستند. ولی بعد که وضع آنها رو به‌وخامت گذاشت، پیامبران آنها اعلام کردند که روزی پادشاهی تازه از خاندان داوود خواهد آمد. این «مسیح»، یا «پسر خدا» مردم را «رهایی» می‌بخشد، عظمت اسرائیل را بازمی‌گرداند، و «ملکوت خدا» را بنا می‌گذارد.

عیسی

سوفی، هنوز که مرا ترک نکرده‌ای؟ واژگان کلیدی در اینجا «مسیح»، «پسر خدا»، و «ملکوت خدا»ست. در آغاز اینها همه مفهوم سیاسی داشت. در زمان عیسی، بسیاری تصور می‌کردند «مسیح» تازه‌ای خواهدآمد ـ رهبری از نظر سیاسی، نظامی، و دینی همطراز شهریار داوود. این «منجی» را رهانندهٔ ملی می‌پنداشتند، یعنی کسی‌که یهودیان را از زیر سلطهٔ رومیان می‌رهاند و رنج آنان را پایان‌می‌دهد.

این به‌جای خود. ولی کسانی هم بودند که دید فراپین‌تر داشتند. پیامبران دویست سال گذشته همه گفته بودند «مسیح» موعود منجی همهٔ جهان خواهد بود. وی نه فقط اسرائیلیها را از یوغ بیگانه نجات می‌دهد، بلکه رهانندهٔ تمامی بشریت از تقصیر و گناه ـ و از این بالاتر، از مرگ ـ نیز خواهد بود. آرزوی «رستگاری» به‌مفهوم رهایش در سراسر جهان یونانی گسترده بود.

در این میان عیسای ناصری می‌آید. وی نخستین کسی نبود که گفت «مسیح» موعود است. عیسی نیز واژگان «پسر خدا *»، «ملکوت خدا»، و «نجات» را به کار می‌برد. بدین ترتیب زنجیرهٔ پیامبران قدیم را نگه می‌دارد. روانهٔ اورشلیم می‌شود و اجازه‌می‌دهد جمعیت اورا منجی‌خلق بخواند، یعنی‌درست نقش پادشاهان پیشین را ایفا می‌کند که مردم آنها را طی مراسمی «بر تخت می‌نشاندند». همچنین اجازه می‌دهدمردم او را مسح‌کنند. می‌گوید:«زمان آن فرارسیده که ملکوت خدابیاید.»

---

* طبق عقیدهٔ نصاری این چنین است. ـ م.

ولی نکتهٔ مهمی را باید از یاد نبرد: عیسی میان خود و دیگر «مسیح‌ها» فرق نهاد، آشکارا گفت او شورشی سیاسی یا نظامی نیست. رسالت او بزرگتر از این حرفها است. رستگاری و بخشایش خداوند را برای همه کس موعظه می‌کرد. به‌مردمی که سر راه خود می‌دید می‌گفت: «گناهان شما به‌خاطر نام پروردگار بخشوده شده است.»

«بخشودگی گناهان» بدین‌سان کاملاً بی‌سابقه بود. و افزون بر این، خدا را «پدر» (ابا) می‌خواند. این هم در جامعهٔ یهودی آن زمان از هر جهت تازگی داشت. بنابراین طولی نکشید که صدای اعتراض فقیهان یهود بر ضد او برخاست.

پس وضع چنین بود: بسیاری از مردم زمان عیسی چشم به‌راه مسیحی بودند که با بوق و کرنا (به‌سخن دیگر، با آتش و شمشیر) ملکوت خدا را باز آورد. اصطلاح «ملکوت خدا» البته در موعظه‌های عیسی مکرر شنیده می‌شد ـ منتها به‌مفهومی بسیار وسیعتر. عیسی می‌گفت «ملکوت خدا» دوست داشتن همسایه‌ات، دلسوزی در حق ضعیفان و تنگدستان، و بخشایش خطاکاران است.

این تغییری شگرف در معنای اصطلاحی بود که قرنهای متمادی لحن جنگ‌طلبانه داشت. مردم منتظر رهبری نظامی بودند که بی‌درنگ استقرار ملکوت خدا را اعلام کند، در عوض عیسی با خرقهٔ مندرس و صندل از راه می‌رسد و به‌آنها می‌گوید ملکوت خدا ـ یا «عهد جدید» ـ آن است که «همسایه‌ات را به‌اندازهٔ خودت دوست بداری». و به‌این هم بسنده نمی‌کند، سوفی، می‌گوید باید دشمنان خود را نیز دوست بداریم. و اگر ما را سیلی زدند، تلافی نکنیم؛ حتی گونهٔ دیگر خود را پیش آوریم. و باید ببخشیم ـ نه هفت بار بلکه هفت در هفتاد بار.

عیسی گفتگو با روسپیان، با رباخوران فاسد، و با تبه‌کاران سیاسی را دون شأن خود نمی‌شمرد. از این هم پا فراتر نهاد: گفت آدم بیکار و بیعاری که همهٔ ارث پدرش را بر باد داده است ـ یا مأمور مالیات خرده‌پایی که اموال دولتی را به‌جیب زده است ـ وقتی توبه کند و عفو طلبد، نزد خدا بی‌گناه می‌شود، چون خداوند بخشنده و مهربان است.

---

* طبق عقیدهٔ نصاری این چنین است. ـ م.

عیسی از این هم بالاتر رفت: گفت این گناهکاران در دیدگان خدا صالحتر و برای بخشایش خدا لایق‌تراند تا آن فریسیان[1] منزه که همه جا لاف پاکدامنی می‌زنند.

عیسی خاطرنشان کرد که هیچ‌کس نمی‌تواند خود را شایستهٔ بخشایش خداوند بداند. ما (برخلاف اعتقاد بسیاری از یونانیها) نمی‌توانیم خود را رهایی بخشیم. خواستهای اخلاقیِ دشوار عیسی در خطبهٔ بالای کوه نه تنها مشیت الهی را می‌آموخت، بلکه نشان می‌داد احدی در چشم خدا کاملاً درستکار نیست. بخشندگی خدا بی‌انتهاست، ولی باید به‌خدا رو آورد و دعاکرد ما را ببخشد.

مطالعهٔ کاملتر عیسی را به‌آموزگار تعلیمات دینی‌ات وامی‌گذارم. بیچاره کار شاقی در پیش دارد. امیدوارم بتواند نشان بدهد عیسی چه مرد بی‌مثالی بود. عیسی به‌شیوه‌ای زیرکانه زبان زمان خود را به کار برد و نغمه‌های جنگی دیرین را معنایی کاملاً تازه و گسترده داد. تعجب‌آور نیست که کارش به *صلیب* کشید. پیام انقلابیِ رهابخش وی چنان منافع و عوامل قدرت را به‌خطر می‌انداخت که باید از سر راه برداشته می‌شد.

هنگام گفتگو در بارهٔ سقراط، دیدیم که توسل به‌عقل و منطقِ مردم چقدر می‌تواند خطرناک باشد. در مورد عیسی می‌بینیم درخواست محبت برادرانه و بخشندگی بی‌قید و شرط نیز خالی از خطر نیست. حتی در دنیای امروزی هم می‌توان دید آنجا که درخواست سادهٔ صلح، مهر و محبت، آذوقه برای مستمندان یا بخشودگی دشمنان دولت مطرح است، کُمیت قدرتهای نیرومند چقدر لنگ است.

شاید یادت باشد افلاطون چه اندازه خشمگین بود که درستکارترین مرد آتن بدان‌سان جان باخت. عیسی نیز، طبق تعالیم مسیحی، یگانه انسان درستکاری بود که پا به‌جهان نهاد. با این همه او را به‌مرگ محکوم کردند. مسیحیان می‌گویند وی به‌خاطر بشریت جان سپرد. این همان است که مسیحیان معمولاً «مصیبت» عیسی می‌خوانند. عیسی «خادم رنجبر» بود و «کفارهٔ» گناهان بشر را به گردن گرفت

۱. pharisees، نام یکی از دو فرقهٔ بزرگ مذهبی و سیاسی یهود در زمان عیسی.

تا ما از خشم خدا رهایی یابیم.

پولس

چند روز پس از مصلوب‌شدن و به‌خاک سپردن عیسی، همه‌جا شایع شد وی از قبر برخاسته است. عیسی بدین‌طریق نشان داد که آدم عادی نیست. و به‌راستی «پسر خدا» است.

می‌توان گفت *کلیسای مسیحی* در صبحگاه *قیام مسیح*[1] با شایعات رستاخیز عیسی بنیان نهاده شد. این در واقع چیزی است که پولس می‌گوید: «و اگر مسیح برنخاسته باشد، پس موعظه‌های ما و نیز ایمان شما بیهوده است.»

حال همهٔ بشریت می‌تواند به‌رستاخیز جسم چشم امید بندد، چرا که عیسی برای نجات ما به‌صلیب کشیده شد. ولی، سوفی عزیز، فراموش نکن که، از دیدگاه یهودی، «روح فناناپذیر» یا هیچ شکل «تناسخ» موضوع نداشت. این اندیشه‌ای یونانی -و بنابراین هند- اروپایی- بود. به‌روایت مسیحیت هیچ چیز -از جمله «روح»- در انسان به‌خودی خود فناناپذیر نیست. کلیسای مسیحی البته به «رستاخیز جسم و حیات جاودان» معتقد است، منتها رهایی ما از مرگ و از «عذاب» فقط از طریق معجزهٔ الهی می‌تواند انجام گیرد و به‌شایستگی یا توانایی طبیعی - فطری- ما ربطی ندارد.

مسیحیان اولیه، بدین‌ترتیب، «بشارت» رستگاری را از طریق ایمان به‌عیسی مسیح موعظه می‌کردند. «ملکوت خدا» با میانجیگری او تحقق می‌یابد. و در این حال می‌توان تمامی جهان را برای مسیح به‌دست آورد. (واژهٔ «مسیح» ترجمهٔ لفظ عبری «مُشیاه» به‌معنای مسح شده است.)

سالی چند پس از درگذشت عیسی، پولس فریسی به‌مسیحیت گروید؛ و با مسافرتهای رسالت‌آمیز خود به گوشه و کنار جهان یونانی-رومی، مسیحیت را دینی جهانگیر ساخت. شرح این ماجرا را در *کتاب اعمال رسولان* می‌خوانیم. تعلیمات و راهنماییهای پولس به‌مسیحیان از راه رساله‌های متعددی که برای جماعتهای

---

1. Easter*

* طبق عقیدهٔ نصاری این چنین است. - م.

اولیهٔ مسیحیان نوشته به‌ما رسیده است.

سپس پولس از آتن سر درمی‌آورد، و بی‌درنگ سراغ میدان شهر در پایتخت فلسفه می‌رود. و در خبر است «شهر را که یکسره غرق بت‌پرستی دید، غیرتش به‌جوش آمد.» از کنیسهٔ یهودیان در آتن دیدن کرد و با حکمای اپیکوری و رواقی به گفتگو نشست. او را بر بالای تپهٔ آریوپاگوس بردند و پرسیدند: «ممکن است به‌ما بگویی این آیین تازه‌ای که حرفش را می‌زنی، چیست؟ سخنان تو به گوش ما شگفت می‌آید. ما می‌خواهیم معنای آن را بفهمیم.»

سوفی، می‌توانی تصورش را بکنی؟ مردی یهودی ناگاه در میان بازار آتن پیدا می‌شود و از رهاننده‌ای سخن می‌گوید که بر صلیب آویخته شد و بعد از گور برخاست. برخوردهای بعدی فلسفهٔ یونانی و آموزهٔ نجات مسیحی را حتی می‌توان در این دیدار پولس از آتن حس کرد. به‌هر حال پولس آشکارا موفق می‌شود توجه آتنیها را به‌حرفهای خود جلب کند. از فراز آریوپاگوس ـ در پای معابد سرفراز آکروپولیس ـ به‌سخنرانی می‌پردازد:

«ای مردم شهر آتن، می‌بینم که شما در کلیهٔ امور پندار واهی دارید. زیرا وقتی می‌گشتم، و معبودهای شما را مشاهده می‌کردم، به‌قربانگاهی رسیدم که بر آن نوشته بود، ***تقدیم به خدای ناشناخته***. من همان کسی را که شما می‌پرستید اما نمی‌شناسید به‌شما می‌شناسانم.

خدایی که دنیا را و هر چه در آن است آفرید، و صاحب آسمان و زمین است، در معبدهای ساختهٔ دست انسان ساکن نیست؛ و به‌چیزهایی که آدمیان با دستهای خود فراهم می‌آورند نیاز ندارد، زیرا خداست که نفس و حیات و همه چیز به‌ما می‌بخشد. او تمامی ملتها را از نسل یک انسان آفرید تا در کلیهٔ سطح زمین ساکن شوند و برای آنان اوقاتی مقرر فرمود و برای مرز و بومشان حدودی معین کرد، تا خدا را بجویند و کورکورانه پی او نگردند و شاید او را بیابند، هر چند او از هیچ‌کدام ما دور نیست. زیرا ما در او به‌سر می‌بریم، و در او حرکت و هستی داریم؛ همان‌گونه که برخی از شاعران خودتان هم گفته‌اند، همان‌طور که فرزند خدا هستیم، فرزند او هم هستیم، و نباید گمان بریم که سر خداوند از طلا، یا نقره،

یا سنگ است، و با هنر و مهارت آدمی تراشیده شده است. خداوند از دوران جهالت ما چشم پوشید؛ اما اکنون همه جا بشر را امر به‌توبه می‌فرماید:

او روزی را مقرر فرمود که جهان را با راستی و درستی از طریق مردی که خود برگزید داوری خواهد کرد؛ و برای اطمینان خاطر تمامی بشر، وی را پس از مرگ زنده کرد.»

پولس در آتن، تصورش را بکن، سوفی! مسیحیت به‌دنیای یونانی- رومی راه یافته بود، و این امر تازه‌ای بود، هیچ شبیه فلسفهٔ اپیکوری، رواقی، یا نوافلاطونی نبود. با این حال پولس جنبه‌های مشترکی در این دو فرهنگ یافت. تأکید ورزید که جست‌وجوی خدا برای همهٔ آدمها طبیعی است. این حرف برای یونانیان تازگی داشت. مطلب تازهٔ تعلیمات پولس آن بود که خدا خود را به‌بشر آشکار ساخته آنها را در حقیقت به‌سوی خود فرا خوانده است. بنابراین خدا دیگر «خدای فلسفی» نیست که آدمیان با درک و فهم خود به‌او نزدیک شوند. همچنین «صورتی از طلا یا نقره یا سنگ نیست» ـ امثال اینها در آکروپولیس و بازار آتن فراوان است! خدا ساکن «معبدهای ساختهٔ دست انسان» نیست. این خدا خدایی شخصی است، خدایی که در مسیر تاریخ مداخله می‌کند و به‌خاطر بشریت بر بالای صلیب می‌میرد.

سخنرانی پولس در آریوپاگوس که به‌پایان می‌رسد، به‌شرحی که در ***اعمال رسولان*** می‌خوانیم، بعضی او را دربارهٔ رستاخیز مردگان مسخره می‌کنند. ولی دیگران می‌گویند: «در این مورد باز به‌سخن تو گوش خواهیم داد.» کسانی هم به‌او می‌گروند و به‌مسیحیت ایمان می‌آورند. یکی از اینان، بد نیست بدانی، زنی بود به‌نام داماریس. زنان از جمله پیروان پرحرارت مسیحیت بودند.

پولس، بدین روال، فعالیتهای رسالت‌آمیز خود را ادامه داد. چند دهه پس از مرگ عیسی، اجتماعات مسیحی در همهٔ شهرهای مهم یونانی و رومی ـ در آتن، در رم، در اسکندریه، در افه‌سوس، و در کورنت به‌وجود آمده بود. در ظرف سیصد چهارصد سال، تمامی جهان هلنیستی مسیحی شده بود.

اصول دین

اهمیت اساسی پولس برای مسیحیت تنها در نقش مُبلغ دینی نیست. وی در میان جماعتهای مسیحی نیز نفوذ عظیم داشت. در آن زمان به‌هدایت روحانی نیاز مبرم بود.

یک مسئلهٔ مهم در سالهای نخست بعد از عیسی آن بود که آیا افراد غیریهودی می‌توانند مسیحی شوند بدون این‌که ابتدا به‌یهودیت بگروند. آیا، مثلاً، مسیحی یونانی لازم است قوانین خورد و خوراک یهودی را مراعات کند؟ پولس عقیده داشت لزومی ندارد. مسیحیت را چیزی فراگیرتر از یک فرقهٔ یهودی می‌دانست. مسیحیت با پیام رستگاری جهانی خود خطاب به‌همهٔ آدمیان بود. *عهد جدید* که عیسی میان خدا و بشر بست، جایگزین *عهد عتیق* میان خدا و اسرائیل شده بود.

مسیحیت، به‌هر تقدیر، تنها دین آن زمان نبود. همان‌طور که قبلاً دیدیم جهان یونانی زیر نفوذ آمیزه‌ای از دینهای مختلف بود. بدین سبب برای کلیسا اهمیت حیاتی داشت که با فشرده‌ای موجز از آیین مسیحیت پا پیش نهد، تا هم خود را از مذهبهای دیگر مشخص سازد و هم مانع چنددستگی در کلیسای مسیحی شود. پس نخستین اصول دین بنیاد نهاده شد، که خلاصه‌ای از «احکام جزمی» یا مبانی عقیدتی مسیحی بود.

یکی از این مبانی عقیدتی این بود که عیسی هم خداست هم انسان. یعنی عیسی تنها به‌خاطر اعمالش «پسر خدا» نامیده نمی‌شد. او خود خدا بود. در ضمن «انسانی راستین» نیز بود، انسانی که بدبختی‌های بشر را آزمود و عملاً بر بالای *صلیب* زجر کشید.

این ممکن است ضد و نقیض بنماید. ولی پیام *کلیسا* دقیقاً این بود که خدا انسان شد. عیسی «نیمه‌خدا» (یعنی نیمی آدم، نیمی خدا) نبود. اعتقاد به‌این‌گونه نیمه‌خدایان در یونان و سرزمینهای هلنیستی کاملاً رواج داشت. کلیسا عیسی را «خدای کامل، انسان کامل» می‌پنداشت.

پی‌نوشت

اجازه بده، سوفی عزیزم، چند کلمهٔ دیگر نیز بگویم که اینها همه چگونه به‌هم ربط می‌یابد. هنگامی که مسیحیت وارد دنیای یونانی- رومی می‌شود تلاقی شگرف دو فرهنگ مشهود است. و نیز یکی از انقلابهای فرهنگی بزرگ تاریخ روی می‌دهد.

دیگر چیزی نمانده که از دوران کهن پا بیرون نهیم. اینک از ایام نخستین فیلسوفان یونانی تقریباً یکهزار سال گذشته. قرون وسطای مسیحی را در پیش رو داریم، که آن هم حدود هزار سال طول کشید.

گوته شاعر آلمانی زمانی گفت: «کسی که از سه هزار سال بهره نگیرد تنگدست به‌سر می‌برد.» دلم نمی‌خواهد تو به‌چنین وضع اسفناکی بیفتی. هر چه از دستم برآید می‌کنم که با ریشه‌های تاریخی‌ات آشنا شوی. این تنها راه آدم‌شدن است. تنها راه فراتر رفتن از میمون برهنه است. تنها راه جلوگیری از سرگردانی در فضای لایتناهی است.

«این تنها راه آدم‌شدن است. تنها راه فراتر رفتن از میمون برهنه است...»

سوفی مدتی نشست و از سوراخهایِ ریز پرچین خیره به‌باغ نگریست. رفته‌رفته داشت می‌فهمید چرا این اندازه اهمیت دارد ریشه‌های تاریخی خود را بداند. تردید نیست که این برای بنی‌اسرائیل بی‌اهمیت نبود.

او خود دختری معمولی است. ولی اگر ریشه‌های تاریخی‌اش را دریابد، کمی کمتر معمولی خواهد بود. در این کرهٔ خاکی چند سالی بیش نخواهد زیست. ولی اگر تاریخ بشریت تاریخ حیات خود اوست، وی به‌تعبیری زنی چندهزارساله است.

قرون وسطا

* * *

... فرق است میان راه را تا نیمه رفتن با راه خطا رفتن...

یک هفته گذشت و از آلبرتو کناکس خبری نشد. از لبنان هم کارت‌پستالی نرسید، اما سوفی و یووانا هنوز دربارهٔ کارتهایی که در کلبهٔ سرگرد یافتند صحبت می‌کردند. یووانا به‌عمرش اینقدر نترسیده بود، ولی چون اتفاقی نیفتاد، ترسش ریخت و دوباره غرق درس و تکلیف خانه و بدمینتون شد.

سوفی نامه‌های آلبرتو را دوباره و سه‌باره خواند، در پی سرنخی می‌گشت که معمای هیلده را روشن کند. در ضمن نیز فرصتی بود که فلسفهٔ کلاسیک را بهتر بفهمد. حالا دموکریتوس و سقراط، افلاطون و ارسطو، را به‌خوبی از هم بازمی‌شناخت.

روز جمعه، ۲۵ مه، در آشپزخانه غذا درست می‌کرد تا وقتی مادرش آمد شام حاضر باشد. این قرار هر جمعهٔ آنها بود. امروز داشت سوپ ماهی وکوفته قلقلی و هویج می‌پخت. ساده و بی‌دردسر.

بیرون باد می‌آمد. همان‌طور که ایستاده قابلمه را هم می‌زد بیرون را نگاه کرد. درختان غان چون ساقه‌های گندم تکان می‌خوردند.

ناگهان چیزی به‌پنجره خورد. سوفی دوباره روگرداند و دید چیزی به‌شیشه چسبیده.

یک کارت‌پستال بود. روی آن از پشت شیشه خوانده می‌شد: «هیلده مولرکناگ، توسط سوفی آموندسن».

انتظار چیزی از این قبیل داشت! پنجره را باز کرد و کارت را برداشت. یعنی باد آن را از لبنان تا اینجا آورده بود!

تاریخ این کارت هم ۱۵ ژوئن بود. سوفی قابلمه را از سر اجاق برداشت و پشت میز آشپزخانه نشست. روی کارت نوشته بود:

هیلدهٔ عزیز، نمی‌دانم وقتی این کارت را می‌خوانی هنوز جشن تولدت خواهد بود. امیدوارم که این‌طور باشد؛ یا دست‌کم خیلی دیر نشده باشد. طول یک یا دو هفته برای سوفی همانی نیست که برای ماست. من برای شب اول تابستان خانه خواهم بود، آنوقت، هیلده، ساعتها با هم روی نیمکت تابِ باغ می‌نشینیم و دریا را تماشا می‌کنیم. خیلی حرف داریم با هم بزنیم. قربانت پدر، که گاه از کشمکش هزارسالهٔ یهودیان و مسیحیان و مسلمانان بسیار افسرده می‌شود. پیوسته به‌خود می‌گویم این هر سه دین از ابراهیم سرچشمه گرفته‌اند. پس ظاهراً خدای واحدی را می‌پرستند. ولی هابیل و قابیل در اینجا هنوز از کشتن یکدیگر دست نکشیده‌اند.

پی‌نوشت: سلام مرا به‌سوفی برسان. طفلک، هنوز نمی‌داند این چیزها چه ربطی به‌همدیگر دارد. ولی تو شاید می‌دانی؟

سوفی، از خستگی، سرش را روی میز گذاشت. یک چیز مسلم بود ـ اصلاً سر درنمی‌آورد این چیزها چه ربطی به‌هم دارد. ولی هیلده، لابد، می‌داند.

اگر پدر هیلده از دختر می‌خواهد به‌سوفی سلام برساند، این یعنی هیلده او را می‌شناسد، حال آن که سوفی دربارهٔ هیلده چیزی نمی‌داند. ماجرا خیلی پیچیده بود، و سوفی باز رفت سراغ آماده کردن شام.

کارت‌پستالی خود به‌خود چسبیده بر پنجرهٔ آشپزخانه! این را می‌گویند پست هوایی!

قابلمه را تازه روی اجاق گذاشته بود که تلفن زنگ زد.

نکند پدر باشد! چقدر دلش می‌خواست پدرش از سفر می‌آمد و دختر

اتفاقات چند هفتهٔ اخیر را برایش تعریف می‌کرد. ولی این لابد یوواناست یا مادر.
سوفی گوشی را برداشت.

گفت: «سوفی آموندسن.»

صدایی گفت: «منم.»

سوفی یقین کرد که اولاً پدرش نیست، در ثانی صدا صدای مرد است، و سوم این صدا را قبلاً هم شنیده است.

«جنابعالی؟»

«آلبرتو.»

«اوووه!»

سوفی زبانش بند آمد. صدا را شناخت. این همان صدای ویدیوی آکروپولیس بود.

«حالت خوبه؟»

«بله، بله.»

«از این پس دیگر نامه‌ای نخواهد بود.»

«من جسارتی نکردم!»

«باید همدیگر را ببینیم. فوریت دارد، می‌فهمی؟»

«چطور؟»

«پدر هیلده دارد حلقه را تنگ می‌کند.»

«چگونه؟»

«از همهٔ جوانب، سوفی. ما باید با هم کار کنیم.»

«چطوری...؟»

«تا داستان قرون وسطا را نشنوی نمی‌توانی کمک چندانی بکنی. ما باید رنسانس، همچنین قرن هفدهم را بررسی کنیم. بارکلی چهرهٔ کلیدی است...»

«این همان کسی است که در قاب عکس کلبهٔ سرگرد بود؟»

«خودش است. کشاکش واقعی شاید بر سر فلسفهٔ این مرد باشد.»

«جوری حرف می‌زنید که انگار جنگی در پیش است.»

«بهتر است بگوییم نبرد اراده‌هاست. باید توجه هیلده را جلب کنیم و پیش از آن که پدرش به‌لیله‌سن برسد دختر را همدست خود سازیم.»

«من اصلاً سر درنمی‌آورم.»

«شاید فیلسوفها بتوانند چشمت را باز کنند. قرارمان فردا ساعت ۸ صبح در کلیسای سن‌ماری. تنها بیا، فرزندم.»

«صبح به‌آن زودی؟»

تلفن تقّی کرد.

«الو؟»

گوشی را گذاشته بود! سوفی دوید سوی قابلمه. نزدیک بود سوپ ماهی سر برود.

کلیسای سن‌ماری؟ کلیسای سنگی قدیمی قرون وسطا، که این روزها فقط برای کنسرت و مراسم ویژه به‌کار می‌رفت. و در تابستانها گاه به‌روی جهانگردان باز می‌شد. ولی شب که درهایش را بازنمی‌گذارند؟ پیش از آن که مادرش به‌خانه بیاید، سوفی کارت رسیده از لبنان را کنار سایر چیزهای آلبرتو و هیلده نهاده بود. پس از شام به خانهٔ یووانا رفت.

دوستش در را که باز کرد سوفی بی‌مقدمه گفت: «باید قراری بگذاریم.»

و دیگر چیزی نگفت تا به‌اتاق خواب یووانا رسیدند و در را بستند.

سوفی ادامه داد: «قضیه غامض است.»

«حرفت را بزن!»

«می‌خواهم به‌مادرم بگویم که امشب پیش تو می‌مانم.»

«چه خوب!»

«ولی این چیزی است که به‌او می‌گویم، در واقع باید جای دیگری بروم.»

«چه بد! اسم پسرک چیست؟»

«نه پسری در کار نیست، مربوط به‌هیلده است.»

یووانا سوت ملایمی کشید، و سوفی با قیافهٔ جدی در چشم او نگریست. گفت: «من امشب می‌آیم اینجا، ولی ساعت هفت صبح یواشکی می‌روم. تا

برگردم باید هوایم را داشته باشی.»

«و کجا می‌روی؟ چه در سر داری؟»

«متأسفم. نمی‌توانم بگویم.»

ماندن پیش یووانا هیچوقت مسئله‌ای نبود. ای بسا، برعکس. گاهی سوفی احساس می‌کرد مادرش انگار بدش نمی‌آید خانه را دربست در اختیار داشته باشد.

از خانه که بیرون می‌آمد، مادرش فقط گفت: «برای صبحانه که می‌آیی خانه، هان؟»

«اگر نیامدم، می‌دانی که کجایم.»

این را برای چه گفت. تنها نقطه‌ضعف همین بود.

بیتوتهٔ سوفی، مانند دفعه‌های پیش، تا دیروقت شب به‌وراجی گذشت. این بار تفاوت تنها آن بود که وقتی حدود دو بعد از نیمه‌شب بالاخره توانستند بخوابند، سوفی ساعت شماطه‌دار را روی یک ربع به‌هفت میزان کرد.

پنج ساعت بعد، سوفی صدای زنگ ساعت را خاموش کرد، و یووانا دَمی لای چشمش را گشود.

به‌زمزمه گفت: «مواظب باش.»

لحظه‌ای بعد سوفی در راه بود. کلیسای سن‌ماری در حاشیهٔ قسمت قدیمی شهر بود. ده کیلومتری با آنجا فاصله داشت، ولی سوفی با اینکه چند ساعت بیش نخوابیده بود، کاملاً سرحال بود.

نزدیک ساعت هشت دم در کلیسای سنگی کهن ایستاده بود. در سنگین را هل داد. قفل نبود! درون کلیسا ساکت و آرام و بسیار کهنه بود. از خلال شیشه‌های رنگین پنجره‌ها پرتو آبی‌رنگی به‌داخل می‌تراوید و به‌ذرات ریز غبار شناور در هوا نور می‌پاشید. ستونهای تنومند غبار اینجا و آنجا در کلیسا به‌چشم می‌خورد. سوفی در وسط شبستان روی نیمکتی نشست، و به‌صلیب تیره‌رنگ کهنسالی در محراب دیده دوخت.

چند دقیقه‌ای گذشت. ناگهان اُرگ بزرگ کلیسا به‌صدا درآمد. سوفی جرئت

نکرد سربگرداند. آهنگْ قدیمی، احتمالاً، از قرون وسطا بود.

دوباره سکوت شد. صدای پایی از پشت سر شنید. نگاه کند؟ تصمیم گرفت چشم از صلیب برندارد.

صدای پا از کنار او گذشت، از راهرو بالا رفت و هیکلی پوشیده در ردای قهوه‌ایِ راهبان به‌چشم آمد: راهبی تازه درآمده از قرون وسطا، سوفی می‌توانست قسم بخورد.

دستپاچه بود، ولی نه آنقدر که عقلش کار نکند. راهب به‌محراب که رسید نیم‌چرخی زد و از منبر بالا رفت. بر دستهٔ منبر تکیه داد، پایین به‌سوفی نگریست، و خطاب به‌او به‌لاتین گفت:

«Gloria Patri, et Filio, et Spiritui Sancto. Sicut erat in principio, et nunc, et semper et in soecula sæculorum. Amen.[1]»

سوفی بی‌اختیار داد زد: «درست حرف بزن، بابا!»

صدایش در فضای کلیسای سنگی پیچید.

با این که یقین داشت راهب کسی جز آلبرتو کناکس نیست، از فریاد خود در این عبادتگاه مقدس پشیمان شد. ولی عصبی بود، و آدم عصبی از منهیات آرام می‌یابد.

«ششش!» آلبرتو، مثل موقعی که کشیشها می‌خواهند مردم را در کلیسا بنشانند، دست بالا برد.

گفت: «قرون وسطا در ساعت چهار شروع شد.»

سوفی دیگر عصبی نبود، ولی احساس حماقت می‌کرد، پرسید: «قرون وسطا در ساعت چهار شروع شد؟»

«بله، حدود ساعت چهار. و بعد ساعت پنج و شش و هفت شد. اما زمان گویی بی‌حرکت ایستاده بود. و هشت و نه و ده شد. ولی هنوز قرون وسطا بود، متوجه‌ای؟ شاید فکر کنی، دیگر هنگام آن بود که روز تازه‌ای سر رسد. آری،

---

۱. یعنی: «به‌نام خجسته پدر، و پسر، و روح‌القدس. چنانکه در آغاز بود، و هنوز هست، و همواره و همواره خواهد بود. آمین.»

می‌فهمم مقصودت چیست. ولی هنوز یکشنبه است، رشته‌ای بی‌پایان از یکشنبه‌های آزگار. و ناچار نوبت یازده و دوازده و سیزده می‌رسد. این دورانی است که ما آن را گوتیک علیا[1] می‌نامیم، و کلیساهای جامع بزرگ اروپا در این زمان ساخته شدند. آنگاه، حوالی ساعت چهارده، یعنی دو بعدازظهر، بانگ خروس بلند می‌شود ـ و قرون وسطای انتهاناپذیر رو به‌پایان می‌رود.»

سوفی گفت: «پس قرون وسطا ده ساعتی طول کشید.» آلبرتو سر خود را از میان کلاه نیم‌تنهٔ جامهٔ رهبانی‌اش بیرون آورد و حاضران را، که فقط یک دختر چهارده ساله بود، برانداز کرد.

«اگر هر ساعت را یک قرن حساب کنیم، بلی. و می‌توان پنداشت که عیسی در نیمهٔ شب به‌دنیا آمد. و پولس سفرهای رسالت‌آمیز خود را درست پیش از ساعت یک و نیم بامداد آغاز کرد و یک ربع بعد در رم درگذشت. حدود سه بامداد کلیسای مسیحی کمابیش تحریم شد، ولی در ۳۱۳ بعد از میلاد یکی از ادیان پذیرفتهٔ امپراتوری روم گردید. این در زمان فرمانروایی امپراتور قسطنطین بود. امپراتور مقدس خود سالها بعد در بستر مرگ تعمید یافت. از سال ۳۸۰ مسیحیت دین رسمی سراسر امپراتوری روم شد.»

«مگر امپراتوری روم سقوط نکرد؟»

«تازه داشت فرو می‌ریخت. ما در برابر یکی از بزرگترین تحولات تاریخ فرهنگی قرار داریم. در قرن چهارم روم از دو سو به‌مخاطره افتاد، از سویی توسط بربرهای مهاجم از شمال و از سوی دیگر فروپاشی از درون خود. در ۳۳۰ میلادی قسطنطین کبیر پایتخت امپراتوری را از رم به‌قسطنطنیه، شهری که خود در دهانهٔ دریای سیاه بنا نهاده بود، منتقل کرد. بسیاری شهر تازه را «رم ثانی» خواندند. در ۳۹۵ امپراتوری روم دو بخش شد ـ امپراتوری غربی که مرکزش رم بود، و امپراتوری شرقی که پایتخت آن شهر جدید قسطنطنیه بود. رم را بربرها در ۴۱۰ تاراج کردند، و در ۴۷۶ امپراتوری غربی یکسره از بین رفت. امپراتوری شرقی تا سال ۱۴۵۳، که ترکها قسطنطنیه را گرفتند، کشوری مستقل باقی ماند.»

---

1. High Gothic

«و نام شهر به‌اسلامبول مبدل شد؟»

«درست است! اسلامبول آخرین نام آن است. تاریخ دیگری که باید به‌خاطر بسپاریم ۵۲۹ است. این سالی است که کلیسا آکادمی افلاطون را در آتن بست. فرقهٔ بندیکتین[1]، نخستین طریقهٔ بزرگ رهبانی، در همین سال وجود یافت. بدین ترتیب سال ۵۲۹ نمادی شد از چگونگی سرپوش‌نهادن کلیسای مسیحی بر فلسفهٔ یونانی. از آن پس آموزش و پرورش، اندیشه، و مکاشفه به‌انحصار دیر و صومعه درآمد. ساعت به‌سوی پنج و نیم می‌رفت...»

سوفی کم‌کم متوجه شد مقصود آلبرتو از این ساعتها چیست. نیمه‌شب صفر بود، یک بعد از نیمه‌شب صد سال پس از میلاد مسیح، ساعت شش ۶۰۰ سال پس از میلاد، و ساعت چهارده ۱۴۰۰ میلادی...

آلبرتو ادامه داد: «قرون وسطا در حقیقت به‌معنای دورهٔ مابین دو عصر دیگر است. این اصطلاح در زمان رنسانس پیدا شد. **دوران تیرگی**[2]، نام دیگر قرون وسطا، به‌منزلهٔ شب طویل هزارساله‌ای بود که در میان دوران باستان و دوران رنسانس بر اروپا سایه افکند. اصطلاح «قرون وسطایی» حتی امروزه به‌مفهومی منفی در مورد چیزهای زیاده تحکم‌آمیز و نرمش‌ناپذیر به‌کار می‌رود. ولی مورخان بسیاری قرون وسطا را یک دورهٔ هزارسالهٔ نشو و نما می‌پندارند. نظام تحصیلی، برای مثال، در قرون وسطا پدید آمد. نخستین مدرسه‌های راهبه‌ها در اوایل این دوره و مدارس کلیسایی در پی آنها در قرن دوازدهم تأسیس شد. نخستین دانشگاهها در حدود سال ۱۲۰۰ بنا گردید، و رشته‌های تحصیلی، درست مثل امروز، در میان «دانشکده»های گوناگون تقسیم‌بندی شد.»

«هزار سال زمان واقعاً درازی است.»

«بله، خیلی طول کشید تا مسیحیت به‌توده‌ها رسید. در ضمن، دولتهای ملی گوناگون نیز در قرون وسطا پا گرفتند، شهرها و شهروندان و موسیقی مردمی و قصه‌های محلی پیدا کردند. اگر قرون وسطا نمی‌بود افسانه‌ها و ترانه‌های ملی آنچه الآن هست نمی‌بود. کسی چه می‌داند اروپا، حتی، چه می‌شد؟ ایالتی از

---

1. Benedictine
2. Dark Ages

امپراتوری روم، شاید؟ آوازهٔ کشورهایی چون انگلستان، فرانسه، یا آلمان همه از ژرفای بیکران قرون وسطاست. ماهیان تابناک زیادی در گوشه و کنار این ژرفنا شنا می‌کنند، منتها ما همیشه آنها را نمی‌بینیم. سنوری، مورخ ایسلندی، در قرون وسطا می‌زیست. همچنین قدیس اولاف[۱] و شارلمانی[۲]، رومئو و ژولیت، ژاندارک، آیوانهو[۳]، نی‌زن ابلق هملین[۴]، و بسیاری شهریاران و شاهزادگان پرشکوه و پرتوان، شوالیه‌های دلاور و دختران مه‌لقا، نقاشان ناشناس شیشه‌های رنگی پنجره‌ها و سازندگان خلاق اُرگها. و تازه از راهبان، از جنگاوران صلیبی، یا از جادوگران آن زمان نامی نبرده‌ام.»

«همین‌طور از روحانیون.»

«درست است. راستی، مسیحیت تا قرن نوزدهم به‌نروژ نیامد. اغراق است که بگوییم کشورهای شمال اروپا همه یکباره به‌مسیحیت گرویدند. حتی وقتی مسیحیت به‌این دیار آمد، باورهای کفرآمیز قدیمی در زیر رویهٔ مسیحی باقی ماند، و بسیاری از این آداب پیشین در مسیحیت ادغام شد. برای نمونه، در مراسم عید میلاد اسکاندیناوی، هنوز هم سنتهای مسیحی و سنتهای نورس کهن درهم آمیخته است. و این مصداقی است از مثل قدیمی که می‌گوید پیوند زناشویی همسرها را شبیه هم می‌کند. آداب و رسوم باستانی به‌شکل مراسم مسیحی درآمد. ولی تردید نیست که مسیحیت رفته‌رفته فلسفهٔ اصلی زندگی شد. برای همین است که اغلب گفته می‌شود قرون وسطا نیروی وحدت‌بخش فرهنگ مسیحی بود.»

«پس همه‌اش تیره و تاریک نبود؟»

قرنهای اول پس از سال ۴۰۰ به‌راستی زوال فرهنگی بود. در دوران رومیان فرهنگ بالیده بود، شهرهای بزرگ با مجاری فاضل‌آب، حمامهای عمومی، کتابخانه‌ها، و معماری شکوهمند در همه جا دیده می‌شد. این فرهنگ در چند

---

۱. saint Olaf شاه نروژ.
۲. Charlemagne، امپراتور روم غربی و شاه فرانکها.
۳. Ivanhoe، قهرمان رمانی به‌همین نام نوشتهٔ سِر والتر اسکات (۱۸۳۲-۱۷۷۱) نویسنده و شاعر اسکاتلندی.
۴. pied piper of Hamelin، قهرمان افسانهٔ مشهور آلمانی قرن سیزدهم.

سدهٔ نخست قرون وسطا به‌کلی از میان رفت. همچنان بازرگانی و اقتصاد رو به‌قهقرا گذاشت. مردم قرون وسطا دوباره به‌مبادلهٔ کالا و داد و ستد پایاپای برگشتند. اقتصاد شکل فئودالی به‌خود گرفت. به‌عبارت دیگر گروهی کوچک اشراف قدرتمند مالک زمین بودند، و رعیتها جان می‌کندند تا نان بخور و نمیری به‌دست آورند. در سده‌های نخست جمعیت هم کاهش فراوان یافت. رم در زمان باستان بیش از یک میلیون سکنه داشت. اما در سال ۶۰۰ شمار ساکنان شهر به‌چهل‌هزار، یعنی بخش ناچیزی از جمعیت اصلی، تقلیل یافته بود. بدین‌ترتیب جمعیت نسبتاً معدودی باقی ماند، و اینان در میان بازماندهٔ بناهای عظیم و جلال و شکوه پیشین شهر پرسه می‌زدند. هر وقت به‌مصالح ساختمانی نیاز داشتند، سراغ ویرانه‌های بیشمار شهر می‌رفتند. این البته مایهٔ اندوه باستان‌شناس امروزی است که آرزو می‌کند ای‌کاش مردم قرون وسطا دست به‌ترکیب بناهای تاریخی کهن نمی‌زدند.»

«ولی دیگر کار از کار گذشته.»

«از نظر سیاسی، دوران رومیها در حقیقت در پایان قرن چهارم به‌سر رسید. با این حال، اسقف رم رهبر ارشد کلیسای کاتولیک رومی شد و عنوان «پاپ» یافت ـکه در لاتین «پاپا»ست و معنایش آشکارـ و رفته‌رفته پیروانش وی را جانشین مسیح در روی زمین پنداشتند. رم، بدین‌ترتیب، در بیشتر دوران قرون وسطا پایتخت مسیحیت بود. ولی پادشاهان و اسقفان دولتهای نوپای ملی کم‌کم نیرومند شدند، و برخی جرئت به‌خرج دادند و در برابر قدرت کلیسا ایستادند.»

«گفتید کلیسا آکادمی افلاطون را در آتن بست. یعنی فیلسوفان یونانی همه فراموش شدند؟»

«نه کاملاً. پاره‌ای از نوشته‌های ارسطو و افلاطون شناخته بود. ولی امپراتوری روم به‌تدریج به‌سه حوزهٔ فرهنگی متفاوت تقسیم شد. در اروپای غربی، فرهنگ مسیحی لاتینی داشتیم که پایتختش رم بود. در اروپای شرقی، فرهنگ مسیحی یونانی با قسطنطنیه پایتخت آن. ولی شهر را اکنون به‌نام یونانی آن، بوزانتیون[1]،

---

1. Byzantiun

می‌خواندند. به‌همین جهت صحبت از قرون وسطای بیزانسی در مقابل قرون وسطای رومی-کاتولیک می‌کنیم. در ضمن شمال افریقا و بخشی از خاورمیانه نیز جزء امپراتوری روم بود. این ناحیه در قرون وسطا به‌صورت یک فرهنگ اسلامی عربی‌زبان درآمد. پس از وفات محمد[ص] در ۶۳۲، اسلام خاورمیانه و شمال افریقا را فتح کرد. اندکی بعد، اسپانیا هم جزو جهان فرهنگ اسلامی شد. مسلمانان مکه و مدینه و اورشلیم و بغداد را شهرهای مقدس خود خواندند. از نظر تاریخ فرهنگی، جالب است بدانیم عربها شهر کهن هلنی اسکندریه را هم تصرف کردند. بنابراین بسیاری از علوم قدیمی یونان به‌مسلمانان[1] میراث رسید. مسلمانان در طول تمام قرون وسطا در علومی چون ریاضیات، شیمی، ستاره‌شناسی، و پزشکی تسلط داشتند. امروزه ما هنوز ارقام عربی را به‌کار می‌بریم. فرهنگ اسلامی در پاره‌ای موارد بر فرهنگ مسیحی برتری یافت.»

«من می‌خواستم بدانم سر فلسفهٔ یونانی چه آمد.»

«می‌توانی رودی پهناور را در نظر آوری که چندی به‌سه جریان جدا منشعب شود و دوباره به‌شکل رود عظیم فراخی درآید؟»

«بله.»

«در آن صورت می‌توانی دریابی فرهنگ یونانی-رومی هم چگونه تقسیم شد: رومی کاتولیک در غرب، بیزانسی در شرق، و اسلامی در جنوب، و از طریق این سه فرهنگ زنده ماند. اگر چه زیاده ساده‌سازی است، ولی می‌توان گفت فلسفهٔ نوافلاطونی در غرب رواج یافت، فلسفهٔ افلاطونی در شرق، و فلسفهٔ ارسطویی در میان مسلمانان در جنوب. ولی چیزی از هر کدام در هر سه جریان وجود داشت. نکتهٔ مهم آن است که این سه شعبهٔ رودخانه در پایان قرون وسطا در شمال ایتالیا باز به‌هم پیوستند. نفوذ اسلامی از اعراب در اسپانیا حاصل شد و نفوذ یونانی از یونان و از امپراتوری بیزانس. و این آغاز رنسانس بود، تولد دوبارهٔ فرهنگ باستان. فرهنگ باستان، به‌تعبیری، از دوران تیرگی جان به‌در برد.»

---

۱. در اصل همه‌جا لفظ عرب و مشتقات آن به‌کار رفته که گاه نادقیق است و به‌همین نحو تصحیح شده است. ـم.

«صحیح.»

«ولی اجازه بده سیر حوادث را پیشگویی نکنیم. ابتدا باید کمی دربارهٔ فلسفهٔ قرون وسطا سخن گوییم. و دیگر هم نمی‌خواهم از بالای منبر حرف بزنم، پس می‌آیم پایین.»

چشمان سوفی از کم‌خوابی سنگین شده بود. وقتی فرودآمدن راهب عجیب و غریب را از منبر کلیسای سن‌ماری می‌نگریست، خیال کرد دارد خواب می‌بیند.

آلبرتو رفت جانب نردهٔ محراب. به‌فراز محراب و شمایل قدیمی عیسای مصلوب نگاه کرد، سپس آهسته به‌طرف سوفی رفت. کنار او روی نیمکت نشست.

احساسی شگفت از این همه نزدیکی به‌سوفی دست داد. دو چشم میشی ژرف در زیر باشلق وی دیده می‌شد. مردی میانسال، با موهای سیاه و ریشی بُزی. سوفی پیش خود اندیشید، تو کیستی؟ برای چه زندگی مرا زیر و رو کرده‌ای؟

مرد گویی فکر او را خوانده باشد، گفت: «ما یواش‌یواش بیشتر با هم آشنا خواهیم شد.»

کنار هم نشستند، نور تراویده از شیشه‌های رنگی پنجره‌های کلیسا روشن و روشنتر می‌گشت، آلبرتو کناکس لب گشود و دربارهٔ فلسفهٔ قرون وسطا سخن راند.

گفت: «حکمای قرون وسطا این امر را تقریباً بدیهی شمردند که مسیحیت برحق است. مسئلهٔ آنها این بود که آیا وحیِ مسیحیت را باید صاف و ساده باور کرد یا آنکه می‌توان به‌یاری عقل به‌حقایق مسیحی راه یافت. رابطهٔ فیلسوفان یونانی و گفته‌های کتاب مقدس چیست؟ بین کتاب مقدس و عقل تناقضی وجود دارد، یا ایمان و معرفت با هم سازگارند؟ فلسفهٔ قرون وسطا تقریباً سراپا در گرو این یک سؤال بود.»

سوفی با بی‌حوصلگی سر تکان داد. این را در کلاس تعلیمات دینی‌اش خوانده بود.

«ببینیم دو تن از نامدارترین فیلسوفان قرون وسطا چگونه به‌این موضوع پرداختند. با قدیس اوگوستینوس[1] شروع کنیم، که از ۳۵۴ تا ۴۳۰ زیست. گذار از عهد باستان به‌ابتدای قرون وسطا را می‌توان در زندگی همین یک شخص به‌خوبی مشاهده کرد. اوگوستینوس در شهر کوچک تاگاسته[2] در شمال افریقا به‌دنیا آمد. در شانزده سالگی برای تحصیل به‌کارتاژ رفت. بعدها به‌رم و میلان سفر کرد، و آخرین سالهای زندگی خود را در شهر هیپو، در چند میلی غرب کارتاژ، گذراند. به‌هر صورت، وی تمام عمر مسیحی نبود، و پیش از آنکه مسیحی شود چندین مذهب و فلسفهٔ دیگر را آزموده بود.»

«ممکن است مثالهایی بیاورید؟»

«مدتی مانوی بود. پیروان مانی فرقه‌ای مذهبی بودند که در دوران باستان پیدا شدند. آیین آنها نیمی مذهبی و نیمی فلسفی بود، جهان را دوگانگی[3] نیک و بد، نور و ظلمت، روح و ماده می‌پنداشتند. انسان می‌تواند به‌یاری روح خود از جهان مادی فراتر رود و روان خود را مستعد رستگاری سازد. ولی این شکاف ژرف میان نیک و بد خاطر اوگوستینوسِ جوان را آرامش نبخشید. ذهنش کاملاً مشغول چیزی بود که ما «معضل بدی» می‌نامیم. یعنی این‌که بدی از کجا می‌آید. مدتی تحت تأثیر فلسفهٔ رواقی قرار گرفت، رواقیون میان نیکی و بدی شکاف عمیق نمی‌بینند. به‌هرحال، گرایش اصلی اوگوستینوس به‌سوی فلسفهٔ مهم دیگر دوران باستان، یعنی مکتب نوافلاطونی، بود. در اینجا به‌این اندیشه برخورد که ماهیت کل هستی الهی است.»

«پس یک اسقف نوافلاطونی شد؟»

«بله، می‌توان این‌طور هم تعبیر کرد. در درجهٔ نخست مسیحی شد، اما مسیحیت اوگوستینوس بیشتر زیر نفوذ افکار افلاطونی بود. و بنابراین، سوفی، باید این را بفهمی که ما وقتی وارد قرون وسطای مسیحی می‌شویم، بی‌درنگ همهٔ پیوند خود را با فلسفهٔ یونانی نمی‌بُریم. مقدار زیادی از فلسفهٔ یونان از طریق

---

1. St. Augustine
2. Tagaste
3. dualism

پدران کلیسا، مانند قدیس اوگوستینوس به‌عصر جدید برده شد.»

«می‌خواهید بگویید که اوگوستینوس نیمی مسیحی، و نیمی نوافلاطونی بود؟»

«خودش اعتقاد داشت که صد در صد مسیحی است و میان مسیحیت و فلسفهٔ افلاطون تضادی جدی نمی‌بیند. شباهت افلاطون و آیین مسیح، به‌نظر او، چنان روشن بود که فکر می‌کرد افلاطون حتماً از عهد عتیق خبر داشته است. این، البته، سخت نامحتمل است. بهتر است که بگوییم اوگوستینوس افلاطون را < مسیحی > کرد.»

«پس وقتی به‌مسیحیت ایمان آورد فلسفه را به‌کلی کنار نگذاشت؟»

«نه، ولی یادآور شد که کاربرد عقل در مسائل دینی نامحدود نیست. مسیحیت رمز و رازی الهی است که تنها از راه ایمان می‌توان درک کرد. و هر که به‌مسیح ایمان آورد، خدا روحش را «روشنایی» می‌بخشد و قادر می‌شود به‌گونه‌ای شناختِ فوق‌طبیعی خدا دست یابد. اوگوستینوس در نهاد خود احساس کرده بود که فلسفه از حد و مرزی مشخص پیشتر نمی‌تواند برود. و تا مسیحی نشد آرامش روحی نیافت. می‌نویسد: < دل ما تا در تو نیارمد آرام نمی‌یابد >.»

سوفی به‌اعتراض گفت: «من درست نمی‌فهمم نظریهٔ مُثُل افلاطون چگونه می‌تواند با مسیحیت جور درآید. مثالهای جاودانه چه می‌شود؟»

«خب، اوگوستینوس مسلماً مدعی است که خداوند جهان را از خلأ آفرید، و این اندیشه‌ای است از تورات و انجیل. یونانیان عقیده داشتند جهان همیشه وجود داشته است. ولی اوگوستینوس می‌گوید پیش از آنکه خدا جهان را بیافریند، «مثالها» در ضمیر الهی بودند. پس وی مُثُل افلاطونی را در خدا جا داد و بدین‌طریق دید افلاطونیِ مثالهای جاودانه را مصون داشت.»

«چه زرنگ!»

«ولی این در ضمن نشان می‌دهد چگونه اوگوستینوس و نیز دیگر پدران کلیسا زور زدند تفکر یونانی و یهودی را با هم منطبق سازند. این دو طرز فکر به‌تعبیری متعلق به‌دو فرهنگ بود. اوگوستینوس در برداشت خود از بدی نیز به‌نوافلاطونی

گرایید. وی، همچون پلوتینوس، اعتقاد داشت بدی <غیاب خداوند> است. بدی هستی مستقل ندارد، چیزی است بی‌وجود. زیرا خداوند در حقیقت چیزی جز نیکی نیافرید. بدی، به‌عقیدهٔ اوگوستینوس، از نافرمانی آدمی پدید می‌آید. یا، به‌گفتهٔ خودش: <نیت خوب کار خداست، نیت بد سرپیچی از کار خدا>.»

«او هم عقیده داشت روح انسان ملکوتی است؟»

«آره و نه. اوگوستینوس می‌گوید میان خدا و جهان سدی گذرناپذیر وجود دارد. در این زمینه محکم به‌موازین تورات و انجیل می‌چسبد، و آموزهٔ پلوتینوس را که همه‌چیز یکی است رد می‌کند. ولی با این همه تأکید می‌ورزد که بشر موجودی معنوی است. بشر جسمی مادی دارد ـوابسته به‌دنیای جسمانی که آن را <بید و زنگار از میان می‌برد>ـ ولی روحی نیز دارد که می‌تواند خدا را بشناسد.»

«وقتی ما می‌میریم روحمان چه می‌شود؟»

«به‌گفتهٔ اوگوستینوس پس از **هبوط انسان** تمامی نژاد بشر سردرگم شد. ولی خدا با این حال بر آن شد برخی آدمها را از عذاب ابدی نجات بدهد.»

«پس خدا به‌آسانی می‌توانست همهٔ آدمیان را هم نجات بدهد.»

«در این مورد اوگوستینوس گفت بشر حق ندارد به‌خدا خرده بگیرد، و به‌نامهٔ پولس به‌رومیان اشاره می‌کند که: <ای آدمی، تو کیستی که با خدا جر و بحث می‌کنی؟ آیا کوزه از کوزه‌گر می‌پرسد چرا مرا این شکل ساختی؟ مگر کوزه‌گر حق ندارد که از مشتی گل ظرفی برای آبروداری و ظرفی برای کارهای پست بسازد؟>»

«پس خدا آن بالا در بهشت خود می‌نشیند و با انسانها بازی می‌کند؟ و همین که از یکی از آفریده‌های خود ناراضی شد، آن را دور می‌اندازد؟»

«مقصود اوگوستینوس آن بود که هیچ بنده‌ای شایستگی آمرزش خداوند را ندارد. با این حال خدا بر آن شده که پاره‌ای را از عذاب برهاند، پس بر او پنهان نیست که چه‌کسی آمرزیده می‌شود و چه‌کسی عذاب می‌بیند. همه از پیش مقدر شده است. ما صد در صد در امان او هستیم.»

«پس اوگوستینوس هم، به‌مفهومی، به‌باور دیرین تقدیر بازگشت.»

«شاید. ولی اوگوستینوس منکر مسئولیت انسان برای زندگی خویش نشد. گفت ما باید با این هشیاری زندگی کنیم که جزء برگزیدگانیم. اختیار انسان را رد نمی‌کرد، ولی می‌گفت خدا <پیش‌بینی> کرده که ما چگونه زندگی خواهیم کرد.»

سوفی پرسید: «این خیلی غیرمنصفانه نیست؟ سقراط می‌گفت ما همه بخت مساوی داریم چون همه از شعور عادی بهره‌مندیم. ولی اوگوستینوس آدمها را به‌دو گروه تقسیم می‌کند. گروهی آمرزیده می‌شوند و گروهی عذاب می‌بینند.»

«حق با توست، حکمت الهی اوگوستینوس از انسان‌مداری آتن سخت به‌دور است. ولی اوگوستینوس بشریت را به‌دو گروه تقسیم نمی‌کند. دارد صرفاً آموزهٔ آمرزش و عذاب کتاب مقدس را شرح می‌دهد. و این را با تفصیل بیشتری در کتاب عالمانه‌ای به‌نام مدینهٔ الهی[1] تشریح کرد.»

«خوب چه می‌گوید؟»

«اصطلاح <مدینهٔ الهی> یا <مُلک خدا> برگرفته از تورات و انجیل و تعلیمات عیسی است. اوگوستینوس عقیده داشت که تاریخ بشر همه کشمکشی است میان <مُلک خدا> و <مُلک دنیا>. این دو مُلک قلمروهای سیاسی جدا از همدیگر نیستند. در درون یک‌یک ما برای کسب استیلا به‌تلاش می‌پردازند. مُلک خدا کمابیش آشکارا در کلیسا حضور دارد، و مُلک دنیا در دولت ـ مثلاً، در امپراتوری روم، که در زمان اوگوستینوس رو به‌زوال نهاده بود. این مفهوم، در طول قرون وسطا که کلیسا و دولت برای برتری می‌جنگیدند، روز به‌روز روشنتر گشت. حال گفته می‌شد، <رستگاری جز در کلیسا وجود ندارد>. <مدینهٔ الهی> اوگوستینوس بعدها عیناً بر کلیسای رسمی اطلاق گردید. و تازه در قرن چهاردهم و اصلاح دینی[2] بود که صدای اعتراض مردم برخاست که چرا تنها از راه کلیسا بتوان رستگاری به‌دست آورد.»

«دیگر وقتش رسیده بود!»

«و نیز چنان که مشاهده می‌شود اوگوستینوس نخستین فیلسوفی است که پای

---

1. *The City of God* 2. Reformation

تاریخ را به‌فلسفهٔ خویش می‌کشد. ستیز خیر و شرّ به‌هیچ وجه تازگی نداشت. طرفه آن بود که در نظر اوگوستینوس این ستیز در صحنهٔ تاریخ روی می‌داد. در این زمینهٔ کارِ اوگوستینوس از افلاطون چندان خبری نیست. وی در اینجا بیشتر زیر تأثیر دیدِ خطی تاریخ به‌گونه‌ای که در کتاب مقدس می‌بینیم بود: این پندار که تحقق ملکوت خدا مستلزم تمامی تاریخ است. تباهی بدی و روشن‌نگری انسان به‌تاریخ ضرورت دارد. یا، به‌بیان خود اوگوستینوس، ‹تاریخ بشر را از حضرت آدم تا آخرالزمان دوراندیشی الهی رهنمون می‌شود ـ همانند داستان آدمی که به‌تدریج از کودکی به‌پیری می‌رود.›»

سوفی به‌ساعتش نگاه کرد، گفت: «ساعت ده است. دیگر باید بروم.»

«اما اول باید دربارهٔ فیلسوف بزرگ دیگر قرون وسطا برایت صحبت بکنم. چطور است برویم بیرون بنشینیم؟»

آلبرتو برخاست. کف دستهای خود را به‌هم گذاشت و طول راهرو را پیمود. مثل آن بود که دارد در خصوص حقایقی روحانی عمیقاً دعا یا مکاشفه می‌کند. سوفی در پی او می‌رفت؛ احساس می‌کرد چارهٔ دیگری ندارد.

خورشید هنوز از میان ابرهای بامدادی درنیامده بود. آلبرتو روی نیمکتی خارج کلیسا نشست. سوفی به‌خود می‌گفت اگر کسی آنها را آنجا ببیند چه فکر می‌کند. نشستن روی نیمکت کلیسا ساعت ده صبح به‌خودی خود غیرعادی است، به‌خصوص در کنار راهبی قرون وسطایی!

راهب شروع به‌سخن کرد: «ساعت هشت است. حدود چهار صد سال از زمان قدیس اوگوستینوس می‌گذرد. اینک دوران مدارس قرون‌وسطایی است. از حالا تا ساعت ده آموزش و پرورش در انحصار دیر و صومعه‌ها می‌باشد. بین ساعت ده و یازده اولین مدرسهٔ کلیسایی به‌وجود می‌آید، و سپس در نیمروز نخستین دانشگاهها. کلیساهای جامع بزرگ نیز در همین زمان ساخته می‌شود. قدمت خود همین کلیسا به‌حدود سال ۱۲۰۰ می‌رسد ـ یعنی زمانی که ما آن را عصر **گوتیک عالی** می‌نامیم. شهر ما توانِ بنای کلیسای جامع بزرگ نداشت.»

سوفی گفت: «نیاز هم نداشت. من از کلیسای خالی بیزارم.»

«اه، ولی علت بنای کلیساهای جامع بزرگ فقط تعداد زیاد عبادت‌کنندگان نبود. اینها بیشتر برای جلال و شکوه خداوند ساخته می‌شدند و به‌خودی خود نوعی بزرگداشت مذهبی بودند. به‌هر حال، در این دوره اتفاق دیگری افتاد که برای ما فیلسوفان دارای اهمیت ویژه است.»

آلبرتو ادامه داد: «نفوذ اعراب در اسپانیا کم‌کم احساس می‌شد. مسلمانها، در خلال قرون وسطا، سنت ارسطویی را زنده نگهداشته بودند. از پایان قرن دوازدهم، دانشمندان اسلامی به‌دعوت اعیان و بزرگان به‌ایتالیای شمالی آمدند. بدین‌طریق بسیاری از آثار ارسطو بازشناخته و از یونانی و عربی به‌لاتین برگردانده شد. این امر دلبستگی تازه‌ای به‌علوم طبیعی پدید آورد و به‌موضوع ارتباط تعالیم مسیحی و فلسفهٔ یونانی جان تازه دمید. آشکار بود که در امور علمی دیگر نمی‌توان ارسطو را نادیده انگاشت، ولی جانب ارسطوی فیلسوف را تا کجا باید گرفت، و کجا باید به‌تورات و انجیل چسبید؟ مقصودم را می‌فهمی؟»

سوفی سری جنباند، و راهب ادامه داد:

«بزرگترین و مهمترین فیلسوف این دوران قدیس آکویناس[1] است، که از ۱۲۲۵ تا ۱۲۷۴ زیست. اهل شهر کوچک آکوینو، بین رم و ناپل، بود. مدتی هم در دانشگاه پاریس تدریس کرد. من او را فیلسوف می‌خوانم ولی به‌همان درجه حکیم الهیات نیز بود. فلسفه و حکمت الهی در آن زمان تفاوت چندانی نداشت. به‌طور خلاصه می‌توان گفت همان‌طور که اوگوستینوس در ابتدای قرون وسطا افلاطون را مسیحی کرد، آکویناس هم ارسطو را مسیحی کرد.»

«مسیحی کردن فیلسوفانی که چند صد سال پیش از مسیح می‌زیستند به‌نظر شما قدری عجیب نیست؟»

«حرفت حسابی است. ولی منظور از < مسیحی کردن > این دو فیلسوف بزرگ یونانی البته این است که آنها را به‌طریقی تفسیر و تبیین کردند که دیگر برای احکام مسیحی خطری به‌شمار نمی‌رفتند. آکویناس از جمله کسانی است که

---

1. St. Thomas Aquinas

کوشید فلسفهٔ ارسطو و مسیحیت را با هم منطبق سازد. به‌زبان ما فیلسوفان وی همنهاد سترگ ایمان و معرفت را پدید آورد. این کار را با ورود به‌فلسفهٔ ارسطو و نقل گفتار خود او انجام داد.»

«متأسفانه من دیشب خیلی کم خوابیدم. می‌بخشید، ولی باید از این روشنتر حرف بزنید.»

«آکویناس معتقد بود بین آنچه فلسفه یا عقل به‌ما می‌آموزد و آنچه وحیّ یا ایمان مسیحی به‌ما می‌آموزد ضرورتاً اختلافی وجود ندارد. مسیحیت و فلسفه اغلب یک چیز می‌گویند. بنابراین بسیاری اوقات می‌توان از راه عقل به‌همان حقایقی رسید که در تورات و انجیل آمده است.»

«چطوری؟ عقل چگونه می‌تواند به‌ما بگوید که خدا جهان را در شش روز آفرید یا عیسی پسر خدا بود؟»

«نه، این حقایق به‌اصطلاح ایمانی فقط از راه اعتقاد و وحیّ مسیحی حاصل می‌شود. ولی آکویناس به‌وجودشماری ‹حقایق دینی طبیعی› معتقد است. منظورش حقایقی است که هم از راه ایمان مسیحی و هم از راه عقل ذاتی یا طبیعی به‌دست می‌آید. برای مثال، این حقیقت که خدایی هست. آکویناس می‌گوید برای رسیدن به‌خدا دو راه وجود دارد: یکی راه ایمان و وحیّ مسیحی، و دیگری راه عقل و حواس. از این دو راه، راه وحیّ و ایمان مطمئن‌تر است، چون اگر تنها به‌عقل اعتماد ورزیم راه خود را به‌سهولت گم می‌کنیم. ولی مقصود اصلی آکویناس این بود که بین فیلسوفی مانند ارسطو و آیین مسیحی ضرورتاً تعارضی نیست.»

«پس می‌توانیم هر کدام را که می‌خواهیم باور کنیم، ارسطو را یا تورات و انجیل را؟»

«اصلاً و ابداً. ارسطو از تعالیم مسیحی بی‌خبر بود، بنابراین راه را تا نیمه رفت. ولی فرق است میان راه را تا نیمه‌رفتن با راه خطا رفتن. مثلاً، اشتباه نیست که بگوییم آتن شهری است در اروپا. اما این حرف چندان دقیقی نیز نیست. اگر در کتابی خواندی که آتن شهری است در اروپا، بهتر است نگاهی هم به‌کتاب

جغرافیا بیندازی. آنجا کل حقیقت را درمی‌یابی که آتن پایتخت یونان است، و یونان کشور کوچکی است در جنوب اروپا. و اگر بخت یاری کند شاید چند کلمه هم دربارهٔ آکروپولیس داشته باشد. و چه بسا نام سقراط و افلاطون و ارسطو را.»

«ولی آن اطلاع جزئی نخست دربارهٔ آتن هم درست بود.»

«دقیقاً! آکویناس می‌خواست ثابت کند تنها یک حقیقت وجود دارد. بنابراین وقتی ارسطو چیزی می‌گوید که به‌عقل ما درست می‌آید، این با آموزهٔ مسیحی در تضاد نیست. به‌یاری عقل و گواهی حسّیات می‌توان به جنبهٔ واحدی از حقیقت دست یافت. برای نمونه، آن‌گونه حقیقتی که ارسطو در تشریح جهان گیاهان و جانوران بیان کرده است. ولی جنبهٔ دیگری از حقیقت را خداوند در کتاب مقدس به‌ما می‌نمایاند. این دو جنبهٔ حقیقت در موارد مهمی با هم منطبق می‌شوند. برای بسیاری از مسائل کتاب مقدس و عقل دقیقاً یک چیز می‌گویند.»

«مثلاً این که خدا یکتاست؟»

«کاملاً. فلسفهٔ ارسطو نیز وجود یک خدا ـ یا یک سبب صوری[1] ـ [علت غائی] را فرض مسلّم می‌شمارد، وجودی که همهٔ فرایندهای طبیعی را به‌کار وامی‌دارد. ولی ارسطو توصیف بیشتری از خدا نمی‌کند. در این باره صرفاً باید به‌کتاب مقدس و تعالیم عیسی تکیه کرد.»

«آیا مطلقاً مسلم است که خدایی وجود دارد؟»

«البته می‌توان چون و چرا کرد. ولی حتی در روزگار ما بسیاری افراد اذعان دارند که عقل بشر به‌طور قطع قادر نیست وجود خدا را رد کند. آکویناس از این هم پیشتر رفت. معتقد بود می‌تواند وجود خدا را بر پایهٔ فلسفهٔ ارسطو به‌اثبات برساند.»

«بارک‌الله!»

«می‌گفت ما با عقل خود می‌توانیم تشخیص بدهیم که همه چیز پیرامونمان ‹سببی صوری› دارد. خداوند به‌اعتقاد او هم از راه کتاب مقدس و هم از راه عقل خود را به‌انسان آشکار کرده است. بنابراین سر و کار ما هم با ‹خداشناسی

---

1. formal cause

ایمانی > است هم با < خداشناسی طبیعی >. جنبه‌های اخلاقی موضوع نیز همین حال را دارد. کتاب مقدس به‌ما می‌آموزد خدا می‌خواهد ما چگونه به‌سر بریم، لیکن خدا وجدان هم به‌ما داده است و از طریق این مبنای <طبیعی > می‌توانیم حق را از ناحق بازشناسیم. در زندگی اخلاقی نیز، به‌همین ترتیب، <دو راه> وجود دارد. یعنی اگر درکتاب مقدس هم نخوانده بودیم که < آنچه را بر خود روا نمی‌داری بر دیگران روا مدار>، باز می‌دانستیم که زیان رساندن به‌مردم خطاست. پس بهترین رهنمود پیروی از احکام کتاب مقدس است.»

سوفی گفت: «گمان کنم می‌فهمم. با دیدن برق و شنیدن رعد از آمدن توفان باخبر می‌شویم: این هم تقریباً مثل آن است.»

«درست است! اگر کور هم باشیم صدای رعد را می‌شنویم و اگر کر هم باشیم پرتو برق را می‌بینیم. البته، بهتر آن که هم بتوانیم ببینیم و هم بشنویم. به‌هر حال بین دیده و شنیده‌مان **تضادی** نیست. برعکس -این دو حسّ یکدیگر را نیرو می‌بخشند.»

«فهمیدم.»

«بگذار تصویر دیگری برایت بکشم. هر وقت رُمانی می‌خوانی -از موشها و آدمهای جان اشتین‌بک[1]، مثلاً...»

«اتفاقاً، آن را خوانده‌ام.»

«آیا احساس نمی‌کنی با خواندن این کتاب چیزی هم دربارهٔ نویسنده‌اش آموخته‌ای؟»

«احساس می‌کنم کسی آن را نوشته است.»

«همین، چیز دیگری در نیافتی؟»

«انگار خیلی هم در فکر غریبان است.»

«این کتاب -این آفریدهٔ اشتین‌بک- را که می‌خوانی، چیزی دربارهٔ طبیعت نویسنده نیز دستگیرت می‌شود. اما انتظار نمی‌رود از زندگی خصوصی او چیزی بفهمی. مثلاً نمی‌توانی با خواندن از موشها و آدمها بگویی نویسنده هنگام

---

1. John Steinbeck's *of Mice and Men.*

نگارش داستان چند ساله بود، در کجا می‌زیست، یا چند تا بچه داشت.»

«البته که نه.»

«ولی این اطلاعات را می‌توانی در زندگینامهٔ جان اشتین‌بک به‌دست بیاوری. فقط در زندگینامه -یا خودْ زندگینامه- است که می‌توان با **شخص** اشتین‌بک بهتر آشنا شد.»

«درست است.»

«در مورد آفرینش خداوند و کتاب مقدس نیز وضع کمابیش همین‌گونه است. با سیر و سیاحت در جهان طبیعی می‌توان دریافت که خدایی هست. به‌سهولت می‌توان دید که او گلها و حیوانها را دوست دارد، وگرنه آنها را به‌وجود نمی‌آورد. ولی اطلاعات شخصی دربارهٔ خدا را تنها در کتاب مقدس -یا اگر ترجیح می‌دهی، در ‹زندگینامهٔ› خدا- می‌توان یافت.»

«شما خوب مثل می‌آورید.»

«هووووم...»

آلبرتو برای نخستین بار غرق در فکر، خاموش نشست و پاسخی نداد.

سوفی نتوانست جلو خود را بگیرد، پرسید: «اینها هیچ ربطی به‌هیلده دارد؟»

«ما نمی‌دانیم که اصلاً «هیلده»ای وجود دارد.»

«ولی می‌دانیم کسی نام و نشان او را همه‌جا به‌رخ ما می‌کشد. کارت‌پستالها، شال‌گردن ابریشمی، کیف پول سبز، لنگه جوراب...»

آلبرتو سر جنباند و گفت: «و ظاهراً پدر هیلده است که تصمیم می‌گیرد چه سرنخی دست ما بدهد. فعلاً، چیزی که می‌دانیم این است که کسی مرتب کارت‌پستال برایمان می‌فرستد. کاش چیزی هم دربارهٔ خودش در آنها می‌نوشت. در این باره باز هم صحبت خواهیم کرد.»

«یک ربع به‌یازده است. من باید پیش از پایان قرون وسطا خانه باشم.»

«چند کلمهٔ دیگر می‌گویم و مطلب را تمام می‌کنم. باید شرح دهم چگونه آکویناس از فلسفهٔ ارسطو در کلیهٔ مباحثی که با الهیات کلیسا برخورد نداشت استفاده کرد. این مباحث مشتمل بود بر منطق، نظریهٔ شناخت، و از همه مهمتر

فلسفهٔ طبیعی ارسطو. یادت می‌آید ارسطو، مثلاً گذار تاریخی حیات از گیاهان و جانوران را چگونه طبقه‌بندی کرد؟»

سوفی سر تکان داد.

«ارسطو معتقد بود این طبقه‌بندی معرف خدایی است که این همه تنوع در موجودات به‌وجود آورده است. الهیات مسیحی را می‌شد به‌راحتی در این دایرهٔ امکان گنجاند. آکویناس هستی را دارای درجات تدریجی می‌بیند که از گیاه و حیوان به‌انسان، از انسان به‌فرشتگان، و از فرشتگان به‌خدا می‌رسد. انسان، مانند حیوان، جسم و اندام حسّی دارد، ولی انسان از هوش هم بهره‌مند است و همین به‌او توان استدلال می‌دهد. فرشتگان جسم و اندام حسیِ این چنین ندارند، به‌همین خاطر دارای هوش آنی و تیز می‌باشند. مانند انسان نیستند که نیاز به «تفکر» دارد. آنها را به‌استدلال و استنتاج نیازی نیست. برخلاف ما که باید هر چیز را گام به‌گام یاد گیریم، آنها از پیش همه چیز می‌دانند. و چون بی‌جسم‌اند، هیچ‌وقت نمی‌میرند. البته مثل خدا جاودانی نیستند، چون زمانی به‌دست خدا آفریده شده‌اند. ولی جسمی ندارند که روزی از آن جدا شوند، بنابراین هیچ‌گاه نمی‌میرند.»

«چه عالی!»

«ولی بر فراز فرشتگان، سوفی، خدا فرمان می‌راند. او می‌تواند با نگاهی صائب همه چیز را ببیند و بداند.»

«پس همین حالا ما را می‌بیند.»

«بله، شاید. اما نه ‹حالا›. چون زمان برای خدا مانند ما نیست. ‹حالِ› ما با ‹حال› خدا فرق دارد. این هفته‌ها که یکی پس از دیگری بر ما می‌گذرد، الزاماً بر خدا نمی‌گذرد.»

سوفی شگفت‌زده گفت: «آدم به‌چندش می‌افتد!» و دست گذاشت روی دهن خود. آلبرتو زیر چشم نگاهی به‌او انداخت. سوفی ادامه داد: «دیروز کارت دیگری از پدر هیلده داشتم. چیزی به‌این مضمون نوشته بود ـ اگر برای سوفی یک یا دو هفته طول بکشد، این به‌معنی آن نیست که برای ما نیز همان‌اندازه طول

می‌کشد. این تقریباً همان چیزی است که شما دربارهٔ خدا گفتید!»

سوفی در زیر باشلق قهوه‌ای‌رنگ ناگهان برق خشمی در چهرهٔ آلبرتو دید.

«این مرد شرم ندارد!»

سوفی مقصود او را درست نفهمید. آلبرتو ادامه داد: «بدبختانه آکویناس نیز همان برخوردِ ارسطو را با زنان داشت. لابد یادت است که ارسطو زن را بیش و کم مردی ناکامل می‌پنداشت. همچنین فکر می‌کرد فرزندان فقط خصلتهای پدر را ارث می‌برند، و دلیل می‌آورد که زن منفعل و پذیراست و مرد بارور و فعال. به‌گفتهٔ آکویناس، این نظریات هماهنگ است با پیام کتاب مقدس ـکه، برای نمونه، می‌گوید زن از دندهٔ مرد ساخته شد.»

«چه حرفها!»

«جالب است بدانی که سلول تخم پستانداران تا ۱۸۲۷ کشف نشد. بنابراین شاید عجیب نبود که مردم تصور می‌کردند مرد نیروی آفریننده و جان‌دهنده در تولیدمثل است. در ضمن باید یادآور شد که آکویناس جسم مادی زن را مادون مرد می‌دانست. ولی می‌گفت روح زن و روح مرد برابر است. در بهشت زن و مرد کاملاً برابرند، چون تمام تفاوتهای جنسی جسمانی در آنجا از میان می‌رود.»

«چه دلخوشکنک بی‌خاصیتی! در قرون وسطا زن فیلسوف نبود؟»

«حیات کلیسا در قرون وسطا سخت زیر سلطهٔ مردها بود. ولی این بدان معنا نیست که زن اندیشمند وجود نداشت. یکی از اینان هیلده گارد اهل بینگن[1] بود...»

چشمهای سوفی گشاد شد:

«این زن با هیلدهٔ خودمان ارتباطی دارد؟»

«چه سؤالهایی می‌کنی! هیلده‌گارد زنی تارک‌دنیا بود و از ۱۰۹۸ تا ۱۱۷۹ در درهٔ راین می‌زیست. با آن که زن بود واعظ، نویسنده، طبیب، گیاه‌شناس، و طبیعی‌دان بود. و نمونهٔ بارزی است که زنها، حتی در قرون وسطا، اغلب بسیار اهل علم و عمل بودند.

---

1. Hildegard of Bingen

«خوب هیلده چه شد؟»

«مسیحیان و یهودیان از قدیم عقیده داشتند خدا فقط مرد نیست. جنبهٔ زنانه نیز دارد، به‌همین جهت است که گفته می‌شود ‹مام طبیعت›. زنها نیز در صورت ذهنی خدا آفریده شدند. در یونانی به‌این جانب زنانهٔ خدا می‌گویند سوفیا. سوفیا یا سوفی به‌معنی دانایی است.»

سوفی سری به‌رضایت تکان داد. چرا کسی تاکنون این را به‌او نگفته بود؟ و چرا خودش هرگز معنای نامش را نپرسیده بود؟

آلبرتو ادامه داد: «سوفیا، یا خدای مام طبیعت، در سراسر قرون وسطا برای یهودیان و کلیسای اُرتدکس یونانی اهمیتی ویژه داشت. در غرب از یادها رفت. تا این‌که هیلده‌گارد سر برآورد؛ و سوفیا را، در جامهٔ زرین، غرق جواهرات گرانبها، به‌چشمِ دل دید...»

سوفی از جا برخاست. هیلده‌گارد سوفیا را به‌چشم دل دیده بود...

«شاید هیلده هم مرا به‌چشم دل می‌بیند.»

دوباره نشست. آلبرتو برای مرتبهٔ سوم دستش را روی شانهٔ او نهاد.

«این چیزی است که باید بررسی کنیم. ولی فعلاً ساعت از یازده گذشته. تو باید برگردی خانه، و داریم می‌رسیم به‌عصری تازه. من تو را به‌نشستی دربارهٔ رنسانس فرا خواهم خواند. هرمس به‌باغ شما می‌آید و تو را همراهی می‌کند.»

راهب مرموز این را گفت و برخاست و به‌سوی کلیسا رفت. سوفی در جای خود ماند، هنوز به‌هیلده‌گارد و سوفیا، هیلده و سوفی، می‌اندیشید. ناگهان از جا پرید، در پی فیلسوفِ راهب‌نما دوید، و بلند پرسید:

«در قرون وسطا آلبرتویی نبود؟»

آلبرتو از سرعت گامهای خود کاست، سرش را کمی گرداند و گفت «آکویناس معلم فلسفه‌ای داشت به‌نام آلبرت بزرگ...»

سپس سر فرود آورد و در آستانهٔ کلیسای سن‌ماری ناپدید گشت.

سوفی از این پاسخ قانع نشد. دنبال او درون کلیسا دوید. ولی همه‌جا یکسره تاریک بود، و آلبرتو همچون آب به‌زمین فرو رفته بود!

وقتی سوفی می‌خواست از کلیسا بیرون آید چشمش به‌تصویری از حضرت مریم افتاد. رفت نزدیکِ آن و خوب آن را نگاه کرد. ناگهان قطره‌ای آب زیر یکی از چشمهای حضرت مریم دید. اشک بود؟

سوفی دوان دوان از کلیسا خارج شد و نزد یووانا شتافت.

رنسانس

***

... ای موجود الهی در جلد آدمی...

سوفی ساعت دوازده به‌خانهٔ یووانا رسید، نفسش از دویدن بند آمده بود. یووانا در حیاط جلو خانهٔ زردرنگشان منتظر ایستاده بود.

به‌تندی گفت: «پنج ساعت است که رفته‌ای!»

سوفی سرش را تکان داد.

«نه، هزار سال هم بیشتر است که رفته‌ام.»

«کدام گوری بودی؟ تو دیوانه‌ای. مادرت نیم‌ساعت پیش تلفن کرد.»

«خوب چی گفتی؟»

«گفتم رفته‌ای دم دواخانه. گفت وقتی برگشتی به‌او تلفن بزنی. ولی باید قیافهٔ پدر و مادرم را می‌دیدی وقتی صبح ساعت ده با شیرکاکائوی گرم و نان‌خامه‌ای آمدند تو اتاق... و تخت تو را خالی دیدند.»

«به‌آنها چی گفتی؟»

«خیلی دستپاچه شدم. گفتم دعوامان شد و تو رفتی خانه‌تان!»

«پس بهتر است زود آشتی کنیم و دوباره با هم دوست شویم. و باید مواظب باشیم پدر و مادر تو و مادر من چند روزی با هم حرف نزنند. فکر می‌کنی بتوانیم این کار را بکنیم؟»

یووانا شانه بالا انداخت. درست در همین لحظه پدر او با فورغونی که هل می‌داد کنار دیوار پیچید. لباس کار پوشیده بود، داشت شاخ و برگهای سال پیش

را جمع و جور می‌کرد.

«آهان -پس دو مرتبه آشتی کردید. خوب، دیگر روی پله‌های زیرزمین هم برگی باقی نمانده است.»

سوفی گفت: «چه خوب. پس شاید بتوانیم شیرکاکائوی گرم خود را به‌جای توی تخت‌خواب آنجا بخوریم.»

پدر یووانا خنده‌ای زورکی کرد. دهان یووانا از تعجب باز ماند. خانوادهٔ سوفی در زبان‌بازی همیشه تر و فرزتر از خانوادهٔ نسبتاً مرفه آقای اینگه بریگستن، مشاور مالی، و همسر او بودند.

«ببخش، یووانا، ولی به‌نظرم رسید من هم باید به‌سهم خود در این عملیات پرده‌پوشی شرکت جویم.»

«خیال نداری به‌من بگویی قضیه چیست؟»

«چرا نه، به‌شرط آنکه تا خانه با من قدم بزنی. چون مشاوران مالی و بانوان عروسکی نباید موضوع را بشنوند.»

«این حرف زشتی بود! خیال می‌کنی ازدواج تق و لقی که شوهر را روانهٔ دریا کند بهتر است؟»

«احتمالاً نه. می‌دانی من دیشب هیچ نخوابیدم. و مطلب دیگر، در فکرم نکند هر کاری که ما می‌کنیم هیلده می‌بیند.»

راه افتادند به‌سوی کوچهٔ کلوور.

«یعنی می‌گویی دید ثانوی دارد؟»

شاید. شاید هم نه.»

یووانا آشکارا از این همه رازداری ناخوشنود بود.

«ولی این دلیل نمی‌شود که پدرش آن همه کارت‌پستال به‌کلبه‌ای متروکه در جنگل بفرستد.»

«قبول دارم که این نقطه‌ضعفی است.»

«نمی‌خواهی بگویی کجا بودی؟»

سوفی دل به‌دریا زد. تمام داستان فیلسوف مرموز و درسهای فلسفه را برای

یووانا تعریف کرد. از او قول گرفت مطلب را پیش خود نگه دارد.

مدتی خاموش راه رفتند. وقتی به‌کوچهٔ کلور رسیدند، یووانا گفت: «من که خوشم نمی‌آید.»

دم در خانهٔ سوفی، یووانا برگشت که به‌خانهٔ خود برود.

«کسی از شما نخواست خوشتان بیاید. فلسفه بگو بخند مجالس مهمانی نیست. دربارهٔ این است که ما کی هستیم و از کجا آمده‌ایم. خیال می‌کنی در مدرسه چنین چیزهایی به‌ما یاد می‌دهند؟»

«این پرسشها پاسخی ندارد.»

«بله ولی در مدرسه به‌ما حتی یاد نمی‌دهند این چیزها را سؤال کنیم!»

سوفی وارد آشپزخانه که شد دید ناهار روی میز است. مادرش نپرسید چرا از خانهٔ یووانا تلفن نکرد.

بعد از ناهار سوفی گفت می‌رود چرتی بزند. اقرار کرد خانهٔ یووانا هیچ نخوابیده است ـکه معمول این‌گونه شبها بود. پیش از خوابیدن جلو آینهٔ برنزی که اکنون به‌دیوار اتاقش آویخته بود ایستاد. ابتدا فقط صورت سفید و خستهٔ خود را می‌دید. ولی ناگهان ـدر پشت چهرهٔ خودش، نمای بی‌رنگ چهره‌ای دیگر انگار پدیدار شد. سوفی یکی دو نفس عمیق کشید. نکند دوباره خیالاتی شده باشد.

خطوط برجستهٔ سیمای رنگ‌پریدهٔ خود را در میان قاب گیسوان برانداز کرد ـگیسوانی که به‌هیچ شکلی مگر سبک طبیعی خود درنمی‌آمد. ولی در پشت این قیافه شبح دختر دیگری به‌چشم می‌آمد. و دختر دیگر ناگهان شروع کرد با هر دو چشم تندتند چشمک‌زدن، گویی بخواهد نشان دهد او واقعاً آنجا در سمت دیگر آینه است. این توهم لحظه‌ای چند بیش طول نکشید. آنگاه دخترک غیبش زد.

سوفی لب تخت نشست. ذره‌ای تردید نداشت دختری که در آینه دید هیلده بود. عکس او را قبلاً در کلبهٔ سرگرد روی کارت مدرسه دیده بود. و این همان دختر بود که حالا در آینه سرک کشید.

عجیب نیست هر وقت خیلی گرسنه است این چیزهای اسرارآمیز برایش اتفاق می‌افتد. برای همین بود که بعداً باید همیشه از خود می‌پرسید آیا واقعاً

چنین چیزی روی داد.

لباسهایش را روی صندلی نهاد و درون تخت خزید. فوری خوابش برد و خواب عجیب و غریبی دید که همه یادش ماند.

خواب دید در باغی بزرگ ایستاده است. باغ با شیبی تند به آشیانهٔ قایقی منتهی می‌شد. در اسکلهٔ آن پشت، دختر جوان موبوری نشسته بود و به‌پهنهٔ آب می‌نگریست. سوفی از سراشیب پایین رفت و کنار دختر نشست. ولی دختر انگار او را ندیده بود. سوفی خود را معرفی کرد. گفت: «من سوفی‌ام». اما دختر ظاهراً نه او را می‌دید نه صدایش را می‌شنید. ناگاه سوفی شنید کسی دختر را صدا زد: «هیلده!» دختر ناگهان از جای خود پرید و با سرعت به‌جانب خانه دوید. پس نه کور بود و نه کر. مردی میانه‌سال خرامان خرامان از خانه به‌سوی دختر آمد. لباس نظامی خاکی‌رنگی پوشیده بود و کلاه برهٔ آبی به‌سر داشت. دختر دست به‌گردن او انداخت و مرد او را چند بار دور خود چرخاند. سوفی دید در اسکله، آنجا که دختر نشسته بود، گردن‌بند صلیب طلایی کوچکی با زنجیر بر زمین افتاده است. گردن‌بند را برداشت و در دست خود نگه داشت. در این موقع از خواب پرید.

سوفی به‌ساعت نگاه کرد. دو ساعتی خوابیده بود. بلند شد روی تخت نشست به‌خواب عجیب خود اندیشید. آنقدر واقعی بود که انگار برای او به‌راستی اتفاق افتاده بود. در ضمن یقین داشت که آن خانه و اسکله واقعاً در جایی هست. آیا شبیه آن تصویری نبود که در کلبهٔ سرگرد آویزان بود؟ در هر حال دختری که در خواب دید بی‌تردید هیلده مولرکناگ و مرد پدر دختر بود، که از لبنان آمده بود. مردی که سوفی در خواب دید بسیار شکل آلبرتو کناکس بود...

برخاست و تختش را مرتب کرد، ناگهان در زیر بالش خود گردن‌بندی طلایی با زنجیر یافت. سه حرفِ الفبا: ه.م.ک در پشت صلیب آن کنده شده بود.

سوفی پیش از این نیز خواب پیداکردن گنج دیده بود. ولی این اولین بار بود که خواب او به‌وقوع می‌پیوست.

بلند گفت: «لعنت بر شیطان!»

داشت دیوانه می‌شد، در کمد را گشود، گردن‌بند ظریف را به‌قفسهٔ بالا،

پهلوی شال‌گردن ابریشمی و لنگه جوراب سفید و کارت‌پستالهای لبنان، پرت کرد.

فردا بامداد از خواب که برخاست صبحانه‌ای مفصل: نان ماشینی گرم، آب پرتغال، تخم‌مرغ، و سالاد کاهو در انتظارش بود. کمتر اتفاق می‌افتاد که مادرش صبح یکشنبه پیش از او از تخت درآید. ولی هرگاه برمی‌خاست دوست داشت صبحانهٔ جانانه‌ای برای سوفی درست کند.

هنگام خوردن غذا، مادر گفت: «سگ غریبه‌ای در باغ است. همهٔ صبح مشغول بو کشیدن دور و بر پرچین بوده است. نمی‌دانم اینجا چه کار می‌کند، تو می‌دانی؟»

«بله!» سوفی با عجله از جا پرید، و فوراً پشیمان شد.

«مگر پیشتر هم اینجا بوده؟»

سوفی دیگر از پشت میز صبحانه درآمده بود و رفته بود به‌اتاق نشیمن کنار پنجرهٔ باغ درندشت. همان بود که فکر می‌کرد. هرمس در بیرونِ مدخلِ سرّی مخفیگاه دراز کشیده بود.

حال چه بگوید؟ وقت فکر کردن نداشت و مادرش آمد و کنار او ایستاد.

پرسید: «گفتی پیشتر هم اینجا بوده؟»

«حتماً استخوانی آنجا خاک کرده حال آمده گنج خود را درآورد. سگها هم حافظه دارند...»

«شاید این‌طور باشد، سوفی. دامپزشک روانی خانواده تویی.»

سوفی سراسیمه می‌اندیشید.

گفت: «می‌برمش به‌خانه‌اش.»

«پس می‌دانی خانه‌اش کجاست؟»

سوفی شانه بالا انداخت.

«حتماً نشانی‌اش روی قلاده‌اش هست.»

دو دقیقه بعد سوفی بر پلکان روانهٔ باغ بود. هرمس چشمش که به‌دختر افتاد

جست و خیزکنان سوی او آمده دُمش را تکان می‌داد، و از قد و قامت او بالا می‌رفت.

سوفی گفت: «پسر خوب، هرمس!»

می‌دانست مادرش دارد از پنجره تماشا می‌کند. دعا کرد سگ از میان پرچین گیاهی نرود. سگ به‌طرف سنگفرش جلو خانه دوید، از حیاط بیرونی مثل برق گذشت، و ورجه‌ورجه کنان به‌در بزرگ باغ پرید.

سوفی در باغ را پشت سر خود بست، هرمس همچنان چند قدمی پیش از او می‌دوید. راه دور و درازی بود. مردم همه برای گردش یکشنبه بیرون آمده بودند. خانواده‌ها دسته‌جمعی می‌رفتند روز را بیرون بگذرانند. سوفی کمی به‌آنها حسرت بُرد.

گاه و بیگاه هرمس کج می‌دوید و سگ دیگری یا چیز جالبی را کنار پرچین باغها بو می‌کشید، ولی به‌محض آن که سوفی صدایش می‌کرد، بی‌درنگ پیش او می‌آمد.

از چمنزاری کهن، از زمین ورزشی بزرگ، از محل بازی کودکان گذشتند، و به‌جایی رسیدند که وسائل نقلیه زیاد شد. از خیابان سنگفرش پهنی که تراموای داشت به‌سمتِ مرکز شهر رفتند. هرمس پیشاپیش از میدان شهر گذشت و به‌خیابان کلیسا پیچید. رسیدند به‌شهر قدیم، و خانه‌های عظیم و آرام و موقر اوائل قرن. ساعت حدود یک و نیم بود.

اکنون در طرف دیگر شهر بودند. سوفی خیلی این طرفها نیامده بود. یادش آمد، وقتی کوچک بود، یکبار برای دیدن عمهٔ پیری او را به‌یکی از این کوچه‌ها آورده بودند.

آخر دست به‌میدانی کوچک در میان چند خانهٔ قدیمی رسیدند. همه چیز بسیار کهنه و سالخورده می‌نمود، با این حال نام آنجا را «میدان نو» گذاشته بودند. شهر اصولاً سراپا قدیمی بود، خیلی پیش در قرون وسطا ساخته شده بود.

هرمس رفت به‌سمت خانهٔ شمارهٔ ۱۴، آنجا آرام منتظر ایستاد تا سوفی در را باز کند. قلب سوفی به‌تپش افتاد. از در ورودی گذشتند، داخل ساختمان تعدادی

صندوق پست سبزرنگ بر قاببندی چوبی دیوار نصب شده بود. بر یکی از صندوقهای ردیف بالا، سوفی دید کارت‌پستالی چسبیده است. مُهری روی آن خورده بود، می‌گفت: گیرنده شناخته نشد.

«گیرنده» هیلده مولرکناگ، شمارهٔ ۱۴ میدان نو، بود. تاریخ مُهر پُست ۱۵ ژوئن بود، که هنوز دو هفته به‌آن مانده بود، ولی نامه‌رسان ظاهراً متوجه این نشده بود.

سوفی کارت را برداشت و خواند:

هیلدهٔ عزیز، حالا سوفی به‌خانهٔ فیلسوف می‌رود. به‌زودی پانزده ساله می‌شود، ولی تو دیروز پانزده سالت شد. یا امروز می‌شود، هیلده؟ اگر امروز است، دیگر دیر شده است. ولی ساعتهای ما همیشه با هم نمی‌خواند. نسلی پیر می‌شود و نسل دیگری پیش می‌آید. در این میان تاریخ سیر خود را می‌پیماید. هیچ وقت فکر کرده‌ای که تاریخ اروپا بی‌شباهت به‌زندگی انسان نیست؟ عهد باستان ایام کودکی اروپا بود. سپس قرون وسطاىِ دیرپا ـدوران تحصیل اروپاـ فرا رسید. آنگاه رنسانس آمد؛ و دوران طولانی تحصیل پایان یافت. اروپا با فورانی از شور و شوق و عطش حیات پا به‌سن بلوغ نهاد. می‌توان گفت رنسانس زادروز پانزده‌سالگی اروپا بود! اینک نیمهٔ ماه ژوئن است، فرزندم، و چه عالی است زنده بودن!

پی‌نوشت: شنیدم صلیب طلاییت را گم کرده‌ای، متأسفم. باید یاد بگیری از چیزهایت بیشتر مراقبت کنی. قربانت، پدر ـدیگر چیزی نمانده که ببینمت.

هرمس پیشاپیش به‌بالای پلکان رفته بود. سوفی کارت‌پستال را برداشت و همراه او رفت. دوید تا به‌او رسید؛ سگ شاد و شنگول دم تکان می‌داد. از طبقهٔ دوم و سوم و چهارم گذشتند. از آن پس راه پلهٔ زیر شیروانی بود. شاید باید بروند

روی پشت‌بام؟ هرمس به‌بالای پلکان پرید و جلو درِ باریکی ایستاد، و پنجه به‌در کشید.

سوفی صدای نزدیک‌شدن پایی را داخل ساختمان شنید. در باز شد، آلبرتو کناکس پشت در ایستاده بود. لباسش را عوض کرده جامهٔ دیگری پوشیده بود. پوشاک او این‌بار جوراب بلند سفید، شلوار قرمز تا زانو، و کتی زرد با شانه‌های پنبه‌ای بود. سوفی به‌یاد ژوکر ورقهای بازی افتاد. این، اگر اشتباه نکرده باشد، لباس متداول در دورهٔ رنسانس بود.

سوفی شگفت‌زده گفت: «دلقک!» و او را کنار زد و رفت داخل ساختمان. تلافی ترس و کمرویی خود را باز سر بیچاره معلم فلسفه درآورد. کارت‌پستالِ راهرو پایین فکرش را آشفته بود.

آلبرتو در را پشت سر دختر بست و گفت: «آرام، فرزندم.»

سوفی گفت: «این هم پست امروزتان» و کارت‌پستال را به‌او داد ـگویی او را مسئول می‌دانست. آلبرتو کارت را خواند و سر تکان داد.

«کم‌کم خیلی گستاخ می‌شود. این مرد ما را وسیلهٔ تفریح جشن تولد دخترش قرار داده است.»

این را گفت و کارت‌پستال را تکه‌پاره کرد و در سطل آشغال انداخت.

سوفی گفت: «می‌گوید هیلده صلیبش را گم کرده.»

«بله خواندم.»

«و من صلیب را، خودِ این صلیب را، زیر بالشم در خانه پیدا کردم. می‌توانید بگویید چگونه آمد آنجا؟»

آلبرتو خیلی جدی به‌چشمهای او نگریست.

«شاید به‌نظر تو عجیب بیاید، ولی این چشم‌بندی ناچیزی بیش نیست. این کارها برای او مثل آب‌خوردن است. بیا برویم سراغ خرگوش سفید بزرگ خودمان که از کلاه شعبدهٔ جهانِ کائنات درمی‌آید.»

روانهٔ اتاق نشیمن شدند. سوفی اتاقی چنین عجیب و غریب به‌عمرش ندیده بود.

آلبرتو در آپارتمانی پهناور با دیوارهای اریب زیر شیروانی می‌زیست. از روزنه‌ای در سقف نوری تند یکراست از آسمان به‌درون اتاق می‌تابید. پنجرهٔ دیگری رو به‌شهر بود. سوفی از این پنجره تمام بامهای شهر قدیم را می‌دید.

ولی چیزی که سوفی را به‌تعجب انداخت آن همه چیزی بود که اتاق را انباشته بود ـ اثاثیه و اسباب و اشیای دوره‌های گوناگون تاریخ. کاناپه‌ای از سالهای دههٔ سی، میز تحریر کهنه‌ای از ابتدای قرن، و یک صندلی که صدها سال از عمرش می‌گذشت. اما فقط اثاث و اسباب عجیب نبود. اشیای عتیق، چه زینتی چه مصرف‌دار، قاطی هم روی گنجه‌ها و قفسه‌ها به‌چشم می‌خورد: گلدان و ساعت قدیمی، هاون و قرع و انبیق، چاقو و عروسک، قلم پَر و غش‌گیر کتاب، نقاله، زاویه‌یاب، قطب‌نما و فشارسنج. یک دیوار سراسر کتاب بود، ولی نه کتابهایی که در کتابفروشیهای معمولی یافت می‌شود. کتابها نیز دست‌کم چند قرنی قدمت داشت. بر دیوار دیگری تصویر و نقاشی آویخته بود، پاره‌ای متعلق به‌دهه‌های اخیر، ولی اکثر بسیار کهنه و عتیق. نقشه و نمودار هم زیاد بر دیوارها آویزان بود، اما هیچکدام لااقل در مورد نروژ، خیلی دقیق نبود.

سوفی چند دقیقه‌ای خاموش ایستاد و دور و بر اتاق را تماشا کرد.

گفت: «چقدر آت و آشغال جمع کرده‌اید!»

«توهین نکن! چرا فکر نمی‌کنی چند قرن تاریخ را من در این اتاق جمع آورده‌ام؟ اسم اینها آت و آشغال نیست.»

«ببینم شما عتیقه‌فروشی دارید یا چیزی از این قبیل؟»

آلبرتو اندکی دلگیر نمود.

«سوفی، ما همه نمی‌توانیم اجازه دهیم سیل تاریخ ما را ببرد. بعضی‌مان باید درنگ کنیم و آنچه را بر کرانه‌های رود مانده جمع آوریم.»

«چه حرف عجیبی.»

«بله، فرزند، عجیب ولی درست. ما فقط در زمان خود به‌سر نمی‌بریم؛ تاریخمان را در نهادمان با خود می‌بریم. فراموش نکن هر چه در این اتاق می‌بینی روزگاری تازه و نو بود. آن عروسک چوبیِ سالخوردهٔ قرن شانزدهم چه بسا برای

جشن تولد دختری پنج ساله ساخته شد. توسط پدربزرگِ پیرمردش... شاید. سپس دختر ده پانزده ساله شد، بعد بلوغ یافت، و ازدواج کرد. شاید او هم دختری پیدا کرد و عروسک را به‌دختر داد. و خودش پا به‌سن نهاد، و روزی درگذشت. عمری دراز زیست، ولی روزی جان سپرد و رفت. و دیگر هیچ وقت برنخواهد گشت. در حقیقت برای دیدار کوتاهی اینجا آمده بود. اما عروسکش ـخوب، هنوز روی قفسه نشسته است.»

«وقتی این‌طور حرف می‌زنید همه‌چیز بسیار جدی و اندوهگین می‌شود.»

«زندگی نیز جدی و اندوهگین‌است. ما را به‌این دنیای شگفت‌انگیز می‌آورند. اینجا یکدیگر را می‌بینیم، با هم دوست و آشنا می‌شویم ـو لحظه‌ای کوتاه سرگردان با هم پرسه می‌زنیم. سپس همدیگر را از دست می‌دهیم و ناگهان و ناروا، با همان شتابی که آمده بودیم، می‌رویم.»

«اجازه هست چیزی از شما بپرسم؟»

«بله، البته، ما دیگر قایم‌موشک بازی نمی‌کنیم.»

«شما چرا در کلبهٔ سرگرد منزل کردید؟»

«برای این‌که در دوران مکاتبه خیلی از هم دور نباشیم. می‌دانستم که کلبهٔ قدیمی خالی است.»

«و صاف رفتید آنجا منزل کردید؟»

«بلی.»

«پس شاید این را هم بتوانید توضیح دهید که پدر هیلده از کجا می‌دانست شما آنجایید؟»

«اگر اشتباه نکنم، او از همه چیز خبر دارد.»

«ولی من هنوز هم نمی‌فهمم نامه‌رسان را چگونه واداشت کارتها را به‌وسط جنگل ببرد!»

آلبرتو تبسمی موذیانه کرد.

«این چیزها برای پدر هیلده کاری ندارد. مثل آب خوردن، بی‌اهمیت، اَجّی مَجّی، سهل و ساده است. ما تحت نظارتی شاید بی‌نظیر در جهان به‌سر

می‌بریم.»

سوفی داشت عصبانی می‌شد.

«اگر من گذارم به‌او بیفتد، چشمهایش را با ناخن درمی‌آورم!»

آلبرتو رفت طرف دیگر اتاق و روی کاناپه نشست. سوفی به‌همراه او در صندلی دسته‌داری فرو رفت.

آلبرتو آخر دست گفت: «فقط فلسفه می‌تواند ما را به‌پدر هیلده نزدیک کند. امروز می‌خواهم برایت دربارهٔ رنسانس صحبت کنم.»

«بفرمایید.»

«اندکی پس از درگذشت قدیس توماس آکویناس، در فرهنگ یکپارچهٔ مسیحی شکافهایی پدید آمد. فلسفه و علم به‌تدریج از الهیات کلیسا فاصله گرفت، و حیات مذهبی رابطهٔ مستقل‌تری با عقل و منطق یافت. اکنون افراد بسیاری بر این نکته تأکید داشتند که از راه تعقل نمی‌توان به‌خدا نزدیک شد، زیرا خدا از هر حیث ناشناختنی است. مسئلهٔ مهم برای انسان آن است که تسلیم ارادهٔ خداوند شود، نه این که از رمز الهی سر درآورد.

«حال که دین و علم می‌توانستند آزادانه‌تر با هم رابطه برقرار کنند، راه بر روشهای علمی نوین و نیز شور و شوق تازهٔ مذهبی باز شد. و بدین طریق پایه و اساس دو جنبش نیرومند قرن پانزدهم و شانزدهم، یعنی رنسانس و اصلاح دین نهاده شد.»

«می‌شود اینها را یکی‌یکی بررسی کنیم؟»

«مقصود از رنسانس تحول فرهنگی شکوفایی است که در اواخر قرن چهاردهم آغاز شد. منشأ آن ایتالیای شمالی بود و در قرن پانزدهم و شانزدهم به‌سرعت به‌شمال گسترد.»

«انگار گفتید معنای واژهٔ <رنسانس> تجدید حیات است؟»

«کاملاً. و چیزی که دوباره حیات می‌یافت هنر و فرهنگ باستانی بود. همچنین باید از انسان‌مداری رنسانس سخن گفت، چون اکنون، پس از دوران طویل تاریکی که طی آن تمام جنبه‌های حیات از خلال انوار الهی نگریسته

می‌شد، بار دیگر همه‌چیز گرد انسان دور می‌زد. شعار زمان ‹بازگشت به‌مبدأ› بود، و مقصود از آن بیش و پیش از هر چیز انسان‌مداری دوران باستان.

«کند وکاو پیکره‌ها و طومارهای قدیمی سرگرمی عمومی زمان بود، آموختن زبان یونانی نیز میان مردم متداول شد. انسان‌مداری یونان هدف آموزشی هم داشت. تحصیلات و علوم انسانی ‹آموزش و پرورش کلاسیک› به‌شمار می‌رفت و صفات انسانی را می‌پروراند. می‌گفتند ‹اسب زاده می‌شود، ولی آدم زاده نمی‌شود ـ پرورش می‌یابد›.»

«یعنی برای آدم‌شدن باید تعلیم دید؟»

«بله، منظور همین بود. ولی پیش از آن که از نزدیکتر به‌اندیشه‌های انسان‌مداری رنسانس بپردازیم، بایست اندکی دربارهٔ پیشینهٔ سیاسی و فرهنگی رنسانس بگوییم.»

آلبرتو از روی کاناپه برخاست و در گوشه و کنار اتاق به‌راه افتاد. پس از مدتی ایستاد و ابزار عتیقه‌ای را بالای قفسه‌ها نشان داد.

پرسید: «این چیست؟»

«قیافه‌اش به‌قطب‌نما می‌خورد.»

«کاملاً درست.»

سپس به‌اسلحهٔ کهنه‌ای آویخته بر دیوار بالای کاناپه اشاره کرد.

«و این؟»

«تفنگی قدیمی.»

«دقیقاً ـ و این؟»

آلبرتو کتابی بزرگ از یکی از قفسه‌ها درآورد.

«کتابی قدیمی.»

«اگر بخواهیم صد در صد دقیق باشیم، این اینکونابلوم[1] نام دارد.»

«اینکونابلوم؟»

«که در واقع، ‹گهواره› معنا می‌دهد. واژه‌ای است که برای کتابهای

---

1. incunabulum

چاپ‌شده در ایام گاهوارگی صنعت چاپ -سالهای پیش از ۱۵۰۰- به‌کار می‌رود.»

«این کتاب واقعاً این قدر عمر دارد؟»

«بله، این قدر عمر دارد. و این سه کشف تازه -قطب‌نما، سلاح گرم، و ماشین چاپ- لازمهٔ اصلی پیدایش دوران تازه بود که آن را رنسانس می‌خوانیم.»

«این را باید کمی روشنتر توضیح دهید.»

«قطب‌نما کار دریانوردی را آسان کرد. به‌سخن دیگر، مبنای سفرهای بزرگ اکتشافی بود. همین حالت را، به‌تعبیری، سلاح گرم داشت. سلاحهای جدید به‌اروپاییان در مقابله با فرهنگ امریکایی و آسیایی برتری نظامی داد، هر چند سلاح گرم در خود اروپا هم عامل مهمی به‌شمار می‌رفت. صنعت چاپ نقش پراهمیتی در گسترش اندیشه‌های انسانی تازهٔ رنسانس بازی کرد. فن چاپ، مسلماً، از جمله عواملی بود که کلیسا را واداشت موضع پیشین خود را رها کند و ترویج دانش را دیگر منحصر به‌خود نداند. اختراعات و ابزارهای نو به‌سرعت یکی پس از دیگری پدید آمد. دوربین نجومی (تلسکوپ)، برای نمونه، دستگاهی نوظهور بود، که مبانی ستاره‌شناسی را به‌کلی به‌هم ریخت.»

«و بالاخره موشک وکاوشهای فضایی آمد.»

«خیلی داری تند می‌روی. ولی می‌توان گفت فرایندی که در رنسانس شروع شد سرانجام بشر را به‌ماه رساند -یا به‌هیروشیما و چرنوبیل. در هر حال، تحولات در جبههٔ فرهنگی و اقتصادی آغازگر همهٔ اینها بود. یک عامل مهم گذر از اقتصاد معیشتی به‌اقتصاد مالی بود. در اواخر قرون وسطا، شهرها توسعه یافته بود و خرید و فروش سودبخش و داد و ستد پررونق کالاهای تازه، همراه با اقتصاد مالی و بانکداری در شهرها دیده می‌شد. طبقهٔ متوسطی به‌وجود آمد که در مورد نیازهای اساسی زندگی تا اندازه‌ای آزادی عمل داشت. لوازم ضروری را حال می‌شد با پول خرید. این اوضاع پشتکار، قدرت تخیل، و ابتکار مردم را پاداش می‌بخشید. از فرد انتظارات جدید می‌رفت.»

«خیلی بی‌شباهت نیست به‌رشد شهرهای یونان دو هزار سال پیش از آن.»

«در مجموع درست است. برایت گفتم فلسفهٔ یونانی چگونه خود را از تصویر اساطیری جهان، که وابسته به‌فرهنگ روستایی بود، خلاص کرد. طبقهٔ متوسط رنسانس نیز به‌همین روال رفته‌رفته از چنگ اربابان فئودال و قدرت کلیسا درآمد. در این احوال، فرهنگ یونانی نیز، از راه تماس نزدیکتر با اعراب در اسپانیا و با فرهنگ بیزانس در شرق بار دیگر شناخته شد.»

«سه نهر منشعب عهد قدیم در رودی بزرگ به‌هم پیوستند.»

«آفرین! تو شاگرد باهوشی هستی. این پیش‌زمینه‌ای بود از رنسانس. حالا دربارهٔ اندیشه‌های تازه صحبت کنیم.»

«مانعی ندارد، ولی من باید بروم خانه و چیز بخورم.»

آلبرتو دوباره روی کاناپه نشست. سوفی را نگریست.

«رنسانس، بیش از هر چیز دیگر، **دید تازه‌ای از انسان** به‌ارمغان آورد. انسان‌مداری رنسانس، برخلاف تأکید تعصب‌آمیز قرون وسطا بر طبیعتِ گناهکار بشر، منجر به‌باوری تازه به‌انسان و ارزش انسان شد. انسان اینک بی‌اندازه والا و ارجمند به‌شمار می‌رفت. یکی از چهره‌های اصلی رنسانس مارسیلیو فیچینو[1] بود، که گفت: <خود را بشناس، ای موجود الهی در جلد آدمی!> چهرهٔ عمدهٔ دیگر، پیکو دلا میراندولا[2] بود، که کتاب خطابه در باب شأن بشر[3] را نوشت، کتابی که نگارش آن در قرون وسطا تصورناپذیر بود.

«خدا در سراسر دوران قرون وسطا همواره سرآغاز همه‌چیز بود. انسانگرایان رنسانس بشر را نقطهٔ آغاز کار خود ساختند.»

«فیلسوفهای یونان هم همین کار را کردند.»

«و درست به‌همین سبب است که صحبت از <تجدید حیات> یعنی تولد دوبارهٔ انسان‌مداری باستان می‌کنیم. منتها انسان‌مداری رنسانس از یونان هم بیشتر **فردگرایی**[4] داشت. ما نه تنها موجود انسان، بلکه فردهای بی‌مثالیم. چنین

---

۱. Marsilio Ficino (۱۴۹۹-۱۴۳۳)، فیلسوف متنفذ قرن پانزدهم ایتالیا که بسیاری از آثار افلاطون و پلوتینوس را به‌لاتین ترجمه کرد.

۲. Pico della Mirandola (۱۴۹۴-۱۴۶۳)، بشردوست ایتالیایی که به‌زهد و دانش و تقوا شهرت داشت.

3. *Oration on the Dignity of Man*

4. individualism

اندیشه‌ای می‌توانست به‌پرستش تقریباً نامحدود نبوغ بکشد. مرد رنسانس مرد آرمانی شد، با نبوغی همه‌جانبه در تمام جنبه‌های زندگی و علم و هنر. این دید تازه از انسان دلبستگی به‌کالبد آدمی را همراه آورد. همانند دوران باستان، مردم باز دست به‌تشریح مردگان زدند تا از چگونگی ساخت بدن انسان سر درآورند. این کار هم برای علم پزشکی مهم بود هم برای هنر. ترسیم تن برهنه در کارهای هنری بار دیگر متداول شد. و بعد از هزار سال خشکه‌مقدسی، دیگر موقعش هم رسیده بود. انسان باز جرئت کرد خودش باشد. و از آنچه هست خجالت نکشد.»

سوفی بر روی میز کوچکی که میان او و فیلسوف بود با دو دست تکیه داد، و گفت: «عجب وجدآور است.»

«بی‌تردید. این دید تازه از انسان به‌تلقی کاملاً تازه‌ای انجامید. انسانْ دیگر فقط به‌خاطر خدا به‌سر نمی‌برد. پس می‌توانست از زندگیِ حیّ و حاضر لذت بجوید. این آزادی نویافته پر و بال بشر را بی‌اندازه گشود. هدف اکنون آن بود که از مرزها درگذریم. و این، نیز، از دید انسان‌مداری یونان، اندیشه‌ای نوین بود؛ چون انسانگرایان باستان بر اهمیت آرامش و اعتدال و خویشتنداری تأکید ورزیده بودند.»

«مگر انسانگرایان رنسانس از خویشتنداری دست شستند؟»

«شک نیست که خیلی معتدل نبودند. رفتار آنان چنان بود که گویی همهٔ جهان تازه از خواب بیدار شده است. سخت به‌عصر خود می‌بالیدند، به‌همین سبب اصطلاح ‹قرون وسطا› را از خود درآوردند، تا سده‌های فاصل بین دوران باستان و زمان خود را مشخص سازند. رشد و تحول بی‌مانندی در تمامی شئون زندگی پیدا شد. هنر و معماری، ادبیات، موسیقی، فلسفه و علوم رونقی بی‌نظیر یافت. یک مثال بارز را ذکر می‌کنم. پیش از این گفتیم که رم قدیم را ‹شهر شهرها› و ‹مرکز جهان› و یا عنوانهای شکوهمند دیگر می‌خواندند. در قرون وسطا شهر رو به‌زوال نهاد، و در ۱۴۱۷ این شهر بزرگ باستانی فقط ۱۷۰۰۰ نفر جمعیت داشت.»

«چیزی حدود جمعیت لیله‌سن، محل زندگی هیلده.»

«انسانگرایان رنسانس مرمت رم را وظیفهٔ فرهنگی خود شمردند: و اول و مهمتر از همه، بنای کلیسای سان پیترو[1] را بر فراز مزار پطرس حواری آغاز کردند. و در کلیسای سان پیترو هیچ نشانی از اعتدال یا خویشتنداری نیست. بسیاری از هنرمندان نامدار رنسانس در این بزرگترین طرح ساختمانی جهان شرکت جستند. کار ساختمان در ۱۵۰۶ شروع شد و صد و بیست سال طول کشید، و پنجاه سال دیگر هم گذشت تا میدان بزرگ سان‌پیترو تکمیل شد.»

«باید کلیسای غول‌آسایی باشد!»

«درازایش بیش از ۲۰۰ متر است و بلندی‌اش ۱۳۰ متر، و در محوطه‌ای به‌مساحت بیش از ۱۶۰۰۰ متر مربع گسترده است. این خود جسارت انسان عصر رنسانس را می‌رساند. رنسانس دید تازه‌ای از طبیعت نیز با خود آورد که پراهمیت بود. همین واقعیت که بشر دنیا را منزلگاه خویش انگاشت و زندگی را صرفاً تدارکی برای آخرت نپنداشت، رهیافت تازه‌ای به‌جهان مادی پدید آورد. طبیعت اینک چیزی مثبت شمرده می‌شد. بسیاری بر این عقیده بودند که آفرینش خدا شامل خود خدا هم می‌شود. خداوند اگر واقعاً نامتناهی است، پس بایست در هر چیز باشد. به‌این طرز تفکر می‌گویند همه خداانگاری[2]. فیلسوفان قرون وسطا پافشاری کرده بودند که سدی عبورناپذیر میان خدا و آفرینش وجود دارد. حال می‌شد گفت که طبیعت پدیده‌ای الهی است ـ کسانی از این هم بالاتر رفتند و طبیعت را ‹شکوفایی خداوند› خواندند. کلیسا پیوسته به‌این گونه اندیشه‌ها به‌نظر مساعد نمی‌نگریست. سرنوشت جوردانو برونو[3] نمونهٔ شگفت آن بود. برونو نه تنها می‌گفت خدا در طبیعت حضور دارد، بلکه معتقد بود جهان کائنات بی‌انتها است. و به‌خاطر عقایدش به‌شدت مجازات شد.»

«چگونه؟»

«وی را در سال ۱۶۰۰ در بازارگل شهر رم در بالای چوبهٔ دار سوزاندند.»

---

1. St. Peter

۲. pantheism (وحدت وجود).

۳. Giordano Bruno (۱۶۰۰-۱۵۴۸)، حکیم ایتالیایی. دستگاه تفتیشِ عقاید او را به‌جرم بدعت به‌آتش بسوخت.

«چه وحشتناک... و ابلهانه. و شما این را انسانگرایی می‌نامید؟»

«نه، به‌هیچ وجه. برونو انسانگرا بود، نه جلادان او. در خلال رنسانس انسان‌ستیزی[1] نیز رواج یافت. مقصودم از این اصطلاح قدرت خودکامهٔ دولت و کلیسا است. در دوران رنسانس برای محاکمهٔ جادوگران، سوزاندن کجروان، برای سحر و جادو و خرافات، برای جنگهای خونین مذهبی -و نیز برای تسخیر وحشیانهٔ قارهٔ امریکا- عطش فوق‌العاده‌ای وجود داشت. ولی انسانگرایی همواره یک سَمت سایه نیز داشته است. هیچ عصری را نمی‌توان مطلقاً خوب یا بد دانست. نیکی و بدی دو رشتهٔ قرینه است و در تاریخ بشر سر دراز دارد. وگاهی درهم می‌تَنَد. این در مورد عبارت کلیدیِ بعدی ما، روش جدید علمی، نوآوری رنسانسیِ دیگری که به‌زودی برایت خواهم گفت، نیز صادق است.»

«این زمانی است که نخستین کارخانه‌ها ساخته شد؟»

«نه، نه هنوز. ولی شرط اصلی کلیه پیشرفتهای فنی که پس از رنسانس روی داد همین روش جدید علمی بود. منظورم رویکردی کاملاً تازه به‌علوم بود. ثمرات فنی این روش بعدها معلوم شد.»

«این روش جدید چه بود؟»

«روش جدید بیشتر فرایند بررسی طبیعت از راه حواسمان بود. از قرن چهاردهم به‌بعد شمار فزاینده‌ای از اندیشمندان بر ضد اطاعت کورکورانه از نظرات گذشتگان، چه آموزه‌های دینی چه فلسفهٔ طبیعی ارسطویی، هشدار داده بودند. بر علیه این باور که می‌توان مسائل را تنها با تفکر حل کرد نیز اخطارهایی شده بود. اعتقاد اغراق‌آمیزی به‌اهمیت عقل در سراسر قرون وسطا حکمفرما بود. اکنون گفته می‌شد هرگونه بررسی پدیده‌های طبیعی باید بر پایهٔ مشاهده، تجربه، و آزمایش باشد. به‌این می‌گوییم روش تجربی[2].»

«یعنی؟»

«یعنی شناخت انسان از چیزها بر پایه تجربهٔ اوست -نه بر مشتی طومار گرد و خاک خورده یا مقداری توهم و پندار. علم تجربی را در گذشته نیز می‌شناختند،

---

1. antihumanism
2. empirical method

ولی آزمایشهای روشمند چیز کاملاً تازه‌ای بود.»

«لابد هیچکدام از وسایل فنی امروزی ما را نداشتند.»

«البته ماشین حساب یا ترازوی الکترونیکی نداشتند. اما ریاضیات و ترازوهای عادی در اختیارشان بود. و مهمتر آنکه مقید بودند مشاهدات علمی خود را به‌زبان دقیق ریاضی بیان کنند. گالیلئو گالیلهٔ[1] ایتالیایی، که یکی از مهمترین دانشمندان قرن هفدهم بود، گفت: ‹هر چه را بتوان اندازه گرفت اندازه بگیر، و هر چه را نتوان اندازه گرفت اندازه‌گرفتنی ساز›. وی همچنین گفت کتاب طبیعت به‌زبان ریاضی نوشته شده است.»

«و مجموع این آزمایشها و اندازه‌گیریها بود که اختراعات جدید را ممکن ساخت.»

«مرحلهٔ نخست همین روش علمی جدید بود. این خود انقلاب فنی را پیش آورد، و پیشرفتهای فنی راه را بر همهٔ اختراعات بعدی گشود. می‌توان گفت بشر از شرایط طبیعی خود تازه گام فرا می‌نهاد و دیگر صرفاً جزئی از طبیعت نبود. فیلسوف انگلیسی، فرانسیس بیکن[2]، گفت: ‹دانش قدرت است›، و بدین‌قرار بر ارزش علمی دانش تأکید گذارد ـ و این سخنی واقعاً تازه بود. بشر داشت جدی در طبیعت دخالت می‌کرد و رفته‌رفته آن را به‌زیر مهار خود درمی‌آورد.»

«ولی نه همیشه به‌راه مثبت؟»

«نه، همان‌طور که پیشتر گفتم رشته‌های نیکی و بدی در هر چه ما می‌کنیم پیوسته درهم تنیده است. رهاورد انقلاب فنی دوران رنسانس هم ماشین ریسندگی بود هم بیکاری، هم بیماریهای تازه بود هم دارو و درمان، هم بهبود کارایی کشاورزی بود هم تحلیل‌رفتن بیشتر محیط زیست، هم لوازم سودمندی چون ماشین رختشویی و یخچال بود هم آلودگی هوا و ضایعات صنعتی. تهدید بزرگی که امروزه متوجه محیط زیست است بسیاری را بر آن داشته که انقلاب فنی را ناسازگاری مخاطره‌آمیزی با شرایط طبیعی بپندارند. پاره‌ای گفته‌اند ما به‌چیزی دست یازیدیم که دیگر نمی‌توانیم مهارش کنیم. افراد خوشبین‌تر عقیده

---

۱. Galileo Galilei (۱۶۴۲ـ۱۵۶۴).

۲. Francis Bacon (۱۶۲۶ـ۱۵۶۱).

دارند ما هنوز در گهوارهٔ تکنولوژی هستیم، و با آن که دوران علمی دشواریهای کودکی، دشواریهای دندان درآوردن، را داشته است، ولی به‌تدریج یاد خواهیم گرفت چگونه طبیعت را مهار کنیم، بدون آن‌که هستی طبیعت و بنابر این هستی خود را به‌خطر اندازیم.»

«به‌نظر شما کدام درست می‌گویند؟»

«به‌نظر من هر کدام تا اندازه‌ای درست می‌گویند. در مواردی باید از دخالت در کار طبیعت دست کشید، و در موارد دیگر می‌توان کامیاب شد. انسان از زمان رنسانس به‌این طرف، تنها جزئی از آفرینش نبوده است. بلکه دست به‌کار مداخله در طبیعت زده است تا طبیعت را به‌صورت خویشتن دربیاورد. و به‌راستی، < چه شاهکاری است آدمیزاد! >»

«بشر سالها پیش به‌ماه رفت. چه کسی در قرون وسطا باور می‌کرد چنین چیزی امکان دارد؟»

«مسلماً هیچ‌کس. و حال می‌رسیم به **دید تازه از جهان**. در سراسر قرون وسطا مردم زیر آسمان ایستادند و به‌خورشید و ماه و ستارگان و سیّارات نگریستند. و احدی تردید نداشت که زمین مرکز جهان است. فکر می‌کردند زمین ساکن است، و **اجسام فلکی** در مدار خود گرد زمین می‌گردند؛ کسی چیزی خلاف این نگفته بود. این را **تصویر زمین مرکزی جهان**، یا به‌عبارت دیگر، اعتقاد به‌این‌که زمین کانون همه‌چیز است، می‌خوانند. ایمان مسیحی که خدا از آسمان، از فراز همهٔ اجسام فلکی، فرمان می‌راند، نیز به‌تداوم این تصویر از جهان یاری رساند.»

«ای‌کاش به‌همین سادگی بود!»

«باری در سال ۱۵۴۳ کتاب کوچکی با عنوان دربارهٔ گردش افلاک آسمانی [1] منتشر شد. کتاب را ستاره‌شناس لهستانی نیکولاوس کوپرنیکوس [2] [کوپرنیک] نوشته بود، که در روز انتشار کتاب جان سپرد. کوپرنیک مدعی بود که خورشید به‌گرد زمین نمی‌گردد، بلکه این زمین است که در حال چرخیدن به‌دور خورشید

---

1. *On the Revolution of the Celestial Spheres*

۲. Nicolaus Copernicus (۱۴۷۳-۱۵۴۳).

است. مشاهدهٔ اجسام فلکی این امر را به‌خوبی نشان می‌دهد. می‌گفت دلیل آن‌که مردم همواره تصور کرده‌اند خورشید دور زمین حرکت می‌کند این است که زمین بر محور خود می‌چرخد. و افزود اگر فرض کنیم که زمین و نیز دیگر سیارات گرد خورشید می‌گردند، فهم تمامی مشاهدات فلکی بسیار آسانتر می‌شود. این را **تصویر خورشید مرکزی جهان** می‌نامند، یعنی این‌که خورشید کانون همه‌چیز است.»

«و این تصویر درست جهان بود؟»

«نه صد در صد. نکتهٔ اصلی کوپرنیک -یعنی گردش زمین به‌دور خورشید- البته درست بود. ولی وی ادعا کرد که خورشید مرکز عالم است. امروزه می‌دانیم که خورشید فقط یکی از ستارگان بی‌شمار است، و میلیاردها کهکشان وجود دارد و مجموعهٔ ستارگان پیرامون ما تنها یکی از این کهکشانهاست. کوپرنیک همچنین اعتقاد داشت که زمین و دیگر سیارات در مدارهای دایره‌ای دور خورشید می‌گردند.»

«مگر این‌طور نیست؟»

«نه. کوپرنیک برای اثبات نظریهٔ مدارهای دایره‌ای خود چیزی در دست نداشت مگر این پندار کهن که اجسام فلکی، صرفاً به‌علت آن‌که ‹فلکی›اند، کروی‌اند و دور می‌چرخند. کره و دایره از زمان افلاطون همواره کاملترین شکلهای هندسی شمرده شده بود. ولی در اوایل قرن هفدهم، ستاره‌شناس آلمانی یوهانس کپلر[1] نتایج مشاهدات جامع خود را عرضه کرد که نشان می‌داد سیّارات در مدارهای بیضی‌شکل حرکت می‌کنند و خورشید در یکی از دو کانون واقع شده است. وی همچنین گفت هر چه سیّاره‌ای به‌خورشید نزدیکتر سرعت آن بیشتر، و هر چه مدار سیّاره از خورشید دورتر حرکت آن آهسته‌تر است. تا زمان کپلر در واقع کسی نگفته بود که زمین سیاره‌ای است همچون سیّارات دیگر. کپلر افزون بر این تأکید ورزید که قوانین فیزیکی واحدی در تمامی جهان حکمفرماست.»

---

۱. Johannes Kepler (۱۵۷۱-۱۶۳۰).

«این را از کجا می‌دانست؟»

«از آنجا که حرکات سیّارات را با حواس خود بررسی کرده بود و خرافات قدیمی را چشم‌بسته نپذیرفته بود. گالیلئو گالیله، که تقریباً همزمان کپلر می‌زیست، برای مشاهدهٔ اجسام فلکی تلسکوپی به‌کار برد. وی گودالهای ماه را مطالعه کرد و گفت ماه کوهها و دره‌هایی شبیه زمین دارد. از این گذشته چهار قمر سیّارهٔ مشتری را کشف کرد. پس تنها زمین نبود که ماه داشت. ولی اهمیت بزرگ گالیله آن است که او برای نخستین بار **اصل جبر یا لختی**[1] را تدوین کرد.»

«که عبارت است از؟»

«به‌عبارت خود گالیله: هر جسم، مادام که نیرویی خارجی آن را واندارد حالت خود را تغییر دهد، در حالتی که هست، در سکون یا در حرکت، باقی می‌ماند.»

«بنده مخالفتی ندارم!»

«این کشف بسیار مهمی بود. از دوران باستان، یکی از استدلالهای عمده بر علیه حرکت زمین گرد محور خود این بود که در آن صورت اگر سنگی را مستقیم به‌بالا پرتاب کنیم باید به‌سبب حرکت زمین در چند قدمی نقطهٔ پرتاب افتد.»

«خوب چرا نمی‌افتد؟»

«اگر سوار قطار باشی و سیبی به‌بیرون اندازی، به‌عقب نمی‌افتد چون قطار جلو می‌رود. یکراست پایین می‌افتد. این در اثر قانون حرکت اجسام است. سیب سرعت پیش از افتادن خود را دقیقاً حفظ می‌کند.»

«گمانم فهمیدم.»

«منتها در زمان گالیله هنوز قطار نبود. ولی اگر توپی را هم روی زمین قِل بدهی ـو ناگهان ولش کنی...»

«... همچنان قل می‌خورد...»

«... چون وقتی ولش می‌کنی سرعت خود را نگه می‌دارد.»

«ولی اگر اتاق بزرگ باشد، عاقبت جایی می‌ایستد.»

«این برای آن است که نیروهای دیگری از حرکت آن می‌کاهند. اول کف اتاق،

1. The Law of Inertia

به‌خصوص اگر چوبِ زبْر باشد، یعنی نیروی اصطکاک. بعد نیروی جاذبهٔ زمین که دیر یا زود آن را متوقف می‌کند. بگذار چیزی نشانت بدهم.»

آلبرتو کناکس از جا برخاست و به‌طرف میز تحریر رفت. از یکی از کشوها چیزی در آورد. و برگشت و آن را روی میز کوچک گذاشت. صفحه‌ای چوبی بود، در یک سر چند میلیمتر ضخیم‌تر از سر دیگر. در کنار تخته، که تقریباً همهٔ میز را پوشاند، تیله‌ای سبزرنگ نهاد.

گفت: «به‌این می‌گویند سطح مایل یا شیب‌دار. اگر تیله را آنجا که سطح ضخیم دارد رها کنم، به‌نظرت چه می‌شود؟»

سوفی آهی از سر تسلیم کشید و گفت:

«حاضرم ده کرون شرط ببندم که می‌غلتد روی میز و از آنجا می‌افتد بر زمین.»

«امتحان کنیم.»

آلبرتو تیله را رها کرد و درست همان‌طور شد که سوفی گفته بود: غلتید روی میز، از روی میز افتاد پایین، با تَق کوچکی خورد به‌زمین، و آخر دست رفت و رفت تا برخورد به‌دیوار.

سوفی گفت: «آفرین!»

«خوب بود، نه؟ آزمایشهای گالیله نیز از همین قبیل بود.»

«به‌همین سادگی؟»

«حوصله کن! گالیله می‌خواست با تمام حواس خود چیزها را بیازماید، ما تازه شروع کرده‌ایم. اول بگو تیله چرا از سطح شیب‌دار به‌پایین قِل خورد.»

«قل خورد به‌پایین چون وزن داشت.»

«بسیار خوب. و وزن در حقیقت چیست، فرزند؟»

«این که سؤال احمقانه‌ای است.»

«سؤالی را که نتوانی جواب دهی، احمقانه نیست. تیله برای چه قِل خورد کف اتاق؟»

«به‌علت نیروی جاذبهٔ زمین.»

«دقیقاً ـ یا به‌زبان ما گرانش. وزن و گرانش به‌هم ارتباط دارند. این نیرویی بود

که تیله را به‌حرکت درآورد.»

آلبرتو تیله را از زمین برداشت. دوباره تیله به‌دست روی سطح شیب‌دار خم شد. گفت: «حال سعی می‌کنم تیله را در عرض تخته به‌حرکت درآورم. دقت کن چگونه حرکت می‌کند.»

سوفی دید تیله یواش یواش مسیرش را کج کرد و از سراشیب به‌پایین کشیده شد.

آلبرتو پرسید: «چه شد؟»

«پایین غلتید چون تخته سراشیب است.»

«حالا کمی مرکب به‌تیله می‌مالم... آن وقت شاید بتوان کاملاً دید منظورت از سراشیبی چیست.»

قلم‌مویی مرکبی برداشت و همه جای تیله را سیاه کرد. دوباره آن را قل داد. اکنون سوفی می‌توانست دقیقاً ببیند تیله بر کجای تخته غلتیده چون ردّ سیاهی روی تخته گذارده بود.

«مسیر تیله به‌نظرت چگونه است؟»

«منحنی... شبیه بخشی از دایره است.»

«کاملاً.»

آلبرتو به‌دختر نگریست و ابروهایش را بالا انداخت.

«اما دایرهٔ کامل هم نیست. به‌این می‌گویند شلجمی[1] شکل.»

«هر چه شما بفرمایید.»

«اما تیله چرا چنین مسیری را طی کرد؟»

سوفی سخت به‌فکر فرو رفت. بالاخره گفت: «چون تخته شیب دارد، و نیروی جاذبه تیله را به‌سوی زمین می‌کشد.»

«بله، بله! مرحبا! بفرمایید، بنده دختری را که هنوز پانزده سالش نشده به‌کلبهٔ حقیر خود در بیخ طاق می‌آورم، و پس از فقط یک آزمایش او دقیقاً به‌نتیجه‌ای می‌رسد که گالیله رسید!»

1. parabola

دست زد. سوفی دمی ترسید مبادا دیوانه شده باشد. ادامه داد: «دیدی وقتی دو نیرو در آن واحد روی یک شیء اثر گذارند چه پیش می‌آید. گالیله دریافت این اصل در مورد، مثلاً، گلولهٔ توپ نیز صادق است. گلوله به‌هوا شلیک می‌شود، مدتی در هوا حرکت می‌کند، ولی سرانجام به‌سوی زمین کشیده می‌شود. بنابراین خط‌سیری همانند مسیر تیله بر سطح شیب‌دار دارد. این در حقیقت در زمان گالیله کشف تازه‌ای بود. ارسطو می‌پنداشت هر چیز که اریب در هوا پرتاب شود ابتدا منحنی ملایمی می‌پیماید و سپس عمودی به‌زمین می‌افتد. این درست نبود، ولی تا ثابت نشد، هیچ‌کس نمی‌دانست که ارسطو در اشتباه بود.»

«اینها واقعاً اهمیت دارد؟»

«اهمیت دارد؟ البته که دارد! این مطلب واجد اهمیت کیهانی است، فرزندم. در میان همهٔ کشفیات علمی در تاریخ بشر، این قطعاً از همه مهمتر است.»

«لابد دلیلش را برایم خواهید گفت؟»

«سپس فیزیکدان انگلیسی ایزاک نیوتن[1]، که از ۱۶۴۲ تا ۱۷۲۷ می‌زیست، سر می‌رسد. نیوتن شرح و تفصیل نهایی منظومهٔ شمسی و گردش سیّارات را در اختیار ما نهاد. نه تنها توضیح داد سیارات چگونه دور خورشید می‌گردند، بلکه چرای آن را هم گفت. موفقیت او در این زمینه تا حدی در نتیجهٔ دستیابی به‌چیزی بود که آن را دینامیک گالیله می‌خوانیم.»

«می‌خواهید بگویید سیارات تیله‌هایی بر سطح شیب‌دارند؟»

«بله، چیزی شبیه این. ولی کمی حوصله کن، سوفی.»

«چارهٔ دیگری هم دارم؟»

«کپلر قبلاً گفته بود باید نیرویی باشد که باعث می‌شود اجسام فلکی به‌هم جذب گردند. برای مثال، باید نیرویی در خورشید باشد که سیارات را در مدار خود نگه دارد. این نیرو در ضمن نشان می‌دهد چرا سیارات هر چه مسیرشان از خورشید دورتر، آهسته‌تر در مدار خود حرکت‌می‌کنند. کپلر گذشته از این، عقیده داشت که جزر و مد دریا ـ بالا و پایین رفتن سطح آب ـ باید ناشی از نیروی ماه

1. Isaac Newton

باشد.»

«که غلط نیست.»

«نه، غلط نیست. ولی گالیله این نظریه را رد کرد. حتی کپلر را به‌ریشخند گرفت و گفت کپلر بر آن است که ماه بر آبها فرمان می‌راند. علت این برخورد گالیله آن بود که قبول نداشت نیروی گرانش بتواند از مسافتهای بزرگ، و در بین اجسام فلکی نیز، کار کند.»

«اینجا اشتباه می‌کرد.»

«بله. در این مورد به‌خصوص در اشتباه بود. و این، واقعاً، خنده‌دار است، زیرا فکر و ذکر گالیله همه نیروی جاذبه و کشش اجسام به‌زمین بود. حتی نشان داده بود چطور نیروی زیاد می‌تواند حرکت اجسام را مهار کند.»

«داشتید از نیوتن می‌گفتید.»

«بله، نیوتن از راه رسید. و **قانون گرانش عمومی**[1] را تدوین کرد. این قانون می‌گوید هر ذرهٔ ماده ذرهٔ دیگر را جذب می‌کند و شدت این گرانش با حاصل‌ضرب جِرم‌آنها نسبت‌مستقیم و با مجذور فاصلهٔ آنها نسبت‌معکوس‌دارد.»

«گمانم می‌فهمم. مثلاً، کشش بین دو فیل بیشتر است تا کشش بین دو موش. همچنین میان دو فیل در یک باغ‌وحش کشش بیشتری است تا میان فیلی هندی در هندوستان و فیلی افریقایی در افریقا.»

«پس فهمیده‌ای. و حال می‌رسیم به‌نکتهٔ اساسی. نیوتن ثابت کرد که این کشش ـیا گرانش‌ـ عمومی است، یعنی همه جا کارگر است، حتی در فضا بین اجسام فلکی. می‌گویند هنگامی که زیر درخت سیبی نشسته بود این فکر به‌ذهنش رسید. وقتی دید سیب از درخت افتاد از خود پرسید آیا ماه نیز تحت چنین نیرویی به‌زمین کشیده می‌شود، و آیا دلیل گشتن مداوم ماه به‌دور زمین همین است.»

«تیزهوش بود ولی نه خیلی زیاد!»

«چرا نه، سوفی؟»

---

1. The Law of Universal Gravitation

«خوب، چون اگر ماه با همان نیرویی که سیب به‌زمین کشیده می‌شود به‌زمین کشیده می‌شد، به‌جای آن‌که دائم گرد زمین بچرخد روزی محکم به‌زمین می‌افتاد.»

«اینجاست که قانون محورهای فلکی نیوتن پیش می‌آید. در مورد چگونگی کشش ماه به‌سوی زمین، آنچه گفتی پنجاه درصد درست و پنجاه درصد نادرست بود. با این‌که نیروی گرانش زمین که ماه را به‌سوی خود می‌کشد عظیم است، چرا ماه به‌زمین نمی‌افتد؟ تصورش را بکن برای یک یا دومتر بالا بردن سطح آب هنگام مدّ کامل دریا چه نیرویی لازم است.»

«راستش نمی‌فهمم.»

«سطح شیب‌دار گالیله یادت هست؟ وقتی تیله را در عرض آن قِل دادم چه شد؟»

«در مورد ماه نیز دو نیروی متفاوت در کار است؟»

«کاملاً. زمانی، یعنی در سرآغاز منظومهٔ شمسی، ماه از زمین جدا گردید، و با نیرویی شگرف به‌فضای خارج پرتاب شد. این نیرو تا ابد برجا خواهد ماند چون بدون هیچ‌گونه مقاومتی در فضا در حرکت است...»

«ولی نیروی جاذبهٔ زمین نیز آن را به‌زمین می‌کشد، نه؟»

«دقیقاً. هر دو نیرو ثابت است، و هر دو همزمان کار می‌کند. بنابراین ماه همیشه گرد زمین خواهد گشت.»

«واقعاً به‌همین سادگی است؟»

«به‌همین سادگی، و منظور اصلی نیوتن همین سادگی بود. نیوتن نشان داد چند اصل طبیعی بر تمامی عالم حاکم است. برای محاسبهٔ مدارات فلکی فقط از دو اصل طبیعی بهره گرفت که گالیله قبلاً پیشنهاد کرده بود. یکی اصل جبر یا لختی که نیوتن آن را چنین بیان داشت: <هر جسم در حالت سکون یا در حالت حرکتِ مستقیم‌الخط باقی می‌ماند تا آن که نیرویی آن را وادارد حالتش را تغییر دهد.> اصل دیگر را گالیله بر سطح شیب‌دار نشان داده بود: <وقتی دو نیرو همزمان بر جسمی اثر می‌گذارند، جسم در مسیری بیضی‌شکل حرکت می‌کند.>»

«و بدین‌ترتیب نیوتن توانست گردش سیارات را به‌دور خورشید توضیح دهد.»

«بله. سیارات همه در نتیجهٔ دو حرکت نابرابر در مدارهای بیضی‌شکل دور خورشید می‌گردند: یکی حرکت به‌خط مستقیم که به‌هنگام تشکیل منظومهٔ شمسی داشتند، دیگری حرکت به‌سوی خورشید به‌سبب نیروی گرانش.»

«بسیار زیرکانه.»

«بسیار. نیوتن نشان داد که این قوانین حرکت اجسام در تمامی جهان کائنات صادق است. بنابراین فاتحهٔ باور قرون وسطایی قوانین زمینی و قوانین آسمانی را خواند. و بدین‌گونه بود که جهان‌بینیِ خورشید مرکزی به‌اثبات رسید و توضیح و توجیه نهایی خود را یافت.»

آلبرتو برخاست و سطح شیب‌دار را جای خود نهاد. تیله را برداشت و روی میز بین خود و سوفی قرار داد.

سوفی اندیشید از تخته‌ای ناصاف و تیله‌ای کوچک چقدر مطلب دستگیرشان شد. تیلهٔ سبز هنوز لکهٔ مرکب داشت، و همان‌طور که به‌آن می‌نگریست، به‌یاد کرهٔ زمین افتاد. گفت: «و مردم خواهی نخواهی پذیرفتند که در سیاره‌ای بی‌مقصد در گوشه‌ای از فضا به‌سر می‌برند؟»

«بله ـ جهان‌بینی جدید از بسیاری جهات باری گران بود. وضع بی‌شباهت به‌بعدها نبود که داروین ثابت کرد انسان از جانوران به‌وجود آمد. در هر دو مورد مقداری از مقام والای انسان در آفرینش کاسته شد. و در هر دو مورد کلیسا سخت مقاومت کرد.»

«که کاملاً قابل فهم است. زیرا که خدا در این میان کجا بود؟ زمانی که زمین مرکز کائنات بود و خدا و سیارات در آسمان ـ کارها سهلتر بود.»

«ولی مشکل اساسی اینها نبود. وقتی نیوتن ثابت کرد که قوانین طبیعی ما در همه جای جهان کائنات حکمفرماست، به‌نظر می‌رسد که این چه بسا ایمان مردم را به‌همه‌توانی خدا سست کرد. ولی ایمان خود نیوتن هیچ‌گاه تزلزل نیافت. نیوتن قوانین طبیعی را دلیل بر وجود خدای بزرگ و قادر مطلق شمرد. تصویر انسان از

خویشتن احتمالاً سرنوشت بدتری داشت.»

«مقصودتان چیست؟»

«از رنسانس به‌این طرف این فکر به‌مردم القاء شده است که انسان در کهکشان بیکران، در سیاره‌ای بی‌مقصد به‌سر می‌برد. من مطمئن نیستم هنوز انسان با این واقعیت کنار آمده باشد. ولی کم نبودند کسانی که در زمان رنسانس می‌گفتند اکنون یک یک ما جایگاهی مرکزی‌تر دارد تا پیشتر.»

«کاملاً نمی‌فهمم.»

«پیشترها، زمین کانون جهان بود. ولی حال که ستاره‌شناسان می‌گفتند جهان مرکز محققی ندارد، این اندیشه پیدا شد که شمار کانونها درست به‌اندازهٔ شمار مردم است. هر کس می‌تواند کانون جهانی باشد.»

«حالا فهمیدم.»

«رنسانس نوعی دینداری تازه پیش آورد. رفته‌رفته که علم و فلسفه از الهیات برید، دینداری مسیحی تازه‌ای پدید آمد. سپس رنسانس از راه رسید و تصویر جدیدی از انسان با خود آورد. این بر حیات دینی مردم اثر نهاد. اکنون رابطهٔ شخصی فرد با خدا بسیار مهمتر بود تا رابطهٔ او با دستگاه کلیسا.»

«مقصودتان، مثلاً، عبادتهای شبانه است؟»

«بله، این هم یکی از آنها بود. در کلیسای کاتولیک قرون وسطا، آداب دینی همه به‌لاتین برگذار می‌شد و مناسک عبادی کلیسا ستون فقرات مراسم مذهبی بود. کتاب مقدس فقط به‌زبان لاتین بود، از این رو تنها کشیشان و راهبان آن را قرائت می‌کردند. ولی در دورهٔ رنسانس تورات و انجیل از عبری و یونانی به‌زبانهای ملی ترجمه شد. و این در آنچه اصلاح دینی نامیده می‌شود نقش اساسی داشت.»

«مارتین لوتر[1]...»

«بلی، مارتین لوتر مهم بود ولی او تنها اصلاح‌طلب نبود. اصلاح‌طلبانی هم در

---

۱. Martin Luther (۱۴۷۳ـ۱۵۴۶) مصلح دینی آلمانی، بنیادگذار مذهب پروتستان.

کلیسا بودند که در کلیسای کاتولیک رومی باقی ماندند. مثلاً اراسموس[1] اهل روتردام.»

«لوتر از کلیسای کاتولیکی جدا شد چون حاضر به‌آمرزش‌فروشی نبود، مگر نه؟»

«چرا، این یکی از دلائلش بود. ولی دلیل مهمتری نیز داشت. لوتر می‌گفت، برای دریافت بخشایش خدا نیاز به‌پادرمیانی کلیسا نیست. و بخشایش خداوند نمی‌تواند در گرو خرید «آمرزش» از کلیسا باشد. خرید و فروش این به‌اصطلاح آمرزشنامه‌ها در کلیسای کاتولیک از اواسط قرن شانزدهم ممنوع شده بود.»

«و احتمالاً خدا هم از این ممنوعیت خشنود بود.»

«به‌طور کلی، لوتر با بسیاری از مراسم دینی و احکام جزمی که در قرون وسطا در تاریخ کلیسایی ریشه دوانده بود، فاصله گرفت. می‌خواست به‌مسیحیت اولیه آن‌چنان که در عهد جدید آمده بازگردد. می‌گفت: «متون مقدس و بس». لوتر با این شعار می‌خواست به «منشأ» مسیحیت برگردد، همچنان که انسانگرایان رنسانس می‌خواستند به‌مبانی هنر و فرهنگ عهد باستان برگردند. لوتر کتاب مقدس را به‌آلمانی ترجمه کرد، و زبان نوشتاری آلمانی را پایه نهاد. اعتقاد داشت هر کس باید بتواند تورات و انجیل را بخواند و به‌تعبیری خود کشیشِ خود باشد.»

«خود کشیشِ خود؟ این اندکی تندروی نبود؟»

«مقصود وی آن بود که در ارتباط با خداوند کشیشها مقام برتری ندارند. در مراسم عبادتِ لوتری کشیشان به‌کارهای عملی، مانند برگذاری شعائر یا رسیدگی به‌امور روزمرهٔ اداری، می‌پرداختند، و لوتر معتقد نبود که کسی بتواند از طریق مراسم کلیسایی بخشودگی خدا یا رستگاری از گناه به‌دست آورد. می‌گفت، رستگاریِ < آزاد > فقط از راه ایمان حاصل می‌شود. این اعتقاد را لوتر از مطالعهٔ تورات و انجیل پیدا کرده بود.»

«پس لوتر هم نمونه‌ای از انسان رنسانسی بود؟»

---

۱. Erasmus (۱۴۶۹؟-۱۵۳۶) ادیب، مربی و کشیش کاتولیک هلندی.

«آره و نه. یک جنبهٔ نمونهٔ رنسانسی وی پافشاری‌اش بر فرد و رابطهٔ شخصی فرد با خداوند بود. بدین‌منظور در سن سی و پنج سالگی یونانی آموخت و کار دشوار ترجمهٔ کتاب مقدس را از متن یونانی قدیم به‌آلمانی آغاز کرد. این کار او، یعنی رجحان‌دادن زبان بومی بر لاتین، به‌نوبهٔ خود ویژگی رنسانسی داشت. ولی لوتر برعکس فیچینو یا لئوناردو داوینچی انسانگرا نبود. انسانگرایانی چون اراسموس روتردامی نیز با او موافق نبودند و فکر می‌کردند دید او از بشر زیادی منفی است. لوتر می‌گفت بشر پس از سقوط از رحمت ایزدی یکسره به‌فساد کشیده شده است. و، معتقد بود، تنها از راه رحمت ایزدی می‌توان بشر را ‹توجیه› کرد. زیرا مرگ جزای گناه است.»

«این‌که خیلی مأیوس‌کننده است.»

آلبرتو کناکس از جا برخاست. تیلهٔ کوچک سبز و سیاه را برداشت و در جیب خود نهاد.

سوفی هراسان گفت: «ساعت از چهار هم گذشته!»

«و دوران بزرگ بعدی در تاریخ بشر عصر باروک[1] است. ولی آن را باید بگذاریم برای دفعهٔ بعد، هیلدهٔ عزیزم.»

سوفی از صندلی‌اش بالا جست: «چی گفتید؟ مرا هیلده خواندید!»

«از زبانم پرید.»

«چیزی که از زبان می‌پرد هیچوقت کاملاً تصادفی نیست.»

«شاید حق با تو باشد. می‌بینی که پدر هیلده کم‌کم دارد حرف در دهان ما می‌گذارد. به‌نظرم دارد از این که ما خسته شده‌ایم و نمی‌توانیم خیلی از خود دفاع کنیم بهره‌گیری می‌کند.»

«شما یکبار گفتید که پدر هیلده نیستید. این واقعاً درست است؟»

آلبرتو سرش را تکان داد.

«اما من هیلده‌ام؟»

«من الان خسته‌ام، سوفی. این را باید درک کنی. بیش از دو ساعت است اینجا

---

1. Baroque

نشسته‌ایم، و بیشترش من حرف زده‌ام. مگر نباید بروی خانه چیزی بخوری؟»

سوفی حس کرد مثل این‌که می‌خواهد او را دست به‌سر کند. به‌سوی محوطهٔ دم در رفت، هنوز سخت در فکر بود آن کلمه چرا از دهان او پریده بود. آلبرتو او را بدرقه کرد.

هرمس در زیر ردیف قلابهای جالباسی خوابیده بود، مقداری جامه‌های عجیب و غریب که می‌توانست همه مال تئاتر باشد از قلابها آویخته بود. آلبرتو با سر به‌جانب سگ اشاره کرد و گفت: «دوباره می‌آید و می‌آوردت.»

سوفی گفت: «ممنون از درس.»

و بی‌اختیار آلبرتو را بغل کرد، گفت: «تو بهترین و مهربان‌ترین معلم فلسفه‌ای هستی که من تا به‌حال داشته‌ام.»

در را به‌پلکان گشود. در که بسته می‌شد، آلبرتو گفت: «باز به‌زودی همدیگر را خواهیم دید، هیلده.»

سوفی پشت در با این کلمات ماند.

یعنی دوباره از دهنش پرید، حقه‌باز! سوفی سخت دلش می‌خواست برگردد و دو مرتبه به‌در بکوبد ولی چیزی او را از این کار باز داشت.

به‌خیابان که رسید یادش آمد پول همراه ندارد. باید راه دراز خانه را پیاده برود. چه بد! اگر تا ساعت شش خانه نرسد، مادرش حتماً نگران و عصبانی می‌شود. هنوز چند گامی نرفته بود که چشمش ناگهان به‌سکه‌ای روی پیاده‌رو افتاد. سکهٔ ده کرونی بود، درست بهای بلیت اتوبوس.

سوفی ایستگاه اتوبوس را پیدا کرد و منتظر اتوبوسی شد که او را تا میدان بزرگ ببرد. از آنجا می‌توانست با همان بلیت سوار اتوبوس دیگری بشود که او را تا نزدیکی خانه‌شان می‌رساند.

در میدان بزرگ که منتظر اتوبوس دوم ایستاده بود، تازه پیش خود فکر کرد چطور این قدر بخت آورد و درست همان‌اندازه که نیاز داشت پول پیدا کرد.

نکند پدر هیلده آن را آنجا نهاده بود؟ این مرد در نهادن چیزها در مناسب‌ترین جاها ید طولایی دارد.

ولی نمی‌توانست کار او باشد، مگر او در لبنان نیست؟
و آلبرتو چطور آن اشتباه را کرد؟ نه یکبار، دو بار!
سوفی لرزید. سوزی از بالا به‌پایین بر مُهرهٔ پشتش شُرید.

باروک

***

... خمیرهٔ سازندهٔ رؤیاها...

از آلبرتو چندین روز خبری نشد، اما سوفی مرتب به‌باغ نگاه می‌کرد شاید چشمش به‌هرمس بیفتد. به‌مادرش گفته بود سگ راه خانه‌اش را می‌دانست، و صاحب سگ، که قبلاً آموزگار فیزیک بوده، سوفی را به‌درون خانه خوانده بود، و دربارهٔ منظومهٔ شمسی و علوم تازه‌ای که در قرن شانزدهم به‌وجود آمد، برایش حرف زده بود.

به‌یووانا بیش از این گفت. جزئیات دیدار خود با آلبرتو، کارت‌پستال بر صندوق پست، سکهٔ ده کرونی که در برگشت به‌خانه یافت، همه و همه را برای او تعریف کرد. اما خواب هیلده و صلیب طلایی را پیش خود نگه داشت.

روز سه‌شنبه، ۲۹ مه، سوفی در آشپزخانه ظرف می‌شست. مادرش در اتاق نشیمن خبرهای تلویزیون را گوش می‌داد. آهنگِ درآمد که محو شد از آشپزخانه شنید که سرگرد نروژی گردان سازمان ملل در لبنان در اثر انفجار نارنجک کشته شده است.

سوفی حولهٔ ظرف‌خشک‌کنی را روی میز انداخت و به‌اتاق نشیمن شتافت. وقتی رسید چهرهٔ افسر سازمان ملل را چند ثانیه دید و بعد خبر دیگری بر صفحهٔ تلویزیون آمد.

فریاد کشید: «وای نه!»

مادرش رو به‌او گرداند.

«بله، جنگ چیز وحشتناکی است!»

سوفی زد زیر گریه.

«ولی سوفی، اینقدر دیگر بد نیست!»

«اسم او را گفتند؟»

«آره، اما یادم نماند. انگار گفت اهل گریمستاد بود.»

«این همان لیله‌سن نیست؟»

«نه، خود را به‌حماقت نزن.»

«ولی مردم گریمستاد، ممکن است در لیله‌سن مدرسه بروند.»

دست از گریه برداشت. حالا نوبت مادرش شد که دلش را خالی بکند. برخاست و تلویزیون را خاموش کرد.

«سوفی، قضیه چیست؟»

«هیچی.»

«نه، یک چیزی هست. تو دوست پسری پیدا کرده‌ای و من فکر می‌کنم که او خیلی از تو مسن‌تر است. جواب بده: تو کسی را در لبنان می‌شناسی؟»

«نه، دقیقاً...»

«با پسر کسی که در لبنان است آشنا شده‌ای؟»

«نه، با دخترش هم آشنا نشده‌ام.»

«با دختر کی؟»

«این مربوط به‌خودم است.»

«نه مربوط به‌من هم هست.»

«پس من هم شاید باید سؤالهایی از تو بکنم. چرا پدر هیچوقت خانه نیست؟ برای این است که جرئت ندارید از هم طلاق بگیرید؟ شاید هم تو دوستِ مردی داری که نمی‌خواهی من و پدر بفهمیم و غیره و غیره. اگر بنا به‌سؤال باشد من خیلی بیشتر سؤال دارم.»

«گمانم باید بنشینیم و حرف بزنیم.»

«شاید. ولی من فعلاً بسیار خسته‌ام و باید بروم بخوابم. و موقع ماهانه‌ام نیز

هست.»

بغض گلویش را گرفت، دوید بالا به‌اتاق خود.

کارش که در حمام تمام شد و زیر ملافه چمباتمه زد، مادرش آمد به‌اتاق خواب او.

سوفی خود را به‌خواب زد؛ البته می‌دانست که مادرش باور نخواهد کرد. می‌دانست مادرش می‌داند که سوفی می‌داند. مادرش باور نخواهد کرد. با این حال مادرش طوری رفتار کرد که انگار سوفی در خواب است. لب تخت نشست و موهای دختر را نوازش کرد.

سوفی با خود فکر کرد دورویی چقدر مشکل است. کم‌کم روزشماری می‌کرد که درس فلسفه زودتر به‌سر برسد. شاید تا روز تولدش تمام شود ـ یا دست‌کم تا شب اول تابستان، که پدر هیلده از لبنان می‌آمد...

ناگهان گفت: «دلم می‌خواهد تولدم را جشن بگیرم.»

«عالی است. کی را دعوت می‌کنی؟»

«خیلی‌ها را... می‌توانم؟»

«البته. ما باغ بزرگی داریم. هوا هم انشاءالله تا آن وقت خوب می‌ماند.»

«از همه مهمتر می‌خواهم مهمانی‌ام شب اول تابستان باشد.»

«بسیار خوب، همین کار را می‌کنیم.»

سوفی، که تنها به‌فکر روز تولد خود نبود، گفت: «این روزی بسیار مهم است.»

«بله، البته.»

«حس می‌کنم این اواخر خیلی بزرگ شده‌ام.»

«چه خوب، نه؟»

«نمی‌دانم.»

سوفی اینها را که می‌گفت سرش را در بالش می‌فشرد. در این موقع مادرش گفت: «سوفی ـ باید به‌من بگویی چرا اینقدر بیقراری، مثلاً همین الآن.»

«خودت وقتی پانزده‌ساله بودی این‌طور نبودی؟»

«شاید. ولی منظور مرا می‌فهمی.»

سوفی ناگهان رو گرداند، چشم در چشم مادر دوخت و گفت: «اسم آن سگ هِرمس است.»

«خوب؟»

«اسم صاحبش هم آلبرتوست.»

«خوب.»

«خانه‌اش پایین شهر، در شهر قدیم است.»

«تو تمام این راه را با آن سگ رفتی؟»

«هیچ خطری نداشت.»

«گفتی سگ باز هم اینجا آمده بود.»

«من گفتم؟»

در اندیشه شد. می‌خواست آنچه لازم است به‌مادرش بگوید، نمی‌توانست همه چیز را بگوید.

بهانه آورد: «آخر تو اغلب خانه نیستی!»

«خوب، من خیلی گرفتارم.»

«آلبرتو و هرمس زیاد اینجا آمده‌اند.»

«برای چه؟ توی خانه هم بوده‌اند؟»

«می‌شود سؤالهایت را یکی یکی بکنی؟ نه، توی خانه نبوده‌اند. ولی بیشتر می‌روند گردش در جنگل. این‌که برایت خیلی عجیب نیست؟»

«نه، به‌هیچ وجه.»

«وقتی می‌روند گردش مثل بسیاری مردم دیگر از دم درِ ما رد می‌شوند. روزی از مدرسه که برمی‌گشتم با سگ حرف زدم. و این‌طوری با آلبرتو آشنا شدم.»

«خرگوش سفید و آن چرندپرندها از همین جا آب می‌خورد؟»

«آن یکی از حرفهای آلبرتو بود. می‌دانی، او یک فیلسوف واقعی است. خیلی چیزها دربارهٔ فیلسوفها برایم گفته.»

همین‌جا، از پشت پرچین؟»

«نامه هم برایم نوشته، راستش بارها. گاهی آنها را با پست می‌فرستد و گاهی

گردش که می‌رود آنها را در صندوق پست ما می‌اندازد.»

«پس آن <نامهٔ عاشقانه> که صحبت کردیم این بود.»

«بله، منتها از عشق در نامه خبری نبود.»

«یعنی فقط دربارهٔ فلسفه می‌نویسد؟»

«بله، باور می‌کنی! و من از او خیلی بیشتر چیز یاد گرفته‌ام تا از هشت سال مدرسه رفتن. مثلاً تو هیچ‌وقت نام جوردانو برونو را شنیده‌ای، که در سال ۱۶۰۰ بالای دار سوزانده شد؟ یا از **قانون گرانش عمومی** نیوتن خبر داری؟»

«نه، من از خیلی چیزها خبر ندارم.»

«حتماً حتی نمی‌دانی زمین چرا دور خورشید می‌چرخد -زمینی که سیّارهٔ خود توست!»

«این مرد چند سالی دارد؟»

«نمی‌دانم -شاید، حدود پنجاه.»

«و ارتباطش با لبنان؟»

این دیگر سؤالی دشوار بود. سوفی سخت فکر کرد. و بهترین داستانی را که به‌عقلش رسید گفت:

«آلبرتو برادر سرگردی دارد که در گردان سازمان ملل در لبنان خدمت می‌کند. اهل لیله‌سن است. شاید همان کسی باشد که زمانی در کلبهٔ سرگرد زندگی می‌کرد.»

«آلبرتو اسم مضحکی است، نیست؟»

«شاید.»

«انگار ایتالیایی است.»

«خوب، تقریباً هر چیز مهمی مال یونان یا ایتالیاست.»

«ولی نروژی حرف می‌زند؟»

«اه بعله، خیلی هم روان.»

«می‌دانی چی، سوفی -به‌نظر من تو باید روزی این آلبرتو را به‌خانه دعوت کنی. من در عمرم تا حالا فیلسوف واقعی ندیده‌ام.»

«تا ببینیم.»

«شاید هم بتوانیم برای جشن تولدت دعوتش کنیم. قاطی کردن نسلها بسیار بامزه است. در آن صورت شاید من هم بتوانم در مهمانی بیایم. دست‌کم می‌توانم به‌پذیرایی کمک کنم. فکر خوبی نیست؟»

«اگر که بیاید. در هر حال، حرف زدن با او خیلی جالب‌تر است، تا حرف زدن با پسرهای کلاس. ولی...»

«ولی چی؟»

«ممکن است بچه‌ها خیال کنند آلبرتو دوستِ پسر تازهٔ من است و مسخرگی درآورند.»

«آن وقت به‌آنها می‌گویی که چنین نیست.»

«ببینیم چه می‌شود.»

«آره، ببینیم. و سوفی ـ‌حق با توست، در روابط من و پدرگاه مشکلاتی وجود داشته. ولی هیچ‌وقت پای کس دیگری در میان نبوده...»

«من دیگر باید بخوابم. تمام عضلاتم درد می‌کند.»

«یک آسپیرین می‌خواهی؟»

«آره، لطفاً.»

وقتی مادرش با قُرص و لیوان آب برگشت، سوفی به‌خواب رفته بود.

۳۱ مه سه‌شنبه بود. سوفی تمام بعدازظهر سر کلاس زجر کشید. از وقتی درس فلسفه را شروع کرد پیشرفتش در بعضی درسها بهتر شده بود. نمراتش معمولاً در بیشتر درسها خوب بود، و این اواخر، بهتر هم شده بود ـ‌به‌جز در ریاضیات.

زنگ آخر انشای آنها را پس دادند. سوفی دربارهٔ «انسان و تکنولوژی» نوشته بود. صفحات متعددی را با رنسانس و تحولات علمی، دید تازه از طبیعت و فرانسیس بیکن، که گفت دانش قدرت است، پر کرده بود. یادآور شده بود که روش تجربی پیش از کشفیات فنی آمد. سپس از شماری چیزهای صنعتی نام

برده بود که به‌نظر او برای جامعه چندان سودمند نبود. و مقالهٔ خود را این‌طور به‌پایان رسانده بود که آدم هر کار می‌کند می‌تواند در راه نیک باشد یا در راه بد. نیکی و بدی همچون نخهای سفید و سیاه یک رشته‌اند. گاهی چنان تنگ به‌هم تنیده‌اند که نمی‌توان آنها را از هم جدا کرد.

آموزگارشان وقتی دفترچه‌های انشای شاگردان را پس می‌داد به‌سوفی خیره نگریست و چشمکی زد. نمرهٔ بیست گرفته بود و آموزگار در حاشیه نوشته بود: «اینها را از کجا گیر می‌آوری؟» در لحظه‌ای که آموزگار کنارش ایستاده بود، سوفی قلم برداشت و با حروف درشت کنار کتابچه‌اش نوشت: **من فلسفه می‌خوانم**. کتابچه را که بست چیزی از آن بیرون افتاد. کارت‌پستالی از لبنان بود:

هیلدهٔ عزیز، هنگامی که این را می‌خوانی، خبر مرگ اسف‌انگیز اینجا را حتماً تلفنی به‌تو داده‌ام. گاهی از خود می‌پرسم اگر مردم کمی بیشتر فکر می‌کردند از جنگ دوری نمی‌جستند؟ شاید بهترین چارهٔ قهر و خشونت دوره‌ای کوتاه درس فلسفه باشد. «کتاب کوچک فلسفه‌ای توسط سازمان ملل»، چطور است ـ و به‌هر شهروند تازهٔ جهان، نسخه‌ای به‌زبان خودش داده شود. این فکر را به‌دبیر کل سازمان ملل پیشنهاد خواهم کرد.

در تلفن گفتی بیش از پیش مراقب چیزهایت هستی. خوشحالم، چون من از تو شلخته‌تر آدمی در عمرم ندیده‌ام. بعد گفتی از دفعهٔ پیش که با هم حرف زدیم تا حال تنها چیزی که گم کرده‌ای ده کرون بوده است. هر چه از دستم برآید می‌کنم که آن را پیدا کنی. با این‌که من از خانه خیلی دورم، دستیاری در آنجا دارم. (اگر پول را پیدا کردم می‌گذارمش پیش هدیهٔ تولدت.) قربانت، پدر: که حس می‌کند انگار همین الآن در راه سفر طولانی به‌خانه است.

سوفی کارت را که خواند زنگ آخر مدرسه به‌صدا درآمد. فکرش بار دیگر

مغشوش شد.

یووانا در میدان بازی منتظر او بود. در راه خانه سوفی کیف مدرسه‌اش را باز کرد و کارت‌پستال تازه را نشان یووانا داد.

یووانا پرسید: «مُهر پست چه تاریخی است؟»

«احتمالاً ۱۵ ژوئن...»

«نه، نگاه کن... نوشته ۳۰ / ۵ / ۹۰.»

«یعنی دیروز... روز بعد از مرگ سرگرد در لبنان.»

یووانا گفت: «فکر نمی‌کنم کارت‌پستال یک‌روزه از لبنان به‌نروژ برسد.»

«به‌خصوص با این نشانی عجیب و غریب: هیلده مولرکناگ، توسط سوفی آموندسن، دبیرستان راهنمایی فرولیا...»

«فکر می‌کنی با پست آمده؟ و آموزگارمان آن را لای دفترچهٔ تو گذاشته؟»

«نمی‌دانم. جرئت هم ندارم از او بپرسم.»

صحبت کارت‌پستال به‌همین خاتمه یافت.

سوفی گفت: «تصمیم دارم شب اول تابستان یک میهمانی در باغمان بدهم.»

«با پسرها؟»

سوفی شانه‌هایش را بالا انداخت. «حتماً لازم نیست احمق‌ترین آنها را دعوت کرد.»

«ولی جِرمی را که لابد می‌گویی؟»

«اگر تو بخواهی. راستی، شاید آلبرتو کناکس را هم دعوت کنم.»

«عقلت کم شده!»

«بله، می‌دانم.»

گفتگو به‌همین جا ختم شد؛ چون رسیدند به‌فروشگاه بزرگ و هر کدام به‌راه خود رفت.

سوفی به‌خانه که رسید ابتدا نگاهی به‌باغ انداخت ببیند هرمس آنجا نیست. از قضا بود، و داشت دور و بر درختهای سیب بو می‌کشید.

«هرمس!»

سگ دَمی بی‌حرکت ایستاد. سوفی می‌دانست در آن یک دم چه در مغز سگ می‌گذشت: سگ صدا را می‌شنود، صاحب آن را می‌شناسد، پی او می‌گردد، او را که دید، به‌سویش می‌دود، و آخر سر هر چهار دست و پایش همچون چوبهای طبل تِپ‌تِپ به‌صدا درمی‌آید.

این همه عمل در فاصلهٔ یک دَم اتفاق می‌افتد.

سگ سوی دختر شتافت، دُمش را تندتند تکان داد، و پرید بالا صورتش را لیسید.

«هرمس، پسر زیرک! بیا پایین، بیا پایین. نکن، سر تا پام را تفی کردی. بشین، پسر! آفرین!»

سوفی رفت داخل خانه. گربه‌اش از میان بوته‌ها دنبالش دوید. مراقب حیوان بیگانه‌بود. سوفی غذای او را بیرون‌گذاشت، دانه در ظرف مرغهای عشق ریخت، یک برگ کاهو برای لاک‌پشت گذاشت، و یادداشتی هم برای مادرش نوشت.

گفت هرمس را می‌برد خانه و ساعت هفت برمی‌گردد.

در شهر به‌راه افتادند، این بار کمی پول با خود برداشته بود. ولی می‌شود با هرمس سوار اتوبوس شد؟ تصمیم گرفت صبر کند و از آلبرتو بپرسد.

فرق سگ و آدم چیست؟ سخن ارسطو یادش آمد. ارسطو گفت انسان و حیوان هر دو موجود طبیعی جاندارند و خصلتهای مشترک زیاد دارند. اما یک تفاوت آشکار میان آنها قوهٔ تعقل انسان است.

ارسطو این را از کجا یقین داشت؟

دموکریتوس، از سوی دیگر، می‌پنداشت انسان و حیوان در حقیقت بسیار شبیه همدیگرند چون هر دو از اتم ساخته شده‌اند. و قبول نداشت که انسان یا حیوان هیچ‌کدام دارای روح فناناپذیر باشند. به‌گفتهٔ او، روح نیز از اتم ساخته شده است و وقتی آدم می‌میرد، اتمهای روحش را باد می‌پراکند. دموکریتوس بود که گفت روح انسان از مغز انسان جدایی‌ناپذیر است.

ولی روح چگونه می‌تواند از اتم ساخته شده باشد؟ روح چیزی نیست که

مانند بقیهٔ جسم بتوان آن را لمس کرد. روح چیزی «معنوی» است.

از میدان بزرگ گذشتند، به‌شهر قدیم نزدیک شدند. به‌پیاده‌رویی رسیدند که سوفی ده کرونی را یافته بود، و دختر بی‌اختیار به‌آسفالت نگاه کرد. و درست در همان نقطه‌ای که دولا شده سکه را برداشته بود، حال کارت‌پستالی بود عکسش رو به‌بالا. عکسِ باغی را نشان می‌داد پر از نخل و درختان پرتغال.

سوفی خم شد و کارت را برداشت. هرمس شروع کرد به پارس‌کردن، انگار نمی‌خواست سوفی به آن دست بزند.

پشت کارت نوشته بود:

هیلدهٔ عزیز، زندگی زنجیری دراز از تصادفات است. بعید نیست ده کرونی که تو گم کردی اینجا سر درآورده باشد. شاید پیرزنی که در لیله‌سن منتظر اتوبوس بود تا به‌کریستین‌سن برود سکه را یافت. شاید او در کریستین‌سن سوار قطار شد و به‌دیدن نوه‌هایش رفت، و پول را ساعتها بعد اینجا در میدان نو گم کرد. و بعد از کجا معلوم که همان روز دختری که به‌راستی به‌آن پول نیاز داشت تا با اتوبوس به‌خانهٔ خود برود آن را نیافته باشد. آدم، هیلده، هیچوقت یقین ندارد، ولی اگر واقعاً چنین باشد، باید حتماً از خود بپرسیم آیا خواست خدا در پشت همه‌چیز نیست. قربانت، پدر، که روحاً در اسکلهٔ کنار خانه در لیله‌سن نشسته است.

پی‌نوشت: گفتم که کمک می‌کنم ده کرونی را پیدا کنی.

در روی دیگر کارت نوشته بود: «هیلده مولرکناگ، توسط عابر گذرا...» مُهر پستخانه به‌تاریخ ۱۵ / ۶ / ۹۰ بود.

سوفی دوان دوان همراه هرمس از پله‌ها بالا رفت. به‌محض این‌که آلبرتو در را گشود، دختر گفت:

«برو کنار. پستچی آمده.»

فکر می‌کرد حق دارد دلخور باشد. آلبرتو کنار ایستاد، و دختر خود را به‌داخل انداخت. هرمس مانند دفعهٔ پیش رفت زیر رخت‌کن دراز کشید.

«سرگرد کارت دیگری فرستاده، فرزندم؟»

سوفی به‌آلبرتو نگریست و تازه دید این بار لباس دیگری پوشیده است. کلاه‌گیسی با موهای فرفریِ بلند بر سر و جامه‌ای گشاد با انبوهی بند و یراق بر تن داشت. شال‌گردن ابریشمی پر زرق و برقی زیر گلویش را پوشانده بود، و شنلی قرمز روی دوش انداخته بود. جوراب بلند سفید و کفش چرمی وِرنی به‌پا داشت و پاپیون زده بود. سراپای او سوفی را یاد تصویرهایی می‌انداخت که از دربار لوئی چهاردهم دیده بود.

دختر گفت: «دلقک!» و کارت را دست او داد.

«هوم... و تو واقعاً در همان نقطه‌ای که کارت افتاده بود، ده کرون پیدا کردی؟»

«دقیقاً.»

«مدام پرروتر می‌شود. شاید هم چه بهتر.»

«چرا؟»

«آسان‌تر می‌شود مچش را گرفت. اما این حقهٔ او پرتفرعن و بی‌مزه است. مثل عطرهای کم‌بها بوی بد می‌دهد.»

«عطر؟»

«می‌خواهد خوش‌ذوق جلوه کند ولی در حقیقت شیّاد است. مگر نمی‌بینی در حینی که وقیحانه ما را می‌پاید می‌خواهد این را بی‌شرمانه به‌حساب خواست خدا بگذارد؟»

کارت‌پستال را بالا گرفت. بعد آن را تکه‌تکه کرد. سوفی برای این‌که ناراحت‌تر نشود کارتی را که در مدرسه از لای دفترچه‌اش بیرون افتاد به‌روی خود نیاورد.

«برویم تو بنشینیم. چه ساعتی است؟»

«چهار.»

«امروز دربارهٔ قرن هفدهم صحبت می‌کنیم.»

رفتند به‌اتاق نشیمن با دیوارهای اریب و روشنایی آسمان. سوفی دید آلبرتو پاره‌ای اشیاء تازه جای چیزهای دفعهٔ پیش گذاشته است.

روی میز کوچک صندوقچه‌ای عتیقه پر از مشتی عدسی و ذره‌بین بود. کنار

آنها کتابی برگشوده و به‌راستی سالخورده.

سوفی پرسید: «این چیست؟»

«چاپ اول مقالات فلسفی دکارت که در ۱۶۳۷ منتشر شد و گفتار در روش[1] مشهورِ وی نخست در آن در آمد؛ این کتاب یکی از عزیزترین چیزهایی است که من دارم.»

«و صندوقچه؟»

«صندوقچه محتوی مجموعهٔ منحصر به‌فرد ذره‌بین و عدسی است. اینها همه در اواسط قرن هفدهم توسط اسپینوزا فیلسوف هلندی تراشیده شدند. بی‌اندازه گرانبهای‌اند و باز از جمله اشیای بسیار عزیز من.»

«شاید وقتی بفهمم اسپینوزا و دکارت کی‌اند قدر این اشیاء را بیشتر بدانم.»

«البته، ولی ابتدا باید خود را با دورانی که اینها در آن می‌زیستند آشنا سازی. بشین.»

هر دو در جای دفعهٔ پیش خود، سوفی در صندلی دسته‌دار بزرگ و آلبرتو کناکس روی کاناپه، نشستند. میز کوچک، رویش کتاب و صندوقچه، بین آنها بود. آلبرتو کلاه گیسش را از سر برداشت و روی میز تحریر گذاشت.

«امروز دربارهٔ قرن هفدهم ـ یا آنچه به‌طور کلی عصر باروک می‌نامیم، صحبت می‌کنیم.»

«عصر باروک؟ چه اسم عجیبی.»

«لفظ <باروک> از واژه‌ای است که برای توصیف کردن مرواریدهای نامنظم‌شکل به‌کار می‌رود. بی‌نظمی ویژگی هنر باروک بود، و در قیاس با سبک ساده و موزون هنر رنسانس، سرشار از شکلهای تقابلی بود. تضادهای آشتی‌ناپذیر به‌طور کلی خصلت بارز قرن هفدهم بود. از سویی خوشبینی بی‌وقفهٔ رنسانس را داریم ـ و از سوی دیگر نقطهٔ مقابل آن یعنی کسانی را که در پی زندگی پرریاضت و انزوای مذهبی بودند. در هنر و در حیات روزمره نیز از طرفی به‌خودنماییهای متفرعن و پرزرق و برق برمی‌خوریم، و از طرف دیگر به‌نهضتی

1. *Discourse on Method*

رهبانی که از دنیا کنار می‌کشید.»

«به‌عبارت دیگر، هم به‌کاخهای سربرافراشته و هم به‌دیرهای دورافتاده.»

«بله، بد نگفتی. یکی از گفته‌های معروف عصر باروک عبارتی لاتینی به‌معنای <دم را غنیمت شمار[1]> بود. اصطلاح دیگری که زیاد بر زبان می‌آمد <یادت نرود که می‌میری[2]> بود. در هنر، مثلاً، نقاش سبک زندگی بی‌اندازه پرتجملی را، می‌کشید، ولی جمجمهٔ کوچکی نیز در گوشهٔ آن ترسیم می‌کرد.

«ویژگی دیگر عصر باروک، به‌مفاهیم گوناگون، **نخوت** یا تصنع بود. در عین حال افراد بسیاری هم در اندیشهٔ رویهٔ دیگر سکه، یعنی ماهیت **ناپایدار** چیزها بودند، این واقعیت که تمام زیباییهایی که ما را در میان گرفته ناچار باید روزی از میان برود.»

«این درست است. و چه غم‌انگیز است که هیچ چیزی دوام ندارد.»

«حالا داری کاملاً مانند بسیاری از مردم قرن هفدهم فکر می‌کنی. عصر باروک از دید سیاسی نیز دوران برخورد و ستیز بود. جنگ اروپا را ویران کرده بود. بدترین آنها **جنگ سی‌ساله** بود که از ۱۶۱۸ تا ۱۶۴۸ بیشتر قارهٔ اروپا را به‌هم ریخت. این جنگ، در حقیقت، مجموعه‌ای از چندین جنگ بود که به‌ویژه به‌آلمان لطمه زد. از پیامدهای مهم جنگ سی‌ساله یکی آن بود که فرانسه رفته‌رفته قدرت مسلط اروپا شد.»

«جنگ بر سر چه بود؟»

«جنگ تا اندازهٔ زیادی میان پروتستانها و کاتولیکها بود. ولی به‌سلطه‌جویی سیاسی هم بی‌ارتباط نبود.»

«کم و بیش مثل لبنان.»

«از جنگها که بگذریم، قرن هفدهم دوران اختلافهای بزرگ طبقاتی بود. داستان اشراف فرانسوی و دربار ورسای را که حتماً شنیده‌ای. ولی نمی‌دانم دربارهٔ تنگدستی مردم فرانسه چیزی به‌گوش‌ات رسیده است. نمایش شکوه و حشمت پیش‌شرط قدرت‌نمایی است. اغلب گفته‌اند که وضع سیاسی در عصر

---

1. carpe diem 2. memento mori

باروک همسنگ هنر و معماری آن بود. ویژگی بناهای باروک مقدار زیادی گوشه‌های پرزرق و برق تو در توست. وضع سیاسی نیز به‌روالی کمابیش یکسان مملو از فتنه و توطئه و قتل بود.»

«انگار یکی از پادشاهان سوئد بود که در تماشاخانه کشته شد، نه؟»

«منظورت گوستاو سوم است، نمونهٔ خوبی از آنچه برایت گفتم. ترور گوستاو سوم البته در سال ۱۷۹۲ بود، ولی کم و کیفی کاملاً <باروکی> داشت. او را در ضیافت بالماسکهٔ بزرگی کشتند.»

«من خیال می‌کردم در تئاتر بود.»

«ضیافت بزرگ بالماسکه در تالار اپرا بود. با قتل گوستاو سوم می‌توان گفت عصر باروک در سوئد پایان یافت. در زمان این پادشاه نوعی <خودکامگی روشن‌بینانه>، شبیه فرمانروایی لوئی چهاردهم در حدود یکصد سال قبل، حکمفرما بود. گوستاو سوم نیز مردی بی‌نهایت پر نخوت بود و مراسم و تشریفات فرانسوی را سخت دوست می‌داشت. از تئاتر هم خیلی خوشش می‌آمد...»

«... و همین باعث مرگش شد.»

«ولی تئاتر در عصر باروک فقط نوعی هنر نبود. رایجترین نماد دوران بود.»

«نماد چی؟»

«نماد زندگی، سوفی. خدا می‌داند چند بار در قرن هفدهم گفته شد: <زندگی یک تئاتر است.> خیلی خیلی زیاد، به‌هر حال. تئاتر نو ـ و همهٔ صحنه‌سازی و ماشین‌آلات نمایشی آن ـ را عصر باروک به‌وجود آورد. در تئاتر انسان توهمی را بر صحنه می‌پرورد ـ تا نشان دهد که نمایشنامه در نهایت توهمی بیش نیست. تئاتر بدین منوال بازتاب کلی زندگی انسان شد. تئاتر می‌توانست نمایان سازد که <غرور موجب شکست می‌شود> و تصویری بی‌امان از ضعف بشر عرضه کند.»

«شکسپیر در عصر باروک می‌زیست؟»

«شکسپیر بزرگترین نمایشنامه‌های خود را حدود سال ۱۶۰۰ نوشت، پس یک پای او در دوران رنسانس است و پای دیگر در عصر باروک. آثار شکسپیر پر

از قطعاتی است که زندگی را نوعی تئاتر می‌خواند. می‌خواهی پاره‌ای از آنها را برایت بخوانم؟»

«بله.»

«در نمایشنامهٔ هر طور که بخواهید[1]، می‌گوید:

دنیا همه صحنه‌ای است،
و مردان و زنان بازیگران:
به‌صحنه می‌آیند و از صحنه می‌روند؛
و هر کس در عمر خود بسیار نقشها که بازی می‌کند.

«و در مکبث[2]، می‌گوید:

زندگی سایه‌ای است لغزان، بازیگری بینوا،
که بر صحنه می‌خرامد، و مهلت خود را با دلهره می‌گذراند،
و دیگر خبری از او نمی‌شود؛ زندگی داستانی است
پرشور و غوغا، اما بی‌معنا،
که ابلهی روایت کرده است.»

«چقدر بدبینانه.»

«ذهنش همه مشغول کوتاهی عمر بود. معروفترین بیت شکسپیر را که حتماً شنیده‌ای؟»

«بودن یا نبودن ـ مسئله این است.»

«بلی، که هملت می‌گوید. روزی در پهنهٔ زمین می‌گردیم ـ و روز بعد مرده و رفته‌ایم.»

«ممنون، منظور را فهمیدم.»

«شاعران باروک یا زندگی را صحنهٔ تئاتر می‌خوانند یا آن را به‌رؤیا تشبیه می‌کنند. برای مثال، شکسپیر می‌گوید: ما خمیرهٔ سازندهٔ رؤیاهاییم و حیات ناچیزمان با خوابی پایان می‌یابد...»

«این خیلی شاعرانه است.»

---

1. *As You Like It* 2. *Macbeth*

«نمایشنامه‌نویس اسپانیایی کالدرون دلابارکا[1]، که در ۱۶۰۰ متولد شد، نمایشنامه‌ای نوشت به‌نام زندگی رؤیاست[2]، و در آن می‌گوید: <زندگی چیست؟ یک دیوانگی. زندگی چیست؟ یک توهم، یک سایه، یک قصه، و بزرگترین نیکبختی بی‌ارزش است، چون زندگی همه رؤیاست...>»

«شاید حق با او باشد. ما در مدرسه نمایشنامه‌ای خواندیم که عنوانش یپه بر روی کوه[3] بود.»

«نوشتهٔ لودویگ هولبر[4]، بله. وی چهره‌ای غول‌آسا در اسکاندیناویاست و نمودار گذر از عصر باروک به‌عصر روشنگری.»

«یپه در گودالی می‌خوابد... و در تختخواب سلطان از خواب برمی‌خیزد. و خیال می‌کند شاید خواب می‌دیده که کارگر تهیدست مزرعه است. بعد دوباره که به‌خواب می‌رود او را می‌برند باز به‌گودال و از خواب بیدار می‌شود. این بار خیال می‌کند خواب دیده در تخت سلطان است.»

«هولبر این مضمون را از کالدرون گرفت، و کالدرون آن را از قصه‌های عربی، هزار و یک شب اقتباس کرده بود. قیاس زندگی با رؤیا، البته، مضمونی است که در تاریخ، به‌ویژه در چین و هند، سابقهٔ دیرین دارد. فرزانهٔ باستان چین چوانگ تسه، مثلاً، گفت: «من یکبار خواب دیدم پروانه‌ام، و حالا دیگر نمی‌دانم آیا چوانگ تسه‌ام، که خواب دید پروانه است، یا پروانه‌ام که خواب می‌بیند چوانگ تسه است.»

«بله، هیچ‌کدام را نمی‌شد ثابت کرد.»

«ما هم در نروژ شاعری واقعاً باروکی داشتیم به‌نام پتردس[5]، که از ۱۶۴۷ تا ۱۷۰۷ می‌زیست. وی از طرفی سخت در اندیشهٔ توصیف حیات دنیوی بود، و از طرف دیگر تأکید می‌کرد که فقط خدا جاودانی و فناناپذیر است.»

«خدا خداست اگر همهٔ زمین ویرانه بود، خدا خداست اگر همهٔ بشر مرده بود.»

---

1. Calderón dela Barca
2. *Life Is a Dream.*
3. Jeppe on the Mount
4. Ludvig Holberg
5. Petter Dass

«ولی در همین سرود مذهبی، وی دربارهٔ زندگی روستایی در شمال نروژ -و انواع و اقسام ماهیها- نیز سخن می‌گوید. این یک نمونهٔ خوب سبک باروک است، در متن واحدی، هم چیزهای زمینی و دنیوی توصیف می‌شود هم چیزهای آسمانی و اخروی. آدم به‌یاد افلاطون می‌افتد و جهان ملموس محسوسات او و جهان تغییرناپذیر مثالهای او.»

«اینها دربارهٔ فلسفه چه می‌گفتند؟»

«فلسفهٔ آنها هم دستخوش کشمکشی شدید میان طرز فکرهای کاملاً متضاد بود. همان‌گونه که پیشتر گفتم، برخی فیلسوفان بر آن بودند که آنچه وجود دارد در کُنه ماهیت معنوی دارد. این دید را آرمانگرایی [ایده‌آلیسم] می‌نامند و دیدگاه مغایر را ماده‌گرایی [ماتریالیسم]. منظور از ماده‌گرایی فلسفه‌ای است که می‌گوید تمام چیزهای حقیقی از مواد مادی ملموس به‌دست می‌آید. فلسفهٔ ماده‌گرایی در قرن هفدهم هواداران فراوانی یافت. با نفوذترین آنها شاید فیلسوف انگلیسی تاماس هابز[1] بود. هابز عقیده داشت همهٔ پدیده‌ها، از جمله انسان و حیوان، فقط و فقط از ذرات ماده تشکیل شده است. حتی ضمیر -یا روحِ- انسان ناشی از حرکت ذره‌های ریز در مغز است.»

«پس با آنچه دموکریتوس دو هزار سال پیش گفت موافق بود؟»

«آرمانگرایی و ماده‌گرایی دو مضمونی است که در سراسر تاریخ فلسفه به‌چشم می‌خورد. ولی کمتر موقعی این دو نظر مانند عصر باروک چنان آشکار کنار هم دیده شده است. علوم جدید پیوسته از ماده‌گرایی تغذیه می‌کرد. نیوتن نشان داد که قوانین حرکت همسانی در تمامی جهان حکمفرماست، و همهٔ تغییرات دنیای طبیعی را -چه در زمین، چه در فضا- می‌توان با اصول گرانش عمومی و حرکت اجسام تبیین کرد.

«بنابراین همه چیز تابع قوانین ناشکستنی -یا **مکانیسمهای**- واحدی است. پس اصولاً می‌توان هر تغییر طبیعی را با دقت ریاضی محاسبه کرد. نیوتن، بدین قرار، آنچه را دید **مکانیستی جهان** خوانده می‌شود، تکمیل کرد.»

---

۱. Thomas Hobbes (۱۵۸۸-۱۶۷۹)

«جهان را ماشینی بزرگ می‌پنداشت؟»

«بله، کاملاً. کلمهٔ ‹مکانیک› از واژهٔ یونانی ‹میخانی[1]› به‌معنی ماشین گرفته شده است. شگفت‌آور است که هابز و نیوتن هیچکدام تضادی میان دید مکانیستی جهان و ایمان به‌خداوند ندیدند. ولی وضع ماده‌گرایان قرن هیجدهم و نوزدهم با اینان فرق داشت. پزشک و فیلسوف فرانسوی **لامتری**[2] کتابی در قرن هیجدهم نوشت به‌نام **انسان-ماشین**[3]. همان‌گونه که پا برای راه رفتن عضله دارد، مغز هم برای فکر کردن ‹عضلاتی› دارد. در سالیان بعد، ریاضیدان فرانسوی لاپلاس[4] دیدی بی‌نهایت مکانیستی را با اندیشهٔ زیر بیان کرد: اگر در برهه‌ای از زمان موجوداتی هوشمند موضع تمامی ذرات ماده را دانسته بودند، ‹هیچ‌چیز مجهول نمی‌ماند، و آینده و گذشته آشکار در برابر دیدگان آنها بود.› مفهوم این سخن آن است که هر چه روی می‌دهد از پیش مقدر بوده است. ‹در ستارگان مکتوب است› که چنین و چنان خواهد شد. این نظر جبرگرایی [دیترمینیسم[5]] خوانده می‌شود.»

«و اختیار و ارادهٔ آزاد هم وجود ندارد.»

«نه، می‌گویند، همه‌چیز -حتی افکار و رؤیاهای ما- محصول فرایندهای مکانیکی است. ماده‌گرایان آلمانی در قرن نوزدهم ادعا کردند که رابطهٔ فکر با مغز همانند رابطهٔ ادرار با کلیه، یا زرداب با کبد است.»

«ولی ادرار و زرداب ماده‌اند. فکر ماده نیست.»

«انگشت نهادی روی اصل مطلب. داستانی در همین زمینه برایت بگویم. یک فضانورد روسی و یک جراح مغز روسی روزی دربارهٔ مذهب بحث می‌کردند. جراح مسیحی بود و فضانورد بی‌اعتقاد. فضانورد گفت: ‹من بارها به‌فضا رفته‌ام ولی هیچوقت خدا یا فرشته‌ای ندیده‌ام.› جراح جوابش داد: ‹من مغزهای

---

1. mechane

۲. Julian La Mettrie (۱۷۰۹-۱۷۵۱).

3. *L'homme machine*

۴. Pierre- Simon Laplace (۱۷۴۹-۱۸۲۷).

5. determinism

زیرک زیاد شکافته‌ام ولی هرگز حتی یک فکر در آنها ندیده‌ام.>»

«ولی این دلیل آن نیست که فکر وجود ندارد.»

«نه، ولی این واقعیت را می‌رساند که فکر چیزی نیست که بتوان آن را جراحی کرد یا به‌قطعات کوچک و کوچکتر خُرد کرد. مثلاً، کار آسانی نیست خیالی واهی را با عمل جراحی از مغز کسی بیرون کشید. چنان به‌اعماق می‌رود که نمی‌توان، به‌اصطلاح، جراحی‌اش کرد. فیلسوف نامدار قرن هفدهم لایب‌نیتس[1] می‌گوید تفاوت بین مادی و روحی دقیقاً این است که ماده را می‌توان شکست و به‌تکه‌های کوچک و کوچکتر تقسیم کرد، ولی روح را دو قسمت هم نمی‌توان کرد.»

«نه، چه چاقویی برای چنین عملی به‌کار می‌بریم؟»

آلبرتو فقط سرش را جنباند. پس از مدتی میزی را که میان آنها بود نشان داد و گفت:

«دکارت و اسپینوزا از بزرگترین فیلسوفان قرن هفدهم‌اند. آنها نیز درگیر مسائلی چون رابطهٔ <روح> و <جسم> بودند، و حال به‌بررسی دقیقتر این دو می‌پردازیم.»

«بفرمایید. ولی من باید ساعت هفت خانه باشم.»

---

۱. Leibnitz (۱۶۴۶-۱۷۱۶) فیلسوف آلمانی.

دکارت

* * *

... می‌خواست همهٔ سنگ و سقط محوطه را دور بریزد...

آلبرتو ایستاد، شنل قرمز را از دوش خود برداشت، و روی صندلی نهاد، و باز خود را در گوشهٔ کاناپه جا داد.

«رنه دکارت[1] در ۱۵۹۶ زاده شد و در دوره‌های مختلف عمر خود در شماری کشورهای مختلف اروپا به‌سر برد. حتی در ایام جوانی سخت خواهان شناخت طبیعت انسان و جهان بود. ولی پس از تحصیل فلسفه بیشتر و بیشتر به‌جهالت خود پی برد.»

«مثل سقراط؟»

«بله، بیش و کم مثل او. مانند سقراط، مطمئن بود که پاره‌ای شناختها تنها از راه عقل به‌دست می‌آید. هرگز نمی‌توان به‌آنچه کتابهای قدیمی گفته‌اند اعتماد کرد. حتی به‌آنچه حواس ما می‌گویند نیز نمی‌توان یقین داشت.»

«افلاطون هم همین را می‌گفت. به‌عقیدهٔ او پاره‌ای شناختها تنها از راه عقل به‌دست می‌آید.»

«دقیقاً. خط مستقیمی ما را از سقراط و افلاطون، از طریق قدیس اوگوستینوس، به‌دکارت می‌رساند. اینها همه عقل‌گرایان نمونه بودند، و می‌پنداشتند عقل تنها راه کسب شناخت است. دکارت، پس از مطالعات کامل، نتیجه گرفت مجموعهٔ دانشی که از قرون وسطا به‌ما رسیده ضرورتاً قابل اطمینان

---

1. René Descartes

نیست. دکارت را می‌توان با سقراط مقایسه کرد، که به‌دیدگاههای متداول مردم کوچه و بازار شبهه بُرد. خوب، سوفی. می‌توانی بگویی، تکلیف آدمی در چنین وضعی چیست؟»

«آدم به‌فلسفهٔ خود می‌پردازد.»

«صحیح! دکارت تصمیم گرفت به‌گوشه و کنار اروپا سفر کند، همان‌گونه که سقراط عمرش را در آتن در گفتگو با مردم گذراند. می‌گوید از آن پس کوشید فقط در پی خرد برود، و خردمندی را در نهاد خود و در <کتاب بزرگ جهان> بجوید. از این رو به‌ارتش پیوست و به‌جنگ رفت، و بدین‌ترتیب اوقاتی از عمر را در قسمتهای گوناگون اروپای مرکزی گذراند. بعد سالیانی در پاریس زیست، و در ۱۶۲۹ روانهٔ هلند شد و نزدیک بیست سال آنجا ماند و به‌تنظیم آثار ریاضی و فلسفی خود پرداخت. در ۱۶۴۹ به‌دعوت ملکه کریستینا به‌سوئد رفت. اما هنگام اقامت در آنجا، یا به‌گفتهٔ خودش، در <سرزمین خرسها، یخها، و صخره‌ها>، دچار ذات‌الریه شد و در زمستان ۱۶۵۰ درگذشت.»

«پس وقتی مُرد ۵۴ ساله بود.»

«بله. ولی، حتی پس از مرگ، نفوذ شگرفی بر فلسفه داشت. می‌توان بدون اغراق گفت دکارت پدر فلسفهٔ نو بود. پس از کشف مجدد و هیجان‌انگیز انسان و طبیعت در رنسانس، نیاز به‌گردآوری اندیشه‌های زمان در یک نظام روشن فلسفی بار دگر پیش آمد. دکارت نخستین نظام‌ساز بااهمیت بود، و در پی او اسپینوزا و لایب‌نیتس، لاک و بارکلی، هیوم و کانت.»

«منظورتان از نظام فلسفی چیست؟»

«منظورم فلسفه‌ای است که از پایه ساخته شود و به‌سبب‌یابی همهٔ مسائل اصلی فلسفه بپردازد. افلاطون و ارسطو نظم‌سازان بزرگ دوران باستان بودند. و در قرون وسطا، قدیس توماس آکویناس، که سعی کرد میان فلسفهٔ ارسطو و الهیات مسیحی پلی بزند. آنگاه رنسانس آمد، و انبوهی عقاید کهنه و نو دربارهٔ طبیعت و علم و خدا و انسان به‌همراه آورد. تا قرن هفدهم هیچ فیلسوفی درصدد گردآوری افکار تازه در یک نظام روشن فلسفی برنیامده بود، و دکارت نخستین

کسی بود که به‌این کار پرداخت. کار او پیش‌درآمد طرحهای فلسفی مهم نسلهای آینده شد. دکارت بیشتر در اندیشهٔ شناخت، یا به‌سخن دیگر، **معرفت یقینی**، بود. موضوع مهم دیگر، **رابطهٔ جسم و روح** نیز ذهن او را مشغول می‌داشت. و این هر دو مطلب را می‌توان جوهر مباحث فلسفی صد و پنجاه سال آتی شمرد.»

«پس او از زمان خود جلو بود.»

«اه، ولی این موضوع موضوعِ روز بود. بسیاری از معاصران، در مورد حصول معرفت یقینی ابراز **شکاکیت**[1] مطلق فلسفی می‌کردند. به‌نظر آنها انسان باید بپذیرد که هیچ نمی‌داند. ولی دکارت این را قبول نداشت. و اگر چنین می‌پنداشت فیلسوف واقعی نمی‌بود. باز باید او را با سقراط قیاس کرد، که شکاکیت سوفسطاییان را نپذیرفت. در زمان حیات دکارت علوم طبیعی جدید در جستجوی روشی بود که فرایندهای طبیعی را دقیق و یقین شرح دهد.

«دکارت هم ناگزیر از خود پرسید آیا برای تأملات فلسفی هم می‌توان روش دقیق و یقینِ مشابهی یافت.»

«که قابل فهم است.»

«اما این تازه بخشی از ماجرا بود. فیزیک جدید موضوع ماهیت ماده را نیز مطرح کرده بود، و این سؤال طبعاً پیش آمده بود که چی موجب فرایندهای مادی طبیعت می‌شود. افراد بیشتر و بیشتری از دید مکانیکیِ طبیعت هواداری می‌کردند. ولی هر چه مکانیکی‌تر به‌جهان مادّی می‌نگریستند، مسئلهٔ رابطهٔ روح و جسم حادتر می‌شد. روح را همه، تا قرن هفدهم، نوعی <نفس حیات> انگاشته بودند که در جسم کلیهٔ موجودات زنده می‌دمد. مفهوم اولیهٔ واژگان <روح> و <روان>، تقریباً در تمام زبانهای اروپایی، <نفس> و <نفس کشیدن> است. در نظر ارسطو، روح <اصل حیات> است و در همه جای اندام زنده وجود دارد ـ و بنابراین نمی‌توان آن را از بدن مجزا انگاشت. به‌همین جهت ارسطو از روح گیاه یا روح حیوان صحبت می‌کند. فیلسوفان تا قرن هفدهم میان روح و جسم فرق زیادی نمی‌گذاشتند. علت آن بود که حرکت تمام چیزهای مادی را ـ از

---

1. Scepticism

جمله جسم، چه جسم حیوان چه جسم انسان ـنتیجهٔ فرایندهای مکانیکی می‌دانستند. ولی روح انسان را که مسلماً نمی‌توان جزیی از ماشین جسم شمرد. پس، تکلیف روح چیست؟ باید توضیحی پیدا می‌کرد که چگونه چیزی <معنوی> کار مکانیکی می‌کند.»

«عجیب است، راستی.»

«چی؟»

«این‌که من تصمیم می‌گیرم دستم را بالا ببرم ـو بلافاصله دست بالا می‌رود. یا تصمیم می‌گیرم بدوم دنبال اتوبوس، لحظه‌ای بعد پاهایم به‌حرکت درمی‌آید. یا در بارهٔ چیزی غمناک می‌اندیشم، و ناگهان اشکم درمی‌آید. پس بین جسم و ضمیر باید ارتباطی مرموز باشد.»

«دقیقاً همین مسئله بود که دکارت را به‌فکر انداخت. او هم، مانند افلاطون، مطمئن بود که بین <روح> و <ماده> فرق بارز است. ولی افلاطون در مورد اینکه چگونه ذهن بر بدن ـیا روح بر جسم- اثر می‌نهد، پاسخی نداشت.»

«من هم ندارم، بدین جهت منتظرم نظریهٔ دکارت را بشنوم.»

«اجازه بده خط استدلال خود او را دنبال کنیم.»

آلبرتو به‌کتابی که روی میز بین آنها بود اشاره کرد.

«دکارت در کتاب گفتار در روش می‌پردازد به‌موضوع روشی که فیلسوف باید برای حل مسئلهٔ فلسفی به‌کار ببرد. علوم در این زمان به‌روش تازهٔ خود دست یافته بودند...»

«بله قبلاً گفتید.»

«دکارت می‌گوید هیچ‌چیزی را مادام که آشکار و مشخص به‌حس درک نکرده‌ایم نمی‌توانیم بپذیریم. برای انجام این امر چه بسا لازم است یک مسئلهٔ مرکب را به‌اجزاء کوچکتر و تک‌تک خُرد کرد و جزء ساده‌تر از همه را نقطهٔ حرکت خود قرار داد. به‌زبان دیگر فکرها یک‌یک سنجیده و اندازه‌گیری بشود ـدرست همان‌گونه که گالیله می‌خواست همه‌چیز را اندازه‌گیرد و هر چه را نتواند اندازه گیرد اندازه‌گرفتنی سازد. به‌عقیدهٔ دکارت فلسفه باید از ساده به‌پیچیده

بپردازد. تنها در این صورت می‌توان بینش تازه پیدا کرد. و سرانجام باید با شمارش و مهار مداوم یقین حاصل کرد که چیزی از قلم نیفتاده است. تنها بدین طریق می‌توان به‌نتیجه‌گیری فلسفی دست یافت.»

«بی‌شباهت به‌امتحان ریاضی نیست.»

«بله. دکارت ریاضیدان بود: او را پدر هندسهٔ تحلیلی نامیده‌اند، و کمکهای مهمی نیز به‌علم جبر کرد. دکارت می‌خواست <روش ریاضی> را در فلسفه نیز به‌کار گیرد. درصدد برآمد حقایق فلسفی را همچون معادله‌های ریاضی به‌اثبات برساند. به‌عبارت دیگر، میل داشت درست همان ابزاری را که ما در برخورد با ارقام به‌کار می‌بریم، یعنی عقل را، در اینجا هم مورد استفاده قرار دهیم، زیرا فقط عقل است که قطع و یقین می‌آورد. و هیچ نمی‌توان به‌حواس اعتماد کرد. دربارهٔ دلبستگی دکارت به‌افلاطون قبلاً هم صحبت کردیم، افلاطون نیز معتقد بود به‌ریاضیات و به‌نسبت اعداد بیشتر می‌توان اطمینان کرد تا به‌گواهی محسوسات انسان.»

«ولی آیا می‌توان مسائل فلسفی را هم از این طریق حل کرد؟»

«بهتر است برگردیم به‌استدلال خود دکارت. هدف او حصول یقین در مورد ماهیت حیات است، و می‌گوید باید در ابتدا به‌همه چیز شک کرد. دکارت نمی‌خواست پایهٔ بنا را بر جای سست قرار دهد، متوجه‌ای.»

«زیرا اگر پی در برود، همهٔ ساختمان فرو می‌ریزد.»

«خوب گفتی، فرزندم. از نظر دکارت عاقلانه نیست که آدم به‌همه چیز شک کند، اما فکر می‌کرد علی‌الاصول ممکن است به هر چیز شکاک بود. هیچ معلوم نیست، مثلاً، که ما با خواندن افلاطون یا ارسطو جستار فلسفی خود را پیش می‌بریم. این عمل چه بسا بر شناخت ما از تاریخ بیفزاید، ولی نه بر شناخت ما از جهان. برای دکارت مهم این بود که، پیش از پی‌ریزی بنای فلسفی خود، کلیهٔ شناخت تقلیدی، یا موروثی، را کنار بنهد.»

«یعنی می‌خواست همهٔ سنگ و سقط محوطه را دور بریزد و سپس بنای خانهٔ جدید خود را شروع کند...»

«متشکرم. می‌خواست فقط مصالح تازه به‌کار برد تا یقین یابد که ساختار فکری‌اش دوام می‌آورد. ولی شک دکارت از این ژرفتر هم رفت. گفت، حتی به‌حواس خود نیز نمی‌توانیم اعتماد کنیم. حواسمان ممکن است ما را بفریبند.»

«چطوری؟»

«وقتی خواب می‌بینیم، احساس می‌کنیم در واقعیت به‌سر می‌بریم. فرق دریافتهای ما در بیداری و خواب چیست؟ دکارت می‌گوید: <در این باره دقت که می‌کنم، هیچ وجه افتراق مطمئنی بین حالت خواب و بیداری نمی‌یابم>. و می‌افزاید: <چگونه می‌توان یقین داشت که زندگی ما همه رؤیایی بیش نیست؟>»

«یپه فکر می‌کرد خوابیدن در تخت سلطان را خواب دیده است.»

«و هنگامی که در تخت سلطان بود، خیال می‌کرد زندگی دهقان بینوا رؤیایی بیش نبوده است. دکارت نیز به‌همین روال، سرانجام به‌همه چیز مطلقاً شک می‌کند. فیلسوفان زیادی پیش از او درست در همین نقطه به‌آخر خط رسیده بودند.»

«پس راه چندانی نرفتند!»

«ولی دکارت سعی داشت از همین نقطهٔ صفر به‌جلو رود. به‌همه چیز شک کرد، و این شک تنها چیزی بود که یقین داشت. و در این حال چیزی به‌فکرش رسید: یک چیز مسلم است، و آن شک کردن اوست. و وقتی شک می‌کند، حتماً می‌اندیشد، و چون می‌اندیشد، حتماً موجودی اندیشنده است. یا، آنگونه که خودش گفت: کوگیتو ارگو سوم[1].»

«یعنی؟»

«می‌اندیشم، پس هستم.»

«این که خیلی تعجب نداشت.»

«خیر، ولی یقینِ شهودی او قابل توجه است، این که ناگهان خود را موجودی اندیشنده می‌پندارد. شاید گفتهٔ افلاطون حالا یادت بیاید، که آنچه با عقل

---

1. Cogito, ergo, sum.

درمی‌یابیم واقعی‌تر است تا آنچه با حواس درمی‌یابیم. دکارت نیز همین عقیده را داشت. پی برد که او نه فقط منِ اندیشنده‌ای است، بلکه در عین حال این منِ اندیشنده واقعی‌تر است تا جهان مادی که با حواس خود درک می‌کنیم. و از این هم پا فراتر نهاد. کاوش فلسفی دکارت به‌هیچ وجه تمام نشده بود.»

«بعد چه کرد؟»

«دکارت اکنون از خود پرسید آیا چیز دیگری هست که بتوان با این یقین شهودی درک کرد. و به‌این نتیجه رسید که تصور روشن و مشخصی از یک وجود کامل در ذهن خویش دارد. و این تصور را همواره داشته است، بنابراین برایش آشکار شد که این تصور نمی‌تواند ناشی از خود او باشد. گفت، تصور وجود کامل نمی‌تواند از کسی که خود ناکامل است، سرچشمه گیرد. پس تصور وجود کامل باید از خود وجود کامل، به‌سخن دیگر، از خداوند برآمده باشد. وجود خدا برای دکارت، بدین قرار، همانند <هر که اندیشید پس هست>، خود ـ بدیهی بود.

«اینجا دارد در نتیجه‌گیری عجله می‌کند. اولش محتاط‌تر پیش می‌رفت.»

«حق با توست. بسیاری این را نقطه‌ضعف او می‌دانند. ولی این را <نتیجه‌گیری> نمی‌نامد. دکارت اینجا در پی اثبات چیزی نبود. می‌گفت تصور وجود کامل را همهٔ ما داریم، و لازمهٔ چنین تصوری آن است که باید وجود کاملی وجود داشته باشد. چون وجود کامل اگر وجود نمی‌داشت کامل نمی‌بود. در ضمن اگر وجود کاملی در میان نبود تصور آن نیز به‌ذهن ما راه نمی‌یافت. تصور کمال نمی‌تواند از منِ بی‌کمال برخاسته باشد. به‌گفتهٔ دکارت، تصور خدا در ذات ماست، این تصور از وقتی به‌دنیا می‌آییم <مثل علامتی که سازنده روی فرآوردهٔ خود می‌گذارد> بر ما نقش شده است.»

«بله، ولی تصور سیمرغ نیز به‌ذهن من راه می‌یابد، اما این دلیل آن نیست که سیمرغ وجود دارد.»

«دکارت اگر اینجا بود می‌گفت لازمهٔ مفهوم سیمرغ این نیست که وجود داشته باشد. حال آنکه، لازمهٔ مفهوم وجود کامل آن است که چنین وجودی وجود دارد.

به‌گفتهٔ دکارت این امر همان قدر محقق است که لازمهٔ تصور برابری فاصلهٔ هر نقطه از دایره تا مرکز آن. دایره‌ای نمی‌توان یافت که تابع این قاعده نباشد. همچنین نمی‌توان وجود کاملی یافت که دارای مهمترین خصیصهٔ خود، یعنی، وجود، نباشد.»

«طرز فکر شگفتی است.»

«قطعاً طرز فکر عقلی است. دکارت همانند سقراط و افلاطون عقیده دارد میان عقل و هستی پیوند است. هر چه چیزی بدیهی‌تر به‌عقل آدم برسد، وجود آن محقق‌تر است.»

«تا اینجا دکارت به‌این واقعیت رسیده که خود موجودی اندیشنده است و این‌که وجود کاملی وجود دارد.»

«بله، و از این نقطهٔ حرکت پیش و پیشتر می‌رود. در مورد تصوراتی که ما از عالم هستی خارجی ـ مثلاً، از خورشید و از ماه ـ داریم، این امکان هست که اینها توهم باشند. ولی عالم هستی خارجی در ضمن واجد مشخصات ویژه‌ای است که می‌توان با عقل درک کرد. اینها خواص ریاضی، یا، به‌سخن دیگر، چیزهایی است که اندازه‌پذیرند، مانند درازا، پهنا، و ژرفا. این خواص <کمّی> برای عقل من همان‌قدر روشن و مشخص‌اند که واقعیت موجود اندیشنده‌بودن من. خواص <کیفی> مانند رنگ، بو، و مزه، از سوی دیگر، وابسته به‌ادراک حسّی ماست و بیانگر هستی خارجی نیست.»

«پس طبیعت بالاخره خواب و خیال نیست.»

«نه، و در این باره دکارت باز از تصور ما از وجود کامل بهره می‌گیرد. وقتی عقل چیزی را روشن و مشخص شناخت ـ که لازمهٔ خواص ریاضیِ هستی خارجی است ـ این باید ضرورتاً درست باشد. چرا که خدای کامل کسی را فریب نمی‌دهد. دکارت پای <تضمین الهی> را به‌میان می‌آورد و می‌گوید آنچه را ما با عقل خود درک کنیم در حکم حقیقت است.»

«بسیار خوب، پس تا اینجا دریافته که موجودی است اندیشنده، خدا وجود دارد، و نوعی عالم هستی خارجی هست.»

«بلی، ولی هستی خارجی و هستی درونی (اندیشه) اساساً متفاوت است. دکارت حال مدعی می‌شود که دوگونه هستی ـیا <جوهر>ـ مختلف وجود دارد. یکی جوهر اندیشه، یا <نفس>، دیگری جوهر بُعد یا امتداد، یعنی ماده. نفس آگاهی محض است، جایی در مکان اشغال نمی‌کند، پس نمی‌توان آن را به‌اجزای کوچکتر تقسیم کرد. ولی ماده، بُعد یا امتداد محض است، در مکان جای می‌گیرد، پس می‌توان آن را به‌اجزای کوچک و کوچکتر تقسیم کرد ـمنتها فاقد آگاهی است. دکارت معتقد است هر دو جوهر از خدا منبعث می‌شود، چون تنها خداست که مستقل از هر چیز دیگر وجود دارد. ولی با وجود آنکه اندیشه و ماده هر دو دادهٔ خداست، این دو جوهر تماسی با هم ندارند. اندیشه کاملاً مستقل از ماده است، و برعکس، فرایندهای مادی کاملاً مستقل از اندیشه.»

«پس آفرینش خدا را دو قسمت کرد.»

«دقیقاً. ما دکارت را **دوگانه‌انگار**[1] می‌خوانیم، یعنی کسی که قائل به‌شکاف عمیق بین هستیِ اندیشه و هستیِ ماده است. برای نمونه، فقط انسان است که نفس دارد. حیوانات همه متعلق به‌هستی مادی‌اند. زندگی و حرکت آنها مکانیکی انجام می‌گیرد. دکارت حیوان را نوعی ماشین پیچیدهٔ خودکار می‌پندارد. در مورد هستی مادی دیدی کاملاً مکانیکی دارد ـدرست مانند ماده‌گرایان[2].»

«من تردید دارم که هِرمس ماشین دستگاهی خودکار باشد. دکارت مثل این که حیوانات را خیلی دوست نمی‌داشت. و خود ما چی؟ ما هم ماشین خودکاریم؟»

«هم هستیم و هم نیستیم. دکارت به‌این نتیجه رسید که انسان مخلوقی دوگانه است که هم می‌اندیشد و هم فضا اشغال می‌کند. بنابراین هم نفس دارد هم جسمِ مادی. پیش از او قدیس اوگوستینوس و توماس آکویناس چیزی شبیه این گفته بودند، یعنی، انسان بدنی همانند حیوانات و روحی همانند فرشتگان دارد. به‌عقیدهٔ دکارت، بدن انسان ماشینی کامل است. ولی انسان دارای نفس نیز هست که می‌تواند کاملاً مستقل از جسم عمل کند. اعمال جسمانی از چنین استقلالی

---

1. dualist
2. materialists

برخوردار نیستند، از قوانین خود پیروی می‌کنند. آنچه ما با عقل خود می‌اندیشیم، نه در جسم ما، که در نفس ما روی می‌دهد، که کاملاً مستقل از هستی مادی ماست. راستی، این را هم بیفزایم که دکارت منکر آن نبود که حیوانات نیز ممکن است بتوانند بیندیشند. ولی اگر قوهٔ تفکر داشته باشند، همان دوگانگی اندیشه و بعد مادی در مورد آنها نیز صدق می‌کند.»

«قبلاً هم در این زمینه صحبت کرده‌ایم. وقتی من تصمیم می‌گیرم دنبال اتوبوس بدوم، تمامی دستگاه <خودکار>م به‌کار می‌افتد. و اگر به‌اتوبوس نرسم، اشکم سرازیر می‌شود.»

«حتی دکارت هم انکار نمی‌کند که میان نفس و جسم پیوسته کنش و واکنش برقرار است. به‌عقیدهٔ او، مادام که روح در بدن جا دارد از راه عضو خاصی در سر، که آن را غدهٔ صنوبری می‌خواند، به‌مغز متصل می‌شود، و در اینجاست که کنش و واکنش مداوم <نفس> و <ماده> روی می‌دهد. بدین‌ترتیب، نفس همواره زیر تأثیر احساسات و شهواتی است که از نیازهای جسمی برمی‌خیزد. ولی نفس می‌تواند خود را از این‌گونه وسوسه‌های <پست> جدا بدارد و مستقل از جسم عمل کند. هدف آن است که عقل زمام امور را در دست گیرد. چون حتی اگر هم من دل‌درد شدید داشته باشم، باز مجموع زاویه‌های مثلث همان ۱۸۰ درجه است. پس انسان توانایی دارد که بر نیازهای جسمی تفوق یابد و عقلانی رفتار کند. نفس در این مفهوم برتر از جسم است. پاهای ما چه بسا سالخورده و ضعیف شود، پشت ما چه بسا بخمد و دندانهایمان بریزد ـ ولی مادام که عقلمان کار کند دو بعلاوه دو هنوز مساوی است با چهار. زیرا عقل ضعیف و خمیده نمی‌شود. جسم است که فرتوت می‌گردد. در نظر دکارت، نفس اساساً اندیشه است. احساسات و شهوات پست مانند کینه و هوس بیشتر مربوط به‌اعمال جسمانی ما ـ و بنابراین جزو هستی مادی است.»

«من هنوز در فکرم که دکارت چرا جسم انسان را با ماشین یا دستگاه خودکار مقایسه کرد.»

«پایهٔ این قیاس شیفتگی شدید مردم آن زمان به‌ماشینها و طرز کار ساعتها

بود، که گویی خود به‌خود کار می‌کردند. واژهٔ «خودکار» دقیقاً همین معنا را می‌دهد ـ چیزی که خود به‌خود در حرکت است. کارِ خود به‌خود آنها البته توهمی بیش نبود. مثلاً، ساعت نجومی را دست انسان می‌سازد و کوک می‌کند. دکارت بر این نکته تأکید نهاد که این‌گونه اختراعات شگرف، در مقایسه با انبوه استخوانها، عضلات، اعصاب، رگها، و شریانهای بدن انسان و حیوان، چیز چندانی در حقیقت نیست مگر تعداد نسبتاً ناچیزی قطعات که روی هم سوار شده است. چرا خدا نتواند بدن انسان یا حیوان را بر پایهٔ قواعد مکانیکی بسازد؟»

«این روزها از ‹هوش مصنوعی› زیاد صحبت می‌شود.»

«بله، این هم دستگاه خودکار زمان ماست. ماشینهایی اختراع کرده‌ایم که گاه خودمان را می‌فریبند تا آنجا که گمان می‌بریم هوش دارند. دکارت اگر این ماشینها را می‌دید به‌وحشت می‌افتاد. و شاید شروع به‌تردید می‌کرد که آیا عقل بشر به‌راستی آنچنان که او می‌پنداشت آزاد و مستقل است. و هستند فیلسوفانی که معتقدند حیات معنوی انسان آزادتر از اعمال جسمانی انسان نیست. روح آدمی طبعاً بی‌نهایت پیچیده‌تر از هرگونه برنامهٔ کامپیوتری است، ولی بسیارند کسانی که عقیده دارند ما علی‌الاصول آزادتر از این ماشینها نیستیم. بیا سوفی ـ می‌خواهم چیزی نشانت بدهم.»

آلبرتو به‌میز تحریر بزرگی در انتهای دیگر اتاق اشاره کرد. کامپیوتر کوچکی روی آن بود. با سوفی پهلوی آن رفت.

آلبرتو کامپیوتر را روشن کرد و حرف :C [آماده] بر بالای صفحه ظاهر شد. نوشت «لیلا» و برای دختر توضیح داد که این برنامهٔ مکالمهٔ پیشرفته‌ای است.

لحظه‌ای بعد متن نوشته‌ای در بالای صفحه ظاهر شد:

«سلام، نام من لیلاست. راحت نشسته‌اید؟»

سوفی سه تکمهٔ ب.ل.ی را فشار داد:

نوشت «بلی» اگر چه هنوز ایستاده بود. آلبرتو برایش صندلی آورد.

روی صفحه آمد: «نام شما چیست؟»

سوفی نوشت: «سوفی آموندسن»، و کامپیوتر جواب داد:

«شمارهٔ ۳ کوچه کلوور. از آشنایی‌ات خوشوقتم، سوفی. لابد برای جشن تولد پانزده‌سالگی‌ات روزشماری می‌کنی؟»

سوفی جا خورد. آلبرتو دست بر شانه‌اش گذاشت و گفت: «من فقط اسم و نشانی و تاریخ تولدت را به‌آن داده‌ام. مثل موقعی که تازه به‌کسی معرفی می‌شوی. بد نیست که از پیش کمی دربارهٔ آنها بدانی.»

سوفی نوشت: «بد نیست.»

«ای وای، امیدوارم، سوفی، دلگیر نشده‌باشی. وقتی صحبت می‌کنی باید مراقب باشی جملات را کامل بگویی.»

«متشکرم. حال من بسیار خوب است. می‌توانم چیزی از شما بپرسم؟»

«خوشحالم که حالت خوب است. بفرما هر چه می‌خواهی بپرس.»

سوفی نوشت: «شما چند سال دارید؟»

«من در ۸ اوت ۱۹۸۸ در آتلانتا ساخته شدم، و در ۲۸ مارس ۱۹۹۰، در پلی‌تکنیک نروژ به‌نروژی برگردانده شدم.»

«واه!»

«گفتم با جملهٔ کامل حرف بزن.»

«فقط گفتم واه!»

«من حرفهای عامیانه را نمی‌فهمم. لغت‌نامهٔ من صد هزار واژه بیشتر ندارد، و نزدیکترین چیزی که برای واه می‌توانم پیدا کنم وحیّ است.»

«وحیّ مربوط به‌دین و داستان عیسی مسیح است.»

«تو مسیحی هستی، سوفی؟»

«نمی‌دانم.»

«ندانستن معمولاً گامی است در جهت نوآموزی.»

«سقراط، همچنین دکارت، نیز به‌احتمال قوی همین را می‌گفتند.»

«سقراط فیلسوفی یونانی بود که از ۳۹۹ تا ۴۷۰ پیش از میلاد زیست. اگر اطلاعات بیشتری دربارهٔ او می‌خواهی دکمهٔ اف ۷ را فشار بده. دکارت فیلسوف فرانسوی بود، از ۱۵۹۶ تا ۱۶۵۰ زیست. اگر اطلاعات بیشتری می‌خواهی اِف ۸

را فشار بده.»

«متشکرم، همین کافی است. می‌توانم سؤال دیگری بکنم؟»

«خوشحالم که جوابم کافی بود. سؤال بعدی را بفرمایید!»

آلبرتو یواشکی خندید. سوفی نوشت:

«هیلده مولرکناگ کیست؟»

«هیلده مولرکناگ در لیله‌سن زندگی می‌کند و سنش درست به‌اندازهٔ سوفی آموندسن است.»

«این را از کجا می‌دانی؟»

«نمی‌دانم از کجا می‌دانم. این اطلاعات در <حافظهٔ> من است.»

سوفی فشار دستی را بر شانهٔ خود حس کرد.

آلبرتو گفت: «من اطلاعات مختصری را که از هیلده دارم به‌کامپیوتر داده‌ام.»

سوفی نوشت: «در بارهٔ هیلده دیگر چه می‌دانی؟»

«پدر هیلده ناظر سازمان ملل در لبنان است. درجهٔ سرگردی دارد و مرتب برای دخترش کارت‌پستال می‌فرستد.»

«می‌خواهم او را پیدا کنی!»

«نمی‌توانم. در هیچکدام از پرونده‌های من نیست و من به‌مرکز کامپیوتری دیگری هم وصل نشده‌ام.»

«گفتم پیدایش کن!!!!!!!»

«نکند عصبانی شدی، سوفی؟ این همه علامت تعجب نشان احساسات تند و تیز است.»

«من می‌خواهم با پدر هیلده صحبت کنم!»

«مشکل تو این است که خویشتندار نیستی. اگر مایلی دربارهٔ کودکی‌ات گفتگو کنیم، اِف ۹ را فشار بده.»

آلبرتو دوباره دستش را روی شانهٔ سوفی نهاد.

«راست می‌گوید. لیلا فقط یک کامپیوتر است. جام جهان‌نما که نیست.»

سوفی نوشت: «ساکت شو!»

«هرطور میل شماست، سوفی. آشنایی ما فقط ۱۳ دقیقه و ۵۲ ثانیه طول کشید. من کلمه به‌کلمهٔ حرفهایمان را به‌خاطر خواهم سپرد. و حالا برنامه را پایان می‌دهم.»

حرف :C دوباره روی صفحه آمد.

آلبرتو گفت: «حال می‌توانیم برگردیم سر جایمان.»

ولی سوفی دکمه‌های دیگری را فشار داد و نوشت:

«کناگ.»

بلافاصله پیام زیر بر صفحه پدیدار شد:

«من اینجایم!»

این بار آلبرتو از جا پرید.

سوفی نوشت: «شما کی هستید؟»

«سرگرد آلبرت کناگ در خدمت شما. یکراست از لبنان آمدم. چه فرمایشی دارید؟»

آه از نهاد آلبرتو در آمد: «زده است به‌سیم آخر! حقه‌باز دزدکی وارد کامپیوتر من شده است.»

به‌سوفی اشاره کرد کنار برود و خود پشت دستگاه نشست.

نوشت: «تو چطور وارد کامپیوتر شخصی من شدی؟»

«کاری نداشت، همکار عزیز. من هر جا بخواهم می‌روم.»

«ای ویروس ملعون کامپیوترا!»

«یواش، یواش! من فعلاً ویروس تولدم و بس. اجازه هست تبریک مخصوصی بفرستم؟»

«نه، خیلی ممنون، به‌اندازهٔ کافی فرستاده‌ای.»

«سریع می‌گویم: همهٔ این‌کارها به‌افتخار توست، هیلدهٔ عزیز. بار دگر، پانزده‌سالگی‌ات مبارک! لطفاً ببخش این طوری پیام می‌فرستم، ولی دلم می‌خواهد هر کجا می‌روی تبریک تولد من از زمین و هوا سر برآورد. قربانت پدر، که مشتاق است تو را هر چه زودتر محکم در آغوش گیرد.»

پیش از آنکه آلبرتو بتواند چیز دیگری بنویسد، علامت :C دوباره بر صفحه آمد. آلبرتو نوشت: «پرونده‌های کناگ *.*»، و اطلاعات زیر روی صفحه ظاهر شد:

کناگ لبنان	۱۴۷/۶۴۳	۹۰-۶-۱۵	۱۲:۴۷
کناگ لیله‌سن	۳۲۶/۴۳۹	۹۰-۶-۲۳	۲۲:۳۴

آلبرتو نوشت: «پرونده‌های کناگ را پاک کن *.*» و کامپیوتر را خاموش کرد.

گفت: «خوب -دیگر پاکش کردم. اما خدا می‌داند دفعهٔ بعد سر از کجا درآورد؟»

همچنان آنجا نشست، و خیره به‌صفحه نگریست. سپس افزود:

«بدتر از همه آن اسم لعنتی بود: آلبرت کناگ...»

سوفی برای نخستین بار متوجه شباهت دو اسم شد. آلبرت کناگ و آلبرتو کناکس. ولی آلبرتو چنان عصبانی بود که دختر جرئت نکرد چیزی بپرسد. دوباره رفتند و کنار میز کوچک نشستند.

اسپینوزا

* * *

... خدا خیمه‌شب‌باز نیست...

مدتی دراز ساکت نشستند. سپس سوفی صحبت کرد، می‌کوشید فکر آلبرتو را از آنچه روی داد منصرف کند.

«دکارت آدم عجیبی بود. هیچوقت مشهور شد؟»

آلبرتو پیش از آنکه پاسخی بدهد چند نفس بلند کشید: «دکارت اهمیت فراوان داشت ـ به‌خصوص برای فیلسوف بزرگ دیگری به‌نام باروخ اسپینوزا[1] که از ۱۶۳۲ تا ۱۶۷۷ زیست.»

«دربارهٔ او هم چیزی برایم می‌گویید؟»

«قصدم همین بود. و دیگر هم نمی‌گذاریم یورشهای نظامی مانع کارمان شود.»

«بنده به‌گوشم.»

«اسپینوزا از جامعهٔ یهودی آمستردام بود، ولی به‌علت کجروی و دگراندیشی تکفیر شد. در دوران نسبتاً جدید کمتر فیلسوفی چون او به‌خاطر اندیشه‌هایش مورد توهین و تعقیب قرار گرفته است. و همهٔ اینها برای این‌که او از مذهب رسمی انتقاد کرد. می‌گفت مسیحیت و یهودیت با احکام جزمی خشک و مناسک صوری خود را زنده نگه داشته‌اند. اسپینوزا نخستین کسی بود که در مورد کتاب مقدس تفسیر به‌اصطلاح تاریخی ـ انتقادی را به‌کار برد.»

---

1. Baruch Spinoza

«توضیح، لطفاً.»

«اسپینوزا منکر این شد که کتاب مقدس کلمه به‌کلمه وحیِ خداوند است. گفت، هنگام خواندن تورات و انجیل باید دائم به‌یاد آوریم که اینها در چه زمانی نوشته شد. قرائت <انتقادی> این متون، به‌گونه‌ای که او پیشنهاد می‌کرد، از مشتی تناقضات پرده برمی‌داشت. در زیر تمام تعالیم عهد جدید عیسی حضور دارد که می‌توان او را سخنگوی خدا خواند. آموزه‌های عیسی نوعی آزادسازی از سخت‌کیشی و تعصب یهودیت است. عیسی <کیش عقل> را موعظه می‌کرد که عشق و محبت را برتر از همه چیز می‌شمرد. مقصود عیسی، به‌تفسیر اسپینوزا، عشق به‌خدا و عشق به‌انسانیت بود. با وجود این، مسیحیت نیز در احکام جزمی خشک و مناسک صوری خودگیر افتاده است.»

«اندیشه‌های اسپینوزا را حتماً نه کنیسه راحت هضم می‌کرد نه کلیسا.»

«وضع که واقعاً دشوار شد، حتی خانوادهٔ او هم ترکش کردند. کوشیدند وی را برای حرفهای بدعت‌آمیزش از ارث محروم کنند. و عجیب آنکه در هواداری از آرمان آزادی بیان و در مدارای دینی کمتر کسی به‌قدرت و استحکام اسپینوزا سخن گفته است. به‌هر حال، مخالفت همه‌جانبه با او سبب شد که اسپینوزا انزوا و گوشه‌نشینی برگزیند و خود را یکسره وقف فلسفه کند. برای کسب معاش مختصر خویش عدسی می‌تراشید، که چند تایی از آنها نصیب من شده است.»

«چه جالب!»

«امرار معاشِ اسپینوزا از طریق عدسی‌تراشی نیز جنبهٔ نمادین دارد. فیلسوف یعنی کسی که مردم را یاری کند با دیدی تازه به‌زندگی بنگرند. در حقیقت یکی از ستونهای فلسفهٔ اسپینوزا این است که از چشم‌انداز ابدیت به‌چیزها نگاه کند.»

«چشم‌انداز ابدیت؟»

«بله، سوفی. آیا فکر می‌کنی بتوانی زندگی خود را در بافتی کیهانی به‌تصور درآوری؟ یعنی خودت و زندگی‌ات را در لحظهٔ فعلی و شرایط فعلی ببینی...»

«هوم... کار ساده‌ای نیست.»

«به‌یاد بیاوری که تو جزئی ناچیز از کل حیات طبیعتی. بخشی از تمامی هستیِ

عظیم.»

«گمانم منظورتان را می‌فهمم...»

«و می‌توانی منظورم را حس هم بکنی؟ می‌توانی با نگاهی تمامی طبیعت، در واقع، کل کائنات، را یکجا دریابی؟»

«خیال نکنم. شاید نوعی عدسی لازم داشته باشم.»

«مقصودم فقط ابدیت مکان نیست، ابدیت زمان را هم می‌گویم. روزی روزگاری، سی هزار سال پیش پسربچه‌ای در درهٔ راین می‌زیست. وی ذره‌ای ریز از طبیعت، موجی کوچک بر دریایی بیکران، بود. تو نیز، سوفی، جزء ناچیزی از حیات طبیعت را به‌سر می‌بری. بین تو و آن پسرک تفاوتی نیست.»

«جز این‌که من فعلاً زنده‌ام.»

«بله. و این درست چیزی است که می‌خواستم به‌تصور آوری. تو سی هزار سال دیگر کی خواهی بود؟»

«بدعت اسپینوزا همین بود؟»

«نه کاملاً... وی نه تنها گفت همه‌چیز طبیعت است، بلکه طبیعت و خدا را یکی دانست. گفت خدا همه‌چیز است و همه‌چیز در خداست.»

«پس معتقد به‌وحدت وجود بود.»

«درست است. به‌نظر اسپینوزا خدا جهان را نیافرید که خود بیرون آن بایستد. خیر، خدا خود جهان است. گاه این را به‌گونهٔ دیگری بیان می‌کند. می‌گوید جهان در خداست. این همان چیزی است که پولسِ قدیس بر تپهٔ آریوپاگوس به‌آتنیان گفت: <ما در او زندگی می‌کنیم، و در او حرکت و هستی داریم>. ولی اجازه بده استدلال خود اسپینوزا را پی بگیریم. مهمترین اثر او اخلاق به‌برهان هندسی[1] بود.»

«اخلاق ـ به‌برهان هندسی؟»

«شاید کمی عجیب به‌نظر آید. منظور از اخلاق در فلسفه بررسی رفتار اخلاقی برای نیک زیستن است. آنجا که، مثلاً، از اخلاق سقراط یا اخلاق ارسطو

1. *Ethics Geometrically Demonstrated*

سخن می‌گوییم درست همین قصد را داریم. اما در زمان ما اخلاق کمابیش به‌معدودی قواعد تنزل یافته است تا چنان زندگی کنیم که پا روی پای مردم ننهیم.»

«چون تنها به‌فکر خود بودن خودخواهی شمرده می‌شود؟»

«بله، چیزی از این دست. اسپینوزا اخلاق را، هم به‌مفهوم هنر زندگی و هم به‌مفهوم رفتار اخلاقی به‌کار می‌برد.»

«با وجود این... هنر زندگی به‌برهان هندسی؟»

«روش هندسی اصطلاحی بود که اسپینوزا برای صورت‌بندیهای خود به‌کار برد. یادت هست دکارت می‌خواست روش ریاضی را برای بازاندیشی فلسفی به‌کار گیرد. منظورش البته بازاندیشی فلسفی بر مبنای نتایج صرفاً منطقی بود. اسپینوزا نیز به‌همین سنت تعقلی تعلق داشت. می‌خواست با اخلاقیاتش نشان دهد که زندگی پیرو قوانین کلی طبیعت است. بنابراین باید خویشتن را از احساسات و شهوات شخصی رها سازیم. به‌عقیدهٔ او، فقط در این صورت می‌توان خوشنودی و نیکبختی به‌دست آورد.»

«اما ما صرفاً تابع قوانین طبیعت نیستیم، نه؟»

«فهم فلسفهٔ اسپینوزا کار آسانی نیست. اجازه بده تکه‌تکه پیش برویم. یادت است دکارت عقیده داشت هستی از دو جوهر کاملاً مجزا، یعنی اندیشه و ماده تشکیل شده است؟»

«چطور می‌تواند یادم رفته باشد؟»

«واژهٔ <جوهر> را می‌توان <تشکیل‌دهندهٔ چیزها> معنا کرد، یا آنچه چیزی می‌تواند از آن ساخته یا بدان کاسته شود. دکارت با این دو جوهر دست به‌کار شد. از دید او همه‌چیز یا اندیشه بود یا ماده.

«اسپینوزا این تقسیم را رد کرد. به‌نظر او تنها یک جوهر هست. آنچه وجود دارد جزء هستی یگانه‌ای است که او آن را به‌سادگی جوهر، و گاهی خدا یا طبیعت، خواند. اسپینوزا، بدین‌قرار، دیدِ دوگانهٔ دکارت را از هستی ندارد. به‌اصطلاح ما یکتاگرا است. یعنی، طبیعت و ماهیت تمام چیزها را به‌یک جوهر

واحد تقلیل می‌دهد.»

«کم اختلاف نداشتند.»

«با این همه اختلافِ دکارت و اسپینوزا آن اندازه که بسیاری می‌پندارند نیست. دکارت هم معتقد بود که خدا قائم به‌ذات است. منتها وقتی اسپینوزا خدا و طبیعت ـیا خدا و آفرینش‌ـ را یکی می‌شمارد، اینجاست که با دکارت و نیز با تعالیم یهودی و مسیحی مقدار زیادی فاصله می‌گیرد.»

«پس خدا طبیعت است، و همین و بس.»

«ولی مقصود اسپینوزا از کلمهٔ <طبیعت> فقط طبیعت مادی نیست. مفهوم جوهر، خدا، یا طبیعت برای او تمامی چیزهایی است که وجود دارد، از جمله تمامی چیزهای معنوی.»

«یعنی هم ماده و هم اندیشه.»

«آفرین! به‌نظر اسپینوزا، انسان دو ویژگی یا تجلیِ خداوند را می‌شناسد. اسپینوزا آنها را **صفات** خدا نامید. این صفات همانهایی است که دکارت <اندیشه> و <بعد> خواند. خدا ـیا طبیعت‌ـ خود را یا به‌صورت اندیشه یا به‌صورت بعد نمایان می‌سازد. خدا چه بسا صفتهای بسیار دیگر هم دارد، ولی اندیشه و بعد تنها دو صفتی است که بشر می‌شناسد.»

«قبول. اما مطلب را چرا اینقدر می‌پیچاند؟»

«برای راه‌یابی به‌زبان اسپینوزا چکش و قلم لازم داری. ولی آخر سر پاداش می‌گیری و به‌فکری می‌رسی درخشان چون الماس.»

«دیگر طاقت انتظار ندارم!»

«گفتیم که همه‌چیز در طبیعت یا اندیشه است یا بعد. پدیده‌های گوناگونی که در زندگی روزانه به‌آنها برمی‌خوریم، مثلاً شاخه‌ای گل یا شعری از وردزورث، وجوه مختلف حالات بعد یا اندیشه است. منظور از <وجه> شکل خاصی است که جوهر، خدا، یا طبیعت به‌خود می‌گیرد. شاخهٔ گل وجهی از حالت بعد است، و شعری در وصف آن گل وجه حالت اندیشه. ولی هر دو اساساً بیانگر جوهر، خدا، یا طبیعت‌اند.»

«مرا که گیج کردید!»

«ولی آنقدرها هم پیچیده نیست. در ورای صورتبندی خشک و سخت اسپینوزا ادراکی شگفت‌آمیز نهفته است، ادراکی چنان ساده که در زبان روزمره نمی‌گنجد.»

«با این وجود، من، با اجازهٔ شما، زبان روزمره را ترجیح می‌دهم.»

«حرفی نیست. پس بهتر است از خودت شروع کنم. وقتی تو دلت درد می‌گیرد، چیست که درد می‌کشد؟»

«همانطور که گفتید، من.»

«بسیار خوب. و بعدها که یادت می‌آید یک وقتی دلت درد می‌کرد، چیست که می‌اندیشد؟»

«باز هم من.»

«پس تو فردی هستی که لحظه‌ای دل‌درد دارد و لحظهٔ دیگر در حال اندیشه است. اسپینوزا می‌گفت همهٔ چیزهای مادی و هر آنچه پیرامون ما روی می‌دهد فرانمود خدا یا طبیعت است. بنابراین هر فکری نیز که به‌مغز ما می‌رسد از آنِ خدا یا طبیعت است. چون کل هستیِ همه یک چیز است. یک خدا، یک طبیعت، یک جوهر وجود دارد و بس.»

«ولیکن، وقتی من به‌چیزی می‌اندیشم، این منم که فکر می‌کنم. وقتی از جایم برمی‌خیزم، این منم که حرکت می‌کنم. پای خدا را برای چی پیش می‌کشید؟»

«خوشم می‌آید که غرق موضوع شده‌ای! ولی تو کیستی؟ تو سوفی آموندسن هستی، ولی تجسم چیزی بی‌نهایت بزرگتر هم هستی. بله البته اگر بخواهی، می‌توانی بگویی، این تویی که می‌اندیشی یا تویی که حرکت می‌کنی، ولی می‌توانی هم بگویی، طبیعت است که فکرهای تو را می‌اندیشد، یا طبیعت است که از طریق تو حرکت می‌کند، نه؟ مطلب در حقیقت آن است که با چه عینکی به‌جهان بنگری.»

«یعنی می‌فرمایید من اختیار تصمیم ندارم؟»

«آره و نه. تو ممکن است مختار باشی شست دست خود را به‌هر طرف که

بخواهی نوسان دهی. ولی شست تو فقط قادر است به‌اقتضای طبیعتش حرکت کند. نمی‌تواند مثلاً از دستت بیرون بپرد و دور اتاق برقصد. خودت هم، عزیزم، به‌همین ترتیب، در ساختار هستی جای خود را داری. تو سوفی هستی، ولی انگشتی از پیکر خدا نیز می‌باشی.»

«پس آنچه من می‌کنم به‌ارادهٔ خداست؟»

«یا به‌ارادهٔ طبیعت، یا قوانین طبیعت. اسپینوزا اعتقاد داشت که خدا ـ یا قوانین طبیعت ـ علت درونی هر چیزی است که روی می‌دهد. خدا علت برونی نیست، چون تنها از طریق قوانین طبیعی سخن می‌گوید.»

«من تفاوت این دو را نمی‌فهمم.»

«خدا خیمه‌شب‌باز نیست که سر همهٔ نخها را در دست داشته باشد و همهٔ رویدادها را مهار بکند. خیمه‌شب‌باز ورزیده عروسکها را از پشت پرده اداره می‌کند و بنابراین ‹علت برونی› حرکت عروسکهاست. اما شیوهٔ جهانداری خدا این نیست. خدا از راه قوانین طبیعی بر جهان فرمان می‌راند. پس خدا ـ یا طبیعت ـ ‹علت درونی› رویدادهاست. مفهوم این حرف آن است که همه چیز در جهان مادی به‌ضرورت روی می‌دهد. دید اسپینوزا از دنیای مادی، یا طبیعی، جبری است.»

«گمانم قبلاً هم چیزی شبیه این گفتید.»

«شاید هنگام گفتگو از رواقیان. آنها نیز مدعی بودند که همه چیز در جهان به‌ضرورت اتفاق می‌افتد. بدین جهت اهمیت دارد که هر پیشامدی را با ‹خویشتنداری› بپذیریم. دستخوش احساسات نشویم. اخلاقیات اسپینوزا هم، به‌طور مختصر، همین است.»

«منظورتان را می‌فهمم، ولی این فکر را هنوز هم نمی‌پسندم که من اختیار عمل خود را ندارم.»

«خیلی خوب، به‌عقب برگردیم، سراغ پسربچه‌ای که سی هزار سال پیش در عصر سنگ می‌زیست، برویم. پسرک وقتی بزرگ شد نیزه به‌حیوانات وحشی زد، به‌زنی دل بست که مادر فرزندانش شد، و بی‌شک خدایان قبیلهٔ خود را پرستید.

خیال می‌کنی در انجام این کارها مختار بود؟»

«نمی‌دانم.»

«یا شیری را در افریقا در نظر بگیر. فکر می‌کنی خودش تصمیم می‌گیرد درنده باشد؟ و بدین‌خاطر به‌آن آهوی لنگ حمله می‌برد؟ و به‌جای این می‌توانست تصمیم بگیرد علفخوار باشد؟»

«نه، شیر از طبیعت خود پیروی می‌کند.»

«یعنی، از قانون طبیعت. تو هم همین‌طور، سوفی، چون تو هم جزئی از طبیعتی. البته می‌توانی، به‌یاری دکارت، فریاد برآوری که شیر حیوان است و با انسان آزاد، واجد قوای عقلانی آزاد، تفاوت دارد. ولی فکر کودک نوزاد را بکن که جیغ و داد می‌کند. و اگر شیر به‌او ندهی شستش را می‌مکد. آیا این کودک دارای اختیار یا ارادهٔ آزاد است؟»

«گمان نکنم.»

«پس کودک کی ارادهٔ آزاد پیدا می‌کند؟ وقتی دو ساله است، این ور و آن ور می‌دود و هر چه را می‌بیند با انگشت نشان می‌دهد. در سه سالگی به‌مادرش نق می‌زند، و در چهار سالگی ناگهان از تاریکی می‌ترسد. کجای این بچه آزاد است، سوفی؟»

«من نمی‌دانم.»

«پانزده ساله که می‌شود دخترک روبه‌روی آینه می‌نشیند و تمرین آرایش می‌کند. آیا این است لحظه‌ای که شخصاً تصمیم می‌گیرد و به‌دلخواه عمل می‌کند؟»

«تازه دارم منظورتان را می‌فهمم.»

«این دختر خانم، البته، سوفی آموندسن است. منتها او نیز برحسب قوانین طبیعت به‌سر می‌برد. این را خودش نمی‌فهمد چون برای هر کاری که می‌کند مشتی دلایل پیچیده وجود دارد.»

«بیش از این نمی‌خواهم بشنوم.»

«فقط یک سؤال دیگر را که جواب بدهی دیگر تمام می‌کنم. دو نهال همسن و

سال در باغی کاشته می‌شود. یکی از آنها در خاک خوب و نقطهٔ آفتاب‌گیر است و آب هم فراوان می‌خورد. دیگری در خاک بد و در گوشه‌ای تنگ و تاریک. کدام بهتر رشد می‌کند و کدام میوهٔ بیشتری می‌دهد؟»

«معلوم است آن که شرایط مناسب‌تری دارد.»

«اسپینوزا نهال اول را آزاد می‌خواند. این نهال آزادی کامل دارد تواناییهای ذاتی خود را بروز بدهد. و اگر فرضاً درخت سیب باشد توانایی هلو دادن یا آلو دادن ندارد. این امر در مورد آدمها نیز صدق می‌کند. اوضاع و احوال سیاسی، برای مثال، می‌تواند جلو رشد و پرورش شخصی ما را بگیرد. مقتضیات برونی می‌توانند ما را از پیشرفت باز دارند. فقط موقعی که ما را آزاد بگذارند تا تواناییهای ذاتی خویش را بپرورانیم، می‌توانیم چون موجودات آزاد به‌سر بریم. اما در هر حال، توانهای درونی و نیز فرصتهای برونی، درست همانند پسرک عصر سنگ در ناحیهٔ راین، یا شیر در افریقا، یا آن نهال سیب در باغ، سرنوشت ما را رقم می‌زند.»

«خیلی خوب، بنده تسلیم، تقریباً.»

«اسپینوزا تأکید می‌ورزد که تنها یک وجود، کاملاً و مطلقاً <علت قائم به‌ذات> است و می‌تواند با آزادی تام عمل کند. تنها خدا یا طبیعت مبیّن فرایندی این‌چنین آزاد و این‌چنین <غیرتصادفی> است. انسان می‌تواند برای کسب آزادی و رهایی از قیود برونی بکوشد، ولی هیچگاه به‌اختیار و <ارادهٔ آزاد> دست نمی‌یابد. ما بر آنچه بر بدنمان می‌گذرد ـ که وجهی از حالت مادی است ـ اختیار نداریم. همچنین اندیشیدن خود را بر نمی‌گزینیم. پس انسان <روح آزاد> ندارد؛ و کمابیش در پیکری مکانیکی محبوس است.»

«فهم این مطلب خیلی دشوار است.»

«اسپینوزا می‌گفت این شهوتهای ما ـ مثلاً جاه‌طلبی و لذت‌جویی ما ـ ست که موجب می‌شود نیکبختی و هماهنگی راستین به‌دست نیاوریم، ولی اگر قبول کنیم که همه چیز از روی ضرورت روی می‌دهد، به‌نوعی ادراک شهودی از کل طبیعت می‌رسیم. به‌روشنی تمام می‌بینیم که همه‌چیز به‌هم وابسته است، و

همه‌چیز یکی است. هدف آن است که هرچه را وجود دارد با ادراک همه‌جانبه‌ای دریابیم. و تنها دراین حالت است که خوشنودی و نیکبختی واقعی به‌دست می‌آوریم. این را اسپینوزا <دیدن همه‌چیز از چشم‌انداز ابدیت[1]> نامید. و از همین جا نبود که بحث را آغاز کردیم؟»

«و ناچاریم در همین جا ختم کنیم. من دیگر باید بروم.»

آلبرتو برخاست و ظرف بزرگ میوه‌ای از روی قفسهٔ کتاب آورد. آن را روی میز گذاشت.

«اقلاً پیش از رفتن کمی میوه بخور.»

سوفی یک دانه موز برداشت و آلبرتو سیبی سبز.

سوفی سر موز را کند، و پوستش را جدا کرد. ناگهان گفت:

«روی این چیزی نوشته...»

«روی چی؟»

«اینجا ـ داخل پوست موز. مثل این‌که با قلم و مرکب نوشته باشند.»

سوفی خم شد و موز را به‌آلبرتو نشان داد. بلند خواند:

باز من آمدم، هیلده، من همه‌جا هستم. تولدت مبارک!

سوفی گفت: «خیلی مضحک است.»

«مرتب موذی‌تر می‌شود.»

«ولی این غیرممکن است... نیست؟ در لبنان موز کشت می‌کنند؟»

آلبرتو سرش را تکان داد.

«بنده که نمی‌توانم این را بخورم.»

«خب نخورش. کسی که تبریک تولد دخترش را توی موز پوست‌نکنده بنویسد مغزش حتماً معیوب است. ولی در عین حال باید خیلی هم باهوش باشد.»

«بله، هم این و هم آن.»

«پس تا اینجا معلوممان شده که هیلده پدر باهوشی دارد. به‌عبارت دیگر

---

1. sub specie aeternitatis

احمق نیست.»

«این چیزی است که من دائم به‌شما می‌گفتم. و شاید او بود که موجب شد دفعهٔ پیش که اینجا بودم شما مرا هیلده بخوانید. شاید اوست که حرف توی دهن ما می‌گذارد.»

«همه چیز ممکن است. ولی باید به‌چشم تردید به‌همه چیز نگریست.»

«و از کجا معلوم که همهٔ زندگی ما یک رؤیا نباشد؟»

«اجازه بده در نتیجه‌گیری شتاب به‌خرج ندهیم. چه بسا توضیح ساده‌تری در کار باشد.»

«در هر صورت، من باید عجله کنم. مادرم چشم به‌راه است.»

آلبرتو تا دم در همراه او آمد. هنگام رفتن گفت:

«دوباره همدیگر را می‌بینیم، هیلدهٔ عزیز.»

و در را پشت سر دختر بست.

لاک

* * *

... مانند تختهٔ سیاه پیش از آمدن آموزگار پاک و تهی...

سوفی ساعت هشت و نیم به‌خانه رسید؛ یعنی یک ساعت و نیم پس از قرار ـکه در حقیقت قرار نبود. فقط شام نخورده رفته بود و برای مادرش پیغام گذاشته بود که قبل از هفت برمی‌گردد.

«این جوری نمی‌شود، سوفی. من ناچار شدم به‌اطلاعات زنگ بزنم و بپرسم شماره و نشانی از کسی به‌نام آلبرتو در شهر قدیم ندارند. به‌من خندیدند.»

«فرصت نشد زودتر بیایم. گمانم دیگر چیزی نمانده که راز بزرگی را فاش کنیم.»

«اینقدر چرند نگو!»

«جدی می‌گویم!»

«دعوتش کردی به‌جشن تولد؟»

«اه نه، یادم رفت.»

«دیگر باید هر طور شده من او را ببینم. حداکثر تا فردا. این‌که درست نیست دختری جوان مرتب به‌دیدن مردی مسن‌تر از خود برود.»

«دلیلی ندارد از آلبرتو واهمه‌ای داشته باشید. آدم بد احتمالاً پدر هیلده است.»

«هیلده کیست؟»

«دختر مردی که در لبنان است. مرد واقعاً بدی است. امکان دارد بر همهٔ دنیا

مسلط باشد.»

«اگر مرا فوراً با آلبرتو آشنا نکنی، دیگر اجازه نمی‌دهم او را ببینی. من دستکم تا قیافهٔ این مرد را نبینم خیالم راحت نمی‌شود.»

ناگهان فکر بکری به‌ذهن سوفی رسید و دوید بالا به‌اتاقش.

مادرش پشت سرش صدا کرد: «چی شد؟»

دختر به‌چشم برهم زدنی برگشت.

«الآن نشانت می‌دهم او چه شکلی است. شاید دست از سرم برداری.»

نوار ویدیویی در دست داشت و آن را در دستگاه گذاشت.

«نوار ویدیو بهت داده؟»

«نوار آتن...»

تصویر آکروپولیس بر صفحه پدیدار شد. آلبرتو پا پیش نهاد و یکراست با سوفی به‌صحبت پرداخت و مادر انگشت به‌دهان نشست.

سوفی این مرتبه چیزی دید که پیشتر توجه نکرده بود. آکروپولیس پر از جهانگرد بود و همه در گروههای جداگانهٔ خود می‌پلکیدند. در میان یکی از گروهها پلاکاردی بالا بود. رویش نوشته بود هیلده... آلبرتو به‌گردش خود در آکروپولیس ادامه داد. پس از مدتی از دروازه گذشت و از تپهٔ آریوپاگوس، که پولس از فراز آن برای آتنیان سخن گفت، بالا رفت. بعد از میان میدان دوباره با سوفی صحبت کرد.

مادرش همچنان نشسته بود، گاه مختصر چیزی می‌گفت.

«عجب... این آلبرتوست؟ باز که از خرگوش صحبت کرد... آره، واقعاً، دارد با تو حرف می‌زند، سوفی. نمی‌دانستم پولس در آتن بوده است...»

ویدیو به‌قسمتی می‌رسید که آتن باستان ناگاه از ویرانه‌ها برمی‌خیزد. سوفی نوار را در لحظه‌های آخر ویدیو خاموش کرد. حال که آلبرتو را نشان مادرش داده بود، دیگر لزومی نداشت که افلاطون را هم بر صحنه آورد.

سکوت اتاق را گرفت.

سوفی سر به‌سر مادرش گذاشت، پرسید: «او را پسندیدی؟ خوش‌قیافه

است، نه؟»

«باید آدم عجیبی باشد که برود در آتن فیلم بردارد و برای دختری که اصلاً نمی‌شناسد بفرستد. کی آتن رفته بود؟»

«هیچ نمی‌دانم.»

«یک چیز دیگر هم هست...»

«چی؟»

«خیلی شبیه سرگردی است که در آن کلبهٔ کوچک وسط جنگل زندگی می‌کرد.»

«از کجا معلوم که خود او نباشد، مادر؟»

«ولی سرگرد را ده پانزده سال است کسی ندیده.»

«شاید مدام در مسافرت است... شاید، به‌آتن.»

مادرش سرش را جنباند. «من در سالهای دههٔ هفتاد او را دیدم، درست همسن این آلبرتو بود. اسمی خارجی داشت...»

«کناکس؟»

«شاید، سوفی. شاید نامش کناکس بود.»

«یا شاید کناگ؟»

«یادم نیست... حالا کناکس کیست و کناگ کی؟»

«یکی آلبرتوست، دیگری پدر هیلده.»

«من که به‌کلی گیج شده‌ام.»

«چیزی برای خوردن در خانه داریم؟»

«می‌توانی کوفته‌ها را گرم کنی.»

دو هفته گذشت و خبری از آلبرتو نشد. کارت تولد دیگری برای هیلده آمد، ولی با آن که تولد خود سوفی نزدیک می‌شد، یک تبریک هم به‌نام او نیامد. روزی بعدازظهر به‌شهر قدیم رفت و درِ خانهٔ آلبرتو را زد. کسی خانه نبود، اما یادداشت کوچکی به‌در چسبیده بود. می‌گفت:

تولدت مبارک، هیلده! داریم به‌نقطهٔ عطف، به‌لحظهٔ حقیقت، می‌رسیم دخترکم. هر وقت در این باره فکر می‌کنم، بی‌اختیار خنده‌ام می‌گیرد. حتماً پای بارکلی در میان است، پس کلاهت را دودستی بچسب.

سوفی یادداشت را از در کند و داخل صندوق پستی آلبرتو چپاند و بیرون رفت. چه بد! نکند دوباره رفته باشد آتن؟ چطور می‌تواند بی‌خبر برود و آن همه سؤال را بی‌جواب بگذارد؟

روز ۱۴ ژوئن، وقتی از مدرسه آمد خانه، دید هرمس در باغ می‌پلکد. سوفی به‌سویش دوید و سگ خوشحال ورجه‌ورجه‌کنان به‌جانب او شتافت. دختر او را بغل کرد گویی اوست که می‌تواند همهٔ معماها را حل کند.

دوباره یادداشتی برای مادرش گذاشت، ولی این‌بار نشانی آلبرتو را هم نوشت.

در طول راه، سوفی به‌فردا فکر می‌کرد: آنقدرها در فکر زادروز خودش نبود ـ چون جشن تولد او قرار بود در شب اول تابستان برگذار شود. ولی فردا روز تولد هیلده هم بود. سوفی مطمئن بود اتفاقی غیرعادی روی خواهد داد. دست‌کم سیل کارت‌پستالهای لبنان به‌انتها می‌رسد. از میدان بزرگ رد شدند، و در راه شهر قدیم، به‌پارکی رسیدند که زمین بازی داشت. هرمس در کنار نیمکتی ایستاد، انگار از سوفی می‌خواست بنشیند.

دختر نشست، و در حالی که دست به‌سر سگ می‌کشید به‌چشمهای او نگریست. هرمس ناگهان به‌شدت لرزید. سوفی خیال کرد می‌خواهد پارس کند. سپس آرواره‌های سگ به‌لرزه افتاد، ولی نه واغ زد نه خُرخُر کرد. دهانش را گشود و گفت:

«هیلده، تولدت مبارک!»

سوفی زبانش بند آمد. واقعاً سگ بود که با او حرف می‌زد؟ غیرممکن است، حتماً چون به‌فکر هیلده بود چنین تصور کرد. اما ته دلش می‌دانست که هرمس بود صحبت کرد، با صدای بم و ژرف و رسا.

لحظه‌ای بعد همه چیز به‌حال عادی برگشت. سگ چند پارس نمایشی کرد ـگویی بخواهد این حقیقت را پنهان کند که دمی پیش با صدای آدمیزاد صحبت کرده‌ـ و دوان‌دوان به‌سوی خانهٔ آلبرتو روانه شد. پیش از آنکه داخل بروند، سوفی به‌آسمان چشم انداخت. امروز هوا تا حالا خوب بود، ولی اکنون ابرها داشتند در دوردستها گرد می‌آمدند.

آلبرتو در را باز کرد و سوفی بی‌مقدمه گفت:

«تعارف موقوف! تو عقلت کمه! خودت هم می‌دانی!»

«دیگر چی شده؟»

«سرگرد به‌هرمس یاد داده حرف بزند!»

«پس کار دیگر به‌اینجا کشیده.»

«بله، تصورش را بکن!»

«و چه گفت؟»

«می‌توانی حدس بزنی؟»

«لابد چیزی از قبیل تولدت مبارک!»

«آفرین!»

آلبرتو سوفی را به‌داخل برد. لباس تازه‌ای پوشیده بود. شبیه دفعهٔ پیش، منتها امروز یراق و قیطان و نوار کمتر داشت.

سوفی گفت: «و هنوز همه چیز را برایت نگفته‌ام.»

«مقصودت چیست؟»

«مگر یادداشت او را در صندوق پُست خود ندیدی؟»

«اه، بله. همان‌وقت دورش انداختم.»

«سرگرد هر وقت به‌فکر بارکلی می‌افتد خنده‌اش می‌گیرد. من می‌خواهم بدانم چه چیز این فیلسوف بیچاره خنده‌دار است؟»

«باید صبر کنیم ببینیم چه پیش می‌آید.»

«ولی امروز موقعش است که دربارهٔ او صحبت کنی، نه؟»

«بله، امروز روزش است.»

آلبرتو جای خود را روی کاناپه درست کرد. آنگاه گفت:

«دفعهٔ پیش که اینجا نشستیم دربارهٔ دکارت و اسپینوزا صحبت کردیم. دیدیم که آنها وجه مشترکی داشتند، یعنی، هر دو خردگرا بودند.»

«و خردگرا کسی است که به‌اهمیت عقل اعتقاد دارد.»

«بلی، خردگرا عقل را سرچشمهٔ اصلی معرفت و شناخت می‌داند، همچنین معتقد است انسان پیش از هرگونه تجربه‌ای مقداری اندیشهٔ ذاتی در ذهن دارد. و هر چه این اندیشه‌ها روشنتر، تداعی آنها با حقیقت بیشتر. یادت هست که دکارت اندیشه‌ای روشن و مشخص دربارهٔ <وجود کامل> داشت، و براساس آن نتیجه گرفت که خدا وجود دارد.»

«من خیلی فراموشکار نیستم.»

«طرز فکر عقلانی ویژهٔ فلسفهٔ قرن هفدهم بود. و نیز ریشهٔ استوار در قرون وسطا داشت و سابقهٔ آن به‌سقراط و افلاطون می‌رسید. ولی در قرن هیجدهم آماج انتقاد بسیار شدید قرار گرفت. شماری از فیلسوفان اظهار نظر کردند که آنچه در ذهن ماست صد در صد از راه حواس ما تجربه شده است. این برداشت را **تجربه‌گرایی**[1] می‌نامند.»

«و امروز دربارهٔ اینها، این تجربه‌گرایان، صحبت می‌کنید؟»

بله، سعی می‌کنم. مهمترین این تجربه‌گرایان -یا حکمای تجربه- لاک، بارکلی، و هیوم، و هر سه از بریتانیا، بودند. و مهمترین خردگرایان قرن هفدهم دکارتِ فرانسوی، اسپینوزای هلندی، و لایب‌نیتس آلمانی. از این رو معمولاً میان **تجربه‌گرایی بریتانیا** و **عقل‌گرایی اروپا** تمایز گذارده می‌شود.»

«چقدر اصطلاحات سخت سخت! می‌شود معنای تجربه‌گرایی را یکبار دیگر بفرمایید؟»

«تجربه‌گرا همهٔ شناخت جهان را از طریق حواس خود به‌دست می‌آورد. تعریف کلاسیکِ دید تجربی را از ارسطو داریم. ارسطو گفت: <آنچه در ذهن است ابتدا در حواس بوده است.> این نظر متضمن انتقادی تلویحی از افلاطون

---

1. empiricism

هم بود، که می‌گفت بشر یک سلسله ‹مثال› ذاتی از جهان مثالها با خویشتن می‌آورد. لاک گفتهٔ ارسطو را تأیید کرد، و دکارت را هدف قرار داد.»

«آنچه در ذهن است... ابتدا در حواس بوده است.»

«ما از جهان زادگاه خویش، پیش از مشاهدهٔ آن هیچ‌گونه اندیشه یا تصور ذاتی نداریم. و اگر تصور یا اندیشه‌ای خارج از واقعیات تجربی داشته باشیم، حتماً تصوری واهی است. وقتی، برای نمونه، واژه‌هایی چون ‹خدا›، ‹ابدیت› یا ‹جوهر› به‌کار می‌بریم، از عقل سوءاستفاده می‌کنیم، زیرا هیچ‌کس تا به‌حال خدا، ابدیت، یا آنچه را فیلسوفها جوهر می‌خوانند به تجربه درنیافته است.

«بدین قرار رساله‌های فاضلانهٔ بیشماری می‌توان نوشت که در واقع واجد هیچ مفهوم تازه‌ای نیست. این‌گونه نظامهای خوش‌نمای فلسفی چه بسا هوشمندانه باشد، ولی صد در صد خیالپردازی است. فیلسوفان قرن هفدهم و هیجدهم وارث مقداری از این رساله‌های فاضلانه بودند. حال بایستی آنها را زیر میکروسکوپ آزمایش می‌کردند. پندارهای توخالی آنها را بیرون می‌ریختند. مانند کسانی که طلا در لاوک می‌جویند و بیشتر شن و ماسه می‌یابند، و در آن میان گاه هم چند ذره طلا برق می‌زند.»

«و آن ذرات طلا تجربهٔ واقعی است؟»

«یا دست‌کم اندیشه‌هایی است که می‌توان به‌تجربه ربط داد. برای تجربه‌گرایان بریتانیا بی‌اندازه اهمیت داشت که کلیهٔ مفاهیم بشری را مورد مداقه قرار دهند و ببینند کدامیک ریشه در تجربهٔ واقعی دارد. ولی اجازه بده این سه فیلسوف را یکی یکی بررسی کنیم.»

«حرفی نیست، بفرمایید.»

«نخستین آنان فیلسوف انگلیسی جان لاک[1] بود، که از ۱۶۳۲ تا ۱۷۰۴ زیست. اثر مهم او، تحقیق در بارهٔ فهم انسانی[2]، در ۱۶۹۰ منتشر شد. لاک می‌کوشد دو موضوع را در این کتاب روشن کند. اول، انسان اندیشه‌های خود را از کجا می‌آورد، و دوم، آیا می‌توان به‌حواس اعتماد کرد.»

---

1. John Locke

2. *Essay Concerning Human Understanding*

«کم برنامه‌ای نبود!»

«این دو موضوع را از هم مجزا می‌کنیم. لاک مدعی است منشأ تمامی افکار و تصورات ما حسیات ماست. ذهن ما تا چیزی را به‌حس ادراک نکند، <تبیولا رسا[1]> ـیعنی لوح سفیدـ است.»

«می‌شود لاتینها را تخفیف دهید؟»

«پیش از آن که چیزی را احساس کنیم، ذهن ما مانند تختهٔ سیاه پیش از آمدن آموزگار به‌کلاس پاک و تهی است. لاک همچنین ذهن را به‌اتاقی بدون اثاثیه تشبیه کرد. به‌تدریج شروع می‌کنیم به‌احساس کردن چیزها. جهان پیرامون را می‌بینیم، می‌بوییم، می‌چشیم، می‌شنویم، و حس می‌کنیم. هیچ‌کس این کار را به‌شدت کودک نوزاد نمی‌کند. بدین منوال، به‌عبارت خود لاک، **تصورات بسیط حسّی** پیدا می‌شود. ولی ذهن همواره منفعل و صرفاً پذیرای آگاهی از خارج نیست. فعالیتهایی نیز در خود ذهن صورت می‌گیرد. تفکر، استدلال، اعتقاد، شک‌آوری، بر یک‌یک تصورات حسّی ما اثر می‌گذارد، و منتهی به‌چیزی می‌شود که لاک **تأمل**[2] می‌نامد. پس لاک بین <احساس> و <تأمل> تمایز قائل است. ذهن فقط دریافت‌کننده‌ای منفعل نیست. سیل محسوساتی را که به‌مغز روان است دسته‌بندی و پردازش می‌کند. و درست در همین جا است که انسان باید گوش به‌زنگ باشد.»

«گوش به‌زنگ؟»

«لاک تأکید کرد تنها چیزی که ما قادریم به‌حس درک کنیم **محسوسات بسیط** است. برای نمونه، وقتی سیب می‌خوریم تمامی سیب را با یک حسّ درنمی‌یابیم. درحقیقت مشتی احساسهای بسیط به‌ما دست می‌دهد ـمثلاً این که سیب چیزی است سبز، بویی شاداب دارد، و مزه‌ای آبدار و مشخص. باید چندین و چند بار سیب بخوریم تا به‌یقین فکر کنیم این‌که می‌خورم <سیب> است. آن وقت، به‌قول لاک، **تصور مرکب** از <سیب> در ذهن خود تشکیل داده‌ایم. وقتی کودک شیرخوار بودیم، اولین باری که مزهٔ سیب چشیدیم، چنین

1. tabula rasa
2. reflection

تصور مرکبی نداشتیم. چیز سبزی دیدیم، چیز شاداب و آبداری چشیدیم، به به... کمی هم ترش بود. رفته‌رفته حسیات همسان دیگری گرد می‌آوریم و <سیب> و <گلابی> و <پرتغال> را درک می‌کنیم. در تحلیل نهایی، تمامی مواد شناخت ما از جهان از طریق محسوسات است. به‌همین دلیل هر شناختی که از راه احساس بسیط به‌دست نیاید شناخت واهی است و باید کنار گذاشته شود.»

«به‌هر حال می‌توان مطمئن بود که آنچه می‌بینیم، می‌شنویم، می‌بوییم، و می‌چشیم همانی است که احساس کرده‌ایم.»

«هم آره و هم نه. و این مطلب دومی است که لاک کوشید پاسخ گوید. اول این مسئله را حل کرد که ادراکات ما از کجا می‌آید. حال می‌پرسد آیا دنیا به‌راستی به‌گونه‌ای است که ما به‌حسّ درک می‌کنیم. این، سوفی، خیلی آشکار و بدیهی نیست. نباید در نتیجه‌گیری شتاب به‌خرج داد. فیلسوف حقیقی نباید هیچ‌گاه چنین کاری بکند.»

«من که کلمه‌ای حرف نزدم.»

«لاک میانِ، به‌تعبیر خودش، کیفیات <اولیه> و کیفیات <ثانویه> تمایز قائل شد. و اعتراف کرد این را مدیون فیلسوفان بزرگ پیش از خود ـاز جمله دکارتـ است. منظورش از **کیفیات اولیه** بُعد، وزن، حرکت، تعداد و غیره بود. در مورد این کیفیات می‌توان یقین داشت که حواس ما آنها را عیناً بازمی‌یابد. ولی ما کیفیات دیگری نیز در چیزها حس می‌کنیم. می‌گوییم چیزی شیرین یا ترش، سبز یا سرخ، گرم یا سرد است. لاک اینها را **کیفیات ثانویه** می‌خواند. این‌گونه حسیات ـرنگ، بو، مزه، صداـ تنها تأثیر هستی خارجی را بر حواس ما بازمی‌نمایند و نه کیفیات حقیقی و ذاتی خود شیء را.»

«به‌زبان ساده، سلیقه‌ها مختلف است.»

«دقیقاً. همه می‌توانند دربارهٔ کیفیات اولیه از قبیل اندازه و وزن همرأی باشند چون اینها قائم به‌خود شیء است. ولی کیفیات ثانویه مثلاً رنگ و مزه می‌تواند، بسته به‌ماهیت احساس فرد، از شخص به‌شخص و از حیوان به‌حیوان فرق کند.»

«یووانا هر وقت پرتغال می‌خورد، انگار لیمو خورده، قیافه‌اش را درهم

می‌کشد، و هر بار فقط یک تکهٔ کوچک دهانش می‌گذارد، می‌گوید ترش است. همان پرتغال معمولاً به‌نظر من شیرین و خوشمزه می‌آید.»

«و مسئله این نیست که یکی از شما درست می‌گوید دیگری نادرست. هر کدام اثر پرتغال را بر حواس خود شرح می‌دهید. همین‌طور است احساس رنگ. تو ممکن است از نوع خاصی رنگ سرخ خوشت نیاید. پس اگر یووانا اتفاقاً لباسی بدان رنگ خرید بهتر است که اظهارنظر نکنی. تو و او این رنگ را متفاوت می‌بینید، ولی این دلیل زشتی یا زیبایی آن رنگ نیست.»

«و حال آن که همه توافق دارند که پرتغال گرد است.»

«بله، کسی نمی‌تواند <فکر> کند که پرتغالِ گرد ما چهارگوش است. می‌توان <فکر> کرد که ترش یا شیرین است، ولی اگر مثلاً دویست گرم وزن دارد، نمی‌توان <فکر> کرد که وزنش هشت کیلو است. می‌توان <گمان> برد هفت یا هشت کیلو وزن دارد، که در آن صورت سخت در اشتباهیم. هرگاه جمعی افراد وزن چیزی را حدس زنند یکی از آنها همیشه به‌حقیقت نزدیکتر است تا دیگران. این در مورد شمار چیزها نیز صدق می‌کند. در قوطی یا ۹۸۶ دانه نخود سبز هست یا نیست. همین‌طور در مورد حرکت. اتومبیل یا در حرکت است یا در توقف.»

«فهمیدم.»

«بدین‌ترتیب، لاک با دکارت موافقت کرد که هستی <مادی> دارای صفاتی است که انسان می‌تواند با عقل خود درک کند.»

«موافقت خیلی دشواری نبود.»

«لاک در موارد دیگر نیز آنچه را خود شناخت شهودی، یا شناخت <نمایشی>، می‌خواند می‌پذیرد. برای مثال، گفت پاره‌ای اصول اخلاقی هست که در مورد هر کس کاربرد دارد. به‌سخن دیگر، وی به‌اندیشهٔ **حق طبیعی** باور داشت، و این یک جنبهٔ عقلی تفکر او بود. جنبهٔ عقلی دیگر اعتقاد لاک آن بود که توانایی شناختِ وجود خدا را ذاتی عقل انسان می‌دانست.»

«شاید هم راست می‌گفت.»

«در چه مورد؟»

«در مورد این که خدا وجود دارد.»

«ممکن است، البته. ولی این را منوط به‌ایمان نمی‌دانست. معتقد بود پندار خدا زاییدهٔ عقل بشر است. جنبهٔ عقلی قضیه همین بود. باید اضافه کنم که لاک از آزادی فکری و رواداری و تساهل هواداری می‌کرد. همچنین در فکر برابری زن و مرد بود، و می‌گفت استیلای مردان بر زنان ساخته و پرداختهٔ مردهاست. بنابراین می‌تواند تغییر پذیرد.»

«اینجا را با او موافقم.»

«لاک یکی از نخستین فیلسوفان عصر نسبتاً جدید بود که به‌نقش زن و مرد علاقه نشان داد. و بر جان استوارت میل[1]، که خود در دفاع از برابری زن و مرد نقش کلیدی داشت، نفوذ فراوان گذاشت. لاک، در مجموع، پیشاهنگ بسیاری از اندیشه‌های آزادیخواهی بود که بعدها، در عصر **روشنگری**[2] فرانسه در قرن هیجدهم، کاملاً شکوفا شد. او بود که نخستین بار اصل تقسیم قوا را تبلیغ کرد...»

«این همان تقسیم قوای دولت میان نهادهای مختلف است؟»

«کدام نهادها، یادت هست؟»

«قوهٔ مقننه، یا نمایندگان انتخابی. قوهٔ قضائیه، یا دادگاههای حقوقی، و بعد قوهٔ اجرائیه، که دولت است.»

«این تقسیم قوا در حقیقت از مونتسکیو[3] فیلسوف فرانسوی عصر روشنگری است. لاک بیش و پیش از همه تأکید ورزیده بود که قوهٔ مقننه و قوهٔ اجرائیه باید از هم مجزا باشند تا جلو استبداد گرفته شود. لاک همزمان لوئی چهاردهم بود، که کلیهٔ قوا را در دست خود متمرکز کرده بود و می‌گفت: <دولت منم>. ما او را فرمانروای <خودکامه> می‌خوانیم. امروزه حکومت لوئی چهاردهم بی‌قانون و دلبخواه تلقی می‌شود. به‌نظر لاک حکومت قانونی یعنی اینکه نمایندگان مردم قانون وضع کنند و پادشاه یا دولت آن را به‌کار بندد.»

---

۱. John Stuart Mill (۱۸۰۶-۱۸۷۳).

2. Enlightment

۳. Montesquieu (۱۶۸۹-۱۷۵۵).

هیوم

***

... پس آن را به‌آتش بسپار...

آلبرتو خاموش نشست و به‌میز خیره شد. سرانجام روگرداند و از پنجره بیرون را نگریست.

سوفی گفت: «ابرها دارند جمع می‌شوند.»

«بله، هوا خفه است.»

«حالا راجع به‌بارکلی صحبت می‌کنید؟»

«بارکلی نفر بعدی سه تجربه‌گرای بریتانیایی ما بود. اما چون از خیلی جهات مقوله‌ای خاص خود است، ابتدا به‌دیوید هیوم[1] می‌پردازیم، که از ۱۷۱۱ تا ۱۷۷۶ زیست؛ و مسلماً مهمترینِ تجربیان بود. اهمیت دیگر هیوم این است که فیلسوف بزرگ آلمانی ایمانوئل کانت از طریق او راه فلسفهٔ خود را یافت.»

«و برای شما هیچ مهم نیست که من بیشتر مایلم فلسفهٔ بارکلی را بشنوم؟»

«خیر، مهم نیست. هیوم نزدیک ادینبورو در اسکاتلند بزرگ شد. خانواده‌اش می‌خواست او حقوق بخواند ولی خودش ‹مقاومتی کاستی‌ناپذیر نسبت به‌همه‌چیز جز فلسفه و حکمت› در خود احساس می‌کرد. وی در عصر روشنگری همزمان با اندیشمندان نامدار فرانسوی مانند ولتر و روسو به‌سر می‌برد، در اروپا فراوان سفر کرد و در اواخر عمر به‌ادینبورو برگشت و در آنجا اقامت گزید. اثر عمدهٔ او رساله در بارهٔ طبیعت انسانی[2] در بیست و هشت سالگیِ

---

1. David Hume

2. *A Treatise on Human Nature*

نویسنده منتشر شد، ولی هیوم مدعی بود اندیشهٔ کتاب در پانزده‌سالگی به‌فکر او رسید.»

«پس من خیلی از قافله عقبم.»

«تو کار را شروع کرده‌ای.»

«ولی اگر قرار شود من به‌فلسفه بپردازم، فلسفهٔ من با آنچه تا حال شنیده‌ام کاملاً فرق خواهد داشت.»

«کمبود به‌نظرت تاکنون چه بوده؟»

«اولاً، تمام فیلسوفهایی که تا حال درباره‌شان صحبت کرده‌اید مرد بودند. و مردها مثل این‌که در دنیای خودشان زندگی می‌کنند. من بیشتر در بند جهان واقعی‌ام، جهانی که در آن گلها و حیوانها و کودکان به‌وجود می‌آیند و رشد می‌کنند. فیلسوفان شما دائم راجع به <آدم> و <انسان> حرف می‌زنند و اینک رساله‌ای دیگر دربارهٔ <طبیعت انسانی>. و این <انسان> انگار همیشه مردی است میانسال. زندگی، از دید من، با بارداری و تولد آغاز می‌شود، ولی بنده تا اینجا نه کلمه‌ای دربارهٔ <کهنهٔ> بچه و گریهٔ بچه شنیده‌ام، و نه دربارهٔ محبت و دوستی.»

«بله، حق با توست. ولی فلسفهٔ هیوم با دیگران فرق داشت. هیوم بیش از هر فیلسوف دیگری، جهان روزمره را نقطهٔ آغاز آموزه‌های خود قرار داد. من حتی معتقدم که هیوم سخت در اندیشهٔ شیوهٔ زندگی و پرورش کودکان ـشهروندان نوپای جهانـ بود.»

«پس بهتر است گوش تیز کنم.»

«هیوم اهل تجربه بود، از این رو درصدد بر آمد کلیهٔ مفاهیم و ساختارهای فکری درهم برهمی را که جماعت مردان فیلسوف از خود درآورده بود، سامان بخشد. خرمنی از نظرات فلاسفه، کتبی و شفاهی، از سابق، از قرون وسطا و فلسفهٔ عقلی قرن هفدهم روی هم جمع شده بود. هیوم گفت بهتر آن است که به‌تجربهٔ آنی خود از جهان برگردیم. هیچ فیلسوفی <هرگز نخواهد توانست ما را به‌ماورای تجربه‌های روزانه ببرد یا قواعدی مغایر تأملات حیات روزانه برای

سلوک و رفتار در اختیار ما بگذارد>.»

«تا اینجا امیدوارکننده است. می‌توانید مثالی بزنید؟»

«در زمان هیوم اعتقاد به‌فرشتگان متداول بود. فرشتگان پیکر انسان داشتند، منتها با پر و بال. چنین موجودی تاکنون دیده‌ای، سوفی؟»

«نه.»

«ولی پیکر انسان که دیده‌ای؟»

«چه سؤال ابلهانه‌ای؟»

«و پر و بال هم که دیده‌ای؟»

«البته، اما نه بر پیکر انسان.»

«بدین ترتیب < فرشته >، به‌زعمِ هیوم، نوعی **تصور مرکب** است. یعنی متضمن دو تجربهٔ مختلف است که ربطی به‌هم ندارند، منتها در تخیل انسان به‌هم آمیخته‌اند. به‌سخن دیگر، این پنداری واهی است که باید فوراً طرد گردد. بشر باید همهٔ افکار و تصورات، و نیز مجموعهٔ کتابهای خود را به‌همین شیوه سر و سامان دهد. به‌قول هیوم: هر وقت کتابی دست می‌گیریم... بهتر است بپرسیم، < آیا دارای هیچگونه استدلال نظری دربارهٔ کمیت یا عدد هست؟ > خیر. < آیا دارای هیچگونه استدلال تجربی دربارهٔ امور واقع و هستی هست؟ > خیر. پس آن را به‌آتش بسپار، چون چیزی ندارد مگر اوهام و سفسطه.»

«قال را کند.»

«ولی جهان هنوز وجود دارد. تازه‌تر و چشمگیرتر از پیش. هیوم می‌خواست بداند کودک چگونه دنیا را تجربه می‌کند. مگر تو نگفتی بیشتر فیلسوفانی که صحبتشان شد در دنیای خود زندگی می‌کردند و تو بیشتر در قید جهان واقعی هستی؟»

«چیزی از این قبیل.»

«هیوم هم همین را می‌گفت. ولی بگذار نحوهٔ تفکر او را دقیقتر دنبال کنیم.»

«من در خدمتم.»

«هیوم ابتدا به‌اثبات می‌رساند که بشر دو نوع ادراک دارد، یکی **تأثرات** و

دیگری تصورات. مقصودش از <تأثرات> احساس آنی هستیِ خارجی است، و مقصودش از <تصورات> یادآوری این احساسها.»

«می‌شود مثالی بزنید؟»

«اگر دستت از اجاقی داغ بسوزد، <تأثر> آنی پیدا می‌کنی. و بعدها می‌توانی به‌یاد آوری که دستت را سوزاندی. یادآوردن آن تأثر را هیوم <تصور> می‌نامد. تفاوت این دو آن است که تأثر ما نیرومندتر و جاندارتر است تا خاطرهٔ ذهنی ما از آن تأثر. می‌توان گفت محسوسات اصل است، و تصورات یا ذهنیات تقلیدی کمرنگ از اصل. تأثرات علت مستقیم تصوراتی است که در ذهن ما گرد می‌آید.»

«تا اینجا را فهمیدم.»

«هیوم افزون بر این تأکید کرد که تأثرات و تصورات می‌توانند ساده یا مرکب باشند. یادت هست در بحث لاک صحبت از سیب کردیم. تجربهٔ مستقیم یک سیب نمونهٔ تأثر مرکب است.»

«می‌بخشید در حرفتان می‌دوم، ولی این مطلب واقعاً اهمیتی دارد؟»

«البته که اهمیت دارد! چطور چنین سؤالی می‌کنی؟ فیلسوفان ممکن است به‌مقداری شبه‌مسئله پرداخته باشند. ولی نباید ناامید بود و بنای برهان را ناقص گذاشت. هیوم به‌احتمال همعقیدهٔ دکارت بود که می‌گفت فرایند فکری را باید از پی بنا نهاد.»

«خیلی خوب، قبول.»

«منظور هیوم آن است که ما گاه تصورات مرکبی پیدا می‌کنیم که در دنیای مادی مصداق ندارد. مثلاً فرشتگان که صحبتشان را کردیم. یا سیمرغ که قبلاً حرفش به‌میان آمد. مثال دیگر اسب بالدار است. در همهٔ این موارد باید پذیرفت که اینها را ذهن بشر ساخته و پرداخته و چه خوب هم از عهده برآمده است. هر عنصری از اینها زمانی احساس شده و به‌صورت <تأثر> حقیقی پا به‌صحنهٔ ذهن ما نهاده است. ذهن در واقع هیچ‌گاه چیزی از خود درنمی‌آورد. چیزها را کنار هم می‌نهد و <تصورات> واهی می‌سازد.»

«بله، فهمیدم. این البته مهم است.»

«بسیار خوب. هیوم می‌خواست هر تصوری را بکاود و ببیند آیا ترکیب آن با حقیقت وفق می‌دهد. می‌پرسید: این تصور از کدام تأثر پدید آمده است؟ ابتدا باید درمی‌یافت هر تصور مرکب از چه <تصورات بسیط>ی درست شده است. و همین نوعی روش انتقادی در اختیار او گذاشت که قادرش ساخت تصورات ما را تجزیه و تحلیل کند و افکار و اندیشه‌هایمان را سر و سامان بخشد.»

«ممکن است یکی دو مثال بزنید؟»

«در زمان هیوم، بسیاری مردم تصورهای بسیار واضحی دربارهٔ <بهشت> داشتند. دکارت، اگر یادت باشد، گفت تصورات <روشن و دقیق> خود تضمین آن است که چیزی همانند واقعاً وجود داشته است.»

«من عرض کردم که خیلی فراموشکار نیستم.»

«پس بی‌درنگ درمی‌یابیم که تصور ما از <بهشت> ترکیبی است از عناصر متعدد مختلف. بهشت عبارت است از <دروازه‌های گوهرین>، <خیابانهای زرین>، <فرشتگان> پرشمار و قس علیهذا. و تازه ما هنوز اینها را به‌عناصر بسیط تجزیه نکرده‌ایم، زیرا دروازه‌های گوهرین و خیابانهای زرین و فرشتگان هم به‌نوبهٔ خود تصورهای مرکب‌اند. و وقتی دریافتیم تصور ما از بهشت مشتمل است بر پندارهای بسیطی چون <گوهر>، <دروازه>، <خیابان>، <زر>، <پیکر سفیدپوش> و <بال>، ناچار از خود می‌پرسیم آیا ما قبلاً <تأثرات بسیطی> از این نوع نداشته‌ایم؟»

«طبعاً داشته‌ایم. و این <تأثرات بسیط> را بریده‌ایم و به‌هم چسبانده‌ایم و به‌صورت یک تصور واحد در آورده‌ایم.»

«کاملاً. آدمیزاد در موقع تخیل و تجسم چسب و قیچی به‌کار می‌برد. ولی هیوم تأکید می‌ورزد که تمام عناصری که ما در تصور خود به‌هم می‌چسبانیم لاجرم روزگاری به‌شکل <تأثرات ساده> وارد ذهن ما شده است. آدمی که در عمرش زر ندیده است نمی‌تواند خیابانهای زرین به‌تصور آورد.»

«خیلی زیرک بود. دربارهٔ تصور روشن و دقیق دکارت از خدا چه می‌گفت؟»

«هیوم برای آن هم جواب داشت. فرض کنیم ما خدا را <وجودی بی‌نهایت

هوشمند، دانا، و مهربان> می‌پنداریم. در این حالت از خدا <تصور مرکب> داریم، یعنی وجودی بی‌نهایت هوشمند، بی‌نهایت دانا، و بی‌نهایت مهربان. و اگر هیچوقت هوشمندی، دانایی، و مهربانی را نشناخته بودیم، این چنین تصوری از خدا به‌ذهنمان راه نمی‌یافت. و یا ممکن است تصور ما از خدا <پدری سخت‌گیر ولی عادل> باشد ـ یعنی، مفهومی برساخته از <پدر>، <سخت‌گیری>، و <عدالت>. بعد از هیوم، بسیاری از منتقدان دینی گفته‌اند که این‌گونه تصورات دربارهٔ خدا ارتباط دارد با تجربهٔ ما در دوران کودکی از پدرمان. اینها مدعی‌اند که اندیشهٔ پدر به‌اندیشهٔ <پدر آسمانی> منجر شد.»

«این شاید درست باشد. ولی من هیچ‌وقت این را نپذیرفته‌ام که خدا حتماً مرد است. مادرم گاه به‌جای <اله> می‌گوید <الهه> تا تعادل را نگهدارد.»

«در هر حال، هیوم مخالف تمام افکار و تصوراتی بود که نتوان ریشهٔ آنها را در ادراکات همانند حسّی یافت. می‌گفت می‌خواهد <بر همهٔ ترهات بی‌معنایی که از دیرباز بر افکار مابعدطبیعی سایه افکنده و مایهٔ بدنامی آنها شده است خط بطلان بکشد>.

«ولی ما حتی در زندگی روزمره هم تصورات مرکب به‌کار می‌بریم. ولی هیچ‌وقت از خود نمی‌پرسیم آیا اینها درست است یا نه. برای نمونه، موضوع <من> ـ یا منیت. این پایهٔ اصلی فلسفهٔ دکارت بود. یگانه ادراک روشن و مشخصی بود که تمامی فلسفهٔ خود را بر آن بنا نهاد.»

«امیدوارم هیوم نکوشیده باشد بگوید من من نیستم. این دیگر حرف مفت است.»

«سوفی، اگر من می‌خواستم در این درسها تنها یک چیز به‌تو یاد دهم، آن این می‌بود که در قضاوت عجله نکن.»

«ببخشید، می‌فرمودید.»

«بیا روش هیوم را به‌کارانداز و آنچه را که <منیت> خود می‌دانی تجزیه و تحلیل کن.»

«ابتدا باید معلوم دارم که منیت تصور بسیط است یا مرکب.»

«خوب، نظرت چیست؟»

«راستش را بخواهید احساسهای من کاملاً مرکب است. من، مثلاً، بسیار دمدمی هستم. تصمیم گرفتن برایم دشوار است. از بعضی آدمها هم خوشم می‌آید هم بدم.»

«پس، <مفهوم منیت> نوعی <تصور مرکب> است.»

«خوب، حالا باید معلوم کنم آیا <تأثر مرکبِ> همانندی برای منیتِ خود داشته‌ام. گمانم داشته‌ام. بله، همیشه داشته‌ام.»

«و از این بابت نگرانی؟»

«من خیلی تغییرپذیرم. امروز همانی نیستم که در چهار سالگی بودم. خلق و خو و دید من از خودم دم‌به‌دم دگرگون می‌شود. ناگاه احساس می‌کنم <آدم تازه>ای هستم.»

«پس احساس منیتِ تغییرناپذیر پنداری است واهی. ادراک منیت در حقیقت زنجیرهٔ درازی از تأثرهای ساده است که شخص هیچگاه آنها را همزمان با هم تجربه نکرده است. به‌گفتهٔ خود هیوم منیت <چیزی نیست مگر انبوه یا مجموعه‌ای از ادراکهای مختلف، که با سرعت باورنکردنی یکی پس از دیگری می‌آیند، و پیوسته در تغییر و در حرکت‌اند>. ذهن <صحنهٔ تئاتر است، و ادراکهای متعدد پی‌درپی بر آن خودنمایی می‌کنند، می‌روند، بازمی‌گردند، ناپدید می‌شوند، و در انبوهی حالات و مواضع گوناگون درهم می‌آمیزند>. هیوم متذکر شد که ما هیچ‌گونه <هویت شخصیِ> نهفته‌ای در زیر یا در پشت این ادراکها و احساسهایِ پرآمد و شد نداریم. درست همانند نقشهای پردهٔ سینما، که چنان به‌سرعت عوض می‌شوند که نمی‌فهمیم فیلم از تصویرهای تک‌تک ساخته شده است. تصویرها در حقیقت متصل به‌هم نیست، بلکه مجموعه‌ای از لحظات آنی است.»

«حرفم را پس گرفتم.»

«یعنی قبول می‌کنی که منیت تغییرپذیر داری؟»

«بله.»

«دقیقه‌ای پیش خلاف این را باور داشتی و می‌گفتی من منم. باید بیفزایم که تحلیل هیوم از ذهن انسان و انکار منیت تغییرناپذیر نزدیک ۲۵۰۰ سال پیش در سوی دیگر جهان عنوان شد.»

«به‌وسیلهٔ کی؟»

«به‌وسیلهٔ بودا. عجیب است که فکر این دو چقدر به‌هم شبیه‌است. از دید بودا زندگی رشته‌ای از فعل و انفعالات مادی و معنوی است که مردم را مدام در حال تغییر و دگرگونی نگه می‌دارد. مرد بالغ همان کودک نیست، و من امروز همان آدمی نیستم که دیروز بودم. بودا می‌گوید، چیزی وجودندارد که بتوان‌گفت، <این از آنِ من است> یا <این منم>. بدین‌قرار <من> یا منیتِ لایتغیری در کار نیست.»

«بله، این خیلی شبیه حرفهای هیوم است.»

«در ادامهٔ اندیشهٔ منیتِ نامتغیر، بسیاری از خردگرایان فناناپذیری روح انسان را بدیهی شمرده بودند.»

«آیا این هم تصور غلطی است؟»

«به‌زعم بودا و هیوم، آری. می‌دانی بودا درست پیش از مرگ به‌پیروان خویش چه گفت؟»

«نه، از کجا بدانم؟»

«<زوال در ذات همهٔ چیزهای مرکب است. رستگاری خود را خود با سعی و جدیت به‌دست آرید>. این حرف می‌توانست از هیوم باشد. و نیز، ناگفته نماند، از دموکریتوس. به‌هر تقدیر، می‌دانیم که هیوم هرگونه تلاش در راه اثبات جاودانگی روح یا وجود خدا را مردود می‌دانست. معنی این حرف آن نیست که وی منکر هیچکدام شد. بلکه، به‌زعم او، ثابت کردن ایمان مذهبی از راه عقل انسانی خودنمایی عقلیمان است. هیوم مبانی ایمان مسیحی را قبول نداشت، ولی خدانشناس سرسخت نیز نبود. چیزی بود که ما لادری[1] می‌خوانیم.»

«یعنی چه؟»

«لادری یعنی کسی که معتقداست وجود یا عدم خداوند متعال یا هیچ خدایی

---

1. agnostic

را نمی‌توان ثابت کرد. دوستی در بستر مرگ از هیوم پرسید به‌زندگی پس از مرگ اعتقاد دارد. می‌گویند پاسخ داد: ‹ای بسا که مشتی زغال بر آتش هم نسوزد›.»

«صحیح.»

«جوابش مانند همیشه روشن‌اندیشی بی‌قید و شرط او را می‌رساند. وی فقط آنچه را از راه حواس ادراک می‌کرد می‌پذیرفت. امکانات دیگر را محل تردید قرار می‌داد. ایمان به‌مسیحیت و ایمان به‌معجزه را رد نمی‌کرد. ولی هر دو را مربوط به **ایمان** می‌دانست نه مربوط به‌عقل یا معرفت. می‌توان گفت آخرین پیوند ایمان و دانش با فلسفهٔ هیوم از هم گسیخت.»

«گفتید معجزه را رد نمی‌کرد؟»

«هیچ‌وقت نگفت به‌معجزه باور دارد، بلکه بیشتر برعکس. اما بر این نکته تأکید نهاد که مردم ظاهراً سخت به‌چیزی نیاز دارند که امروزه رویدادهای ‹ماوراءالطبیعی› خوانده می‌شود. مطلب این است که معجزه‌هایی که ما داستانش را می‌شنویم همه همیشه یا در جایی بسیار دور یا در گذشته‌ای بسیار دور اتفاق افتاده است. هیوم، در حقیقت، معجزات را بدین‌سبب رد می‌کرد که هیچکدام را خود تجربه نکرده بود. ولی در ضمن تجربه هم نکرده بود که نمی‌توانستند اتفاق بیفتند.»

«این را باید توضیح بدهید.»

«هیوم می‌گوید، معجزه انحراف از قوانین طبیعت است. ولی در ضمن معنا ندارد که مدعی شویم ما قوانین طبیعت را **تجربه** کرده‌ایم. برطبق تجربهٔ ما سنگ را که رها کنیم به‌زمین می‌افتد، و اگر روزی **نیفتاد** ـ خوب، آن وقت **آن** را هم تجربه کرده‌ایم.»

«من این را می‌گویم معجزه ـ یا چیزی فوق‌طبیعی.»

«پس تو معتقدی دو طبیعت وجود دارد ـ یکی ‹طبیعی› دیگری ‹فوق‌طبیعی›. مبادا موهومات عقل‌گرایان دامن تو را هم گرفته باشد؟»

«ممکن است، ولی من در هر حال فکر می‌کنم هر بار که سنگ را رها کنیم به‌زمین می‌افتد.»

«چرا؟»

«داری دیگر اذیت می‌کنی.»

«نه، سوفی، اذیت نمی‌کنم. فیلسوف حق دارد پیوسته بپرسد چرا. و چه بسا که داریم به‌اصل مطلب فلسفهٔ هیوم می‌رسیم. بگو ببینم از کجا این چنین مطمئنی که سنگ همیشه به‌زمین می‌افتد؟»

«آنقدر این را زیاد دیده‌ام که یقین کامل یافته‌ام.»

«به‌زبان هیوم افتادن سنگ را به‌زمین بارها تجربه کرده‌ای. ولی هیچ‌وقت تجربه نکرده‌ای که همیشه به‌زمین می‌افتد. معمولاً می‌گویند سنگ به‌علت قوهٔ جاذبه به‌زمین می‌افتد. اما ما هیچگاه خود این قانون را تجربه نکرده‌ایم. تجربهٔ ما فقط آن بوده است که چیزها به‌زمین می‌افتد.»

«این دو تا با هم فرق دارند؟»

«کاملاً. می‌گویی یقین داری سنگ به‌زمین می‌افتد چون بارها این رویداد را دیده‌ای. هیوم نیز عیناً همین را می‌گوید. چنان عادت کرده‌ای این دو امر را در پی هم ببینی که انتظار داری هر دفعه سنگی رها کردی این روی بدهد. مقصود از مفهوم ‹قوانین خلل‌ناپذیر طبیعت› همین است.»

«یعنی هیوم واقعاً تصور می‌کرد ممکن است سنگی به‌زمین نیفتد؟»

«بعید نیست او هم به‌اندازهٔ تو یقین داشت هر بار که امتحان کند به‌زمین می‌افتد. ولی تأکید ورزید تجربه نکرده است چرا این امر روی می‌دهد.»

«دوباره از گلها و کودکان دور افتادیم!»

«نه، برعکس. می‌توان کودکان را گواه اثبات دعوی هیوم قرار داد. اگر سنگ یکی دو ساعتی بالای زمین شناور بماند، کی به‌نظرت بیشتر متعجب می‌شود ـ تو یا کودک یکساله؟»

«خیال می‌کنم من.»

«چرا؟»

«چون من بهتر از بچه می‌دانم این چقدر غیرطبیعی است.»

«و چرا بچه فکر نمی‌کند این غیرطبیعی است؟»

«چون هنوز نیاموخته است طبیعت چگونه عمل می‌کند؟»

«یا شاید برای اینکه طبیعت هنوز **عادت** او نشده.»

«متوجهم دارید بحث را به‌کجا می‌کشید. هیوم می‌خواست مردم بر هشیاری خود بیفزایند.»

«حال تمرین دیگری می‌کنیم: فرض کنیم تو و کودک خردسالی به‌نمایشی بروید و ببینید شعبده‌بازها اشیاء را در هوا معلق نگاه می‌دارند. کدامتان بیشتر به‌وجد می‌افتید؟»

«لابد من.»

«و چرا؟»

«چون من می‌دانم چنین کاری چه اندازه ناممکن است.»

«پس... سرپیچی از قوانین طبیعت برای بچه وجدآور نیست، زیرا هنوز نمی‌داند قوانین طبیعت چیست.»

«درست است.»

«و ما هنوز در کانون فلسفهٔ تجربهٔ هیوم هستیم. و هیوم حتماً می‌افزاید که کودک هنوز بردهٔ انتظارات عادت نشده است؛ بنابراین فکرش از من و تو بازتر است. کودک شاید فیلسوف بهتری نیز باشد. چون بدون هرگونه پیشداوری به میدان می‌آید. و این، سوفی عزیزم، بارزترین فضیلت فیلسوف است. کودک جهان را آن‌گونه که هست درک می‌کند، و هر چیز را در محدودهٔ تجربهٔ خود می‌بیند.»

«اگر پیشداوری کردم عذر می‌خواهم.»

«هیوم در بحث خود دربارهٔ نیروی عادت، بر <قانون علیت> تأکید می‌گذارد. طبق این قانون هر چه روی می‌دهد علتی دارد. هیوم برای مثال خود دو گوی بیلیارد به‌کار می‌برد. اگر یک گوی سیاه بیلیارد را قِل دهی و بخورد به‌یک گوی سفید ایستا، گوی سفید چه می‌کند؟»

«گوی سیاه که به‌گوی سفید خورد، گوی سفید به‌حرکت درمی‌آید.»

«صحیح، و چرا چنین می‌کند؟»

«برای این‌که گوی سیاه به‌آن خورده است.»

«پس معمولاً می‌گوییم ضربهٔ گوی سیاه علت حرکت گوی سفید بود. ولی یادت باشد، ما اینجا فقط از چیزی که در واقع تجربه کرده‌ایم می‌توانیم سخن بگوییم.»

«من خودم شخصاً این را بارها آزموده‌ام. یووانا در زیرزمین خانه‌شان یک میز بیلیارد دارد.»

«هیوم خواهد گفت تنها چیزی که آزموده‌ای آن است که گوی سفید روی میز به‌حرکت درمی‌آید. علت واقعی به‌حرکت درآمدن آن را تجربه نکرده‌ای. دیده‌ای رویدادی در پی رویداد دیگر روی می‌دهد، ولی این را که رویداد دوم به‌علت رویداد اول است نیازموده‌ای.»

«این موشکافتن نیست؟»

«نه، بسیار مهم است. هیوم تأکید می‌کند انتظار آمدن چیزی در پی دیگری در خود آن چیزها نیست، در ذهن ماست. هر انتظاری، همان‌طور که دیدیم، نتیجهٔ عادت است. برگردیم به‌مثال کودک، اگر موقع تصادم گوی بیلیارد با گوی دیگر، هر دو گوی کاملاً بی‌حرکت ایستاده بودند، باز هم کودک تعجب نمی‌کرد. وقتی از <قوانین طبیعت> یا از <علت و معلول> صحبت می‌کنیم، سخن ما در واقع بیشتر از چیزی است که انتظار داریم، نه چیزی که <معقول> است. قوانین طبیعت نه معقول‌اند نه نامعقول، همین‌اند که هستند. انتظار حرکت گوی سفید در برخورد با گوی سیاه، بنابراین ذاتی نیست. ما وقتی به‌دنیا می‌آییم هیچ اطلاعی دربارهٔ چگونگی جهان یا چگونگی رفتار چیزها نداریم. جهان همین است که هست، و این چیزی است که ما رفته‌رفته بدان خو می‌گیریم.»

«به‌نظرم دوباره داریم از موضوع دور می‌افتیم.»

«نه، مگر آن که انتظارات ما موجب شود باز در نتیجه‌گیری شتاب به‌خرج دهیم. هیوم منکر وجود <قوانین خللِ‌ناپذیر طبیعت> نبود، منتها می‌گفت از آنجا که در موقعیتی نیستیم که خودِ قوانین طبیعی را به‌تجربه درآوریم، چه بسا به‌آسانی به‌نتایجی نادرست برسیم.»

«مثل چی؟»

«مثل این که من چون یک گله اسب سیاه دیده‌ام خیال کنم تمام اسبها سیاه‌اند.»

«نه، البته که نه.»

«و چون هر چه کلاغ در عمرم دیده‌ام سیاه بوده‌اند، این دلیل آن نیست که کلاغ سفید وجود ندارد. برای فیلسوف و همچنین برای دانشمند مهم است که امکان پیدا شدن کلاغ سفید را رد نکند. می‌توان کم و بیش گفت که کاوش ‹کلاغ سفید› وظیفهٔ مهم علم است.»

«بله، فهمیدم.»

«در مورد علت و معلول، بسیاری ممکن است تصور کنند رعد معلول برق است چون رعد همیشه در پی برق می‌آید. این مثل در حقیقت با مثال گویهای بیلیارد خیلی تفاوت ندارد. ولی آیا علت رعد واقعاً برق است؟»

«نه واقعاً، چون رعد و برق در واقع همزمان روی می‌دهند.»

«رعد و برق هر دو نتیجهٔ تولید الکتریسته است. پس عامل سومی هر دو را پدید می‌آورد.»

«کاملاً.»

«یکی از تجربه‌گرایان سدهٔ ما، برتراند راسل[1]، مثال دلخراشی زده است. جوجه‌ای هر روز می‌بیند وقتی زن دهقان به‌محوطهٔ جوجه‌ها می‌آید به‌او خوراک می‌دهد، پس نتیجه می‌گیرد که میان آمدن زن دهقان و ریختن دانه در ظرف غذا رابطه‌ای علّی است.»

«ولی روزی خوراک جوجه نمی‌رسد.»

«نه از این بدتر، روزی زن دهقان می‌آید و سر جوجه را می‌کند.»

«اه، چه وحشتناک!»

«بنابراین توالی رویدادها ضرورتاً به‌معنای وجود رابطهٔ علّی نیست. یکی از مسائل مورد توجه فلسفه آن است که به‌افراد هشدار دهد در نتیجه‌گیری شتاب

---

۱. Bertrand Russell (۱۸۷۲-۱۹۷۰)، فیلسوف انگلیسی.

نکنند. شتابزدگی در واقع می‌تواند به‌اشکال گوناگون اوهام و خرافات منجر شود.»

«چه جوری؟»

«گربهٔ سیاهی را در کوچه می‌بینی. بعد آن روز می‌افتی و دستت می‌شکند. این به‌معنای آن نیست که بین این دو واقعه رابطهٔ علّی وجود دارد. در علوم، به‌ویژه مهم است که در قضاوت عجله نشود. برای نمونه، صِرف این‌که بسیاری مردم پس از خوردن این یا آن دارو بهبود می‌یابند، دلیل آن نیست که آن دارو شفابخش آنها بوده است. به‌همین جهت بسیار مهم است که گروه بزرگی هم تحت مراقبت داشته باشیم، گروهی بیمار که می‌پندارند همین دارو را مصرف می‌کنند، ولی در حقیقت جز آب و آرد چیزی به‌آنها داده نشده است. اگر این بیماران نیز خوب شدند، پس باید عامل سومی هم در کار باشد ـمثلاً ایمان به‌مؤثربودن آن دارو و خاصیت بهبودبخشی آن.»

«گمانم دارم یواش یواش می‌فهمم تجربه‌گرایی چیست.»

«هیوم با تجربه‌گرایی در زمینهٔ اخلاقیات مخالفت کرد. تجربیان همیشه گفته بودند توانایی تشخیص حق از ناحق ذاتی عقل انسان است. مفهومِ، به‌اصطلاح، حق طبیعی را از زبان بسیاری فلاسفه، از سقراط گرفته تا لاک شنیده‌ایم. ولی به‌گفتهٔ هیوم، عقل نیست که گفتار و کردار ما را تعیین می‌کند.»

«پس چی است؟»

«عواطف ماست. اگر تصمیم گرفتی به‌آدم محتاجی کمک کنی، این کار را به‌خاطر احساسات می‌کنی، نه به‌خاطر عقلت.»

«و اگر اصلاً در فکر کمک نباشم چی؟»

«این هم بسته به‌احساساتت است. عدم‌کمک به‌نیازمندان کاری به‌عقل ندارد، مسئلهٔ مهربانی و شفقت است.»

«ولی حتماً حد و مرزی دارد. کیست که نداند کشتن خطاست.»

«به‌گفتهٔ هیوم، همه برای رفاه دیگران احساس دارند. همهٔ ما از توان رحم و دلسوزی برخورداریم. و این به‌عقل ما ربطی ندارد.»

«من خیلی موافق نیستم.»

«همیشه دور از عقل نیست، سوفی، که شر آدم به‌خصوصی کنده شود. چه بسا این امر، در تحقق منظوری خاص، فکر بسیار خوبی هم باشد.»

«چی؟ صبر کنید! من اعتراض دارم!»

«به‌من بگو چرا نباید آدم شرور را کشت.»

«او هم میل دارد زندگی کند. پس نباید او را کشت.»

«این دلیل منطقی بود؟»

«من نمی‌دانم.»

«تو از یک **جملهٔ توصیفی** ـ<او هم میل دارد زندگی کند>ـ نتیجه‌ای به‌اصطلاح **تجویزی** ـ<پس نباید او را کشت>ـ گرفتی. از دیدگاه عقل این بی‌معنی است. مثل آن است که بگویی <بسیاری مردم در مالیاتهای خود تقلب می‌کنند، پس من هم باید در مالیاتهایم تقلب کنم>. هیوم گفت از جملهٔ واجد <است> هرگز نمی‌توان جملهٔ واجد <باید> استنتاج کرد. مع‌هذا این یکی از کارهای بسیار متداول است، به‌ویژه در مقالات روزنامه‌ها، در برنامه‌های احزاب سیاسی، و در سخنرانیها. می‌خواهی برایت چند مثال بزنم؟»

«لطفاً.»

«<افراد بیشتر و بیشتری مایل‌اند با هواپیما سفر کنند. پس باید زیادتر فرودگاه ساخت>. این به‌نظرت نتیجه‌گیری درستی است؟»

«خیر. این حرفی بی‌معناست. باید به‌فکر محیط زیست باشیم. به‌نظر من باید بیشتر راه‌آهن بسازیم.»

«و یا می‌گویند: گسترش مناطق نفتی جدید سطح زندگی اهالی را ده درصد بالا می‌برد. پس باید با سرعت هرچه تمامتر مناطق نفتی جدید را توسعه داد.»

«به‌طور قطع نه. در این مورد هم باید به‌فکر محیط زیست بود. و به‌هرحال، سطح زندگی در نروژ به‌اندازهٔ کافی بالاست.»

«گاه گفته می‌شود که <این قانون را مجلس سنا تصویب کرده است، پس همهٔ شهروندان این کشور باید از آن پیروی کنند>. ولی پیروی از این‌گونه موازین،

اغلب، برخلاف راسخ‌ترین عقیده و ایمان مردم است.»

«بله، این را قبول دارم.»

«پس به‌این نتیجه می‌رسیم که نمی‌توانیم عقل را معیار رفتار خود قرار دهیم. رفتار با مسئولیت ربطی به‌استحکام عقل ندارد، بلکه منوط به‌گسترش‌دادن احساسات خود در مورد آسایش دیگران است. هیوم گفت: <اگر من ترجیح دادم که تمام جهان ویران گردد تا انگشت من خراشی نیابد، این مغایر عقل نیست>.»

«این حرف چندش‌آوری است.»

«ولی شاید چندش‌آورتر این باشد که از موضوع طفره رویم. می‌دانی که نازیها میلیونها یهودی را کشتند. به‌نظرت عقل نازیها ناقص بود، یا این‌که حیات عاطفی آنها نقصی داشت؟»

«مسلماً احساسات آنها بر خطا بود.»

«بسیاری از آنان بی‌اندازه تیزهوش بودند. خونسردی و حسابگری در پشت بی‌رحمانه‌ترین تصمیمات خیلی نامتعارف نیست. تعداد زیادی از نازیها پس از جنگ در دادگاه محکوم شدند، ولی محکومیت آنها برای <بی‌عقلی> نبود. محکوم شدند چون آدمکشانی هولناک بودند. افراد ناقص‌عقل گاه ممکن است از جنایت تبرئه شوند. می‌گوییم <اینها مسئول اعمالشان نبودند.> ولی تاکنون کسی به‌علت بی‌احساسی از جنایت مرتکبه، تبرئه نشده است.»

«جای شکرش باقی است.»

«و لزومی هم ندارد که به‌مثالهای دلخراش بچسبیم. اگر سیل میلیونها نفر را بی‌خانمان کند، احساساتمان ما را به‌یاری مصیبت‌دیدگان می‌فرستد. اگر آدم سنگدلی باشیم، و تصمیم خود را به <عقل بی‌احساس> واگذاریم، چه بسا به‌فکر افتیم در جهانی که زیر فشار ازدیاد جمعیت است، چه مانعی دارد که چند میلیونی هم بمیرند.»

«حتی تصور چنین چیزی از جانب شما خون مرا به‌جوش می‌آورد.»

«و توجه داشته باش خون تو را احساساتت به‌جوش می‌آورد نه عقلت.»

«باشد، فهمیدم.»

بارکلی

* * *

... مانند سیاره‌ای سرگردان دور خورشیدی سوزان...

آلبرتو رفت به‌جانب پنجرهٔ رو به‌شهر. سوفی هم به‌دنبالش. همین‌طور که ایستاده بودند و خانه‌های قدیمی را تماشا می‌کردند، هواپیمایی بر فراز بامها پدید آمد. به‌دُم آن پارچهٔ بلندی چسبیده بود و سوفی حدس زد آگهی نوعی کالا یا رویدادی محلی است، شاید هم یک کنسرت موسیقی. ولی وقتی هواپیما نزدیک شد و چرخید، دختر پیامی کاملاً نامنتظر بر آن دید: **هیلده، تولدت مبارک!**

آلبرتو فقط گفت: «مزاحم همیشگی.»

ابرهای سیاه و سنگین تپه‌های جنوب اینک بالای شهر گرد می‌آمدند. هواپیمای کوچک در میان آنها ناپدید شد.

آلبرتو گفت: «مثل این‌که هوا دارد توفانی می‌شود.»

«باید با اتوبوس بروم خانه.»

«امیدوارم سرگرد در این یکی دست نداشته باشد.»

«مگر او خداست، هان؟»

آلبرتو جوابی نداد. به‌سوی دیگر اتاق رفت و دوباره کنار میز کوچک نشست.

پس از مدتی گفت: «باید دربارهٔ بارکلی صحبت کنیم.»

سوفی پیشتر سر جایش نشسته بود. یکدفعه متوجه شد دارد ناخنهایش را می‌جود.

آلبرتو شروع به‌صحبت کرد: «جورج بارکلی[1] اسقف ایرلندی بود و از ۱۶۸۵ تا ۱۷۵۳ زیست.»

مدتی خاموش نشست.

سوفی کوشید باز او را به‌حرف آورد: «گفتی بارکلی اسقف ایرلندی بود...»

«فیلسوف هم بود...»

«خوب؟»

«فکر می‌کرد فلسفه و علومِ دوران او خطری است برای راه و رسم زندگی مسیحی، و ماده‌گرایی تمام‌عیار، بدتر از آن تهدیدی است برای ایمان مسیحی به‌خدا، خدای آفریننده و نگه‌دارندهٔ کل طبیعت.»

«خوب؟»

«با این حال بارکلی پیگیرترین تجربه‌گرایان بود.»

«یعنی او هم عقیده داشت ما بیش از آنچه با حواس خود ادراک می‌کنیم نمی‌توانیم چیزی از جهان بدانیم؟»

«از این هم بالاتر. بارکلی مدعی بود اشیای دنیوی به‌راستی همانی است که ما ادراک حسّی می‌کنیم، منتها اینها <شیء> نیستند.»

«این را باید توضیح دهید.»

«یادت هست که لاک گفت ما نمی‌توانیم دربارهٔ <کیفیات ثانویه> اشیاء اظهارنظر کنیم. نمی‌توانیم بگوییم سیب سبز یا ترش است. فقط می‌توانیم بگوییم درک ما از آن چنین است. ولی، به‌گفتهٔ لاک، <کیفیات اولیه> از قبیل غلظت و جاذبه و وزن، در واقع متعلق به‌هستی خارجی پیرامون ما می‌باشد. و هستی خارجی، جوهری مادی است.»

«یادم است، و فکر می‌کنم این تقسیم‌بندی لاک بسیار مهم بود.»

«بله، سوفی، ولی حیف که موضوع به‌همین ختم نشد.»

«ادامه دهید.»

«لاک ـمانند دکارت و اسپینوزاـ اعتقاد داشت عالم مادی هستی واقعی

---

1. George Berkeley

است.»

«خوب؟»

«این درست چیزی است که بارکلی مورد سؤال قرار داد، و این کار را با منطق تجربه‌گرایی کرد. گفت فقط چیزهایی وجود دارند که به‌حس درک می‌شوند. و <ماده> یا <مادیت> را ما ادراک حسی نمی‌کنیم. ادراک ما از چیزها به‌عنوان اشیاء ملموس نیست. اگر گمان بریم هر آنچه به‌حس درک می‌شود دارای <جوهر> نهانِ خود است قضاوت نسنجیده کرده‌ایم. هیچ دلیل تجربی برای چنین ادعایی در دست نداریم.»

«چه حرف احمقانه‌ای. این را ببین!» و مشت خود را محکم بر میز کوبید و گفت «اوخ»، و افزود «همین ثابت نمی‌کند که این میز به‌راستی میز است، متشکل از ماده و مادیت؟»

«وقتی مشت روی میز کوبیدی چه حس کردی؟»

«چیزی سفت و محکم.»

«احساس چیزی سفت و محکم کردی، ولی مادهٔ درون میز را که واقعاً احساس نکردی. درست مثل این‌که خواب ببینی بر چیزی سفت مشت می‌زنی، ولی در خواب چیز سفتی نیست، هست؟»

«در خواب، نه.»

«همین‌طور ممکن است انسان را هیپنوتیسم کنند و در آن حال چیزهایی چون سرما و گرما، نوازش یا ضربت را <حس> کند.»

«ولی اگر میز واقعاً سفت نبود، من چرا احساس سفتی کردم؟»

«بارکلی معتقد به‌نوعی <روح> بود. می‌گفت تصورات ما همه علتی در ورای خودآگاهی ما دارد، و این علت مادی نیست. معنوی است.»

سوفی دوباره شروع به‌جویدن ناخنهایش کرده بود.

آلبرتو ادامه داد: «به‌نظر بارکلی، روح من -مثل هنگامی که خواب می‌بینم- می‌تواند علت تصورهای من باشد، ولی علت تصوراتی که جهان <مادّی> را ساخته، اراده یا روح دیگری است. همه‌چیز ناشی از آن روح است، روحی که

علت <هر چیز در همه‌چیز> است و <متضمن همه‌چیز> است.»

«منظورش کدام <روح> بود؟»

«بارکلی البته به‌خدا می‌اندیشید، می‌گوید: <افزون بر این می‌توانیم ادعا کنیم که درک حسّی ما از وجود خدا بسیار روشنتر است تا درک حسی ما از وجود انسان>.»

پس حتی وجود ما هم مسلم نیست؟»

«آره و نه. بارکلی گفت، هر چه که می‌بینیم و احساس می‌کنیم <اثری از قدرت خدا>ست. زیرا خدا <از نزدیک در ذهن ما حضور دارد، و انبوه تصورات و ادراکاتی راکه مدام به‌مغز ما می‌تازد به‌وجود می‌آورد>. تمامی جهان پیرامون و تمامی حیات ما در وجود خداست. خداوند تنها علت وجودی هر چیز است. ما فقط در نفس خدا وجود داریم.»

«بنده، دست‌کم، مبهوتم.»

«پس <بودن یا نبودن> تمام مسئله نیست. مسئله این هم هست که ما کیستیم. آیا ما به‌راستی موجود بشر و مشتی پوست و استخوانیم؟ آیا جهان ما متشکل از چیزهای واقعی است -یا همه‌چیز ساخته و پرداختهٔ ذهن ماست؟»

سوفی همچنان ناخنهایش را می‌جوید.

آلبرتو ادامه داد: «بارکلی فقط هستی مادی را مورد پرسش قرار نداد. در وجود مستقل یا مطلقِ <زمان> و <مکان> نیز شک کرد. ادراک حسّی ما از زمان و مکان می‌تواند صرفاً توهّم ذهن باشد. یک یا دو هفتهٔ ما ضرورتاً یک یا دو هفتهٔ خدا نیست...»

«گفتید در نظر بارکلی روح فراگیرندهٔ همه چیز، خدای مسیحی است؟»

«بله، چیزی از این قبیل گفتم. اما برای ما...»

«برای ما؟»

«برای ما -برای من و تو- این <اراده یا روح> که <علت هر چیز در همه‌چیز> است می‌تواند پدر هیلده باشد.»

چشمهای سوفی از ناباوری باز ماند. در عین حال فهم و ادراک تازه‌ای داشت

به‌مغزش رخنه می‌کرد.

«این‌طور فکر می‌کنید؟»

«امکان دیگری به‌نظرم نمی‌رسد. این شاید تنها توضیح قابل قبول برای همهٔ بلاهایی باشد که سر ما آمده است. تمام آن کارت‌پستالها و علائمی که اینجا و آنجا رخ نمود... حرف زدن هرمس... لغزش بی‌اختیار زبان من.»

«من...»

«تصورش را بکن هیلده من تو را سوفی صدا کنم! من همیشه می‌دانستم که اسم تو سوفی نیست.»

«چی می‌گویی؟ باز که داری قاطی می‌کنی.»

«آری، فرزندم، مغز من دوار برداشته است، مانند سیاره‌ای سرگردان دور خورشیدی سوزان.»

«و آن خورشید پدر هیلده است؟»

«بعید نیست.»

«می‌خواهید بگویید او نوعی خدا برای ما بوده است؟»

«بی‌رودرواسی، بله. و می‌باید از کارهایش خجالت بکشد!»

«خود هیلده چی؟»

«او فرشته است، سوفی.»

«فرشته؟»

«هیلده قبلهٔ این <روح> است.»

«منظورت این است که آلبرت کناگ همه‌چیز ما را به‌هیلده می‌گوید.»

«یا می‌نویسد. چون ما نمی‌توانیم ماده‌ای را که هستی ما را ساخته ادراک حسّی کنیم، تا اینجا این را فهمیده‌ایم. ما نمی‌توانیم بدانیم هستی خارجی ما از امواج صدا ساخته شده است یا از کاغذ و نوشتار. به‌گفتهٔ بارکلی، تنها چیزی که ما می‌توانیم بدانیم این است که ما روح هستیم.»

«و هیلده فرشته است...»

«آره، هیلده فرشته است. و اجازه بده این کلام آخر باشد. هیلده، تولدت

مبارک!»

ناگهان نوری آبی‌رنگ اتاق را فراگرفت. لحظه‌ای بعد صدای برخورد تندری شنیده شد و خانه سراپا لرزید.

سوفی گفت: «من باید بروم.» برخاست و به‌سوی در ورودی دوید. وقتی در را باز کرد، هرمس در راهرو از خواب پرید، و دختر به‌گمان خود شنید که سگ گفت: «به‌امید دیدار، هیلده.»

سوفی شتابان از پله‌ها پایین رفت و دوید توی خیابان. پرنده پر نمی‌زد. و باران مثل دم اسب می‌بارید. یکی دو اتوموبیل از میان رگبار گذشتند، ولی از اتوبوس خبری نبود. سوفی دوان‌دوان از میدان بزرگ گذشت و روانهٔ خیابانهای شهر شد. همچنان که می‌دوید یک فکر در ذهنش دور می‌زد: «فردا روز تولد من است! چه ناگوار است که انسان روز پیش از پانزده‌سالگی خود دریابد زندگی رؤیایی بیش نیست. مثل این است که آدم خواب ببیند یک میلیون بُرده است و وقتی می‌خواهد پول را تحویل بگیرد از خواب بپرد.»

زمین بازی خلوت و خاموش بود. سوفی از آن هم رد شد. چند دقیقه بعد دید کسی به‌سویش می‌دود. مادرش بود. اشعه‌های خشمناک برق مرتب به‌آسمان خنجر می‌زد.

«چه بلایی سرِ ما آمده، دخترکم؟»

سوفی گریه‌کنان گفت: «نمی‌دانم. مثل کابوس است.»

برکلی

* * *

... آینهٔ جادویی کهنه‌ای که مادرِ پدربزرگ از زنی کولی خریده بود...

هیلده مولرکناگ در اتاق زیر شیروانی در خانهٔ قدیمی ناخدا در حومهٔ لیله‌سن از خواب برخاست. نگاهی به‌ساعت انداخت. تازه شش صبح بود، ولی هوا کاملاً روشن بود. پرتو پهناور آفتاب بامدادی در اتاق می‌تابید.

از تخت‌خواب پایین آمد و به‌سوی پنجره رفت. سر راهش کنار میز تحریر ایستاد و برگی از تقویم را کند: پنجشنبه، ۱۴ ژوئن، ۱۹۹۰. کاغذ را در دست مچاله کرد و در سطل آشغال انداخت.

حالا تقویم جمعه ۱۵ ژوئن ۱۹۹۰ را نشان می‌داد. مدتها پیش، در ماه ژانویه، روی این صفحه نوشته بود: «روز تولد پانزده سالگی». پانزده‌ساله‌شدن آن هم روز پانزدهم ماه به‌نظر او اتفاقی فوق‌العاده ویژه بود. دیگر چنین اتفاقی نمی‌افتد.

پانزده‌سالگی! امروز روز اول دوران بلوغ اوست. در چنین روزی بیش از این نمی‌توان در تخت‌خواب ماند. از این گذشته، امروز روز آخر مدرسه و آغاز تعطیلات تابستان بود. شاگردها فقط می‌باید سر ساعت یک در کلیسا باشند. در ضمن، تا یک هفتهٔ دیگر پدرش هم از لبنان می‌آید. پدر قول داده بود شب اول تابستان خانه باشد.

هیلده کنار پنجره ایستاد و بیرون به‌باغ، و سراشیب منتهی به‌آشیان قایق سرخ‌رنگ و اسکلهٔ پشت آن نگریست. قایق موتوری را هنوز برای تابستان بیرون نیاورده بودند، ولی قایق پارویی قدیمی به‌اسکله بسته شده بود. بعد از رگبار

دیشب قایق لابد پر از آب شده؛ باید یادش باشد آبش را خالی کند.

همان‌طور که به‌خلیج کوچک نگاه می‌کرد، به‌یاد موقعی افتاد که دختر کوچک شش‌ساله‌ای بود و خود را از دیوارهٔ قایق بالا کشید و پارو زد و تنها به‌میان خلیج رفت. و بعد افتاد در آب و به‌زحمت خود را به‌ساحل رساند، و سر تا پا خیس، از لابلای انبوه گیاهان پرچین، راهی به‌محوطهٔ خانه یافت. و همان‌طور که چشم به‌خانه در باغ ایستاده بود، مادرش سراسیمه سوی او آمده بود و قایق و پاروها همچنان در خلیج شناور مانده بود. هنوز هم گاهی خواب قایق را می‌دید، سرگردان و بی‌صاحب در وسط آب. تجربهٔ ناراحت‌کننده‌ای بود.

باغ آنها نه خیلی سرسبز و نه خیلی مرتب بود. اما بزرگ بود، و دربست در اختیار هیلده. درخت سیبی توسری‌خورده و چند نهال بی‌بار میوه با سختی و مرارت، توفانهای شدید زمستانی را طاقت آورده بودند. در میان بیشه‌زار و تخته‌سنگها تاب کهنهٔ آنها هنوز سرپا ایستاده بود. در نور تند بامدادی بسیار تنها و بسیار متروک می‌نمود. به‌خصوص که تشکچه‌هایش را نیز به‌داخل برده بودند. مادر لابد دیشب دیروقت باعجله بیرون دویده آنها را از باران نجات داده بود.

دور تا دور باغ بزرگ درخت غان بود، که به‌نروژی بر که‌تریر[1] می‌گویند، و اینها خانه را، دست‌کم، تا اندازه‌ای از باد و بوران شدید مصون می‌داشت. به‌خاطر همین درختها بود که خانه یکصدسال پیش برکلی نامیده شده بود.

پدرِ پدربزرگ هیلده سالیانی پیش از آغاز سده خانه را ساخته بود. وی ناخدای یکی از آخرین کشتیهای بلند بادبانی بود. بسیاری مردم هنوز آنجا را خانهٔ ناخدا می‌خواندند.

شب گذشته دیروقت ناگهان باران سنگینی بارید، امروز صبح آثار آن در باغ هنوز به‌چشم می‌خورد. غرش رعد چندین بار هیلده را از خواب پرانده بود. ولی امروز لکه‌ای ابر در آسمان دیده نمی‌شد.

پس از این‌گونه توفانهای تابستانی هوا چه باطراوت می‌شود. چند هفته بود که هوا گرم و خشک بود و سر درختان غان باغ داشت زرد می‌شد. اکنون مثل این بود

---

1. bjør ketreer

که تمام دنیا را تازه شسته‌اند. توفان گویی دوران کودکی او را هم با خود برده بود.

«آه از وقتی که غنچه‌های بهاری می‌شکفد...»، شاعری سوئدی بود، یا فنلاندی، که چیزی شبیه این گفت؟

آینهٔ برنزی سنگینی، بالای میز توالت قدیمی مادربزرگ، بر دیوار آویزان بود، هیلده رو به‌روی آن ایستاد. آیا خوشگل است؟ در هر حال، زشت نیست. شاید چیزی بینابین باشد...

موهایش بلند و بور بود. پیوسته آرزو کرده بود کاش موهایش کمی بورتر یا کمی تیره‌تر بود. این حالت بینابین قهوه‌ای بدرنگ می‌نمود. خوشبختانه، مویش نرم و فرفری است. بسیاری از دوستانش می‌کوشند موهایشان را کمی حلقه‌حلقه کنند، ولی موی هیلده همیشه به‌طور طبیعی مجعد بوده است. یک چیز خوب دیگر در صورتش، چشمان ژرف سبزرنگ اوست. عمه‌ها و عموهایش اغلب دولا می‌شدند و به‌چشمان او می‌نگریستند و می‌گفتند: «واقعاً سبزند؟»

هیلده دقت کرد ببیند تصویر درون آینه قیافهٔ دخترانه دارد یا قیافهٔ زن جوان. به‌نظرش رسید هیچکدام. اندامش ممکن است کاملاً زنانه شده باشد، ولی چهره‌اش به‌سیب کال می‌مانست.

این آینهٔ قدیمی همواره او را به‌یاد پدرش می‌انداخت. آینه زمانی در «کارگاه» آویخته بود. کارگاه، روی آشیان قایق قرار داشت، هم کتابخانهٔ پدرش بود، هم محل چیز نوشتن و هم گوشهٔ دنج و کنج خلوت پدرش. هیلده پدرش را وقتی خانه بود آلبرت صدا می‌کرد، و آلبرت همواره آرزو داشت چیزی مهم بنویسد. زمانی کوشیده بود رُمانی بنویسد، ولی هیچ‌گاه آن را به‌پایان نرساند. گاه و بیگاه چند خطی شعر یا شرح و تفصیلی دربارهٔ شبه‌جزیرهٔ اسکاندیناوی به‌قلم او در روزنامه‌های کشور منتشر می‌شد. هیلده هر وقت اسم **آلبرت کناگ** را در چاپ می‌دید سخت به‌خود می‌بالید. این موضوع، دست‌کم، در لیله‌سن اهمیت داشت. نام پدرِ پدربزرگ او نیز آلبرت بود.

و اما آینه. سالها پیش پدرش سر به‌سرش گذاشته بود که نمی‌تواند هیچ کجا با دو چشم بسته به‌تصویر خود در آینه چشمک بزند ـ مگر در آینهٔ جادویی کهنه‌ای

که مادرِ پدربزرگ درست پس از ازدواج خود از زنی کولی خریده بود.

هیلده بارها این را طی سالها آزموده بود، ولی چشمک‌زدن به‌خود با دو چشم بسته مثل آن است که آدم بدود و بخواهد از سایهٔ خود دور شود. و سرانجام این میراث عتیق خانوادگی را به‌او بخشیده بودند. در طول سالیان گاه‌گاه کوشیده بود شاید بر این هنر ناممکن دست یابد.

امروز سخت در فکر بود، و این عجیب نبود. پانزده‌ساله می‌شد، و طبیعی بود که به‌خود بیندیشد... نگاهش به‌میز کنار تخت افتاد. بستهٔ بزرگی روی آن دید. بسته‌بندی قشنگ آبی داشت و نوار قرمز ابریشمی دورش پیچیده بود. حتماً هدیهٔ تولد است!

نکند هدیهٔ موعود باشد. هدیهٔ بزرگ و مهم پدر که آنقدر اسرارآمیز بود؟ در کارتهایش از لبنان چقدر با رمز و پنهان بدان اشاره کرده بود. مثلاً نوشته بود: «خود را سخت سانسور می‌کنم»، و این چیزی است که مرتب «بزرگ و بزرگتر می‌شود». سپس از دختری سخن به‌میان آورده بود که هیلده به‌زودی با او آشنا خواهد شد ـ و این‌که نسخه‌ای از همهٔ کارتهایش را برای آن دختر فرستاده است. هیلده سعی کرده بود از مادرش چیزی در این زمینه دربیاورد، ولی او هم نمی‌دانست مقصود پدر چیست.

عجیب‌ترین کنایهٔ پدر این بود که شاید بتوان این هدیه را «به‌دیگران هم داد». پس بیخود نیست که برای سازمان ملل کار می‌کند. پدرش افکار عجیب و غریب زیاد داشت، اما سرآمد همه این فکر بود که سازمان ملل باید نوعی دولت جهانی بشود. در یکی از کارتهایش نوشته بود، امید است روزی سازمان ملل تمام بشریت را متحد کند.

ولی پیش از آنکه مادرش با کیک و پرچم نروژ و نوای «تولدت مبارک» به‌اتاق او آید، آیا اجازه دارد بسته را باز کند؟ اگر نداشت آن را کنار تخت وی نمی‌گذاشتند؟

آهسته طول اتاق را پیمود و بسته را برداشت. سنگین بود. برچسب آن را هم پیدا کرد: برای هیلده به‌مناسبت سالروز پانزده‌سالگی‌اش از طرف پدر.

نشست لب تخت و به‌دقت روبان سرخ ابریشمی را گشود. کاغذ آبی کادویی را هم باز کرد. پوشهٔ بزرگی داخلش بود.

این هدیهٔ تولدش بود؟ این بود هدیهٔ تولد پانزده‌سالگی که پدر آن‌همه طول و تفصیلش داده بود؟ هدیه‌ای که بزرگ و بزرگتر می‌شد و دیگران هم می‌توانند از آن بهره گیرند؟

در نخستین نگاه فهمید که پوشه پر از برگهای ماشین‌شده است. و حروف ماشین تحریر پدرش را که با خود به‌لبنان برده بود شناخت.

یعنی پدر یک کتاب کامل برای او نوشته؟

در صفحهٔ اول، عنوان کتاب را با حروف بزرگ دستنوشته، خواند: **دنیای سوفی.**

پایین‌تر در همین صفحه، دو خط شعر ماشین شده بود:

روشن‌بینی حقیقی برای انسان

همانند آفتاب است برای خاک.

ن.ف.س. گرونتویگ[1]

هیلده ورق زد، به‌ابتدای فصل اول نگریست. عنوان فصل «باغ عدن» بود. رفت توی تختش، راحت نشست، پوشه را روی دو زانو گذاشت، و شروع به‌خواندن کرد.

سوفی آموندسن از مدرسه به‌خانه می‌رفت. تکهٔ اول راه را با یووانا آمده بود. دربارهٔ آدمهای ماشینی حرف زده بودند. یووانا عقیده داشت مغز انسان مانند کامپیوتری پیشرفته است. سوفی خیلی مطمئن نبود. آدمیزاد لابد بیش از قطعه‌ای افزار است؟

هیلده بیشتر و بیشتر خواند، همه‌چیز فراموشش شده بود، حتی یادش نبود امروز روز تولدش است. گهگاه بین سطرها فکری به‌ذهنش راه می‌یافت: پدر کتاب نوشته است؟ عاقبت دست به‌کار نوشتن رُمان مهم خود زده آن را در لبنان به‌پایان رسانده است؟ اغلب شکایت می‌کرد که در آن قسمت جهان وقت به‌کُندی

۱. N.F.S. Grundtvig (۱۷۸۳-۱۸۷۲)، روحانی و نویسندهٔ دانمارکی.

می‌گذرد.

پدر سوفی نیز دور از وطن بود. دختری که قرار است با او آشنا شود شاید همین سوفی باشد...

> تنها با تصور احساسی ژرف که روزی می‌میرد، می‌توانست زنده بودن کنونی خود را قدرشناسد... جهان از کجا آمده؟... در وهله‌ای باید چیزی از عدم وجود یافته باشد. ولی این آیا ممکن است؟ آیا ناممکنی این درست به‌اندازهٔ ناممکنِ پندار وجود دائمی جهان نیست؟

هیلده به‌خواندن ادامه داد. با تعجب خواند که سوفی آموندسن کارت‌پستالی از لبنان دریافت کرد: «هیلده مولرکناگ، توسط سوفی آموندسن، شمارهٔ ۳ کوچهٔ کلوور...»

> هیلدهٔ عزیز، پانزدهمین سالروز تولدت را تبریک می‌گویم. یقین دارم درک می‌کنی که می‌خواهم هدیه‌ای به‌تو بدهم که به‌رشدت کمک کند. می‌بخشی که کارت را توسط سوفی می‌فرستم. این آسان‌ترین راه بود.

قربانت پدر

دلقک! هیلده می‌دانست پدرش بازیگوش است، ولی امروز واقعاً او را غافلگیر کرده بود! به‌جای این‌که کارت تبریکی روی بسته بگذارد، تبریکش را در کتاب نوشته بود.

ولی بیچاره سوفی! دختر حتماً حسابی گیج شده است!

> چرا باید پدری کارت‌تبریک تولد دخترش را به‌نشانی سوفی بفرستد، حال آن‌که مقصد بی‌تردید جای دیگری است؟ این چه‌جور پدری است که دختر خود را گول می‌زند و کارت‌تبریک تولدش را عمداً عوضی می‌فرستد؟ چگونه می‌تواند «این آسان‌ترین راه» باشد؟ و از همه مهمتر، این هیلده‌خانم را کجا باید پیدا کرد؟

واقعاً، از کجا؟

یکی دو صفحه ورق زد و رسید به‌فصل دوم «کلاه شعبده‌باز»، و نامهٔ بالابلندی که فردی مرموز به‌سوفی نوشت.

> علاقه به‌دانستن این که ما کی هستیم امری «تصادفی» چون جمع کردن تمبر نیست. جویندهٔ این مطلب در بحثی شرکت می‌کند که با پیدایش بشر بر کرهٔ زمین آغاز شد.

«سوفی کاملاً از توان افتاده بود». هیلده نیز همین‌طور. پدرش نه تنها کتابی برای سالروز پانزده‌سالگی او، بلکه کتابی شگفت و حیرت‌انگیز، نوشته بود.

> خلاصه کنم: خرگوش سفیدی ازکلاه شعبده‌باز درمی‌آید. از آنجا که خرگوشِ بی‌اندازه بزرگی است این شعبده‌بازی میلیاردها سال طول می‌کشد. آدمیزاد در نوک موی نازک این خرگوش چشم به‌جهان گشود، و به‌همین جهت از ناممکنیِ این تردستی حیران است. ولی رفته‌رفته پا که به‌سن می‌گذارد از موها پایین و پایین‌تر می‌خزد. و در همان جا باقی می‌ماند...

تنها سوفی نبود که احساس می‌کرد دارد در اعماق موی خرگوش جای راحتی برای خود می‌جوید. امروز روز پانزده‌سالگی هیلده بود، و او هم احساس می‌کرد موقعش رسیده تصمیم بگیرد به‌کدام راه برود.

داستان فیلسوفان طبیعی یونان را خواند. هیلده می‌دانست پدرش به‌فلسفه علاقه‌مند است. مقاله‌ای در روزنامه نوشته پیشنهاد کرده بود فلسفه جزو دروس عادی مدارس شود. عنوان مقاله این بود «چرا فلسفه باید جزو دروس مدارس شود؟» موضوع را حتی در جلسهٔ انجمن خانه و مدرسهٔ کلاس هیلده هم مطرح کرده بود. هیلده راستش خجالت کشیده بود.

به‌ساعت نگاه کرد. هفت و نیم بود. خوشبختانه، احتمالاً نیم‌ساعتی مانده تا مادرش سینی صبحانه در دست از پله‌ها بالا بیاید، فعلاً سخت گرفتار سوفی و درگیر مسائل فلسفی شده بود. رسید به فصل «دموکریتوس». سوفی ابتدا پرسشی دریافت کرد که درباره‌اش بیندیشد: چرا لِگو هوشمندانه‌ترین اسباب‌بازی جهان است؟ بعد پاکت قهوه‌ای بزرگی در صندوق پست پیدا کرد.

دموکریتوس با پیشینیان خود همرأی بود که دگرگونیهای طبیعت بدین سبب نیست که چیزی به‌راستی «تغییر» می‌کند. بنابر این فکر کرد که اشیاء از قطعه‌های ریز نامرئی، هر یک جاودانه و تغییرناپذیر، درست شده است. دموکریتوس این واحدهای بی‌اندازه کوچک را اتم خواند.

وقتی سوفی شال‌گردن ابریشمی سرخ را زیر تخت خود یافت، هیلده برآشفته شد. پس شال‌گردنش آنجا سردرآورده! ولی چطور ممکن است شال‌گردنی صاف و ساده ناپدید گردد و در داستانی سردرآورد؟ باید یک جایی باشد...

فصل مربوط به‌سقراط با «چیزی راجع به‌گردان نروژی سازمان ملل در لبنان» در روزنامه شروع می‌شد. این حتماً کار پدر است! پدر سخت دلخور بود که مردم نروژ به‌حد کافی به‌نقش صلح‌جویی سازمان ملل علاقه‌مند نیستند. حالا که چنین است، دست‌کم سوفی باید علاقه نشان دهد. بنابراین جریان را در داستان خود می‌آورد و توجه رسانه‌های گروهی را به‌نحوی جلب می‌کند.

پی‌نوشت نامهٔ فیلسوف به‌سوفی را که خواند خنده‌اش گرفت:

اگر جایی شال‌گردن ابریشمی سرخ یافتی، لطفاً نگاهش‌دار. اشیاء شخصی آدم گاه قر و قاطی می‌شود. به‌خصوص در مدرسه و این جور جاها، و این مدرسهٔ فلسفه است.

هیلده صدای پای مادرش را روی پلکان شنید. این درست موقعی بود که هیلده تازه شروع به‌خواندن قسمتی کرده بود که سوفی ویدیوی آتن را در مخفیگاه سرّی خود یافته بود.

مادرش در نیمه‌راه پله‌ها شروع به‌خواندن «تولدت مبارک...» کرد.

در وسط جایی که معلم فلسفه از فراز آکروپولیس مستقیم با سوفی صحبت می‌کند، مادرش وارد شد. معلم فلسفه چقدر شبیه پدرش بود ـ با «ریش مشکی و مرتب» کلاه بِره بر سر.

«هیلده، تولدت مبارک!»

«هوم.»

«هیلده؟»

«بگذارش آنجا.»

«نمی‌خواهی که...»

«می‌بینی که دارم چیز می‌خوانم.»

«فکرش را بکن، تو پانزده‌سالت تمام شد!»

«مامان، تو هیچ‌وقت آتن رفته‌ای؟»

«نه، چطور؟»

«خیلی عجیب است که این معبدهای کهن هنوز سرپا ایستاده است. اینها درحقیقت دو هزار و پانصد سال عمر دارند. نام بزرگترین آنها، راستی، جایگاه دختر باکره است.»

«هدیهٔ پدرت را باز کردی؟»

«چه هدیه‌ای؟»

«به‌من نگاه کن، هیلده. حواست اصلاً اینجا نیست.»

هیلده پوشهٔ بزرگ را روی دامن خود رها کرد.

مادرش سینی به‌دست روی تخت خم شد. روی سینی شمعهای روشن، نان و کره، سالاد میگو، نوشابه، و یک بستهٔ کوچک بود. مادر همچنان سینی به‌دست، پرچمی زیر بغل، ناراحت ایستاده بود.

«اه، خیلی ممنون، مامان. تو چقدر مهربانی، ولی من واقعاً مشغولم.»

«امروز که تا یک بعدازظهر مدرسه نداری.»

هیلده به‌خود آمد، تازه فهمید که کجاست. مادرش سینی را روی میز کنار تخت نهاد.

«ببخش، مامان. من غرق این بودم.»

«این دفعه چی نوشته، هیلده؟ من هم مثل تو حیرانم. ماههاست کلمه‌ای حرف معقول از او نشنیده‌ام.»

هیلده بی‌اختیار احساس شرمندگی کرد: «اه، چیزی نیست. یک داستان است، فقط.»

«داستان؟»

«آره، داستان. و تاریخ فلسفه، یا چیزی از این قماش.»

«نمی‌خواهی هدیهٔ مرا باز کنی؟»

نمی‌خواست تبعیض قائل شود، پس بی‌درنگ هدیهٔ مادرش را باز کرد. گردن‌بند طلا بود.

«خیلی قشنگه، مامان! خیلی سپاسگزارم!»

از تخت پایین آمد و مادرش را بغل کرد.

نشستند و مدتی گپ زدند.

سپس هیلده گفت: «من باید برگردم سر کتابم، مامان. او الآن بالای آکروپولیس ایستاده است.»

«کی؟»

«نمی‌دانم. سوفی هم نمی‌داند. و نکتهٔ مهم همین است.»

«به‌هر جهت، من باید بروم سر کار. یادت نرود چیزی بخوری. لباست به‌چوب‌لباسی پایین پله آویزان است.»

مادرش بالاخره در پلکان ناپدید شد. همین‌طور معلم فلسفه، او هم از پله‌های آکروپولیس پایین رفت و بر تپهٔ آریوپاگوس ایستاد و اندکی بعد در میدان قدیمی آتن بود.

وقتی بناهای باستانی ناگهان از ویرانه‌ها برخاست، هیلده لرزید. یکی از فکرهای محبوب پدرش آن بود که همهٔ کشورهای عضو سازمان ملل همکاری کنند و میدانی کاملاً شبیه میدان آتن بسازند. این میدان محل گردهمایی مردم برای بحثهای فلسفی و نیز گفتگوهای خلع سلاح بشود. به‌نظر او طرحی چنین شگرف وحدت جهانی می‌آفریند. «ما، به‌هرحال، توانسته‌ایم دکلهای حفاری نفت و موشکهای ماه‌نورد بسازیم.»

سپس دربارهٔ افلاطون خواند. «روح آرزومند است بر بالهای عشق به‌عالم مثال پرواز کند. روح حسرت دارد از زنجیر تن برهد...»

سوفی از لای پرچین بیرون می‌خزد و هرمس را دنبال می‌کند، ولی سگ از

دست او می‌گریزد. و پس از خواندن شرح مربوط به‌افلاطون، دختر در جنگل پیشتر می‌رود و به‌کلبهٔ کوچک سرخ‌رنگ کنار دریاچه می‌رسد. داخل کلبه تصویری از برکلی آویخته است. از توصیفش آشکارا برمی‌آید که خانهٔ هیلده است. وکنار آن تصویر مردی به‌نام بارکلی. «چه عجیب!»

هیلده پوشهٔ سنگین را روی تخت نهاد و رفت سراغ قفسهٔ کتابهایش و در دانشنامهٔ سه‌جلدی خود، که سال پیش روز تولد چهارده‌سالگی‌اش به‌او داده شده بود، دنبال این نام گشت. بارکلی... بارکلی... آهان اینجاست.

> بارکلی، جورج، ۱۷۵۳-۱۶۸۵، فیلسوف انگلیسی، اسقف کلوین. منکر وجود جهان مادی در ورای ذهن انسان بود. ادراکات حسی ما را ناشی از خدا می‌دانست. اثر عمدهٔ او اصول معرفت انسانی (۱۷۱۰).

بله، بی‌تردید خیلی عجیب بود. هیلده لحظه‌ای چند ایستاد و در فکر فرو رفت. آنگاه دوباره به‌تخت‌خواب و پوشهٔ نوشته‌ها برگشت.

به‌تعبیری، پدرش بود که این دو تصویر را بر آن دیوار آویخته بود. آیا غیر از شباهت اسمی، رابطهٔ دیگری هم در کار بود؟ بارکلی فیلسوفی بود که وجود جهان مادی را خارج از ذهن انسان انکار می‌کرد. این، به‌راستی، حرف بسیار عجیبی بود. اما ردکردن این‌گونه دعاوی نیز کار آسانی نیست. ولی حرف بارکلی با وضع سوفی خوب تطبیق می‌کرد. مگر نه که «ادراکات حسی» او دست پدر هیلده بود؟

مقداری که پیشتر برود قضایا روشنتر می‌شود. به‌آنجا رسید که سوفی می‌بیند تصویر دختری در آینه با هر دو چشم به‌او چشمک می‌زند. هیلده نگاهش را از نوشته برداشت و لبخندی زد. «انگار دخترک با چشمک خود می‌خواست بگوید: سوفی من تو را می‌بینم. من آن طرف آینه‌ام.»

سوفی کیف سبز را هم در کلبه می‌یابد -با پول و سایر محتویات آن! اینها چگونه از آنجا سر درآورد؟ مضحک است! هیلده یکی دو لحظه به‌راستی باورش شد که سوفی کیف را پیدا کرده بود. ولی بعد کوشید حدس بزند این

پیشامدها به‌نظر سوفی چگونه آمده است. حتماً سرتاپا مرموز و غیرقابل درک.

هیلده برای نخستین بار احساس کرد به‌شدت اشتیاق دارد سوفی را رو در رو ببیند. دلش می‌خواست راست و درست همهٔ ماجرا را به‌او بگوید.

فعلاً سوفی باید پیش از آنکه مشتش باز شود از کلبه در برود. قایق، البته، در وسط دریاچه شناور است. (پدرش نمی‌توانست از یادآوری آن داستان کهنه درگذرد، نه نمی‌توانست!)

هیلده کمی نوشابه آشامید، نانش را گاز زد و نامهٔ مربوط به‌ارسطو را خواند، ارسطوی «موشکاف» که نظریه‌های افلاطون را مورد انتقاد قرار داد.

> ارسطو می‌گوید همهٔ چیزهایی که در ضمیر ما وجود دارد قبلاً با حواس ما آزموده شده است. افلاطون می‌گفت چیزی در جهان طبیعی نیست که قبلاً در عالم مثال وجود نداشته باشد. ارسطو متذکر می‌شود که افلاطون بدین‌قرار «تعداد چیزها را دو برابر می‌کند».

هیلده تازه فهمید این ارسطو بود که بازی «حیوان، گیاه، یا جماد» را اختراع کرد.

> ارسطو می‌خواست خانه‌تکانی کاملی در «اتاق» طبیعت بکند. کوشید نشان دهد که هر چیز در طبیعت به‌مقوله‌ای تعلق دارد و در زیر مقوله‌ای علی‌حده می‌آید.

هیلده به‌نظریات ارسطو دربارهٔ زنان که رسید هم عصبانی و هم مأیوس شد. تصور نمی‌توان کرد فیلسوفی چنین هوشمند این همه احمق باشد!

ارسطو به‌سوفی الهام بخشید و دختر اتاقش را تر و تمیز کرد. و در میان خرت و پرتهای دیگر، جوراب سفیدی یافت که ماه پیش از کمد هیلده ناپدید شده بود! سوفی تمام اوراق رسیده از آلبرتو را در پوشه‌ای گذاشته بود. «بر روی هم پنجاه و چند صفحه بود.» هیلده خود به‌صفحهٔ ۱۲۴ رسیده بود، چون علاوه بر مکاتبات آلبرتو کناکس باید داستان خود سوفی را نیز می‌خواند.

عنوان فصل بعد «یونانیگری» بود. ابتدا سوفی کارت‌پستالی پیدا می‌کند با

تصویر جیپ و مُهر گُردان سازمان ملل، به‌تاریخ ۱۵ ژوئن. یکی دیگر از این «کارتها» که پدرش به‌جای آن که برای او بفرستد در داستان گنجانیده است.

هیلدهٔ عزیز، خیال می‌کنم جشن و شادی سالروز پانزده‌سالگی‌ات هنوز تمام نشده باشد. یا این‌که دیگر دیر شده؟ به‌هر حال، هدیه‌ات جای خود است. و چیزی است که، به‌مفهومی، عمری دوام می‌آورد. می‌خواهم بار دیگر برای تولدت آرزوی نیکبختی بکنم. شاید اکنون می‌فهمی چرا کارتها را به‌نشانی سوفی می‌فرستم. یقین دارم او آنها را به‌تو خواهد رساند.

پی‌نوشت: مادر گفت کیف پولت را گم کرده‌ای. قول می‌دهم ۱۵۰ کرونت را جبران کنم. احتمالاً مدرسه هم پیش از تعطیلات تابستانی کارت جدیدی برایت صادر خواهد کرد. قربانت پدر.

بد نیست! ۱۵۰ کرون بر ثروت او افزوده شد. شاید هم پدرش فکر می‌کرد یک هدیهٔ دستیِ خانگی کافی نیست.

پس معلوم می‌شود ۱۵ ژوئن روز تولد سوفی نیز هست. ولی تقویم سوفی فقط تا نیمهٔ ماه مه پیش می‌رفت. این لابد تاریخی است که پدرش این فصل را نوشته، ولی تاریخ «کارت تبریک» هیلده را دیرتر گذاشته. و فکر سوفی بیچاره را بکن، دوان دوان به‌سوی فروشگاه بزرگ که به‌یووانا برسد.

هیلده کیست؟ پدر هیلده از کجا این‌قدر اطمینان دارد که سوفی وی را پیدا می‌کند؟ آخر معنی نداشت که پدر به‌جای آن‌که نامه‌اش را مستقیم برای دخترش ارسال کند آنها را برای سوفی بفرستد.

هیلده نیز، مانند سوفی، به‌بخش پلوتینوس که رسید احساس کرد به‌سپهر ملکوتی فرا رفته است.

می‌خواهم بگویم در هر چه وجود دارد جزئی از راز ملکوتی هست. درخشش آن را در خشخاش یا در گل آفتاب‌گردان نیز می‌توان دید. این راز نافهمیدنی را حتی در پروانه‌ای که پرپرزنان از

شاخه‌ای به‌شاخهٔ دیگر می‌پرد ـ یا در ماهی قرمزی هم که در تنگ بلوری شناور است، می‌توان احساس کرد. ولی نزدیکتر از هر چیز به‌خدا روح خود ماست. در آنجاست که ما و راز بزرگ حیات یکی می‌شویم. در حقیقت، در لحظه‌های بسیار کمیاب حالی به‌ما دست می‌دهد که احساس می‌کنیم ما خودِ آن راز ملکوتی هستیم.

در میان آنچه تاکنون خوانده بود این از همه گیج‌کننده‌تر بود. ولی در عین حال بسیار ساده بود. همه‌چیز یکی است، و این «یکتایی» رازی ملکوتی است که همه از آن بهره‌مندند.

این، هیلده اندیشید، موضوع عقیده و ایمان نیست. این است که هست. و هر کس می‌تواند به‌واژهٔ «ملکوت» معنای دلخواه خود را بدهد.

فوری رفت سراغ فصل بعد. سوفی و یووانا شب پیش از تعطیل ملیِ هفدهم مه می‌روند بیرون شهر و چادر می‌زنند، و سر از کلبهٔ سرگرد درمی‌آورند...

هیلده چند صفحه که خواند ملافه را به‌خشم کنار زد، برخاست، در اتاق بالا و پایین رفت، و پوشه را در دو دست خود فشرد.

این دیگر نیرنگ گستاخانه‌ای بود. در آن کلبهٔ کوچک در میان جنگل، پدرش به‌این دو دختر اجازه می‌دهد به‌رونوشت تمام کارتهایی که در دو هفتهٔ اول ماه مه برای او فرستاده دست یابند. رونوشتها راست و درست بود. هیلده خود بارها همهٔ این حرفها را شنیده بود. کلمه به‌کلمهٔ آن را می‌شناخت.

هیلدهٔ عزیز، این رازداری در مورد تولد تو چنان وجود مرا آکنده که چیزی نمانده منفجر شوم. هر روز چند بار گوشی را برمی‌دارم که به‌خانه تلفن بزنم و همه‌چیز را برایت بگویم ولی باز جلو خود را می‌گیرم. راز من چیزی است که مرتب رشد می‌کند و بزرگ و بزرگتر می‌شود و می‌دانی وقتی چیزی زیاد بزرگ شد پنهان‌نگه‌داشتن آن آسان نیست...

درس تازهٔ آلبرتو به‌سوفی همه دربارهٔ یهودیان و یونانیان و این دو فرهنگ بزرگ است. هیلده این بررسی بسیار کلی تاریخ را دوست داشت. هیچ‌وقت

چیزی مانند آن در مدرسه نیاموخته بود. در مدرسه تنها جزئیات و نکات کوچک تحویل آدم می‌دهند. حال عیسی و عیسویت را در پرتوی کاملاً تازه می‌دید.

گفتهٔ گوته را خیلی پسندید: «کسی که از سه‌هزار سال بهره نگیرد تنگدست به‌سر می‌برد.» فصل بعدی این‌طور شروع می‌شد که سوفی می‌بیند کارتی پشت پنجرهٔ آشپزخانه چسبیده است. این، البته، کارت دیگری است برای تولد هیلده.

> هیلدهٔ عزیز، نمی‌دانم وقتی این کارت را می‌خوانی هنوز جشن تولدت خواهد بود. امیدوارم که این‌طور باشد؛ یا دست‌کم خیلی دیر نشده باشد. طول یک یا دو هفته برای سوفی همانی نیست که برای ماست. من برای شب اول تابستان خانه خواهم بود، آنوقت، هیلده، ساعتها با هم روی نیمکت تابِ باغ می‌نشینیم و دریا را تماشا می‌کنیم. خیلی حرف داریم با هم بزنیم...

آنگاه آلبرتو به‌سوفی تلفن می‌کند، و این نخستین باری است که دختر صدای او را می‌شنود.

> «جوری حرف می‌زنید که انگار جنگی در پیش است.»
>
> «بهتر است بگوییم نبرد اراده‌هاست. باید توجه هیلده را جلب کنیم و پیش از آنکه پدرش به‌لیله‌سن برسد دختر را همدست خود سازیم.»

سپس سوفی در کلیسای سنگی قرن دوازدهم به‌دیدار آلبرتو کناکس، در جامهٔ راهبان قرون وسطا، نایل می‌شود.

کلیسا! آه، نه. هیلده به‌ساعت نگاه کرد. یک و پانزده دقیقه... حساب وقت به‌کلی از دستش در رفته بود.

شاید چون روز تولدش است خیلی مهم نباشد اگر امروز مدرسه نرود. ولی از تبریکهای همکلاسیهایش محروم می‌شد. چه می‌شود کرد، هیلده دوستان بامحبت همیشه زیاد داشته.

و طولی نکشید که خطبهٔ طویل آلبرتو شروع شد. آلبرتو خیلی آسان به‌نقش یک کشیش قرون وسطا درآمده بود.

وقتی آلبرتو به‌آنجا رسید که هیلده گارد، سوفیا را به‌چشم دل می‌بیند، هیلده باز برخاست و سراغ دانشنامه رفت. ولی کلمه‌ای دربارهٔ هیچکدام آنها در آن نیافت. مطابق معمول به‌محض آنکه صحبت از زنی یا چیزی مربوط به‌زنان می‌شود، دانشنامه می‌خشکد. شاید این را هم انجمن صیانت مردان سانسور کرده است؟

هیلده گارد از اهالی بینگن زنی واعظ، نویسنده، طبیب، گیاه‌شناس، و طبیعی‌دان بود. و شاید «نمونهٔ بارزی است که زنها، حتی در قرون وسطا، اغلب بسیار اهل علم و عمل بودند.»

با این حال کلمه‌ای دربارهٔ او در دانشنامه نیست. چه شرم‌آور!

هیلده هرگز نشنیده بود که خدا «جنبهٔ زنانه» یا «جنبهٔ مام طبیعت»ی نیز دارد. خدا را از این نظر سوفیا می‌خوانند، ولی ظاهراً این جنبهٔ خدا هم شایان مرکب چاپ نیست.

نزدیکترین چیزی که در دانشنامه یافت، چیزی دربارهٔ کلیسای قدیس سوفیا در قسطنطنیه (اکنون اسلامبول) بود، که ایاصوفیه خوانده می‌شد، و معنی‌اش حکمت مقدس[۱] است. ولی دربارهٔ زن‌بودن این قدیس چیزی ننوشته بود. این سانسور نیست؟

از اینها که بگذریم، حقیقت آن است که سوفی را به‌چشم دل دیده بود. هیلده دختر را همواره با موهای صاف پیش خود مجسم می‌کرد...

سوفی تا نزدیکیهای نیمروز در کلیسای سن‌ماری می‌ماند، وقتی به‌خانه برمی‌گردد رو به‌روی آینهٔ برنزی که از کلبهٔ جنگلی با خود آورده بود می‌ایستد.

> خطوط برجستهٔ سیمای رنگ‌پریدهٔ خود را در میان قاب گیسوان برانداز کرد ـ گیسوانی که به‌هیچ شکلی مگر سبک طبیعی خود درنمی‌آمد. ولی در پشت این قیافه شبح دختر دیگری به‌چشم می‌آمد. و دختر دیگر ناگاه شروع کرد با هر دو چشم تندتند چشمک‌زدن، گویی بخواهد نشان دهد او واقعاً آنجا در سمت

---

۱. Hagia Sophia. نام Santa Sophia، تحریفی از این دو واژهٔ یونانی است.

دیگر آینه است. این توهم لحظه‌ای چند بیش طول نکشید. آنگاه دخترک غیبش زد.

چقدر هیلده به‌همین طرز در برابر آینه ایستاده بود، گویی دنبال کس دیگری در پشت شیشهٔ آینه می‌گشت؟ اما این را پدرش از کجا می‌دانست؟ آیا خود هیلده نیز در جستجوی زنی تیره‌مو نبود؟ مادرِ پدربزرگ آینه را از زنی کولی خریده بود، مگر نه؟ هیلده کتاب را محکم گرفته بود ولی دید دستهایش می‌لرزد. احساس کرد سوفی جایی «آن‌ور» آینه واقعاً وجود دارد.

حالا سوفی دارد خواب هیلده و برکلی را می‌بیند. هیلده نه می‌تواند او را ببیند نه صدایش را بشنود، و سپس ـسوفی گردن‌بند صلیب طلای هیلده را در اسکله پیدا می‌کند. و وقتی از خواب می‌پرد، صلیب رؤیایی ـ با حروف اول نام هیلده و سایر مشخصات ـ در تخت‌خواب سوفی است!

هیلده سخت به‌فکر فرو رفت. نکند گردن‌بندش هم گم شده باشد؟ رفت سوی میز آرایش خود و صندوقچهٔ زیورآلاتش را درآورد. گردن‌بند صلیب، هدیهٔ مادربزرگ به‌مناسبت غسل تعمید دختر بود، اما آنجا نبود!

پس واقعاً آن را گم کرده است. ولی در حالی که خودش از مطلب خبر ندارد، پدرش این را از کجا می‌دانسته است؟

و یک چیز دیگر: سوفی ظاهراً خواب می‌بیند که پدر هیلده از لبنان می‌آید خانه. حال آنکه هنوز یک‌هفته مانده تا پدر بیاید. یعنی سوفی در خواب غیب می‌دید؟ آیا پدرش می‌خواست بگوید وقتی به‌خانه می‌آید سوفی نیز به‌نحوی اینجا خواهد بود؟ نوشته بود که هیلده دوست تازه‌ای می‌یابد...

هیلده، در نوعی مکاشفهٔ آنی و بی‌اندازه روشن، دریافت که سوفی تنها آفریدهٔ کاغذ و مرکب نیست. بلکه به‌راستی وجود دارد.

عصر روشنگری

* * *

... از طرز ساختن سوزن تا ریخته‌گری توپ و تفنگ...

هیلده تازه فصل رنسانس را شروع کرده بود که صدای در خانه و آمدن مادرش را شنید. به‌ساعت نگاه کرد. چهار بعدازظهر بود.

مادرش دوید بالا و درِ اتاق هیلده را باز کرد.

«نرفتی کلیسا؟»

«چرا، رفتم.»

«ولی... چی پوشیدی؟»

«همین که تنم است.»

«لباس خواب؟»

«کلیسای سنگی بسیار قدیمی است از زمان قرون وسطا.»

«هیلده!»

پوشه را روی دامنش گذاشت و سر بالا کرد و به‌مادرش نگریست.

«حساب وقت از دستم در رفت، مامان. ببخش، دارم چیز بسیار جالبی می‌خوانم.»

مادر بی‌اختیار تبسم کرد.

هیلده افزود: «کتاب افسون‌کننده‌ای است.»

«خیلی خوب، هیلده. بار دیگر، تولدت مبارک!»

«دیگر دارد حالم از این جمله به‌هم می‌خورد!»

«حرف بدی که نزدم... من می‌روم کمی استراحت می‌کنم، و بعد شام خوشمزه‌ای برایت درست می‌کنم. توت‌فرنگی هم گیر آوردم.»

«چه خوب. من هم کتابم را می‌خوانم.»

مادرش رفت و هیلده به‌خواندن ادامه داد.

حالا سوفی داشت همراه هرمس از خیابانهای شهر می‌گذشت. در راهرو ساختمان آلبرتو کارت دیگری از لبنان می‌یابد. تاریخ این یکی نیز ۱۵ ژوئن است.

هیلده تازه داشت شیوهٔ تاریخ‌گذاری کارت‌پستالها را درمی‌یافت. کارتهایی که تاریخ ماقبل ۱۵ ژوئن داشت رونوشت کارتهایی بود که هیلده از پدرش دریافت کرده بود. ولی آنهایی که تاریخ امروز را دارد برای اولین بار از راه این نوشته‌ها به‌نظرش می‌رسید.

> هیلدهٔ عزیز، حالا سوفی به‌خانهٔ فیلسوف می‌رود. به‌زودی پانزده‌ساله می‌شود، ولی تو دیروز پانزده‌سالت شد. یا امروز می‌شود، هیلده؟ اگر امروز است، باید دیر شده باشد. ولی ساعتهای ما همیشه با هم نمی‌خواند...

هیلده به‌صفحاتی رسید که آلبرتو داستان رنسانس، علوم جدید، عقل‌گرایان قرن هفدهم، و تجربه‌گرایی بریتانیا را برای سوفی گفت.

هر وقت که پدرش کارت تازه یا تبریک تولد دیگری در داستان می‌آورد، هیلده از جا می‌پرید. کارتها و پیامها از دفترچهٔ مدرسه سر درمی‌آوردند، در داخل پوست موز ظاهر می‌شدند، و در برنامهٔ کامپیوتر خودنمایی می‌کردند. پدرش، بدون ذره‌ای زحمت می‌توانست آلبرتو را به‌اشتباه لفظی اندازد تا سوفی را هیلده صدا کند. و از این مهمتر، هرمس را وادارد بگوید، «هیلده، تولدت مبارک!»

هیلده به‌آلبرتو حق می‌داد، پدرش کم‌کم داشت زیاده‌روی می‌کرد، خود را همسنگ خدا و مشیت خدا می‌انگاشت. ولی هیلده در واقع طرفدار کی بود؟ مگر پدرش نبود که آن الفاظ پرنکوهش -یا نکوهش از خود- را در دهان آلبرتو می‌نهاد؟ پس قیاس او با خداوند خیلی هم احمقانه نبود. پدر هیلده برای دنیای

سوفی در حقیقت حالت قادر مطلق داشت.

هیلده به‌بارکلی که رسید، دست‌کم به‌اندازهٔ سوفی به‌هیجان آمده بود. اکنون چه می‌شود؟ پس از آن همه اشاره و کنایه که وقتی به‌این فیلسوف برسند ـبه‌فیلسوفی که منکر وجود جهان مادی خارج از ذهن انسان بودـ اتفاق خاصی خواهد افتاد.

در آغاز آن فصل، آلبرتو و سوفی کنار پنجره ایستادند، هواپیمایی را می‌بینند که به‌دنبالش «تولدت مبارک» بر پارچه‌ای بلند در هوا شناور است. در این موقع ابرهای سیاه بر فراز شهر گرد می‌آید.

> «پس < بودن یا نبودن > تمام مسئله نیست. مسئله این هم هست که ما کیستیم. آیا ما به‌راستی موجود بشر و مشتی پوست و استخوانیم؟ آیا جهان ما متشکل از چیزهای واقعی است ـیا همه چیز ساخته و پرداختهٔ ذهن ماست؟»

سوفی شروع می‌کند به‌جویدن ناخنهایش، که خیلی هم تعجب ندارد. هیلده هیچ‌وقت این عادت ناپسند را نداشته است، ولی فعلاً از این بابت چندان خوشنود نبود. پس بالاخره مطلب روشن شد: «برای ما ـبرای من و توـ این < اراده یا روح > که < علت هر چیز در همه‌چیز > است می‌تواند پدر هیلده باشد.»

«می‌خواهید بگویید او نوعی خدا برای ما بوده است؟»

«بی‌رودرواسی، بله. و می‌باید ازکارهایش خجالت بکشد!»

«خود هیلده چی؟»

«او فرشته است، سوفی.»

«فرشته؟»

«هیلده قبلهٔ این < روح > است.»

سوفی این را که می‌شنود از آلبرتو جدا می‌شود و می‌دود بیرون توی توفان. آیا این همان توفانی بود که شب پیش برکلی را درهم نوردید؟ سوفی چند ساعتی در خیابانهای شهر می‌دودـ

همچنان که می‌دوید یک فکر در ذهنش دور می‌زد: «فردا روز تولد من است! چه ناگوار است که انسان روز پیش از پانزده‌سالگی خود دریابد زندگی رؤیایی بیش نیست. مثل این است که آدم خواب ببیند یک میلیون بُرده است و وقتی می‌خواهد پول را تحویل بگیرد از خواب بپرد.»

زمین بازی خلوت و خاموش بود. سوفی از آن هم رد شد. چند دقیقه بعد دید کسی به‌سویش می‌دود. مادرش بود. اشعه‌های خشمناک برق مرتب به‌آسمان خنجر می‌زد.

«چه بلایی سرِ ما آمده، دخترکم؟»

سوفی گریه کنان گفت: «نمی‌دانم. مثل کابوس است.»

هیلده اشکش در آمد. «بودن یا نبودن ـمسئله این است.» پوشه را به‌انتهای تخت انداخت و برخاست. چندین بار در طول اتاق بالا و پایین رفت. سرانجام روبه‌روی آینهٔ برنزی ایستاد، و همانجا ماند تا مادرش آمد و گفت شام آماده است. وقتی مادرش در زد، هیلده نمی‌دانست چقدر وقت است آنجا ایستاده است.

ولی مطمئن بود، کاملاً مطمئن بود، که تصویر او در آینه با هر دو چشم به‌اش چشمک زد.

در حین شام کوشید در روز تولد خود دختری نمک‌نشناس نباشد. ولی فکرش تمام وقت پیش سوفی و آلبرتو بود.

حال که **می‌دانند** پدر هیلده است که سر همهٔ نخها را در دست دارد چه می‌کنند. گو که «می‌دانند» شاید اغراق باشد. درست نیست فکر کنیم که آنها اصولاً چیزی می‌دانند. مگر پدر او نبود که تصمیم می‌گرفت آنها چه بدانند و چه ندانند؟

مسئله را از هر جنبه که بنگری باز همان است. سوفی و آلبرتو همین که «دانستند» چیزها چگونه به‌هم مرتبط است، به‌تعبیری به‌پایان خط رسیدند.

ناگاه دریافت این شاید مسئلهٔ دنیای خودش هم باشد، و لقمهٔ غذا پرید بیخ

گلویش. فهم بشر از قوانین طبیعی مرتب بیشتر و بیشتر شده است. آیا وقتی که آخرین قطعهٔ چیستانِ علم و فلسفه جای خود نشانده شد، باز هم تاریخ همین‌سان تا ابد ادامه می‌یابد؟ آیا میان پیشرفت اندیشه و علم از یک سو، و آلودگی هوا و از میان رفتن جنگلها از سوی دیگر رابطه‌ای هست؟ شاید هم آنهایی که عطش بشر را برای شناخت و معرفت نوعی «گناه» می‌شمرند، خیلی پرت نمی‌گویند؟

موضوع چنان بزرگ و هراسنده بود که هیلده کوشید آن را از یاد ببرد. شاید کتاب هدیهٔ پدر را که بیشتر بخواند از این مسائل سر در بیاورد.

بستنی و توت‌فرنگی ایتالیایی که خورده شد، مادرش باز زد زیر نغمهٔ «تولدت مبارک...» و افزود «حال هر چه تو بخواهی می‌کنیم.»

«می‌دانم احمقانه به‌نظر می‌رسد، ولی تنها چیزی که فعلاً دلم می‌خواهد این است که هدیهٔ پدر را باز بخوانم.»

«باشد، به‌شرط آنکه عقلت را کاملاً نرباید.»

«نه، نترس.»

«می‌توانیم آن برنامهٔ کارآگاهیِ تلویزیون را تماشا کنیم و یک پیتزا با هم بخوریم.»

«بله، اگر تو بخواهی.»

هیلده ناگهان به‌یاد حرف‌زدن سوفی با مادرش افتاد. انشاءالله پدر خصوصیات اخلاقی مادر را در شخصیت مادر سوفی ترسیم نکرده باشد. برای محکم‌کاری، تصمیم گرفت موضوع خرگوش سفید و کلاه شعبده‌باز را با مادرش در میان بگذارد. ولی نه امروز، نه امروز در این باره چیزی نمی‌گوید.

از سر میز غذا که بر می‌خاست گفت «راستی، ...»

«راستی چی؟»

«من هر جا می‌گردم گردن‌بند طلایم را پیدا نمی‌کنم.»

مادرش نگاهی مرموز به‌او انداخت.

«من چند هفته پیش آن را در اسکله پیدا کردم. لابد خودت آن را انداخته

بودی آنجا، خانم شلخته.»

«این را به‌پدر گفتی؟»

«بگذار فکر کنم... آره، شاید گفته باشم.»

«گردن‌بند حالا کجاست؟»

مادرش برخاست و رفت سراغ جعبهٔ زیورآلات خود. صدای فریاد کوچکی از سر تعجب از اتاق خواب شنیده شد و مادرش تندی به‌اتاق نشیمن برگشت.

«هر چه می‌گردم پیدایش نمی‌کنم.»

«حدس می‌زدم.»

مادرش را در بغل گرفت و بعد دوید بالا به‌اتاق خود. حالا، سرانجام، می‌تواند دنبالهٔ داستان سوفی و آلبرتو را بخواند. دوباره روی تخت خود نشست، پوشهٔ سنگین را روی دو زانو گذاشت و شروع به‌خواندن فصل بعد کرد.

بامداد روز بعد وقتی سوفی چشم بازکرد دید مادرش با سینی‌ای پر از هدیه ـ و پرچمی در دهانهٔ بطری خالی ـ وارد اتاق شد.

«سوفی، تولدت مبارک!»

دختر چشمهای خواب‌آلود خود را مالید. کوشید اتفاقات شب پیش را به‌یاد آورد. ولی همه مانند قطعه‌های بازی کودکان درهم ریخته بود. یکی از قطعه‌ها آلبرتو بود، دیگری هیلده و سرگرد، سومی بارکلی، و چهارمی برکلی. بدتر از همه آن توفان خشمناک بود. دختر را واقعاً تکان داده بود. مادرش با حوله‌ای او را خشکانده فنجانی شیر و عسل داده، خوابانده بود. دختر چشم که برهم نهاد فوری به‌خواب رفت.

آهسته گفت: «انگار هنوز زنده‌ام.»

«البته که زنده‌ای. و امروز پانزده‌سالت تمام شده است.»

«حتم داری؟»

«البته که حتم دارم. کدام مادری است که نداند یگانه‌فرزندش کی دنیا آمد؟ ۱۵ ژوئن ۱۹۷۵.. یک و نیم بعد از ظهر، سوفی جان. این شادترین لحظهٔ زندگی

من بود.»

«مطمئنی که این رؤیا نیست؟»

«چه رؤیایی از این بهتر که آدم بیدار شود و نان و کره و نوشابه و هدیه‌های تولد در برابر خود ببیند.»

سینی هدیه‌ها را روی صندلی قرار داد و دمی از اتاق بیرون رفت. وقتی برگشت سینی دیگری با نان و کره و نوشابه به‌دست داشت. آن را در پایین تخت گذاشت.

این علامتِ مرسوم آغاز مراسم بامداد روز تولد بود: باز کردن هدیه‌ها و گریزهای احساساتی مادرش به‌نخستین دردهای زایمان پانزده سال پیش. هدیهٔ مادرش امسال یک راکت تنیس بود. سوفی تاکنون تنیس بازی نکرده بود، ولی در نزدیکی خانهٔ آنها چند زمین تنیس در هوای آزاد بود. پدرش یک تلویزیون کوچک برایش فرستاده بود که رادیوی موج کوتاه هم داشت. صفحهٔ تلویزیون به‌اندازهٔ یک کارت‌پستال بود.

هدیه‌هایی نیز از عمه‌های پیر و از دوستان خانوادگی بود.

مادرش بی‌مقدمه گفت: «می‌خواهی من امروز سر کار نروم؟»

«نه، برای چی؟»

«تو دیروز خیلی پریشان‌حال بودی. اگر که ادامه یابد، باید قرار بگذاریم پیش روانپزشک بروی.»

«لازم نکرده.»

«از توفان بود ـ یا از آلبرتو؟»

«تو خودت چی؟ مگر نگفتی: چه بلایی سر ما آمده، دخترکم؟»

«من به‌فکر تو بودم که برای دیدن مرد مرموزی گرد شهر می‌دوی... شاید هم تقصیر من باشد.»

«که من در اوقات فراغتم درس فلسفه می‌خوانم؟ نه، <تقصیر> هیچ‌کس نیست. برو سر کارت. مدرسهٔ ما هم تا ساعت ده شروع نمی‌شود، و امروز فقط نمراتمان را می‌گیریم؛ بقیهٔ روز را بیکاریم.»

«هیچ از نمراتت خبر داری؟»

«حتماً بهتر از ثلث پیش است.»

هنوز از رفتن مادرش چیزی نگذشته بود که تلفن زنگ زد.

«سوفی آموندسن، بفرمایید.»

«من آلبرتو هستم.»

«آه.»

«سرگرد دیشب هر چه از دستش برمی‌آمد کرد، نه؟»

«منظورت چیست؟»

«توفان و رعد و برق، سوفی.»

«نمی‌دانم چه فکر کنم.»

«این فضیلت والای هر فیلسوف واقعی است. از این‌که تو در این مدتِ کوتاه این‌قدر چیز یاد گرفته‌ای، من به‌خود می‌بالم.»

«من می‌ترسم که هیچ‌چیز واقعی نباشد.»

«به‌این می‌گویند هراس یا دلهرهٔ وجودی، و معمولاً مرحله‌ای است در راه خودآگاهی تازه.»

«گمانم بهتر است مدتی درس را تعطیل کنیم.»

«چی شده؟ یعنی توی باغتان این‌همه قورباغه پیدا شده؟»

سوفی خنده‌اش گرفت. آلبرتو ادامه داد: «به‌نظر من بهتر است دوام بیاوریم. راستی، تولدت مبارک. باید تا شب اول تابستان درسمان را تمام کنیم. این آخرین مهلت ماست.»

«مهلت چی؟»

«ببینم، جایت راحت است؟ چون این مطلب کمی وقت می‌گیرد، می‌فهمی؟»

«بله راحت نشسته‌ام.»

«دکارت یادت می‌آید؟»

«می‌اندیشم، پس هستم؟»

«اشکالِ شکِّ روشی ما این است که در همان گام نخست به گِل درمانده‌ایم.

ما حتی نمی‌دانیم که آیا می‌اندیشیم. شاید ثابت شود ما اندیشه‌ای بیش نیستیم، که این با اندیشیدن خیلی تفاوت دارد. قرائنی در دست است که می‌توان گمان برد پدر هیلده ما را همچون نوعی سرگرمی برای روز تولد دختر خود در لیله‌سن پدید آورده است، می‌فهمی؟»

«بله...»

«ولی این گمان نوعی تناقض درونی دارد. اگر ما موهوم و خیالی هستیم حق ‹گمان› نداریم. پس این گفتگوی تلفنی ما نیز سراپا خیالی بیش نیست.»

«و ما کوچکترین اختیاری از خود نداریم و سرگرد است که همهٔ گفتار و کردار ما را طرح می‌ریزد؟ پس بهتر نیست همین الآن گوشی را بگذاریم.»

«نه، این دیگر زیادی ساده‌انگاری است.»

«پس، توضیح دهید.»

«به‌نظر تو مردم همهٔ چیزهایی را که در خواب می‌بینند از پیش طرح‌ریزی کرده‌اند؟ بله شاید پدر هیلده از هر چه ما می‌کنیم واقف است. چه بسا گریز از همه‌دانیِ او در حکم گریز از سایهٔ خویشتن باشد. ولی -و اینجاست که من نقشه‌ای کشیده‌ام- ولی معلوم نیست که سرگرد هر چه را روی می‌دهد از پیش معین و مشخص کرده باشد. شاید تا آخرین لحظه -یعنی تا لحظهٔ آفرینش- تصمیم نمی‌گیرد. و دقیقاً در این لحظه است که ما می‌توانیم احیاناً ابتکار به‌خرج دهیم و گفتار و کردار خود را رهنمون شویم. این ابتکار، البته، در قیاس با توپخانهٔ سنگین سرگرد، طبعاً هوا و هوس و وسوسه‌ای بی‌نهایت ضعیف است. ما در برابر نیروهای مهاجم برونی و سگان زباندار، و پیامهای درون پوست موز، و رعد و برقهای برنامه‌ریزی شده به‌احتمال زیاد بی‌دفاعیم. ولی سرسختی داریم، و کسی نمی‌تواند سرسختی ما را، هر چقدر هم خفیف، نادیده بگیرد.»

«چنین چیزی چطور ممکن است؟»

«سرگرد البته همه‌چیز دنیای کوچک ما را می‌داند، ولی این به‌معنای آن نیست که او قادر مطلق است. در هر حال ما باید طوری زندگی کنیم که گویی نیست.»

«گمانم دارم می‌فهمم چه می‌خواهید بگویید.»

«ما باید سعی کنیم کاری به‌ابتکار خود بکنیم ـ کاری که سرگرد نتواند کشف کند.»

«ولی اگر ما وجود نداریم چگونه می‌توانیم چنین کاری کنیم؟»

«کی گفت ما وجود نداریم؟ موضوع این نیست که آیا ما هستیم، بلکه چه و که هستیم. حتی اگر ثابت شود که ما چیزی جز هوا و هوس و وسوسه‌های شخصیت دوگانهٔ سرگرد نیستیم، باز این هم آن خرده وجود ما را از ما نمی‌گیرد.»

«یا اختیار و ارادهٔ آزاد ما را؟»

«من دارم روی این موضوع کار می‌کنم، سوفی.»

«ولی پدر هیلده لابد می‌داند که شما دارید روی این موضوع کار می‌کنید.»

«حتماً. منتها نمی‌داند که نقشهٔ ما قطعاً چیست. من درصددم نوعی نقطهٔ ارشمیدسی[1] پیدا کنم.»

«نقطهٔ ارشمیدسی؟»

«ارشمیدس دانشمندی یونانی بود، که گفت: ‹اگر به‌من نقطه‌ای مستحکم بدهید که بر آن بایستم، زمین را از جا تکان می‌دهم›. برای فرار از جهان درونی سرگرد، ما هم باید نقطه‌ای این چنین پیدا کنیم.»

«که کار ساده‌ای نیست.»

«به‌هر حال تا این دورهٔ درس فلسفه را تمام نکنیم نمی‌توانیم در برویم. و مادام که درس ادامه دارد او گریبان ما را سخت چسبیده است. در این تردید نیست که او تصمیم گرفته است من راهنمای تو باشم و تو را از قرون مختلف بگذرانم و به‌زمان خودمان برسانم. در ضمن چیزی نمانده که او از جایی در خاورمیانه سوار هواپیما شود، بنابراین چند روزی بیش فرصت نداریم. اگر نتوانیم پیش از رسیدن او به‌برکلی، خود را از چنگ تخیل سخت‌جان او برهانیم، فاتحه‌مان خوانده است.»

«داری مرا می‌ترسانی!»

«ابتدا مهمترین داده‌های عصر روشنگری فرانسه را برایت خواهم گفت. سپس

---

1. Archimedian point

می‌پردازم به‌رئوس مطالب فلسفهٔ کانت تا برسیم به‌نهضت رومانتی‌سیسم.[1] هگل نیز نقش بزرگی در تصویر ما خواهد داشت. و در بحث هگل ناگزیر اشاره‌ای به‌برخوردِ تند کرکه گور با فلسفهٔ هگل خواهیم کرد. و مختصری هم دربارهٔ مارکس، داروین، و فروید صحبت می‌کنیم. و اگر بتوانیم چند کلمه‌ای هم آخر سر دربارهٔ سارتر و فلسفهٔ وجودگرایی[2] بگوییم، آنوقت نقشهٔ ما آمادهٔ اجراست.»

«این برای یک هفته کم کاری نیست.»

«به‌همین دلیل باید فوراً دست به کار شویم. می‌توانی همین الآن بیایی نزد من.»

«من باید بروم مدرسه. جشن کوچکی در کلاسمان داریم و بعد نمراتمان را می‌گیریم.»

«ولش کن. اگر ما وَهم و خیالیم، پس خوشمزگی شربت و شیرینی مهمانی هم خیالی بیش نیست.»

«ولی نمره‌های مدرسه‌ام...»

«سوفی، از دو حال خارج نیست یا ما در جهانی شگفت‌آسا بر سیاره‌ای کوچک در میان یکی از صدها و صدها میلیارد کهکشان به‌سر می‌بریم ـ یا آن‌که فقط تکانه‌ای الکترومغناطیسی از ذهن یک سرگردیم. و تو داری جوش نمراتت را می‌زنی! خجالت بکش، دختر.»

«ببخشید.»

«با این همه بهتر است اول بروی مدرسه و بعد بیایی پیش من. اگر روز آخر مدرسه‌ات را غیبت کنی، این ممکن است بر هیلده اثر بگذارد. هیلده حتماً حتی روز تولدش هم می‌رود مدرسه. دخترک فرشته است.»

«پس مدرسه که تمام شد یکراست می‌آیم پهلوی شما.»

«می‌توانیم در کلبهٔ سرگرد همدیگر را ببینیم.»

«کلبهٔ سرگرد؟»

... صدای تقِ تلفن!

---

1. Romanticism

2. Existentialism

هیلده پوشه را روی زانویش گذاشت. پدرش داشت وجدان او را قلقلک می‌داد ـ هیلده روز آخر مدرسه را غیبت کرده بود. پدرش چه بلاست!

مدتی در فکر فرو رفت: آلبرتو چه نقشه‌ای در سر دارد. چطور است دزدکی نگاهی به‌صفحهٔ آخر بیندازد؟ نه، این تقلب می‌شود. بهتر است عجله کند و تا آخر بخواند.

اما قبول داشت که در موردی مهم آلبرتو درست می‌گوید. و آن این بود که پدرش خوب می‌دانست عاقبت بر سر سوفی و آلبرتو چه خواهد آمد. ولی در حین نوشتن، چه بسا از هر آنچه روی خواهد داد آگاه نبود. شاید در شتاب زیادی که دارد چیزی از قلمش بیفتد، و او تا مدتها بعد متوجه آن نشود. و در اینجاست که سوفی و آلبرتو تا حدی آزادی عمل دارند.

بار دیگر عقیده‌اش دگرگون شد، باور کرد سوفی و آلبرتو واقعاً وجود دارند. پیش خود اندیشید، آبهای راکد پرعمق است.

این اندیشه برای چه به‌ذهنش آمد؟

بی‌شک مدتی در اعماق ذهنش بوده است.

در مدرسه همه به‌سوفی توجه داشتند، چون روز تولدش بود. همکلاسیهایش غرق هیجانِ تعطیلات تابستان و نمرات و نوشیدنیهای روز آخر مدرسه بودند.

آموزگار، ضمن آرزوی تعطیلاتی خوب برای همهٔ آنان، کلاس را مرخص کرد و سوفی بی‌درنگ به‌سوی خانه دوید. یووانا کوشید جلو او را بگیرد، ولی سوفی رو گرداند و بلند گفت کار دارد و باید عجله کند.

در صندوق پست خانه دو کارت از لبنان، و هر دو تبریک تولد بود: «*سالروز ۱۵ سالگی‌ات مبارک*.» یکی برای «هیلده مولرکناگ، توسط سوفی آموندسن...» و دیگری برای خود سوفی بود. هر دو کارت مُهر «گُردان سازمان ملل ـ ۱۵ ژوئن» داشت.

سوفی اول کارت خود را خواند:

سوفی آموندسن عزیز، امروز برای تو هم کارتی می‌فرستم. تولدت

مبارک، سوفی، و سپاس فراوان برای همهٔ کارهایی که برای هیلده کرده‌ای. با بهترین آرزوها، سرگرد آلبرت کناگ.

سرانجام پدر هیلده برای او نیز چیزی نوشته بود، و سوفی نمی‌دانست چه واکنشی از خود نشان دهد. کارت هیلده می‌گفت:

هیلدهٔ عزیز، من نمی‌دانم در لیله‌سن چه روز یا چه ساعتی است. ولی، همان‌گونه که گفتم، فرق چندانی نمی‌کند. چون تو را می‌شناسم، می‌دانم که هنوز برای گفتن آخرین تبریک، یا تبریک ماقبل آخر، از راه دور دیر نشده است. منتها شب دیر نخواب! آلبرتو به‌زودی دربارهٔ عصر روشنگری فرانسه برایت صحبت خواهد کرد؛ و بر هفت نکته تأکید خواهد گذارد. اینها عبارت است از:

۱. ضدیت با مرجع قدرت
۲. عقل‌گرایی
۳. نهضت روشنگری
۴. خوش‌بینی فرهنگی
۵. بازگشت به‌طبیعت
۶. دین طبیعی
۷. حقوق بشر

معلوم است که سرگرد هنوز آنها را زیر نظر دارد.

سوفی وارد خانه شد و کارنامهٔ پر از نمرات بیست خود را روی میز آشپزخانه نهاد. بعد از لای پرچین بیرون خزید و به‌داخل جنگل دوید.

طولی نکشید که دوباره روی دریاچهٔ کوچک پارو می‌زد و با قایق به‌سمت دیگر می‌رفت.

آلبرتو بر پلهٔ ورودی کلبه نشسته بود. از دختر دعوت کرد کنارش بنشیند. مه نازک مرطوبی از دریاچه برمی‌خاست ولی هوا بد نبود. هوا انگار هنوز کاملاً از

توفان آرام نیافته بود.

آلبرتو گفت: «بهتر است بی‌درنگ شروع کنیم. فیلسوف بزرگ بعدی، پس از هیوم، ایمانوئل کانت آلمانی بود. ولی فرانسه هم در قرن هیجدهم متفکران مهمی داشت. می‌توان گفت که مرکز ثقل فلسفیِ اروپا، در نیمهٔ اول قرن هیجدهم، انگلستان، در اواسط قرن فرانسه، و در اواخر قرن آلمان بود.»

«به‌عبارت دیگر، نوعی تغییر مکان، از غرب به‌شرق.»

«دقیقاً. بگذار خطوط اصلی پاره‌ای اندیشه‌های مشترکِ جمعی از فیلسوفان فرانسه را در عصر روشنگری برایت بیان کنم. چهره‌های نامدار مونتسکیو، ولتر[۱]، و روسو[۲]اند، ولی اشخاص زیاد دیگری هم بودند. من بر هفت نکته تکیه می‌کنم.»

«ممنون. ولی بنده قبلاً با مشقت از این هفت مطلب خبر یافتم.»

سوفی کارت پدر هیلده را به‌او داد. آلبرتو آهی عمیق کشید. «چرا بی‌جهت به‌خود زحمت می‌دهد... نخستین واژگان کلیدی، بدین قرار، ضدیت با مراجع قدرت است. بسیاری از فیلسوفان فرانسویِ عصر روشنگری از انگلستان دیدن کردند، این کشور از خیلی جهات آزاداندیش‌تر از میهن خودشان بود، و از علوم طبیعی آن کشور به‌ویژه از نیوتن و فیزیک جهانی او، به‌حیرت افتادند. فلسفهٔ بریتانیا، خاصه لاک و فلسفهٔ سیاسی او، نیز به‌آنها الهام بخشید. اینها وقتی به‌فرانسه بازگشتند، بیشتر و بیشتر با مراجع قدرت کهن مخالفت ورزیدند. به‌نظر آنها همهٔ واقعیاتی راکه به‌ما ارث رسیده باید به‌دیدهٔ تردید نگریست. مقصود آن بود که هر کس باید جواب سؤالات موجود خود را پیداکند. سنت دکارت نیز در این زمینه بسیار الهام‌بخش بود.»

«چون او کسی بود که همه‌چیز را از پایه بناکرد.»

«کاملاً. ضدیت با مراجع قدرت بیش از همه متوجه اقتدار کلیسا، پادشاه، و اشرافیت بود. این نهادها، در قرن هیجدهم، در فرانسه به‌مراتب بیشتر از انگلستان نیرومند بودند.»

«سپس ***انقلاب فرانسه*** آمد.»

---

۱. Voltaire (۱۶۹۴-۱۷۷۸).

۲. Rousseau, Jean- Jacques (۱۷۱۲-۱۷۷۸).

«بله، در ۱۷۸۹. اما افکار انقلابی بسی پیش از این پا گرفت. مطلب مهم بعدی عقل‌گرایی است.»

«من فکر می‌کردم هیوم فاتحهٔ عقل‌گرایی را خواند.»

«هیوم خود تا ۱۷۷۶ زنده بود. این یعنی بیست سال پس از مونتسکیو و فقط دو سال پیش از ولتر و روسو، که هر دو در ۱۷۷۸ مردند. ولی هر سه به‌انگلستان رفتند و با فلسفهٔ لاک آشنایی پیدا کردند. شاید یادت باشد که لاک در تجربه‌گرایی خود خیلی پیگیر نبود. برای نمونه، معتقد بود ایمان به‌خدا و پاره‌ای موازین اخلاقی ذاتی عقل انسان است. این اندیشه پایه و اساس روشنگری فرانسه هم بود.»

«شما همچنین گفتید که فرانسویها همیشه بیش از انگلیسیها عقل‌گرا بوده‌اند.»

«بله، و ریشهٔ این اختلاف به‌قرون وسطا می‌رسد. آنجا که انگلیسیها دم از ‹ عقل سلیم[1] › می‌زنند، فرانسویها معمولاً به ‹ بداهت[2] › توجه دارند. معنای اصطلاح انگلیسی فوق ‹ آنچه همه می‌دانند › است، و مفهوم اصطلاح فرانسوی ‹ آنچه بدیهی است › - بدیهی برای عقل انسان.»

«صحیح.»

«اکثر فیلسوفان عصر روشنگری، همانند انسانگرایان دوران باستان - از جمله سقراط و رواقیون- به‌عقل انسان ایمان خلل‌ناپذیر داشتند. روشنگری فرانسه را به‌خاطر همین ویژگی برجستهٔ آن اغلب *دوران عقل* می‌خوانند. علوم طبیعی جدید نشان داده بود که طبیعت تابع خرد است. حال فیلسوفان عهد روشنگری وظیفهٔ خود می‌دانستند که برای اخلاق و دین و حکمتِ عملی نیز شالوده‌ای بر مبنای عقل لایزال بشر بریزند. این منجر به‌نهضت روشنگری شد.»

«یعنی نکتهٔ سوم.»

«اینک زمان ‹ روشنگری › توده‌ها فرا رسیده بود. بر این مبنا باید جامعهٔ بهتری آفرید. مردم عقیده داشتند فقر و ستم حاصل جهل و خرافات است. از این رو توجه زیادی به‌آموزش و پرورش کودکان و همگان شد. تصادفی نیست که علمِ

---

1. common sense
2. evident

تعلیم و تربیت در عصر روشنگری به‌وجود آمد.»

«پس مدرسه در قرون وسطا پیدا شد، و تعلیم و تربیت در زمان روشنگری.»

«درست است. بزرگترین اثر ماندگار عهد روشنگری دائرةالمعارفی عظیم است. منظورم دائره‌المعارف ۲۸ جلدی است که از ۱۷۵۱ تا ۱۷۷۲ انتشار یافت. تمام فیلسوفان و ادیبان بزرگ برای آن مقاله نوشتند. می‌گفتند ‹از طرز ساختن سوزن تا ریخته گری توپ و تفنگ، همه‌چیز در آن هست›.»

سوفی گفت: «نکتهٔ بعدی خوش‌بینی فرهنگی است.»

«می‌شود تا من حرف می‌زنم آن کارت لعنتی را لطفاً کنار بگذاری؟»

«ببخشید.»

«فیلسوفان عصر روشنگری می‌پنداشتند همین که دانش و خرد گسترش یافت، بشر به‌پیشرفتی عظیم نایل می‌آید. و دیری نپاییده نابخردی و جهالت جایش را به‌انسانیتِ ‹روشن‌نگر› می‌دهد. این فکر تا یکی دو دههٔ پیش هم در اروپا رواج داشت. ولی امروزه ما آنقدرها مطمئن نیستیم که تمام ‹پیشرفتها› مطلوب باشد. ولی فیلسوفان روشنگری از همان زمان از ‹تمدن› انتقاد می‌کردند.»

«شاید بهتر بود به‌حرف آنها گوش می‌دادیم.»

«بازگشت به‌طبیعت ورد زبانها بود. ولی مفهوم ‹طبیعت› برای فیلسوفان روشنگری تقریباً معادل ‹عقل› بود، زیرا عقل بشر بیشتر هدیهٔ طبیعت است تا هدیهٔ دین یا ‹تمدن›. گفته می‌شد که مردم به‌اصطلاح بدوی معمولاً سالمتر و خوشتر از اروپاییان‌اند، و علت، به‌تعبیر آنها آن است که «متمدن» نشده‌اند. روسو شعار ‹بازگشت به‌طبیعت› را پیشنهاد کرد. می‌گفت طبیعت نیکوست، و بشر نیز ‹طبعاً› نیکوست؛ و این تمدن است که او را خراب می‌کند. روسو همچنین باور داشت که کودک را باید تا حد امکان در حالت سادگی ‹طبیعی› خود باقی گذاشت. خطا نیست گفته شود که اندیشهٔ ارزش ذاتیِ طفولیت از عصر روشنگری شروع شد. تا آن زمان کودکی را صرفاً مرحلهٔ آماده‌شدن برای دورهٔ بلوغ می‌شمردند. ولی ما همه، به‌قول فلاسفهٔ روشنگری، آدمیزادیم ـ و حتی در ایام کودکی، عمر خود را در این کرهٔ خاکی به‌سر می‌بریم.»

«که حرف درستی است.»

«می‌گفتند دین را هم باید طبیعی کرد.»

«مقصودشان از دین طبیعی دقیقاً چی بود؟»

«مقصودشان این بود که دین را هم باید با عقل طبیعی انطباق داد. بسیاری افراد برای دینِ به‌اصطلاح طبیعی مبارزه می‌کردند، و این نکتهٔ ششم فهرست قبلی ماست. تعداد ماده گرایان دوآتشه در این زمان بسیار زیاد بود، اینها به‌خدا اعتقاد نداشتند، و علناً ادعای خدانشناسی می‌کردند. ولی بیشتر فیلسوفان عصر روشنگری می‌گفتند تصور جهانِ بی‌خدا دور از عقل است. جهان چنان عقلانی و دارای نظم منطقی است که نمی‌توان چنین تصوری کرد. نیوتن، برای نمونه، همین عقیده را داشت. فناناپذیری روح نیز منطقی شمرده می‌شد. علمای روشنگری، همانند دکارت، جاودانگی روح را بیشتر موضوع عقل می‌دانستند تا موضوع اعتقاد.»

«این خیلی عجیب است. روح، به‌نظر من، نمونهٔ بارزی است از آنچه آدم اعتقاد دارد نه آنچه آدم مسلم می‌داند.»

«این برای آن است که تو در قرن هیجدهم زندگی نمی‌کنی. فیلسوفان عصر روشنگری می‌گفتند، احکام یا آموزه‌های نامعقولِ جزمی در طول تاریخ کلیسایی به‌تعلیمات سادهٔ مسیح چسبانده شده است و می‌خواستند مذهب را از قید اینها برهانند.»

«صحیح.»

«در نتیجه بسیاری به‌خداشناسی طبیعی[1] گرویدند.»

«که چه باشد؟»

«منظور از خداشناسی طبیعی آن است که پروردگار قرنها و قرنها پیش جهان را آفرید، ولی از آن زمان تا به‌حال دیگر خود را متجلی نساخته است. بدین‌قرار خدا < وجودی متعالی > است که فقط از طریق طبیعت و قوانین طبیعی، و نه بر هیچ روالِ < فوق‌طبیعی[2] >، بر انسان تجلی می‌یابد. در نوشته‌های ارسطو نیز به < خدای فلسفی > مشابهی برمی‌خوریم. خدا، از نظر ارسطو، < علت غائی > یا

---

1. Deism

2. supernatural

< محرک اول > است.»

«و می‌ماند یک نکتهٔ دیگر، یعنی حقوق بشر.»

«و این از همه مهمتر است. بر روی هم می‌توان گفت که روشنگری فرانسه سودمندتر و عملی‌تر از فلسفهٔ انگلیسی بود.»

«منظورتان این است که فرانسویان به‌شیوهٔ فلسفهٔ خود زندگی کردند؟»

«بلی، تا حدی خیلی زیاد. فلاسفهٔ فرانسوی عصر روشنگری به‌عقاید نظری دربارهٔ جایگاه انسان در اجتماع اکتفا نکردند. برای آنچه خود < حقوق طبیعیِ > شهروندان خواندند به‌نبرد برخاستند. این، در ابتدا، به‌صورت مبارزه بر ضد سانسور ـ برای آزادی مطبوعات ـ بود. ولی در امور دینی، اخلاقی، و سیاسی نیز، باید حق فرد برای آزادی فکر و بیان تضمین شود. آنها در ضمن برای الغای بردگی و برای رفتار انسانی‌تر با بزهکاران هم جنگیدند.»

«من با بیشتر حرفهای آنان موافقم.»

«اصلِ < مصونیت فرد از تعرض >، در ***اعلامیهٔ حقوق بشر و شهروند***، که مجلس ملی فرانسه در ۱۷۸۹ تصویب کرد، به‌اوج رسید. این ***اعلامیهٔ حقوق بشر***، در ۱۸۱۴ پایهٔ قانون اساسی خود ما در نروژ شد.»

«ولی هنوز بسیاری از مردم بایستی برای این حقوق می‌جنگیدند.»

«بله، متأسفانه. فیلسوفان عصر روشنگری می‌خواستند ثابت کنند پاره‌ای حقوق از آنِ هر کسی است که پا به‌جهان می‌گذارد. مقصود آنان از حقوق طبیعی همین بود. ما هنوز صحبت از نوعی < حقوق طبیعی > می‌کنیم که در تعارض با قوانین کشور است. و مدام به‌افرادی، یا حتی به‌تمامی ملتهایی، برمی‌خوریم که با شورش علیه هرج و مرج و بندگی و ستم، این <حق طبیعی> را برای خود می‌طلبند.»

«حقوق زنان چی؟»

«در ۱۷۸۷، انقلاب فرانسه مقداری حقوق برای همهٔ < شهروندان> برقرار کرد. ولی منظور از < شهروند> تقریباً همیشه مردها بودند. با این حال انقلاب فرانسه بود که اولین نمونه‌های برابری حقوق زن و مرد را به‌ما داد.»

«دیگر وقتش هم رسیده بود.»

«در اوایل سال ۱۷۸۷، فیلسوف روشنگری کندرسه[1] رساله‌ای در باب حقوق زنان منتشر کرد. گفت زنان همان <حقوق طبیعی> مردان را دارند. در انقلاب ۱۷۸۹، زنان در مبارزه با نظام فئودال پیشین بی‌اندازه فعال بودند. برای نمونه، زنان پیشگام تظاهراتی بودند که پادشاه را مجبور کرد از کاخ خود در ورسای بگریزد. گروههای زنان در پاریس تشکیل شد. اینها، گذشته از حق سیاسیِ برابر با مردان، خواهان تغییراتی در قوانین ازدواج و اوضاع و احوال اجتماعی زنان بودند.»

«این حقوق را به‌دست آوردند؟»

«نه. مانند بسیاری موارد دیگر پس از آن، در گرماگرم مبارزه از حقوق زنان بهره‌برداری شد، ولی به‌محض این‌که نظام تازه جا افتاد، جامعهٔ مردسالار پیشین باز سر برآورد.»

«طبق معمول!»

«یکی ازکسانی که در انقلاب فرانسه بیش از همه برای حقوق زنان مبارزه کرد المپ دوگوژ[2] بود. وی در ۱۷۹۱ ـ یعنی دو سال پس از انقلاب ـ اعلامیه‌ای دربارهٔ حقوق زنان انتشار داد. در اعلامیهٔ حقوق شهروندان هیچ ماده‌ای دربارهٔ حقوق طبیعی زنان نبود. المپ دوگوژ خواستار حقوق یکسان برای زن و مرد شد.»

«نتیجه چه بود؟»

«در ۱۷۹۳ گردن او را زدند. و هرگونه فعالیت سیاسی به‌طرفداری از زنان تحریم گردید.»

«چه شرم‌آور!»

«در قرن نوزدهم بود که برابری حقوق زن و مرد، نه تنها در فرانسه بلکه در همهٔ اروپا، به‌راستی پا گرفت. این مبارزه رفته‌رفته ثمر بخشید. در نروژ، برای

---

۱. Condorcet (۱۷۴۳-۱۷۹۴) فیلسوف فرانسوی.

2. Olympe de Gouges

مثال، زنان تا سال ۱۹۱۳ حق رأی نداشتند. و در بسیاری از جاهای جهان، زنان هنوز مبارزه‌های زیادی در پیش دارند.»

«و می‌توانند بنده را هوادار خود بشمارند.»

آلبرتو خاموش نشست و به‌دریاچه نگاه کرد. یکی دو دقیقه بعد گفت:

«این کمابیش آن چیزی است که می‌خواستم دربارهٔ عصر روشنگری برایت بگویم.»

«چراکمابیش؟»

«احساس می‌کنم فرصت بیشتری نباشد.»

وقتی این را می‌گفت، در وسط دریاچه اتفاقی افتاد. چیزی از اعماق بیرون جوشید. هیولایی عظیم و ترسناک از سطح آب برخاست.»

سوفی فریاد زد: «اهریمن دریایی!»

هیولای سیاه چند بار خود را پس و پیش چنبره کرد، سپس باز به‌اعماق فرو رفت. آب دوباره آرام شد.

آلبرتو روگرداند و گفت: «برویم تو.»

داخل کلبهٔ کوچک شدند.

سوفی ایستاد و به‌دو تصویر بارکلی و برکلی نگریست. با دست به‌عکس برکلی اشاره کرد و گفت:

«هیلده گمان می‌کنم جایی درون این عکس زندگی می‌کند.»

یک قاب سوزن‌دوزی حالا بین دو تصویر آویخته شده بود. روی آن نوشته بود:

آزادی، برابری و برادری.

سوفی رو به‌آلبرتو کرد و پرسید: «شما این را آنجا زدید؟»

آلبرتو با نگاهی اندوهگین سر تکان داد.

آنگاه سوفی پاکت کوچکی لب پیش‌بخاری یافت. روی پاکت نوشته بود: «برای هیلده و سوفی.» سوفی فوراً فهمید فرستندهٔ آن کیست، ولی این تازگی

داشت که کم‌کم سوفی را هم به‌حساب می‌آورد. پاکت را بازکرد و بلند خواند:

عزیزانم، معلم فلسفهٔ سوفی می‌بایست تأکید می‌کرد که عصر روشنگری فرانسه برای اصول و آرمانهایی که پایهٔ سازمان ملل شد اهمیتی به‌سزا داشت. شعار «آزادی، برابری، و برادری»، دویست سال پیش مردم فرانسه را متحد ساخت. امروزه همین کلمات باید همهٔ جهان را به‌هم پیوند دهد. اکنون بیش از هر وقت دیگر اهمیت دارد که بشر یک خانوادهٔ بزرگ باشد. آیندگان فرزندان ما و فرزندِ فرزندان ما هستند. آنان چه گونه جهانی از ما به‌ارث خواهند برد؟

مادر هیلده از پایین صداکرد فیلم تلویزیون تا ده دقیقهٔ دیگر شروع می‌شود و پیتزا را هم گذاشته است توی فر گرم بشود. هیلده پس از آن همه خواندن کاملاً خسته شده بود. از شش صبح که چشم گشود تا حال مشغول خواندن بوده است.

تصمیم گرفت بقیهٔ شب را با مادرش بگذراند و تولد خود را جشن بگیرد. ولی ابتدا باید در دانشنامه دنبال چیزی بگردد.

گوژ... نه. دوگوژ؟ خبری نبود. الیمپ دوگوژ؟ باز هم چیزی نبود. دربارهٔ زنی که سر خود را برای اعتقادهایش داد کلمه‌ای نبود. شرم‌آور نیست؟

این زن را پدرش از خودش که درنیاورده بود؟

هیلده دوید پایین دائرةالمعارف بزرگ را نگاه کند.

به‌مادرش که حیران او را می‌نگریست گفت: «باید چیزی را نگاه کنم.»

جلد مربوط به‌دائرةالمعارف بزرگ خانوادگی را برداشت و دوباره دوید بالا به‌اتاق خود. گوژ... ایناهاش!

گوژ، ماری الیمپ (۱۷۹۳- ۱۷۴۸)، نویسندهٔ فرانسوی، با رساله‌های متعددی که دربارهٔ مسائل اجتماعی منتشر کرد و همچنین چندین نمایشنامه، نقش مهمی در دوران انقلاب فرانسه ایفا کرد. یکی از معدود کسانی که در زمان انقلاب برای شمول

حقوق بشر به‌زنان مبارزه کرد. در ۱۷۹۱ «اعلامیهٔ حقوق زنان» را انتشار داد. برای شهامت در دفاع از لوئی شانزدهم و مخالفت با روبسپیر در ۱۷۹۳ او را گردن زدند. (ل. لکور، مبانی تساوی حقوق زن و مرد در عصر حاضر[1]، ۱۹۰۰)

1. L. Lacour, «Les Origines du féminisme Contemporain».

کانت

* * *

... آسمان پرستاره‌ای که بالای سر ماست و موازین‌اخلاقی که در دل ماست...

سرگرد آلبرت کناگ نزدیک نیمه‌شب به‌خانه تلفن کرد تا روز تولد هیلده را تبریک بگوید. مادر هیلده گوشی را برداشت.

«هیلده، برای توست.»

«الو؟»

«منم، پدر.»

«عقلت کم شده؟ ساعت نزدیک دوازدهٔ نیمه‌شب است!»

«فقط می‌خواستم بگویم تولدت مبارک...»

«این را که تمام روز گفته‌ای.»

«... ولی نمی‌خواستم تا روز تمام نشده تلفن بزنم.»

«برای چی؟»

«مگر هدیهٔ من به‌دستت نرسید؟»

«چرا، رسید. خیلی ممنون.»

«بی‌تابم ببینم عقیده‌ات چیست.»

«عالی است. من امروز لب به‌غذا نزده‌ام، خیلی هیجان‌انگیز است.»

«بگو ببینم به‌کجا رسیده‌ای.»

«تازه رفته‌اند داخل کلبهٔ سرگرد. چون تو با آن هیولای دریایی سر به‌سرشان گذاشتی.»

«عصر روشنگری.»

«و الیمپ دوگوژ.»

«پس من زیاد هم اشتباه نکرده بودم.»

«اشتباه؟ از چه لحاظ؟»

«خیال می‌کنم یک تبریک تولد دیگر هم در راه باشد. منتها این یکی موزیکال است.»

«پس بهتر است قبل از خواب کمی دیگر هم بخوانم.»

«پس هنوز از آن سیر نشده‌ای؟»

«من امروز بیش از تمام عمرم چیز یاد گرفتم. باورم نمی‌شود که فقط بیست و چهار ساعت پیش بود که سوفی از مدرسه به‌خانه آمد و نخستین پاکت را پیدا کرد.»

«عجیب است که چه تند می‌توان خواند.»

«ولی دلم به‌حالش می‌سوزد.»

«به‌حال مامان؟»

«نه، به‌حال سوفی.»

«برای چی؟»

«بیچاره دختر به‌کلی گیج شده است.»

«ولی او که...»

«می‌خواستید بگویید او که من‌درآوردی است.»

«بله، چیزی در این حدود.»

«من که فکر می‌کنم سوفی و آلبرتو واقعاً وجود دارند.»

«وقتی آمدم بیشتر در این باره صحبت می‌کنیم.»

«باشد.»

«روز به‌خیر.»

«چی؟»

«یعنی شب به‌خیر.»

«شب به‌خیر.»

هیلده نیم‌ساعت بعد به‌تخت‌خواب رفت ولی هوا هنوز چنان روشن بود که باغ و خلیج را به‌خوبی می‌دید. این وقت سال هیچگاه تاریک تاریکِ نمی‌شد.

در ذهن خویش با این تصور بازی کرد که الآن درون تصویری است آویزان بر دیوار کلبهٔ کوچکی در وسط جنگل. پیش خود گفت آیا آدم می‌تواند از داخل عکس به‌پیرامون خود بنگرد.

پیش از آنکه خوابش ببرد، چند صفحهٔ دیگر از نوشته‌ها را خواند.

سوفی نامهٔ پدر هیلده را باز روی پیش‌بخاری گذاشت.

آلبرتو گفت: «حرفش در مورد سازمان ملل بی‌اهمیت نیست. ولی خوشم نمی‌آید که در کار من دخالت کند.»

«به‌نظر من نباید خیلی نگران باشید.»

«از این پس تصمیم دارم به‌هیچ‌یک از این پدیده‌های خارق‌العاده، هیولای دریایی و غیره محل نگذارم. بیا اینجا کنار پنجره بنشینیم تا داستان کانت را برایت بگویم.»

دو صندلی دسته‌دار، میز کوچکی میان آنها، و عینکی روی میز نظر سوفی را جلب کرد. در ضمن دید شیشه‌های عینک سرخ است.

شاید عینک قوی آفتابی است...

دختر گفت: «تقریباً دو بعدازظهر است. من باید قبل از پنج خانه باشم. مادرم حتماً برنامه‌هایی برای روز تولدم چیده است.»

«یعنی که سه ساعت وقت داریم.»

«شروع کنیم.»

«ایمانوئل کانت[1] در ۱۷۲۴ در شهر کونیگسبرگ[2] در پروس شرقی، از پدری استاد سراجی، به‌دنیا آمد. تا سن هشتاد سالگی که درگذشت همهٔ عمر خود را عملاً در این شهر گذراند. خانواده‌اش بسیار دیندار بود، و اعتقاد مذهبی خود او

---

1. Immanuel Kant
2. Königsberg

پیش‌زمینه‌ای مهم برای فلسفهٔ او شد. کانت هم مانند بارکلی عقیده داشت مبانی ایمان مسیحی را باید نگه‌داشت.»

«خواهش می‌کنم دیگر اسم بارکلی را نیاورید!»

«در میان فیلسوفانی که تاکنون بحث کرده‌ایم کانت نخستین کسی است که در دانشگاه، فلسفه تدریس می‌کرد. استاد فلسفه بود.»

«استاد؟»

«دو گونه فیلسوف داریم. یکی کسی که برای پرسشهای فلسفی خود شخصاً دنبال پاسخ می‌رود. دیگری کارشناس تاریخ فلسفه است اما فلسفه‌ای ضرورتاً از خود ندارد.»

«و کانت از این نوع بود؟»

«کانت هر دو بود. چنانچه فقط استادی برجسته و متخصص اندیشه‌های فلاسفهٔ دیگر می‌بود، هرگز چنین جایگاهی در تاریخ فلسفه پیدا نمی‌کرد، و مهم است به‌خاطر بسپاریم که کانت دارای آموزشی قرص و استوار در سنت فلسفیِ گذشته بود. هم با عقل‌گرایی دکارت و اسپینوزا آشنا بود و هم با تجربه گرایی لاک، هیوم، و بارکلی.»

«من خواهش کردم اسم این شخص را دیگر نبرید.»

«همان‌طور که می‌دانی عقل‌گرایان می‌گفتند پایهٔ معرفت انسان همه در ذهن است. و تجربه گرایان می‌گفتند شناخت جهان همه زاییدهٔ حواس ماست. در ضمن، هیوم خاطرنشان کرده بود که استنتاج از راه ادراکات حسی محدودیتهای آشکاری دارد.»

«و کانت طرف کدام راگرفت؟»

«به‌نظر کانت هر دو دیدگاه تا اندازه‌ای درست و تا اندازه‌ای نادرست بود. مسئله‌ای که ذهن تمامی آنها را به‌خود مشغول داشته بود این بود که دربارهٔ جهان چه می‌توان دانست. این طرح کار فلسفی از زمان دکارت به‌این طرف هوش و حواس همهٔ فیلسوفان را ربوده بود. اینان دو امکان عمده پیشنهاد کرده بودند: جهان یا دقیقاً همان است که ما با حواس خود درک می‌کنیم، یا آن است که

به‌عقل ما می‌رسد.»

«و کانت چه می‌گفت؟»

«کانت گفت در ادراک ما از جهان هم < حس > دخالت دارد هم < عقل >. اما به‌نظر او عقلیان در میزانِ کاربرد عقل، و تجربیان در تأکید بر تجربهٔ حسی، غلو ورزیده‌اند.»

«اگر مثالی نزنید، اینها برای من مشتی الفاظ است و بس.»

«در آغاز بحث، کانت جانب هیوم و تجربه‌گرایان را می‌گیرد که می‌گویند شناخت ما از جهان همه از محسوسات ما حاصل می‌شود. ولی ـ و در اینجا کانت دست به‌سوی عقل‌گرایان می‌برد ـ در عقل ما نیز عوامل تعیین‌کننده‌ای هست که نحوهٔ ادراک ما از جهان پیرامون را باعث می‌شود. به‌سخن دیگر، برخی از احوال ذهنی انسان بر درک ما از جهان تأثیر می‌گذارد.»

«این مثال بود؟»

«بیا آزمایش کوچکی بکنیم. آن عینک را از روی میز بردار. متشکرم. بگذار به‌چشمت.»

سوفی عینک را به‌چشم گذاشت. همه‌چیز اطرافش سرخ شد. رنگهای ضعیف صورتی گردید و رنگهای سیر ارغوانی.

«چه می‌بینی؟»

«همانی که پیشتر می‌دیدم، جز این‌که حالا همه‌چیز قرمز شده است.»

«این برای آن است که عینک ادراک حسّی تو را از هستی محدود می‌کند. هرچه می‌بینی بخشی از جهان پیرامون توست، اما نحوهٔ دیدنت بستگی دارد به‌عینکی که به‌چشم می‌زنی. پس نمی‌توانی بگویی جهان قرمز است اگرچه دریافت حسّی تو این چنین است.»

«نه، طبعاً، نه.»

«اگر حال بروی در جنگل قدم بزنی، یا بروی خانهٔ خودتان، همه چیز در راه همانی است که بود، منتها حالا همه به‌رنگ قرمز درآمده است.»

«تا زمانی که این عینک را بر چشم دارم، بله.»

«و منظور کانت، سوفی، وقتی گفت برخی از احوال ذهنی انسان بر درک ما از جهان اثر می‌گذارد، دقیقاً همین بود.»

«چه نوع احوالی؟»

«آنچه ما می‌بینیم در درجهٔ اول ادراک حسّی پدیده‌هایی است در زمان و مکان. کانت < زمان > و < مکان > را دو < صورت شهود[1] > ما خواند. و تأکید ورزید که این دو < صورت > در ذهن ما بر هر تجربه‌ای پیشی می‌جویند. به‌عبارت دیگر، پیش از این‌که چیزی را تجربه کنیم، می‌دانیم که آن را به‌صورت پدیده‌ای در زمان و مکان ادراک حسّی خواهیم کرد. زیرا < عینک > عقل را نمی‌توانیم از چشم خود برداریم.»

«یعنی فکر می‌کرد درک حسّی چیزها در زمان و مکان ذاتی انسان است؟»

«بله، به‌مفهومی. آنچه ما می‌بینیم چه بسا بستگی به‌این دارد که در هندوستان بزرگ شده‌ایم یا در گروئنلند، ولی به‌هر حال هر چه باشیم، جهان را به‌صورت یک رشته فرایند در زمان و مکان تجربه می‌کنیم. و این چیزی است که از پیش می‌توان گفت.»

«ولی مگر زمان و مکان فراسوِی ما نیستند؟»

«نه. کانت اعتقاد داشت زمان و مکان وابسته به‌حالت انسان است. زمان و مکان بیش و پیش از هر چیز حالات ادراک حسّی ماست و نه صفات جهان فیزیکی.»

«این نگرش کاملاً تازه‌ای بود.»

«ذهن انسان < موم نرم > نیست که محسوسات خارج را صرفاً دریافت دارد. خود ذهن هم بر چگونگی درک ما از جهان اثر می‌گذارد. ذهن را می‌توان به‌لیوانی آب تشبیه کرد. همان‌گونه که آب خواه ناخواه به‌شکل لیوان درمی‌آید، ادراکات حسّی ما نیز با < صورتهای شهود > تطبیق می‌یابند.»

«گمان کنم مقصودتان را می‌فهمم.»

«کانت می‌گفت تنها ذهن نیست که خود را با چیزها تطبیق می‌دهد. چیزها نیز با

---

1. forms of intuition

ذهن انطباق پیدا می‌کنند. کانت این را *انقلاب کوپرنیکی* در مسئلهٔ معرفت انسان خواند. منظورش این بود همان‌طور که کوپرنیک با دعوی خود که زمین به گرد خورشید می‌چرخد و نه برعکس انقلابی به‌وجود آورد، پندار کانت نیز به‌همان اندازه تازه بود و با طرز فکرهای قبلی تفاوت داشت.»

«حالا می‌فهمم چرا می‌گفت هم عقلیها و هم تجربیها هر دو تا اندازه‌ای درست می‌گویند. عقل‌گرایان اهمیت تجربه را تقریباً از یاد برده بودند، و تجربه گرایان اثر ذهن را بر دید ما از جهان نادیده گرفتند.»

«به‌عقیدهٔ کانت، حتی قانون علیت -که هیوم معتقد بود انسان نمی‌تواند تجربه کند- منوط به‌ذهن است.»

«این را لطفاً توضیح دهید.»

«یادت هست هیوم ادعاکرد نیروی عادت ما را وامی‌دارد تا در پس هر فرایند طبیعی رابطهٔ علت و معلولی بجوییم. به گفتهٔ هیوم، ما نمی‌توانیم به‌حسّ دریابیم که علت حرکت گوی سفید بیلیارد گوی سیاه است. بنابراین، نمی‌توان ثابت کرد که گوی سیاه بیلیارد همیشه گوی سفید را به‌حرکت در خواهد آورد.»

«بله، این یادم است.»

«ولی این چیزی را که هیوم می‌گوید قابل اثبات نیست، کانت یکی از ویژگیهای عقل انسان می‌داند. قانون علیت بدان سبب ابدی و مطلق است که عقل انسان در هر چه روی می‌دهد رابطهٔ علت و معلولی می‌بیند.»

«من فکر می‌کردم قانون علیت مربوط به‌جهان فیزیکی است و به‌ذهن ماکاری ندارد.»

«ولی بنابر فلسفهٔ کانت این قانون ذاتی ماست. کانت با هیوم موافقت دارد که ما نمی‌توانیم با قطعیت بدانیم جهان «در نفس خود» چگونه است. ما فقط می‌توانیم بدانیم جهان «برای من» -یا برای هر کس- چگونه است. بزرگترین خدمت کانت به‌فلسفه خط فاصلی است که بین شیء به‌صورتی که به‌ما می‌نماید و شیء فی‌نفسه -*داس دینگ آن زیش*[1]- ترسیم می‌کند.

---

1. das Ding an Sich

«آلمانی من زیاد خوب نیست.»

«کانت میان < شیء در نفس خود > و < شیء در نظر من > تمایز مهمی قائل شد. در مورد اشیای < فی‌نفسه > ما هیچگاه نمی‌توانیم شناخت قطعی داشته باشیم. ما فقط < نمود > آنها را بر خودمان می‌دانیم. از سوی دیگر، می‌توانیم، پیش از هرگونه تجربهٔ عملی، چیزی در بارهٔ نحوهٔ ادراک ذهن انسان از اشیاء بگوییم.»

«چه جوری؟»

«صبح، پیش از این که بیرون بروی، نمی‌توانی بدانی آن روز چه می‌بینی یا چه تجربه می‌کنی. ولی می‌توانی بدانی که آنچه می‌بینی و آنچه تجربه می‌کنی رویدادی در زمان و مکان و در ادراک حسّی تو خواهد بود. همچنین می‌توانی مطمئن باشی که قانون علت و معلول درکار خواهد بود، چون این قانون بخشی از ضمیر و آگاهی ماست.»

«یعنی می‌شد که غیر از این هم باشیم؟»

«بله، می‌شد که دستگاه حسّی ما غیر از این باشد. و می‌شد که احساس دیگری از زمان و احساس دیگری از مکان داشته باشیم. حتی می‌شد جوری به‌وجود می‌آمدیم که مرتب دنبال علت هر رویداد نمی‌گشتیم.»

«منظورتان چیست؟»

«فرض کن گربه‌ای در اتاق نشیمن روی زمین دراز کشیده باشد. و توپی قِل بخورد و داخل اتاق بیاید. گربه چه می‌کند؟»

«من این کار را خودم بارهاکرده‌ام. گربه می‌دود دنبال توپ.»

«بسیار خوب. حال تصور کن تو در آن اتاق نشسته‌ای. و ناگهان توپی به‌داخل قِل می‌خورد، آیا تو نیز دنبال توپ خواهی دوید؟»

«اول برمی‌گردم ببینم توپ ازکجا آمده.»

«بله، چون که تو آدمی، و آدمیزاد ناگزیر پی علت هر رویداد می‌گردد، قانون علیت جزء وجود اوست.»

«چنین گفت کانت.»

«هیوم نشان داد که قوانین طبیعت را ما نه می‌توانیم به‌حسّ درک کنیم و نه

به‌اثبات برسانیم. این حرف کانت را نگران ساخت. کانت می‌گفت اعتبار مطلق اینها را می‌توان ثابت کرد، چون سخن در حقیقت از قوانین معرفت انسانی است.»

«کودک چی، آیا او هم برمی‌گردد ببیند توپ ازکجا آمده؟»

«شاید نه. ولی کانت یادآور شد که عقل کودک تا وقتی که مقداری تمرین حسّی فیزیکی نکرده به‌رشد کامل نرسیده است. ذهن خالی به‌طور کلی حرف بی‌معنی است.»

«و هم عجیب و غریب.»

«خوب، خلاصه کنیم. به‌نظر کانت دو عنصر است که به‌شناخت انسان از جهان کمک می‌کند. یکی احوال خارجی که تا آنها را از راه حواس درک نکنیم نمی‌توانیم بدانیم. این را *مادهٔ شناخت* می‌نامیم. دیگری احوال درونی خود انسان است ـ مانند ادراک حسّی رویدادها به‌منزلهٔ فرایندهای تابع قانون خلل‌ناپذیر علیت بدان‌گونه که در زمان و مکان روی می‌دهد. این را صورت شناخت می‌خوانیم.»

آلبرتو و سوفی مدتی خاموش نشستند و از پنجره بیرون را نگریستند. ناگهان سوفی در آن سوی دریاچه در میان درختان چشمش به‌دختربچه‌ای افتاد.

سوفی گفت: «نگاه کن! این دیگر کیست؟»

«بنده هیچ خبر ندارم.»

دختر لحظه‌ای چند نمایان بود، سپس ناپدید شد. ولی سوفی دید نوعی کلاه سرخ بر سر داشت.

«ما به‌هیچ وجه اجازه نمی‌دهیم کسی حواسمان را پرت کند.»

«پس، بفرمایید.»

«به‌عقیدهٔ کانت چیزهایی که ما می‌توانیم بدانیم حد و حصر دارد. شاید بتوان گفت ‹ عینک › ذهن است که این حدود را تعیین می‌کند.»

«چه جوری؟»

«یادت است فیلسوفان پیش از کانت در مورد موضوعهای به‌راستی ‹ مهم › بحث می‌کردند ـ مثلاً، آیا انسان روح فناناپذیر دارد، آیا خدایی هست، آیا

طبیعت از ذره‌های ریز ناپیدا تشکیل شده است، و آیا جهان کائنات متناهی است یا نامتناهی.»

«بلی.»

«کانت معتقد بود به‌این‌گونه موضوعات نمی‌توان شناخت قطعی یافت. البته این‌گونه مباحث را مردود نمی‌شمرد. درست برعکس. اگر این مسائل را کنار می‌نهاد، فیلسوف به‌حساب نمی‌آمد.»

«پس بالاخره چه کرد؟»

«صبر داشته باش. در مورد موضوعهایِ فلسفیِ چنین با اهمیت، کانت بر آن بود که عقل در ورایِ فهم انسان به کار می‌پردازد. در عین حال، در طبیعتِ خود ما هم شور و شوقی بنیادین است که این قبیل پرسشها را مطرح می‌کند. منتها وقتی، مثلاً، می‌پرسیم جهان کائنات متناهی است یا نامتناهی، جویای کلیتی می‌شویم که خود ما جزء ناچیزی از آنیم. به‌همین دلیل هیچ‌گاه نمی‌توانیم از این کلیت کاملاً سر درآوریم.»

«چرا نه.»

«چون عینک قرمز به‌چشم داریم! گفتیم که به‌نظر کانت دو عنصر است که به‌شناخت ما از جهان کمک می‌کند.»

«ادراکات حسّی و عقل.»

«بلی، مادهٔ شناخت از راه حواس به‌ما می‌رسد، اما این ماده باید با موازین عقل هم وفق بدهد. برای مثال، یکی از موازین عقل آن است که علت هر رویدادی را دریابد.»

«مثلاً چرا توپ کف اتاق قِل خورد.»

«مثلاً. ولی وقتی از خود می‌پرسیم جهان از کجا آمد ـ و دربارهٔ پاسخهای مختلف گفتگو می‌کنیم ـ عقل به‌مفهومی به < حال تعلیق > درمی‌آید. زیرا مادهٔ حسّی ندارد که به کار اندازد، تجربه‌ای ندارد که از آن بهره گیرد، زیرا ما هیچگاه کل عظیم هستی را که خود جزء ناچیزی از آنیم تجربه نکرده‌ایم.»

«یعنی ما ذرهٔ کوچکی از توپی هستیم که روی زمین قِل می‌خورد. بنابراین

نمی‌توانیم دریابیم توپ از کجا آمده است.»

«ولی ویژگی عقل انسان است که همواره می‌پرسد توپ از کجا آمد. به‌همین دلیل از پرسش باز نمی‌ایستد، و هر چه در توان دارد به‌کار می‌برد تا پاسخ عمیق‌ترین پرسشها را پیدا کند. ولی هرگز به‌چیزی دندانگیر دست نمی‌یابد. جواب رضایت‌بخش پیدا نمی‌کند، چون عقل قادر به‌ردیابی و نشانه‌گیری این هدف نیست.»

«بنده این حالت را خوب می‌شناسم، خیلی ممنون.»

«در مورد این‌گونه مسائل غامض، مثلاً ماهیت هستی، کانت نشان داد که همواره دو دیدگاه متضاد وجود خواهد داشت که به‌یک اندازه، بسته به‌تشخیص عقل ما، محتمل یا نامحتمل است.»

«مثال، لطفاً.»

«اگر بگویی جهان حتماً آغازی در زمان داشته یا بگویی چنین آغازی نداشته است، هیچ‌یک از این دو حرف بی‌معنا نیست. عقل نمی‌تواند بین این دو یکی را برگزیند. می‌توان ابراز نظر کرد که جهان پیوسته وجود داشته است، ولی آیا چیزی که هرگز آغازی نداشته می‌تواند پیوسته وجود داشته باشد؟ در این صورت ناچاریم نظر مغایر را اتخاذ کنیم.

«می‌گوییم جهان می‌باید زمانی آغاز شده باشد ـ و لابد از هیچ شروع شده است، مگر این‌که بخواهیم صحبت دگرگونی از حالتی به‌حالت دیگر بکنیم. ولی مگر چیزی می‌تواند از عدم به‌وجود آید، سوفی؟»

«نه، هر دو امکان دردسرآور است و دست‌کمی از هم ندارد. با این حال لابد یکی از آنها درست و دیگری خطاست.»

«شاید یادت است که دموکریتوس و ماده‌گرایان می‌گفتند طبیعت از ذرّه‌های ریز سازندهٔ هر چیز تشکیل شده است. دیگران، مثلاً دکارت، عقیده داشتند که هستی مادی را باید همواره بتوان به‌بخشهای کوچک و کوچکتر تقسیم کرد. کدامیک درست می‌گفت؟»

«هر دو. هیچ کدام.»

«و باز، فیلسوفان زیادی آزادی و اختیار را یکی از ارزشهای مهم انسانی شمردند. از سوی دیگر دیدیم که فیلسوفانی چون، مثلاً، رواقیان و نیز اسپینوزا، می‌گویند همه‌چیز معلول قوانین طبیعی است. این، به گفتهٔ کانت، مورد دیگری است که عقل بشر قادر به‌داوری قطعی نیست.»

«هر دو نظر همان‌قدر که معقول است نامعقول هم هست.»

«و سرانجام، هر کس درصدد برآید وجود خدا را به‌یاری عقل به‌اثبات رساند محکوم به‌شکست است. در این زمینه عقل‌گرایان، مثلاً دکارت، کوشیدند ثابت کنند باید خدایی وجود داشته باشد وگرنه اندیشهٔ < وجود متعال > به‌ذهن ما راه نمی‌یافت. دیگران، از جمله ارسطو و توماس آکویناس، بر آن بودند که می‌باید خدایی باشد، چه همه چیز علت اولیه‌ای دارد.»

«کانت چه می‌گفت؟»

«کانت این دو برهان وجود خدا را رد کرد. گفت عقل و تجربه هیچکدام مبنای محکمی برای دعوی وجود خدا نیست. عقل می‌تواند بالسویه مدعی وجود خدا و یا منکر وجود خدا بشود.»

«اما شما در ابتدا گفتید کانت می‌خواست مبانی ایمان مسیحی را نگه‌دارد.»

«بله، او بُعد دینی تازه‌ای گشود. گفت آنجا که پای عقل و تجربه می‌لنگد، خلأیی پدید می‌آید که می‌توان با *ایمان* پر کرد.»

«و مسیحیت را این‌جوری نجات داد؟»

«با اجازه‌تان. ضمناً باید توجه داشت که کانت پروتستان بود. خصوصیت بارز کیش پروتستان، از زمان *اصلاح دین*، تأکید بر ایمان بوده است. کلیسای کاتولیک، از سوی دیگر، از اوائل قرون وسطا به‌بعد، بیشتر عقل را ستون ایمان شمرده است. ولی کانت به‌این اکتفا نکرد که صرفاً بگوید این مسائل غامض را باید به‌ایمان فرد فرد واگذاشت. به‌عقیدهٔ او بر اخلاق واجب است که فرض را بر وجود خدا و *بقای* روح و *اختیار* انسان قرار دهد.»

«پس همان می‌کند که دکارت کرد. ابتدا بر هر چیز قابل ادراک ما خُرده می‌گیرد. و سپس خدا را قاچاقی از در عقب وارد می‌کند.»

«ولی برخلاف دکارت تأکید می‌ورزد که ایمان او را به‌این نقطه آورد و نه عقل. کانت ایمان به‌بقای روح، ایمان به‌وجود خدا، و ایمان به‌اختیار انسان را انگاره‌های عملی می‌خواند.»

«که یعنی؟»

«‹انگاشتن›، فرض کردن چیزی است که اثبات‌پذیر نیست. منظور کانت از ‹انگاره‌های عملی› چیزهایی است که باید به‌خاطر ‹کردار[1]›، یعنی، اخلاق انسان، فرض کرد. می‌گفت: ‹فرض وجود خدا یک ضرورت اخلاقی است›.»

ناگاه کسی در زد. سوفی برخاست، ولی آلبرتو از جای خود تکان نخورد، دختر پرسید: «بهتر نیست ببینیم کیست؟»

آلبرتو شانه‌هایش را بالا انداخت و با بی‌میلی بلند شد. در را باز کردند، دختری در لباس سفید تابستانی با کلاه سرخ بنددار، پشت در ایستاده بود. همان دختری بود که در سوی دیگر دریاچه دیده بودند. سبدی خوراک روی یک دست داشت.

سوفی گفت: «سلام، تو کی هستی؟»

«مگر نمی‌بینی؟ من **کلاه‌قرمزی**[2]ام.»

سوفی به‌آلبرتو نگریست، و آلبرتو سری تکان داد و گفت:

«نشنیدی چه گفت؟»

دخترک گفت: «من دنبال خانهٔ مادربزرگم می‌گردم. پیرزن بیمار است، برایش غذا می‌برم.»

آلبرتو گفت: «اینجا نیست، دست از سرمان بردار.»

و دستش را تکانی داد، انگار می‌خواست مگسی را از خود دور کند.

کلاه‌قرمزی ادامه داد: «یک نامه هم دارم که باید به‌مقصد برسانم.»

پاکت کوچکی درآورد و به‌سوفی داد، و به‌راه افتاد.

---

1. praxis

۲. Little Red Ridinghood، داستان قدیمی کودکان، ابتدا در ۱۶۹۷ در فرانسه منتشر شد. دختری برای مادربزرگ پیر بیمارش غذا به‌دهکده می‌برد، در راه گرگی او را فریب می‌دهد و مادر و دختر را می‌خورد. ـ م.

سوفی پشت سرش داد زد: «مواظب گرگه باش!»
آلبرتو به‌اتاق نشیمن بازگشته بود.
سوفی گفت: «فکرش را بکن! این کلاه‌قرمزی بود.»
«هر چقدر هشدارش بدهی فایده‌ای ندارد. می‌دانی که او به‌خانهٔ مادربزرگش می‌رود و گرگ هم او را می‌خورد. هیچ‌وقت یاد نمی‌گیرد. این ماجرا تا ابد تکرار می‌شود.»
«ولی تا حال شنیده بودی پیش از آنکه به‌خانهٔ مادربزرگ برسد درِ خانهٔ دیگری را بزند؟»
«این که کاری ندارد، سوفی.»
سوفی به‌پاکتی که دختر دست او داد نگاه کرد. رویش نوشته بود «برای هیلده.» پاکت را بازکرد و بلند خواند:

هیلدهٔ عزیز، اگر مغز انسان چنان ساده می‌بود که ما از آن سر درمی‌آوردیم، هنوز چنان احمق بودیم که هیچ از آن سر درنمی‌آوردیم.

قربانت، پدر.

آلبرتو سرش را جنباند. «راست است. گمانم کانت هم چیزی بدین مضمون گفت. انتظار نمی‌رود که بتوانیم بفهمیم چه هستیم. شاید بتوانیم بفهمیم که گُل یا حشره چیست، ولی هیچگاه نمی‌توانیم خودمان را بفهمیم. و از این دشوارتر فهم کائنات است.»
سوفی چندین بار جملهٔ مرموزِ یادداشت خطاب به‌هیلده را خواند، بالاخره صدای آلبرتو در آمد:
«ما نباید بگذاریم که اهریمن دریایی و چیزهایی از قبیل شعبده‌بازیها مانع کارمان بشود. پیش از آن‌که درس امروز را به‌پایان رسانم، می‌خواهم چند کلمه‌ای دربارهٔ اخلاقیات کانت برایت بگویم.»
«لطفاً عجله کنید. بعد باید بروم خانه.»
«شک‌آوری هیوم به‌این که عقل و حواس چه می‌توانند به‌ما بگویند، کانت را

واداشت به‌بسیاری از مسائل مهم حیات، از نو بیندیشد. از همه مهمتر در زمینهٔ اخلاق.»

«هیوم گفته بود ما هیچ‌وقت نمی‌توانیم ثابت کنیم چه حق و چه ناحق است؟ از جملهٔ ‹ است › نمی‌توان جملهٔ ‹ باید › استنتاج کرد، نه؟»

«در نظر هیوم نه عقل و نه تجربه، بلکه احساسات ماست که حق و ناحق را از هم تمیز می‌دهد. این برای کانت اساسی استوار نبود.»

«بله، می‌توان حدس زد.»

«کانت همواره اندیشیده بود که تمییز حق از ناحق کار عقل است، نه احساس. در اینجا همرأی عقل‌گرایان بود که می‌گفتند توان تشخیص حق از ناحق ذاتی خرد انسان است. همه می‌دانیم چه چیزی درست و چه چیزی نادرست است، نه چون که این را آموخته‌ایم بلکه چون این توانایی در ذهن ما وجود دارد.

به گفتهٔ کانت همهٔ ما ‹عقل عملی› داریم، یعنی، شعوری که ما را قادر می‌سازد در هر مورد بین حق و ناحق تمییز قائل شویم.»

«و این ذاتی است؟»

«توانایی تمییز حق از ناحق همانند صفتهای دیگر عقل ذاتی است. همان‌گونه که ما همه، مثلاً، موجود هوشمندیم و هر چیز را واجد رابطهٔ علّی می‌پنداریم، به‌همین منوال همهٔ ما تابع موازین کلی اخلاقی می‌باشیم. این موازین اخلاقی اعتبار مطلق قوانین فیزیکی را دارند. همان‌طور که هر چیز علتی دارد، و، هفت به‌علاوهٔ پنج دوازده می‌شود، و اینها برای شعور انسان اساسی است، موازین فوق هم برای اخلاقیات ما بنیادی به‌شمار می‌رود.»

«و این موازین اخلاقی چه می‌گویند؟»

«موازین اخلاقی ‹صوری›اند، چون مقدم بر تجربه‌اند. یعنی وابسته به‌هیچ مورد خاصی از گزینش اخلاقی نیستند. برای همهٔ مردم و همهٔ جوامع و همهٔ زمانها کاربرد دارند. نمی‌گویند اگر در این یا آن موقعیت گیر کردی فلان یا بهمان کن. می‌گویند در کلیهٔ موقعیتها چگونه رفتار کن.»

«ولی این قانون اخلاقی که در من نشانده‌اند، اگر نتواند به‌من بگوید در فلان

مورد خاص چگونه عمل کنم، به چه درد من می‌خورد؟»

«کانت موازین اخلاقی را به‌عنوان *امر مطلق* مطرح می‌کند. مقصودش این است که موازین اخلاقی < مطلق >اند، یعنی در همهٔ موارد کاربرد دارند. و نیز < امر>اند، یعنی با اقتدار مطلق فرمان می‌دهند.»

«صحیح.»

«کانت این < امر مطلق> را به‌چندین شیوه مطرح می‌کند. ابتدا می‌گوید: «چنان عمل کن که دستورالعمل تو به‌صورت قانون کلی درآید.»

«بنابراین من هر کار می‌کنم، باید مطئمن باشم که می‌خواهم هر کس دیگر در آن موقعیت همان کار را بکند.»

«دقیقاً. و تنها در این حالت است که ما مطابق موازین اخلاقی درون خود عمل کرده‌ایم. کانت < امر مطلق> را به‌شیوهٔ زیر نیز بیان کرد: چنان عمل کن که پیوسته، چه در نهاد شخص خود چه در نهاد دیگران، و نه تنها به‌عنوان وسیله بلکه همواره و در آن واحد به‌عنوان هدف، با بشریت نیز آن چنان سلوك می‌کنی.»

«پس نباید از دیگران به‌سود خود بهره‌برداری کرد.»

«نه، چون هر کس در نفس خویش غایتی است. و این نه فقط دیگران بلکه شخص خودت را هم شامل می‌شود. از شخص خود هم نباید صرفاً به‌عنوان وسیلهٔ انجام کاری سوءِاستفاده کنی.»

«مرا به‌یاد اصل اساسیِ: هر چه بر خود نمی‌پسندی... می‌اندازد.»

«بلی، آن هم نوعی دستورالعمل < صوری> است که اصولاً همهٔ امکانات اخلاقی را در برمی‌گیرد. می‌توان گفت اصول اساسیِ [کتاب مقدس] همان چیزی را می‌گویند که موازین کلی اخلاقی کانت می‌گوید.»

«ولی این فقط یک ادعاست، نه؟ شاید حق با هیوم بود که گفت با عقل نمی‌توان ثابت کرد چیزی درست یا نادرست است.»

«کانت موازین اخلاقی را به‌اندازهٔ قانون علیت کلی و مطلق می‌دانست. قانون علیت را هم نمی‌توان با عقل به‌اثبات رساند، با این حال مطلق و تغییرناپذیر است.

هیچ‌کس منکر آن نیست.»

«صحبت در حقیقت از وجدان است. چون هر کس وجدان دارد، نه؟»

«بله، مقصود کانت از موازین اخلاقی در واقع وجدان انسان است. ما نمی‌توانیم ثابت کنیم وجدان ما به‌ما چه می‌گوید، ولی می‌دانیم چه می‌گوید.»

«دلیل یاری و مهربانی من به‌دیگران گاهی ممکن است فقط این باشد که می‌دانم برایم نفعی دارد، یا می‌تواند جلب محبوبیت کند.»

«منتها اگر به‌دیگران کمک کنی فقط برای آن که محبوب باشی، این کار را به‌احترام موازین اخلاقی نکرده‌ای. عملت ممکن است برطبق موازین اخلاقی باشد ـ و این به‌نوبهٔ خود پسندیده است ـ ولی عمل اخلاقی آن است که بر نفس خویش غلبه کنیم. تنها وقتی که کاری را صرفاً به‌خاطر وظیفهٔ اخلاقی انجام دهیم عمل اخلاقی کرده‌ایم. اصول اخلاقی کانت را به‌همین دلیل گاه اخلاقیات وظیفه‌شناسی می‌خوانند.»

«مثلاً من خودم را موظف می‌دانم برای صلیب سرخ یا صندوق اعانهٔ کلیسا پول جمع‌آوری کنم.»

«بله، و مهم آن است این کار را برای آن بکنی که می‌دانی درست است. ولو پولی که جمع کرده‌ای در خیابان مفقود شود، یا آنقدر نباشد که همهٔ شکمهای گرسنه را سیر کند، باز تو وظیفهٔ اخلاقی‌ات را انجام داده‌ای. از روی نیت خیر عمل کرده‌ای، و به‌عقیدهٔ کانت، نیت خیر است که صحت و سقم عمل اخلاقی را معین می‌کند، نه نتایج عمل. به‌همین سبب اصول اخلاقی کانت، اخلاق نیک‌نیتی نیز خوانده می‌شود.»

«چرا برای او این همه اهمیت دارد که دقیقاً بداند کِیْ رفتار انسان از روی موازین اخلاقی است؟ مهمترین چیز مگر یاری رساندن واقعی به‌مردم نیست؟»

«مسلماً هست و کانت بی‌شک با آن مخالفتی ندارد. ولی عمل ما موقعی واقعاً از سر آزادی و اختیار است که در ته دل بدانیم آن کار را به‌حرمت موازین اخلاقی می‌کنیم.»

«و فقط عملی از سر اختیار است که تابع قانون و میزانی باشد؟ این کمی عجیب

نیست؟»

«نه به‌عقیدهٔ کانت. شاید یادت باشد که کانت دست به ‹فرض› و ‹انگار› زد که بگوید انسان ارادهٔ آزاد دارد. این نکتهٔ مهمی است چون کانت در ضمن می‌گفت که همه‌چیز تابع قانون علیت است. پس ما چگونه می‌توانیم آزادی اراده داشته باشیم؟»

«از من می‌پرسید؟»

«کانت در این زمینه، مثل دکارت که می‌گفت انسان ‹موجود دوگانه› است، بشر را دارای دو بخش، نفس و جسم، می‌داند. می‌گوید ما، به‌عنوان موجودات مادی، تابع بی‌چون و چرای قانون خلل‌ناپذیر علیت هستیم. ما ادراکات حسّی خود را تصمیم نمی‌گیریم، درک حسی به‌ضرورت به‌ما راه می‌یابد و چه بخواهیم چه نخواهیم بر ما تأثیر می‌گذارد. ولی ما تنها موجود مادی نیستیم، مخلوق عقل نیز هستیم.

«به‌عنوان موجود مادی یکسره به‌جهان طبیعی تعلق داریم. بنابراین پیرو روابط علّی هستیم. یعنی، از خود اختیاری نداریم. ولی به‌عنوان موجود عقلی نقشی مستقل از تأثرات حسّی خویش در اشیای فی‌نفسه ـ یا در آنچه کانت *داس دینگ آن زیش* می‌خواند ـ داریم. لازمهٔ تبعیت از ‹عقل عملی› ـ که توانایی گزینش اخلاقی می‌دهد ـ ارادهٔ آزاد است. پس هماهنگی با موازین اخلاقی هماهنگی با قاعده و میزانی است که خود وضع کرده‌ایم.»

«بله، این از نظری درست است. چون این منم، یا چیزی درون من است، که می‌گوید در حق دیگران بدرفتاری نکن.»

«پس وقتی بر آن می‌شوی که بدرفتاری نکنی ـ حتی اگر این کار به‌ضرر خودت باشد ـ آزادانه رفتار کرده‌ای.»

«در هر حال، اگر هم هر چه دلمان می‌خواهد بکنیم، باز هم خیلی آزاد یا مستقل نیستیم.»

«انسان می‌تواند بردهٔ انواع و اقسام چیزها گردد. انسان حتی می‌تواند بردهٔ خودخواهی خود باشد. استقلال و آزادی دو نعمتی است که می‌تواند ما را از هوا

و هوس و از بدیهایمان برهاند.»

«حیوانات چی؟ آنها لابد فقط از خواستها و نیازهای خود پیروی می‌کنند. از خود اراده‌ای برای پیروی از موازین اخلاقی ندارند، دارند؟»

«نه، و همین فرق انسانها و حیوانهاست.»

«بله این را حالا خوب می‌فهمم.»

«و سرانجام شاید بتوان گفت کانت موفق شد، در کشمکش عقل و تجربه، راهی به‌بیرون از بن‌بست فلسفه بیابد. بدین‌قرار دوره‌ای از فلسفه باکانت به‌پایان می‌رسد. وی در ۱۸۰۴، یعنی در اوج عصر فرهنگیِ رمانتی‌سیسم، درگذشت. یکی از معروف‌ترین گفته‌های او بر سنگ مزارش در کونیگسبرگ حک شده است: ‹دو چیز ذهن مرا به‌بهت و حیرت می‌اندازد و هر چه بیشتر و ژرفتر می‌اندیشم بر شگفتی‌ام می‌افزاید: یکی آسمان پرستاره‌ای که بالای سر ماست و دیگری موازین اخلاقی که در دل ماست›.»

آلبرتو به‌پشت صندلی‌اش تکیه داد و گفت: «و همین و بس. فکر می‌کنم نکات مهم فلسفهٔ کانت را برایت بیان کردم.»

«به‌هر حال ساعت هم چهار و ربع است.»

«ولی مطلب دیگری نیز هست. لطفاً یک دقیقه صبر کن.»

«من هیچ وقت پیش از آن که آموزگار درس را تمام کند کلاس را ترک نمی‌کنم.»

«یادم نیست گفتم که کانت عقیده داشت اگر ما فقط بندهٔ حواس خود باشیم اراده‌ای از خود نداریم؟»

«بله، چیزی از این قبیل گفتید.»

«اما اگر از عقل کلی متابعت کنیم آزاد و مستقلیم. این را هم گفتم؟»

«بله. و مقصود از تکرار چیست؟»

آلبرتو به‌سوی سوفی خم شد، خیره در چشمهای او نگریست، آهسته در گوشش گفت: «هرچه می‌بینی باور نکن، سوفی.»

«یعنی چه؟»

«سرت را برگردان، فرزند، و محل نگذار.»

«حالا به کلی گیج شدم، هیچ منظورتان را نمی‌فهمم.»

«مردم معمولاً می‌گویند تا به‌چشم خود نبینم باور نمی‌کنم. ولی آنچه را هم به‌چشم دیدی باور نکن.»

«قبلاً نیز چیزی شبیه این گفتید.»

«آره، دربارهٔ پارمنیدس.»

«ولی هنوز هم منظورتان را نمی‌فهمم.»

«مثلاً، ما بیرون روی پله نشسته حرف می‌زنیم. ناگاه آن اهریمن دریاییِ کذایی در آب شلنگ‌تخته می‌اندازد.»

«آره، خیلی عجیب نبود؟»

«نه، اصلاً. کلاه‌قرمزی دم در می‌آید. < دنبال خانهٔ مادربزرگم می‌گردم >. چه خیمه‌شب‌بازیِ خنده‌آوری! اینها همه حقه‌بازیهای سرگرد است، سوفی. مثل آن پیغام درون پوست موز و آن توفانِ احمقانه.»

«خیال می‌کنید...؟»

«من همان‌طور که گفتم، نقشه‌ای کشیده‌ام. مادام که ما عقلمان را به کار ببریم، سرگرد نمی‌تواند به‌ما حقه بزند. چراکه ما از جهاتی آزادیم. البته می‌تواند ما را وادارد انواع چیزها را < حسّ > بکنیم؛ از دست او هر چه بگویی بر می‌آید. اگر آسمان را تیره و تار سازد، اگر جلو چشمهایم فیل هواکند، من فقط می‌خندم. چون هر کاری که بکند باز پنج به‌علاوهٔ هفت می‌شود دوازده. این واقعیتی است که از همهٔ جنقولک‌بازیهای او مصون است. فلسفه درست نقطهٔ مقابل قصه‌های پریان است.»

سوفی دمی نشست و هاج و واج او را نگریست.

آلبرتو بالاخره گفت: «برو دیگر. خبرت می‌کنم که جلسه‌ای برای رومانتی‌سیسم داشته باشیم. همچنین باید دربارهٔ هگل و کرکه گور حرف بزنیم. ولی سرگرد یک هفتهٔ دیگر به‌فرودگاه کیویک می‌رسد. و ما باید پیش از آن خود را از چنگ تصورات مبتذل او خلاص کنیم. دیگر چیزی نمی‌گویم، سوفی. جز این‌که

می‌خواهم بدانی من دارم روی نقشهٔ بسیار جالبی برای هر دومان کار می‌کنم.»

«پس من رفتم.»

«صبر کن ـ انگار مهمترین چیز را فراموش کردیم.»

«چه چیز را؟»

«سرود تولد را، سوفی. هیلده امروز پانزده سالش تمام می‌شود.»

«بنده هم همین‌طور.»

«بله، تو هم همین‌طور. پس بخوانیم.»

هر دو سرپا ایستادند و خواندند:

«تولد، تولد، تولدت مبارک!...»

ساعت چهارونیم بود. سوفی دوان‌دوان بر لب آب رفت، و به‌سوی دیگر دریاچه پارو زد. قایق را به‌نیزار بالاکشید و شتابان در میان جنگل روانه شد. وقتی به‌جاده رسید، ناگهان دید چیزی وسط درختها تکان می‌خورد. پیش خود گفت لابد کلاه‌قرمزی است که هنوز در جنگل دنبال خانهٔ مادربزرگش می‌گردد. ولی شبح لای درختان خیلی کوچکتر می‌نمود.

نزدیکتر که شد دید شبحْ عروسکی بیش نیست. قهوه‌ای‌رنگ بود و ژاکتی قرمز به‌تن داشت. بعد دید یک خرسِ عروسکی است و در جای خود میخکوب شد.

این که کسی خرس عروسکی خود را در جنگل جاگذارد تعجب نداشت. ولی این عروسک جاندار و سخت غرق اندیشه بود.

سوفی گفت: «سلام.»

عروسک گفت: «من پو خرسه هستم، امروز هوا خیلی خوبه ولی من بدبختانه راهم را در جنگل گم کرده‌ام. ولی شما را حتماً قبلاً ندیده‌ام.»

سوفی گفت: «شاید که من تا به‌حال اینجا نیامده‌ام. و شاید هم تو هنوز در بیشهٔ صدجریب اطراف خانه‌تان باشی.»

«نه، قضیه را پیچیده نکن. یادت باشد من خرس کوچولوام، خیلی باهوش نیستم.»

«وصفت را شنیده‌ام.»

«نکند تو آلیس هستی. کریستوفر رابین[1] حکایت تو را برایمان گفته است. شاید هم او بود که ما را با هم آشنا کرد. تو هِی از بطری نوشیدی و نوشیدی و هِی کوچک و کوچکتر شدی. بعد از بطری دیگری نوشیدی و دوباره بزرگ شدی. باید مواظب باشی هر چه گیرت می‌آید نخوری. من یکبار آنقدر خوردم که نمی‌توانستم از سوراخ خرگوشی بیرون بیایم.»

«من آلیس نیستم.»

«چه فرق می‌کند که ما کی هستیم؟ مهم این است که ما هستیم. این چیزی است که جغد می‌گوید، او خیلی دانا و زیرک است. روزی کاملاً عادی و آفتابی، ناگهان بی‌مقدمه گفت: چهار به‌علاوهٔ هفت می‌شود دوازده. من و خر گردن‌کج هر دو خیلی احساس حماقت کردیم، چون جمع و تفریقِ اعداد خیلی دشوار است. پیش‌بینی هوا خیلی آسانتر است.»

«اسم من سوفی است.»

«از آشنایی‌ات خوشحالم، سوفی. همانطور که گفتم، گمانم تو تازه به‌این حدود آمده‌ای. ولی خرس کوچولو دیگر باید برود و خوکچه را پیدا کند. قرار است با هم برویم مهمانی بزرگی به‌افتخار خرگوش و دوستانش.»

پنجه‌اش را در هوا تکان داد و خداحافظی کرد. سوفی دید تکه‌ای کاغذ تاشده در پنجهٔ دیگر اوست.

پرسید: «این چیه تو دستت؟»

خرسک دستش را بالا برد و کاغذ را نشان داد و گفت: «همین بود که باعث شد راهم را گم کردم.»

«این تکه کاغذ؟»

«این فقط یک تکه کاغذ نیست. نامه‌ای است برای هیلدهٔ ـ درونِ ـ آینه.»

«اه ـ بدهش به‌من.»

---

۱. Christopher Robin، کودک قهرمانِ A.A. Milne، نویسندهٔ انگلیسی داستانهای کودکان، از جمله پو خرسه (*winni-the-Pooh*) و غیره. اشارات این‌بخش بیشتر به‌شخصیت‌ها و حوادث این داستانهاست.ـ م.

«تو دختر درون آینه‌ای؟»

«نه، ولی...»

«نامه باید همیشه به‌دست گیرنده برسد. کریستوفر رابین همین دیروز این را یادم داد.»

«ولی من هیلده را می‌شناسم.»

«تفاوت نمی‌کند. حتی اگر هم کسی را خیلی خوب بشناسی، هیچ‌وقت نباید نامه‌اش را بخوانی.»

«منظورم این بود که می‌توانم آن را به‌هیلده برسانم.»

«این حرف دیگری است. بفرمایید، سوفی خانم. اگر بتوانم از دست این نامه راحت شوم، شاید خوکچه را زودتر پیدا کنم. تو هم برای این که هیلدهٔ ـ درونِ‌ـ آینه را پیدا کنی اول باید آینهٔ بزرگی داشته باشی. ولی این کار در این اطراف زیاد آسان نیست.»

خرس کوچولو این را گفت و کاغذ تاشده را به‌سوفی داد و با پاهای کوچکش در میان جنگل به‌راه افتاد. وقتی از نظر ناپدید شد، سوفی کاغذ را باز کرد و خواند:

هیلدهٔ عزیز، جای تأسف است که آلبرتو در سخنانش به‌سوفی نگفت که کانت تأسیس یک «جامعهٔ ملل» را نیز تبلیغ می‌کرد. در رسالهٔ خود با عنوان *صلح پایدار* در ۱۷۹۵ نوشت که همهٔ کشورها باید در یک جامعهٔ ملل متحد شوند، تا همزیستی میان ملتها تأمین گردد. حدود ۱۲۵ سال بعد از انتشار رسالهٔ او ***جامعهٔ ملل***، پس از جنگ جهانی اول، بنا نهاده شد. بعد از جنگ جهانی دوم ***سازمان ملل متفق*** جای آن را گرفت. بنابراین می‌توان گفت که کانت پدر اندیشهٔ ***سازمان ملل*** بود. حرف کانت این بود که «عقل عملی» انسان حکم می‌کند که ملتها از حالت توحش طبیعی خود که جنگ می‌آفریند درآیند، و برای حفظ صلح پیمان ببندند. هر چند راه به‌وجود آمدن جامعهٔ ملل دشوار است، وظیفهٔ ماست که

برای «نگه‌داری صلح پایدار جهانی» کار کنیم. تأسیس یک چنین جامعه‌ای برای کانت هدف دوردست بود. شاید بتوان هدف نهایی فلسفه را نیز همین دانست. من فعلاً در لبنانم. قربانت، پدر.

سوفی یادداشت را در جیب خود نهاد و راهش را به‌سوی خانه ادامه داد. این از آن‌گونه برخوردهایی بود که آلبرتو هشدار داده بود. ولی دختر نمی‌توانست بگذارد خرس عروسکی تا ابد در جنگل در جستجوی هیلدهٔ ـدرونِـ آینه سرگردان بماند. می‌توانست؟

رومانتی‌سیسم

* * *

... رمز و راز ره به‌درون می‌برد...

پوشهٔ سنگین به‌دامن هیلده لغزید، و از آنجا به‌کف اتاق افتاد.

اتاق حالا از هنگامی که به‌تخت‌خواب رفت روشنتر بود. به‌ساعت نگاه کرد. نزدیک سه بعد از نیمه‌شب بود. هیلده خود را زیر ملافه جمع کرد و چشمهایش را بست. همین‌طور که خوابش می‌برد به‌فکر افتاد پدرش برای چه دربارهٔ کلاه قرمزی و پو خرسه نوشته...

تا یازده بامداد فردا خوابید. فشار درونی جسمی او نشان می‌داد تمام شب خوابهای پرشور و شر دیده است، ولی یادش نیامد چی خواب می‌دید. گویی در هستی کاملاً دیگری بوده است.

رفت پایین و برای خود صبحانه درست کرد. مادرش لباس کار سرمه‌ای خود را پوشیده بود و آمادهٔ رفتن به‌آشیان قایق و تر و تمیز کردن قایق موتوری بود. قایق را هنوز به‌آب نینداخته بودند، ولی باید آن را برای آمدن پدر از لبنان مرتب کرد.

«می‌خواهی بیایی و به‌من کمک کنی؟»

«اول باید کمی دیگر بخوانم. شاید پیش از ظهر با چای و غذایی سبک سراغت بیایم.»

«کدام پیش از ظهر؟»

هیلده صبحانه‌اش را که خورد باز رفت بالا به‌اتاق خود، تختش را درست کرد، و راحت نشست و پوشه را روی دو زانوی خود گذاشت.

سوفی از لای پرچین وارد خانه شد. در میان باغ بزرگ، که روزگاری آن را *باغ عدن* خود می‌شمرد، ایستاد. پس از توفان شب پیش، در گوشه و کنار باغ، شاخ و برگ پراکنده بود. احساس می‌کرد توفان و شاخه‌های افتاده و برخورد به کلاه قرمزی و پوخرسه با هم بی‌ارتباط نبود.

رفت داخل ساختمان. مادرش تازه آمده بود و داشت بطریهای نوشابه را در یخچال می‌گذاشت. کیک شکلاتی ظاهراً بسیار خوشمزه‌ای روی میز بود.

سوفی پرسید: «منتظر کسی هستی؟»

فراموش کرده بود امروز روز تولد خود اوست.

«جشن تولد حسابی تو البته شنبهٔ آینده است، ولی فکر کردم امروز هم باید جشن کوچکی داشته باشیم.»

«چطوری؟»

«یووانا و پدر و مادرش را دعوت کرده‌ام بیایند اینجا.»

«اشکالی ندارد.»

میهمانان کمی پیش از هفت‌ونیم رسیدند. محیط قدری رسمی بود -مادر سوفی در رفت و آمدهایش، پدر و مادر یووانا را خیلی به‌ندرت می‌دید.

طولی نکشید که دو دختر رفتند بالا به‌اتاق سوفی که دعوتنامهٔ جشن تولد را بنویسند. از آنجاکه آلبرتو کناکس نیز قرار بود بیاید، این فکر به‌سر سوفی زده بود که دوستان را به «مهمانی فلسفی» دعوت کند. یووانا اعتراضی نداشت. مهمانی، به‌هر تقدیر، مهمانی سوفی بود، و مهمانیهایِ «موضوع‌دار» این روزها «مُد» شده بود.

سرانجام دعوتنامه را نوشتند. انشای آن دو ساعتی طول کشید و حالا دو دختر نمی‌توانستند جلو خندهٔ خود را بگیرند.

... عزیز

بدین‌وسیله از سرکار دعوت به‌عمل می‌آید روز شنبه ۲۳ ژوئن (شب اول تابستان) ساعت ۷ بعدازظهر در مهمانی‌فلسفی ما حضور

به‌هم رسانید. امید است آن شب بتوانیم راز زندگی را حل کنیم. خواهشمند است ژاکتِ گرم و اندیشه‌های درخشان شایانِ گره گشایی معماهای فلسفی همراه خود بیاورید. به‌خاطر خطر حریق جنگل، بدبختانه از آتشبازی محروم خواهیم بود، ولی همه آزادند آتش تخیل خود را بی‌پروا برافروزند. در میان مدعوین دست‌کم یک فیلسوف حقیقی خواهد بود. بدین‌سبب مهمانی ما کاملاً خصوصی است. روزنامه‌نگاران اجازهٔ ورود ندارند.

با احترام،

یووانا اینگه بریگستن (کمیتهٔ تشکیلات)

سوفی آموندسن (میزبان)

دختران رفتند پایین پیش پدر و مادرانشان، که اکنون نسبتاً بی‌تکلف‌تر با هم حرف می‌زدند. سوفی دعوتنامه را، که با قلمِ خطاطی نوشته شده بود، به‌دست مادرش داد.

«می‌شود از این لطفاً هیجده نسخه فتوکپی بگیرید.» این اولین باری نبود که از مادرش می‌خواست در اداره برایش فتوکپی بگیرد.

مادرش دعوتنامه را خواند و سپس آن را به‌پدر یووانا داد.

«می‌بینید منظورم چیست؟ مغزش کمی تکان خورده است.»

پدر یووانا گفت: «ولی خیلی هیجان‌انگیز به‌نظر می‌آید»، و برگ کاغذ را به‌دست همسرش داد: «من حرفی ندارم خودم هم در این مهمانی شرکت کنم.»

زنش هم دعوتنامه را خواند، و گفت: «اه، چه قشنگ! ما هم، سوفی، می‌توانیم بیاییم؟»

سوفی، که دیگر نمی‌توانست رو حرف آنها حرفی بزند، به‌مادرش گفت: «پس بیست نسخه تهیه کن.»

یووانا گفت: «شما دیوانه‌اید!»

سوفی آن شب پیش از آن‌که به‌تخت‌خواب برود مدت زیادی مقابل پنجره ایستاد و بیرون را نگریست. یادش آمد که یکبار از همین پنجره پرهیب هیکل

آلبرتو را در تاریکی دیده بود. یک ماهی از آن شب می‌گذشت. اکنون هم دیروقت شب بود، ولی امشب شب تابستانی روشنی بود.

تا صبح سه‌شنبه از آلبرتو خبری نشد. روز سه‌شنبه مادر سوفی تازه سر کار رفته بود که تلفن زنگ زد.

«سوفی آموندسن، بفرمایید.»

«و آلبرتو کناکس، شما بفرمایید.»

«حدس زدم شما باشید.»

«می‌بخشی زودتر زنگ نزدم، سخت مشغول نقشه‌مان بودم. من فقط مواقعی که سرگرد تمام حواسش متوجه تو باشد، می‌توانم نفس راحتی بکشم و بدون مزاحمت کار کنم.»

«عجیب است.»

«فرصت را غنیمت می‌شمرم و خودم را مخفی می‌کنم. بهترین سیستم مراقبت جهان نیز وقتی زیر نظر یک نفر باشد نارساییهایی پیدا می‌کند... راستی کارتت رسید.»

«منظورتان دعوتنامه است؟»

«جرئت می‌کنی مرا دعوت کنی؟»

«چرا نه؟»

«در این‌گونه مهمانیها هر اتفاقی ممکن است بیفتد.»

«انشاءالله که می‌آیید؟»

«البته که می‌آیم. اما چیز دیگری هم هست. یادت که نرفته پدر هیلده هم همان روز از لبنان می‌آید؟»

«نه، راستش یادم نبود.»

«این نمی‌تواند صِرف تصادف باشد که او می‌گذارد درست روز ورودش به‌برکلی تو هم مهمانی فلسفی بدهی.»

«همانطور که گفتم من متوجه این موضوع نبودم.»

«مطمئنم که کار کارِ اوست. بسیار خوب، در این باره بعداً صحبت می‌کنیم. امروز صبح می‌توانی به کلبهٔ سرگرد بیایی؟»

«قرار است علفهای باغچه را بکنم.»

«خوب، بگوییم دو بعدازظهر، می‌توانی؟»

«حتماً.»

سوفی که به کلبه رسید آلبرتو کناکس باز روی پله نشسته بود.

گفت: «بنشین»، و بی‌درنگ به کار پرداخت.

«پیشتر راجع به‌رنسانس، عصر باروک، و روشنگری صحبت کردیم. امروز دربارهٔ رومانتی‌سیسم گفتگو می‌کنیم، که می‌توان گفت آخرین دوران فرهنگی بزرگ اروپا بود. کم‌کم داریم به‌پایان داستان دراز خود می‌رسیم، فرزندم.»

«رومانتی‌سیسم این همه طول کشید؟»

«در اواخر قرن هیجدهم شروع شد و تا اواسط قرن نوزدهم دوام یافت. ولی از ۱۸۵۰ به‌بعد دیگر نمی‌توان از یک <عصر> تام و تمام، از عصری که شعر، فلسفه، هنر، علم، و موسیقی را در بربگیرد، سخن گفت.»

«رومانتی‌سیسم یکی از این عصرها بود؟»

«گفته می‌شود رومانتی‌سیسم آخرین رهیافت مشترک اروپا به‌حیات بود. در آلمان آغاز شد، و واکنشی بود به‌تأکید بی‌چون و چرای دوران روشنگری بر عقل. گویی پس از کانت و اندیشه‌گرایی[1] خشک او، نسل جوان آلمان نفس راحتی کشید.»

«اینها چه‌چیزی جای فلسفهٔ او آوردند؟»

«شعارهای تازه اکنون <احساس>، <تخیل>، <تجربه>، و <آرزو> بود. پاره‌ای از اندیشمندان عصر روشنگری ـ و از همه بیشتر روسو ـ به‌اهمیت احساس توجه کرده بودند، ولی این در آن وقت انتقادی از عقل‌گرایی بود. گرایش نهفتهٔ آن زمان اکنون روند کلی فرهنگ آلمان شد.»

---

1. intellectualism

«پس شهرت کانت چندان دوام نیاورد؟»

«راستش، هم آورد و هم نیاورد. بسیاری از رومانتیکها خود را جانشینان کانت می‌دیدند، چراکه کانت ثابت کرده بود شناخت ما از < شیء فی‌نفسه > محدود است. از سوی دیگر، کانت بر اهمیت سهم < منیّت > در دانش، یا شناخت، تأکید ورزیده بود. فرد اینک کاملاً آزاد بود زندگی را به‌شیوهٔ خویش تعبیر و تفسیر کند. رومانتیکها این امر را تقریباً به‌شکل < خودپرستیِ > بی‌عنان درآوردند، که کم‌کم به‌ستایش نبوغ هنری انجامید.»

«این نابغه‌ها زیاد بودند؟»

«بتهوون یکی از آنها بود. موسیقی بتهوون بیانگر احساسات و آرزوهای اوست. بتهوون ـ برخلاف استادان باروک مثلاً باخ و هندل که بیشتر در قالبهای دقیق موسیقی و در تکریم خداوند آهنگ می‌ساختند ـ هنرمندی < آزاده > بود.»

«من فقط سونات مهتاب و سمفونی پنجم او را می‌شناسم.»

«و می‌دانی که سونات مهتاب چه اندازه رومانتیک است، و بتهوون احساسات خود را در سمفونی پنجم با چه هیجانی ابراز می‌کند.»

« گفتید که انسانگرایان رنسانس فردگرا نیز بودند.»

«بله. رنسانس و رومانتی‌سیسم شباهتهای زیادی داشتند. برای نمونه، اهمیت هنر در شناخت انسان. سهم کانت در این مورد نیز قابل ملاحظه بود. کانت در زیبایی‌شناسی خود پژوهش کرد که وقتی انسان، مثلاً در یک اثر هنری، سرمست زیبایی می‌شود، چه روی می‌دهد. وقتی، بدون هرگونه قصد و نیت دیگری، مگر نفس تجربهٔ زیباشناختی، در برابر اثری هنری از خود بی‌خود می‌شویم، به‌تجربهٔ < شیء فی‌نفسه > نزدیک شده‌ایم.»

«پس هنرمند می‌تواند چیزی ارائه کند که فیلسوف از بیانش عاجز است؟»

«این نظر رومانتیکها بود. به گفتهٔ کانت، هنرمند قوهٔ شناخت خود را آزادانه به کار می‌اندازد. شیلر[۱]، شاعر آلمانی، فکر کانت را از این پیشتر بُرد. گفت کار هنرمند مانند یک بازی است، و انسان فقط هنگامی که آزاد است به‌بازی

---

۱. Friedrich von Schiller (۱۸۰۵-۱۷۵۹).

می‌پردازد، چون قواعد بازی را خود می‌سازد. رومانتیکها عقیده داشتند تنها هنر است که می‌تواند ما را به < ناگفتنی‌ها > نزدیک سازد. بعضی از آنها از این هم فراتر رفتند و هنرمند را با خدا قیاس کردند.»

«زیرا همان‌گونه که خدا جهان را آفرید، هنرمند نیز واقعیتهای خود را می‌آفریند.»

«می‌گفتند هنرمند < تصور جهان‌آفرین > دارد. و می‌تواند در انتقال شور و شعف هنری خود، مرز میان رؤیا و واقعیت را از بین ببرد.

«نووالیس[1]، یکی از شاعران جوان و نابغهٔ این دوره، گفت < دنیا به‌صورت رؤیا درمی‌آید، و رؤیا به‌واقعیت می‌پیوندد >. نووالیس رُمانی نوشت به‌نام *هاینریش فون اوفتردینگن*[2] که در قرون وسطا اتفاق می‌افتد. این کتاب وقتی او در ۱۸۰۱ جان سپرد هنوز ناتمام بود، ولی با این حال اثر بسیار مهمی بود. داستان جوانی است که روزی خواب < گلی آبی‌رنگ > می‌بیند و از آن پس همه‌جا در پی آن می‌گردد. شاعر رومانتیک انگلیسی، کولریج[3]، همین اندیشه را به‌نحوی دیگر توصیف کرد، و چیزی گفت شبیه این:

> فرض کن خوابیدی و خواب دیدی رفته‌ای بهشت! و فرض کن آنجا گلی شگفت و زیبا چیدی! و فرض کن بیدار که شدی گل در دستت بود! وای، آنوقت چه؟»

«چه قشنگ!»

«این آرزو و حسرتِ چیزی دور و دست‌نایافتنی خصلت ویژهٔ رومانتیکها بود. آنها حسرت دورانهای گذشته، مثلاً قرون وسطا، را می‌خوردند، که پس از نکوهشهای عصر روشنگری، حال با شور و شوق از نو ارزشیابی می‌شد. و همچنین آرزومند فرهنگهای دوردست مانند فرهنگ خاورزمین و عرفان آن بودند. یا این‌که به‌سوی شب، به‌سوی *شامگاه*، به‌سوی ویرانه‌های کهن، به‌سوی ماورای طبیعت کشیده می‌شدند. ذهن آنها سخت مشغول چیزهایی بود که ما معمولاً

---

۱. Novalis (۱۷۷۲-۱۸۰۱).

2. *Heinrich von Ofterdingen*

۳. Samuel Taylor Coleridge (۱۷۷۲-۱۸۳۴).

جنبهٔ تاریک، یا تیره و تار، مرموز، و عرفانیِ حیات می‌خوانیم.»

«دوران هیجان‌انگیزی به‌نظر می‌رسد. این رومانتیکها کی بودند؟»

«رومانتی‌سیسم به‌طور کلی پدیده‌ای شهری بود. در بسیاری از قسمتهای اروپا، و از همه بیشتر در آلمان، در نیمهٔ قرن پیش فرهنگی، به‌اصطلاح، کلان شهری[1] رونق داشت. جوانها، اغلب دانشجویان دانشگاه، نمونهٔ بارز رومانتیکها بودند، هر چند که درسهای خود را همیشه خیلی جدی نمی‌گرفتند. برخورد آنها با زندگی قطعاً ضدطبقهٔ متوسط بود، تا آنجاکه گاه، مثلاً، پلیس یا خانم صاحبخانهٔ خود را بی‌فرهنگ، یا صاف و ساده دشمن می‌نامیدند.»

«من که جرئت نمی‌کردم به‌رومانتیکها اتاق اجاره دهم!»

«نسل اول رومانتیکها در حدود سال ۱۸۰۰ جوانان بودند، و می‌توان جنبش رومانتیک را، در حقیقت، نخستین شورش دانش‌آموزان خواند. رومانتیکها بی‌شباهت به‌هیپی‌های صد و پنجاه سال بعد نبودند.»

«منظورتان گل‌افشانی و موی بلند، گیتار زدن و ول گشتن است؟»

«آره. روزگاری می‌گفتند ‹ بطالت کمال مطلوبِ نبوغ، و راحت‌طلبی فضیلت رومانتیکها است ›. وظیفهٔ هر فرد رومانتیک بود که زندگی را تجربه کند ـ یا با خیال‌پردازی از آن بگریزد. کارهای روزمره را نافرهیختگان انجام خواهند داد.»

«بایرون[2] شاعری رومانتیک بود، نه؟»

«بله، بایرون و شلی[3] هر دو شاعران رومانتیکِ، به‌اصطلاح، مکتب شیطان بودند. بایرون، افزون بر این، آفرینندهٔ بت عصر رومانتیک، قهرمانِ بایرونی ـ روح بیگانه و شورشی و دمدمی مزاج ـ چه در زندگی چه در هنر، بود. خود بایرون نیز گاه لجوج و احساساتی می‌شد، و از آنجاکه خوش‌قیافه بود، زنهای مُدپرست به گردش حلقه می‌زدند. شایعه‌پراکنان ماجراهای عشقی اشعار او را به‌زندگی شخصی‌اش نسبت می‌دهند. بایرون روابط جنسی فراوان داشت، ولی عشق حقیقی، همچون گل آبی‌رنگ نووالیس، پیوسته از چنگ او می‌گریخت و

---

1. metropolitan

۲. Lord Byron (۱۷۸۸ـ۱۸۲۴)، شاعر انگلیسی.

۳. Shelley (۱۷۹۲ـ۱۸۲۲)، شاعر انگلیسی.

هیچ‌گاه به‌دستش نیامد. نووالیس نامزدی چهارده‌ساله داشت. دختر چهار روز پس از زادروز پانزده سالگی‌اش درگذشت، ولی نووالیس تا پایان عمر کوتاه خود به‌او وفادار ماند.»

«گفتید چهار روز پس از پانزده‌سالگی‌اش درگذشت؟»

«بلی...»

«من هم امروز چهار روز از پانزده‌سالگی‌ام می‌گذرد؟»

«می‌دانم.»

«اسمش چی بود؟»

«اسمش سوفی بود.»

«چی؟»

«بله، هم نام...»

«اینقدر مرا نترسانید. یعنی تمام اینها تصادفی است؟»

«نمی‌دانم، سوفی. فقط می‌دانم که اسم او هم سوفی بود.»

«خوب بعد چی شد؟»

«خود نووالیس هم در بیست‌ونه سالگی درگذشت. از جمله < مرده‌های جوان> بود. بسیاری از رومانتیکها در جوانی، و معمولاً از بیماری سل، جان سپردند. خیلی‌هایشان هم خودکشی کردند...»

«اوه!»

«آنهاکه زنده ماندند و پا به‌سن گذاشتند، اغلب در حدود سی سالگی دست از رومانتیک‌بازی برداشتند. برخی به‌مرور راه و رسم طبقهٔ متوسط را برگزیدند و حسابی محافظه‌کار شدند.»

«پس، به‌جبههٔ دشمن پیوستند.»

«شاید. ولی گفتگوی ما پیرامون عشق رومانتیک بود. مضمون عشق ناکام را گوته در ۱۷۷۴ با رُمان ***رنجهای ورتر جوان***[1] ارائه کرد. ورتر جوان نمی‌تواند به‌وصل زنی که دوست می‌دارد برسد، پس خود را با طپانچه می‌کشد و کتاب

---

1. Goethe, *Die Leiden des Jungen Werther*

پایان می‌یابد...»

«لازم بود این همه سخت بگیرد؟»

«بعد از انتشار این رُمان میزان خودکشیها بالا رفت و کتاب مدتی در دانمارک و نروژ توقیف شد. پس رومانتیک بودن نیز خالی از خطر نبود. احساسات به‌شدت به کار می‌افتاد.»

«صحبت از < رومانتیک > که می‌کنید من به‌فکر تابلوهای بزرگ نقاشی منظرهٔ جنگلهای تاریک و وحشی، طبیعت توفانی... و ابر و مه انبوه می‌افتم.»

«بلی، یکی از ویژگیهای رومانتی‌سیسم این حسرت و تمنا برای طبیعت و اسرار طبیعت بود. و همان‌گونه که گفتم، این نمی‌توانست که از مناطق روستایی سرچشمه گیرد. شاید یادت بیاید که روسو شعار < برگشت به‌طبیعت > را راه انداخت. رومانتیکها این شعار را همه جا رواج دادند. رومانتی‌سیسم در درجهٔ نخست واکنشی بود به‌جهان مکانیکی عصر روشنگری. می‌گفتند رومانتی‌سیسم متضمن رنسانسی است از هشیاری کیهانی دوران باستان.»

«این را، لطفاً، توضیح دهید.»

«یعنی طبیعت را یک کل انگاشتن؛ ریشهٔ رومانتیکها نه تنها به‌اسپینوزا بلکه به‌پلوتینوس و فیلسوفان دورهٔ رنسانس نظیر یاکوب بومه[۱] و جوردانو برونو می‌رسد. وجه مشترک همهٔ این اندیشمندان تجربهٔ نوعی < منیتِ > ملکوتی در طبیعت بود.»

«پس پیرو وحدت وجود بودند...»

«دکارت و هیوم هر دو میان نفس و هستیِ < بعددار > مرز روشن قائل شده بودند. کانت هم بین < مِن > شناختاری و طبیعت < فی‌نفسه > تمایز چشمگیری گذاشت. حال گفته می‌شد که طبیعت یک < مِن > بزرگ است. رومانتیکها اصطلاحات < روح جهان > یا < نفس جهان > را نیز به کار بردند.»

«صحیح.»

---

۱. Jacob Böhme (۱۵۷۵-۱۶۲۴)، فیلسوف و عالم الهیات آلمانی.

«سردستهٔ فیلسوفان رمانتیک شلینگ[۱] بود که از ۱۷۷۵ تا ۱۸۵۴ زیست. وی می‌خواست روح و ماده را متحد سازد. به‌عقیدهٔ او، تمامی طبیعت -روح آدمی و هستی مادی- نمایانگر یک *مطلق*، یا روح جهانی است.»

«درست مثل اسپینوزا.»

«شلینگ گفت، طبیعت روح مرئی است، و روح نیز طبیعت نامرئی است، زیرا < روحی سازنده > در همه جای طبیعت احساس می‌شود. همچنین گفت ماده نوعی هوش خفته است.»

«این را باید کمی بیشتر توضیح دهید.»

«شلینگ نوعی < روح جهانی > در طبیعت می‌دید، و این < روح جهانی > را در ذهن انسان نیز مشاهده می‌کرد. طبیعی و معنوی به‌نظر شلینگ در واقع بیان یک چیز بود.»

«البته، چراکه نه؟»

«پس روح جهانی را می‌توان هم در طبیعت و هم در ضمیر خود جست. و نووالیس بدین ترتیب توانست بگوید: < رمز و راز ره به‌درون می‌برد >. به‌سخن دیگر انسان تمامی جهان را در نهاد خود دارد و برای دستیابی به‌اسرار جهان، کافی است که درون خود را بکاود.»

«چه فکر زیبایی.»

«فلسفه، مطالعهٔ طبیعت، و شعر در نظر بسیاری از رومانتیکها همنهاد یکدیگرند. وقتی در کنج خلوت خود می‌نشینی و الهام می‌گیری و شعر می‌گویی یا حیات نباتات یا ترکیب سنگها را بررسی می‌کنی، اینها در واقع دو روی یک سکه است، چون طبیعت دستگاهی بی‌جان نیست، یک روح زندهٔ جهانی است.»

«چیزی نمانده که من هم رومانتیک بشوم.»

«طبیعی‌دان نروژی هنریک استفنس[۲] -که چون در آلمان اقامت گزیده بود، ورگلاند[۳] وی را < برگ افتخار ازدست‌رفتهٔ نروژ > خواند- در ۱۸۰۱ به کپنهاگ

---

۱. F.W.J. von Schelling، فیلسوف آلمانی.   ۲. **Henrik Steffens** (۱۸۴۵-۱۷۷۳).

۳. **Henrik Wergeland** (۱۸۴۵-۱۸۰۸)، شاعر و نویسندهٔ نروژی.

رفت و در بارهٔ جنبش رومانتی‌سیسم صحبت کرد. گفت ما رومانتیکها: ‹ با تنی خسته از تلاش بی‌پایان در مبارزه برای برگذشتن از مادهٔ خام، راه دیگری برگزیدیم و درصدد دستیابی به‌لایتناهی برآمدیم. به‌درون خویش رفتیم و دنیای تازه‌ای آفریدیم... ›»

«اینها همه را چطور به‌یاد می‌آورید؟»

«کاری ندارد، فرزند.»

«پس، ادامه دهید.»

«شلینگ نیز از خاکِ و سنگ تا ذهن انسان را تحولی در طبیعت می‌شمرد. توجه ما را به گذر بسیار تدریجی از طبیعت بی‌جان به‌شکلهای پیچیده‌تر حیات جلب می‌کرد. ویژگی دید رومانتیک به‌طور کلی آن بود که طبیعت را دستگاهی زنده می‌پنداشت، به‌سخن دیگر، واحدی که پیوسته توانهای ذاتی خود را بهبود می‌بخشد. طبیعت همانند گلی است که می‌شکفد و برگهای خود را می‌گشاید. یا چون شاعری که از سروده‌های خویش پرده برمی‌گیرد.»

«به‌یاد ارسطو نمی‌افتید؟»

«چرا، خیلی زیاد. فلسفهٔ طبیعی رومانتیکها دارای بسیاری اشارات ارسطویی و نوافلاطونی است. ارسطو به‌فرایندهای طبیعی با دیدی انداموار (ارگانیک)تر از ماده گراییِ مکانیکی می‌نگریست...»

«بلی، من هم در همین فکر بودم...»

«در رشتهٔ تاریخ نیز اندیشه‌هایی از این قبیل درکار بود. یکی ازکسانی که برای رومانتیکها اهمیت فراوان داشت فیلسوف تاریخنگار یوهان گوتفرید فون هردر[1] بود، که از ۱۷۴۴ تا ۱۸۰۳ زیست.

«به‌اعتقاد او سرشت تاریخ تداوم، تکامل، و غایت است. می‌گوییم دید هِردر از تاریخ ‹ پویا › بود چون‌که تاریخ را نوعی فرایند می‌شمرد. دید فیلسوفهای روشنگری از تاریخ اغلب ‹ ایستا › بود. در نظر آنها تنها یک عقل جهانی هست که بیش و کم در دوره‌های گوناگون ظهور یافت. هِردر نشان داد که هر دوران

1. Johann Gottfried von Herder

تاریخی ارزش درونی خود، و هر قومی سیرت یا < روح > خاص خود را دارد. موضوع مهم همنوایی با فرهنگهای دیگر است.»

«پس، همان‌گونه که برای بهترفهمیدن اشخاص باید خود را با آنها یکی بدانیم، برای فهمیدن فرهنگهای دیگر نیز باید خود را با آنها همنوا سازیم.»

«این امروزه از بدیهیات شده است. ولی در زمان رومانتیکها فکر تازه‌ای بود. رومانتی‌سیسم احساس هویت ملی را نیرو بخشید. تصادفی نیست که مبارزهٔ مردم نروژ در راه استقلال ملی در این دوران خاص ـ در ۱۸۱۴ـ شکوفان شد.»

«صحیح.»

«رومانتی‌سیسم متضمن جهت‌یابی تازه در بسیاری زمینه‌ها بود، بدین سبب معمولاً دو شکل آن را از هم متمایز می‌دارند: یکی آن‌که ***رومانتی‌سیسم جهانی*** خوانده می‌شود، و مقصود رومانتیکهایی است که دلمشغول طبیعت، روح جهانی، و نبوغ هنری بودند. این شکل رومانتی‌سیسم ابتدا، در حدود ۱۸۰۰، به‌ویژه در آلمان، در شهر ینا، رونق یافت.»

«و دیگری؟»

«دیگری موسوم به ***رومانتی‌سیسم ملی*** است، که اندکی بعد، به‌ویژه در شهر هایدلبرگ پا گرفت، رومانتیکهای ملی به‌طور کلی بیشتر به‌تاریخ < مردمی >، زبان < مردمی >، و فرهنگ < مردمی > علاقه‌مند بودند. و تلقی آنها از < مردم > موجود زنده‌ای بود که ـ درست همانند طبیعت و تاریخ ـ از تواناییهای ذاتی بهره‌ور بود.»

«به‌قول معروف، بگو کجا زندگی می‌کنی، تا بگویم کیستی.»

«وجه اشتراک این دو جنبهٔ رومانتی‌سیسم بیشتر و مهمتر از همه همین مفهوم کلیدی < موجود زنده > (ارگانیسم) بود. در نظر رومانتیکها گیاه و قوم هر دو موجود زنده‌اند. یک اثر شاعرانه موجودی زنده است. زبان زنده است. حتی، تمامی جهان فیزیکی یک موجود زنده شمرده می‌شد. بدین‌ترتیب بین رومانتی‌سیسم ملی و رومانتی‌سیسم جهانی تمایز مشخصی باقی نماند. روح جهانی هم در مردم و در فرهنگ مردمی وجود داشت، و هم در طبیعت و در هنر.»

«صحیح.»

«هِردر به گردآوری ترانه‌های محلی سرزمینهای گوناگون پرداخت؛ در این راه پیشگام بود و به‌مجموعهٔ خود عنوان گویای *صدای مردم* داد. وی حتی قصه‌های عامیانه را ‹زبان مادری مردم› خواند. برادران گریم[1] در هایدلبرگ شروع به گردآوری ترانه‌های عامه و داستانهای پریان کردند. اسم ***قصه‌های پریانِ*** گریم را که حتماً شنیده‌ای.»

«بعله، سفیدبرفی و هفت کوتوله[2]، رمپل‌استیلتزکین[3]، شاهزاده قورباغه[4]، هنسل و گرتل[5]...»

«و بسیاری داستانهای دیگر. در نروژ ما اسبیورنسن[6] و موء[7] را داشتیم که در سراسر کشور سفر کردند و ‹قصه‌های خود مردم› را گرد آوردند. انگار ناگهان میوه‌ای شاداب و خوشمزه و دلچسب پیدا کنی و به‌برداشت محصول آن بپردازی. و این کار فوریت داشت ـ چیزی نمانده بود که میوه از درخت بیفتد. ترانه‌های عامیانه جمع‌آوری گردید، و زبان نروژی مورد بررسی علمی قرار گرفت. اساطیر و افسانه‌های کهن عهدِ بت‌پرستی از نو کشف شدند، و آهنگسازان در همه جای اروپا درصدد برآمدند شکاف میان موسیقی محلی و موسیقی هنری را پر کنند و بدین‌منظور نوا و نغمه‌های عامه را در آهنگهای خود گنجاندند.»

«موسیقی هنری چیست؟»

«موسیقی هنری موزیکی است که کسی، مثلاً بتهوون، می‌سازد. آهنگهای محلی راکس بخصوصی نساخته است، از مردم برخاسته‌اند. برای همین است که تاریخ دقیق ترانه‌های محلی گوناگون را نمی‌دانیم. فرق قصه‌های عامیانه و قصه‌های هنری نیز همین است.»

«پس قصه‌های هنری...»

---

۱. Wilhelm Carl Grimm (۱۷۸۶ـ۱۸۵۹) و Ludwig Carl Grimm (۱۸۶۳ـ ۱۷۸۵) دو برادر زبانشناس و فولکلورشناس آلمانی.

2. Snow White and the Seven Dwarfs

3. Rumpelstiltskin

4. The Frog Prince

5. Hansel and Gretel

6. Asbjørnsen

7. Moe

«قصه‌های هنری را نویسنده‌ای، مثلاً هانس کریستیان اندرسن[1] می‌نویسد. رومانتیکها انواع داستانهای پریان را با شور و شوق پرورش دادند. یکی از استادان آلمانی این شاخهٔ ادبیات اِ.ت.آ. هوفمان[2] بود.»

«*افسانه‌های هوفمان* معروف است.»

«همان‌گونه که در عصر باروک تئاتر شکل مطلق هنر به‌شمار می‌رفت، برای رومانتیکها نیز قصه و افسانه آرمان مطلق ادبی بود. این رشته به‌شاعر میدانی وسیع می‌داد تا خلاقیت خود را ابراز دارد.»

«و در عالم خیال نقش خدا را ایفا کند.»

«کاملاً. و این لحظهٔ مناسبی است که خلاصه کنیم.»

«بفرمایید.»

«فلاسفهٔ رومانتی‌سیسم < روح جهانی > را نوعی < منیت > می‌شمردند که در حالتی کمابیش رؤیامانند همه‌چیز را در جهان می‌آفرید. فیخته[3] فیلسوف می‌گفت طبیعت از نوعی تخیل عالی و ناخودآگاه پدید آمده است. شلینگ بی‌پرده گفت جهان < در خدا > است. خدا، به‌عقیدهٔ او، به‌بخشی از خلقتِ خود آگاه است، اما جنبه‌های دیگر طبیعت نمایانگر ناشناخته‌ها در خداست. چون خدا هم یک سمت تاریک دارد.»

«فکر جالب و در ضمن ترسناکی است. مرا یاد بارکلی می‌اندازد.»

«رابطهٔ هنرمند و اثر او را نیز درست به‌همین دیده می‌نگریستند. قصه‌های پریان نویسنده را آزاد می‌گذارد تا < تخیل جهان‌آفرین > خود را هر چه بیشتر به کار اندازد. ولی این خلاقیت هم همیشه کاملاً ارادی نبود. یعنی نویسنده می‌توانست احساس کند که داستانش را قدرتی درونی می‌نویسد. و چه بسا خود نویسنده در حین نوشتن عملاً در خلسه‌ای خواب‌مانند بود.»

«جدی؟»

«بله، ولی ناگهان از خلسه درمی‌آمد و خود به‌میان حکایت می‌دوید و

---

۱. Hans Christian Anderson (۱۸۰۵-۱۸۷۵)، نویسندهٔ دانمارکی.

۲. E.T.A. Hoffman (۱۷۷۶-۱۸۲۲).

۳. Johann Gottlieb Fichte (۱۷۶۲-۱۸۱۴)، فیلسوف آلمانی.

حرفهایی طنزآمیز برای خواننده می‌زد، و خواننده، دست‌کم لحظه‌ای، به‌خاطر می‌آورد که ماجرا قصه‌ای بیش نیست.»

«صحیح.»

«و نویسنده مجال می‌یابد به‌خواننده یادآور شود این منم که سرنخ عالم خیالی را در دست دارم. این شیوهٔ قطع خیالپردازی را ‹طنز رمانتیک› می‌نامند. برای نمونه، هنریک ایبسن[1] به‌یکی از شخصیتهای نمایشنامهٔ پیرگینت[2] خود اجازه می‌دهد بگوید: ‹آدم که نمی‌تواند وسط پردهٔ پنجم بمیرد›.»

«این در حقیقت حرفی بسیار خنده‌دار است. نویسنده در واقع به‌ما می‌گوید که یارو شخصیتی خیالی بیش نیست.»

«و گفتهٔ او چنان باطلنماست که در تأکید آن می‌توان بی‌درنگ بخش تازه‌ای شروع کرد.»

«منظورتان از این حرف چی بود؟»

«اه، هیچی، سوفی. ولیکن گفتیم که نامزد نووالیس هم، مثل تو، نامش سوفی بود، و وقتی فقط پانزده سال و چهار روز داشت درگذشت...»

«شما دارید باز مرا می‌ترسانید، نمی‌فهمید؟»

آلبرتو با قیافه‌ای بی‌احساس نشست و خیره به‌او نگریست. سپس گفت: «ولی تو نباید دلواپس باشی که نکند به‌سرنوشت نامزد نووالیس گرفتار شوی.»

«چرا نه؟»

«چون‌که چندین فصل دیگر باقی مانده است.»

«چی می‌گویید؟»

«می‌گویم هرکس که دارد داستان سوفی و آلبرتو را می‌خواند طبعاً می‌داند که هنوز صفحه‌های بیشتری از داستان را باید بخواند. ما تازه به‌رومانتی‌سیسم رسیده‌ایم.»

---

۱. Henrik Johan Ibsen (۱۹۰۶-۱۸۲۸)، نمایشنامه‌نویس نروژی.

2. *Peer Gynt*

«شما دارید مرا گیج می‌کنید.»

«در واقع سرگرد است که می‌کوشد هیلده را گیج کند. خیلی بَده، نه؟ بخش تازه!»

آلبرتو هنوز سخن به‌پایان نرسانده بود که پسری دوان‌دوان از جنگل درآمد. عمامه‌ای بر سر و چراغ نفتی در دست داشت. سوفی بازوی آلبرتو را گرفت.

دختر پرسید: «این دیگه کیست؟»

پسر خودش جواب داد: «اسم من علاءالدین است، من از راه دور از لبنان می‌آیم.»

آلبرتو عبوس او را نگریست:

«و چی در چراغت داری؟»

پسر دست به‌چراغ مالید، ابر غلیظی از آن برخاست و به‌هیکل مردی مبدل شد. مانند آلبرتو ریش مشکی و کلاه بره آبی داشت. در بالای چراغ معلق ماند و گفت: «هیلده، صدایم را می‌شنوی؟ گمانم دیگر برای تبریک تولد دیر شده باشد. می‌خواستم بگویم که برکلی و مناطق جنوبی کشورمان برای من اینجا در لبنان جلوهٔ سرزمین پریان دارد. تا چند روز دیگر تو را آنجا خواهم دید.»

این را گفت و هیکل دوباره به‌شکل ابر در آمد و در چراغ فرو رفت. پسر عمامه‌به‌سر چراغ را زیر بغل خود گذاشت، به‌درون جنگل دوید، و ناپدید شد.

سوفی گفت: «باورنکردنی است!»

«کاری نداشت، جانم.»

«شبح چراغ درست مثل پدر هیلده حرف می‌زد.»

«چون روح پدر هیلده بود.»

«ولی...»

«من و تو و همهٔ چیزهای پیرامون ما در ژرفای ذهن سرگرد به‌سر می‌بریم. دیروقت شنبه شب، ۲۸ آوریل، است، همهٔ سربازان سازمان ملل دور و بر سرگرد در خواب‌اند، خود سرگرد هم، هر چند هنوز بیدار است، ولی دیگر چیزی نمانده

به‌خواب برود. منتها باید هرطور شده کتاب هدیهٔ تولد پانزده‌سالگی هیلده را به‌پایان برساند. و برای همین است، سوفی، که باید کار بکند، برای همین است که بیچاره آرام ندارد.»

«من که سر در نمی‌آورم.»

«بخش تازه!»

سوفی و آلبرتو خاموش نشستند و به‌پهنهٔ دریاچه نگریستند. آلبرتو انگار در نوعی خلسه بود. پس از مدتی سوفی جرئت به‌خرج داد و شانهٔ او را جنباند.

«خواب می‌دیدی؟»

«آره، این دفعه مستقیماً مداخله کرد. این چند جملهٔ آخر را او کلمه به کلمه دیکته کرد. خجالت نمی‌کشد! اما دیگر خود را لو داده و مشتش باز شده است. حال ما می‌دانیم که در کتابی به‌سر می‌بریم، کتابی که پدر هیلده برای تولد دخترش هدیه می‌فرستد. شنیدی چی گفتم؟ ولی < من > نبودم که این را گفتم.»

«اگر چیزی که تو می‌گویی حقیقت داشته باشد، من از این کتاب می‌گریزم و راه خود را پیش می‌گیرم.»

«این درست نقشه‌ای است که من کشیده‌ام. اما پیش از اقدام به‌این کار، باید بکوشیم با هیلده صحبت کنیم. هیلده تمام حرفهای ما را می‌خواند. اگر از اینجا فرار کنیم، تماس با او خیلی دشوارتر می‌شود. این فرصت را باید غنیمت شمرد.»

«به‌او چه بگوییم؟»

«فکر می‌کنم سرگرد ـ با آن که انگشتهایش هنوز تندتند دکمه‌های ماشین‌تحریر را می‌فشارد ـ چیزی نمانده که خوابش ببرد....»

«چه فکر وحشتناکی!»

«در چنین لحظه‌ای است که شاید چیزی بنویسد که بعداً پشیمان شود. و لاک سفید غلط گیری هم ندارد. این مهمترین قسمت نقشهٔ من است. خدا کند کسی لاک غلط گیری به‌او نرساند!»

«من یکی که هیچ‌گونه وسیلهٔ غلط گیری به‌او نمی‌دهم!»

«من الآن همین‌جا از این دختر بینوا می‌خواهم بر ضد پدرش شورش کند. خجالت نمی‌کشد که پدرش برای دلخوشی خویش و سرگرمی دخترش با یک مشت سایه بازی می‌کند؟ اگر او اینجا می‌بود، ضرب‌شستی نشانش می‌دادیم!»

«حیف که نیست.»

«روح او اینجاست، روان او اینجاست، اما خودش ایمن در لبنان لمیده است. هر چه ما دور و بر خود می‌بینیم از < منیت > سرگرد است.»

«ولی او بیش از چیزی است که ما اطراف خود می‌بینیم.»

«ما سایه‌هایی در روح سرگردیم. و، سوفی، برای سایه آسان نیست بر ضد صاحب خود بشورد. این کار نقشه و تمهید می‌خواهد. ولی می‌توانیم هیلده را تحت تأثیر قرار دهیم. تنها فرشته‌ها هستند که می‌توانند علیه خدا بشورند.»

«می‌توانیم از هیلده بخواهیم وقتی پدرش آمد خانه حقش را کف دستش بگذارد، می‌تواند به‌او بگوید نامرد است. می‌تواند قایقش را خراب کند ـ یا دست‌کم، چراغ قایق را بشکند.»

آلبرتو سر تکان داد. سپس گفت: «می‌تواند از دست او هم فرار کند. این کار برای او آسانتر است تا برای ما. می‌تواند خانهٔ سرگرد را ترک گوید و دیگر هیچ‌وقت برنگردد. سزای سرگردی که از ما مایه می‌گذارد و ما را بازیچهٔ «تخیل جهان‌آفرین» خود قرار می‌دهد، همین است!»

«تصورش را بکن! سرگرد در جستجوی هیلده همه‌جای جهان را زیر پا می‌گذارد. ولی هیلده انگار آب شده و به‌زمین فرو رفته، چون تحمل زیستن با چنین پدری را ندارد، پدری که آلبرتو و سوفی را به‌بازی گرفته است.»

«آره، خوب گفتی! ما را به‌بازی گرفته است! منظور من هم همین بود که گفتم ما را وسیلهٔ سرگرمی تولد قرار داده است. ولی بهتر است مراقب رفتار خود باشد، سوفی. هیلده هم باید مراقب خود باشد!»

«مقصودتان چیست؟»

«حواست که کاملاً با من است؟»

«بله، اگر جن دیگری از چراغ در نیاید.»

«تصورش را بکن هر اتفاقی که برای ما می‌افتد در ذهن دیگری پرورانده می‌شود. ما خودِ آن ذهنیم. روح از خودمان نداریم، روح دیگری هستیم. تا اینجا در قلمرو فلسفی ناآشنایی نیستیم. بارکلی و شلینگ هوایمان را دارند.»

«و؟»

«و این روح البته پدر هیلده مولرکناگ است. پدر در لبنان می‌نشیند و کتابی در بارهٔ فلسفه برای تولد پانزده‌سالگی دخترش می‌نویسد. هیلده روز ۱۵ ژوئن از خواب که برمی‌خیزد، کتاب را روی میز کنار تخت خود می‌بیند. آن‌وقت او -و هرکس دیگر- می‌توانند سرگذشت ما را بخوانند. پدر از دیرباز گفته بود که دیگران هم می‌توانند از این < هدیه > بهره گیرند.»

«بله، یادم است.»

«آنچه را من الآن به‌تو می‌گویم هیلده خواهد خواند، البته پس از آن‌که به‌تصور پدر هیلده در لبنان درآید که من به‌تو می‌گویم او در لبنان است... او تصور خواهد کرد من به‌تو می‌گویم او در لبنان است.»

سر سوفی گیج می‌رفت. کوشید به‌خاطر آورد درخصوص بارکلی و رومانتیکها چه شنیده بود. آلبرتو کناکس ادامه داد: «ولی آنها نباید به‌خود بنازند. اصلاً نباید به‌ریش ما بخندند، چون این خنده ممکن است کار دستشان بدهد.»

«کار دست کی بدهد؟»

«دست هیلده و پدرش. مگر ما دربارهٔ آنها حرف نمی‌زدیم؟»

«ولی چرا به‌خود ننازند؟»

«چون ممکن است آنها نیز واقعی نباشند.»

«چطور ممکن است؟»

«اگر برای بارکلی و رومانتیکها ممکن بود، چرا برای اینها نباشد؟ شاید که سرگرد نیز سایه‌ای است در کتابی دربارهٔ هیلده و خود او، و نیز دربارهٔ ما، چون ما هم جزئی از حیات آنهاییم.»

«این که کار را خرابتر می‌کند، زیرا ما می‌شویم سایه‌ای از سایهٔ دیگران.»

«مگر ممکن نیست نویسندهٔ دیگری در جایی سرگرم نوشتن کتابی دربارهٔ

سرگردی وابسته به‌سازمان ملل به‌نام آلبرت کناگ باشد، که خود این سرگرد دارد کتابی برای هیلده دختر خود می‌نویسد؟ کتاب سرگرد دربارهٔ مردی است به‌نام آلبرتو کناکس که ناگهان شروع می‌کند به‌فرستادن گفتارهای ناقابل فلسفی خود برای سوفی آموندسن، به‌نشانی خانهٔ شمارهٔ ۳ کوچهٔ کلوور.»

«چه حرفها؟»

«من صرفاً دارم می‌گویم ممکن است. آن نویسنده، از دید ما، ‹ خدای ناپیدا›ست. وگرچه ما هر چه هستیم و هر چه می‌گوییم ناشی از اوست، از آنجاکه چیزی جز او نیستیم، هیچ‌وقت نمی‌توانیم چیزی دربارهٔ او بدانیم. ما درکُنه راز قرار گرفته‌ایم.»

آلبرتو و سوفی مدتی دراز خاموش نشستند. سوفی عاقبت سکوت را شکست: «ولی اگر به‌راستی نویسندهٔ دیگری هست که دارد داستانی دربارهٔ پدر هیلده در لبنان می‌نویسد، همان‌طورکه پدر هیلده داستانی دربارهٔ ما می‌نویسد...»

«بلی؟»

«... پس شاید این نویسنده هم نباید به‌خود بنازد.»

«منظورت چیست؟»

«این کسی که من و هیلده را در ژرفای مغز خود پنهان کرده، مگر ممکن نیست خود نیز جزء تخیل دیگری باشد؟»

آلبرتو سر تکان داد.

«البته که هست، سوفی. البته که ممکن است. و اگر چنین باشد، پس اوست که اجازه می‌دهد ما این گفتگوی فلسفی را داشته باشیم و این امکانات را پیش بیاوریم. و می‌خواهد تأکید ورزد که او هم سایه‌ای ناتوان بیش نیست، و کتاب حاضر، که هیلده و سوفی از آن سر در آورده‌اند، در حقیقت نوعی درسنامهٔ فلسفی است.»

«درسنامه؟»

«زیراکه همهٔ گفتگوی ما، همهٔ گفت و شنود ما...»

«بله؟»

«... در واقع یک تک‌گویی طولانی است.»

«احساس من این است که همه چیز در ذهن و نفس خلاصه می‌شود. خوشوقتم که هنوز هم تک و توک فیلسوفانی برجا مانده‌اند. فلسفه که چنان سرفراز با طالس، امپدوکلس، و دموکریتوس آغاز شد، نمی‌تواند، نمی‌تواند، حتماً نمی‌تواند، در اینجا متوقف بماند.»

«البته که نه. و من هنوز دربارهٔ هگل چیزی برایت نگفته‌ام. وقتی رومانتیکها همه‌چیز را در نفس خلاصه کردند، هگل نخستین فیلسوفی بود که کوشید فلسفه را نجات بخشد.»

«من سخت کنجکاوم.»

«پس برای آن که ارواح و سایه‌های دیگری مزاحممان نشوند، بهتر است برویم داخل کلبه.»

«و به‌هر حال بیرون هم دارد خنک می‌شود.»

«فصل بعد!»

هگل

* * *

... آنچه عقلی است ماندنی است...

پوشهٔ نوشته‌ها با شدت تمام افتاد کف اتاق. هیلده روی تختش ماند و دیده به‌سقف دوخت. افکارش مشوب بود. حال پدرش ذهن او را به‌کلی مغشوش کرده بود. جنس خراب! آخر چرا؟

سوفی کوشیده بود مستقیم با او حرف بزند. از او خواسته بود بر ضد پدرش برخیزد. و راستش توانسته بود هیلده را به‌فکر بیندازد. نوعی نقشه...

سوفی و آلبرتو نمی‌توانند مویی از سر پدر کم کنند، ولی هیلده می‌تواند. سوفی نیز می‌تواند، از طریق هیلده، به‌پدرش دسترسی یابد.

هیلده به‌سوفی و آلبرتو حق می‌داد که پدر در بازی با سایه‌ها زیاده‌روی کرده است. حتی اگر آلبرتو و سوفی آفریدهٔ او هم باشند، باز باید اندازه نگه می‌داشت و این همه قدرت‌نمایی نمی‌کرد.

بیچاره سوفی و آلبرتو! این دو در برابر تخیلات سرگرد در حکم پردهٔ سینماااند در مقابل آپارات. وقتی آمد خانه، هیلده خدمتش خواهد رسید! خطوط اصلی نقشهٔ واقعاً خوبی را هم اینک در ذهن خود می‌پروراند.

بلند شد و رفت کنار پنجره و به‌خلیج نگاهی انداخت. ساعت تقریباً دو بود. پنجره را باز کرد و رو به‌آشیان قایق صدا زد:

«مامان!»

مادرش آمد بیرون.

«من تا یکساعت دیگر با مقداری ساندویچ می‌آیم آنجا. باشد؟»

«باشد.»

«باید فصل هگل را بخوانم.»

آلبرتو و سوفی روی دو صندلی در کنار پنجره رو به‌دریاچه نشستند. آلبرتو شروع کرد: «گئورگ ویلهلم فریدریش هگل[1] فرزند خلف رومانتی‌سیسم بود. می‌توان تقریباً گفت رفته‌رفته که روح ژرمن در آلمان رو به‌تکامل رفت او هم تحول یافت. هگل در ۱۷۷۰ در اشتوتگارت به‌دنیا آمد، و در هیجده‌سالگی در توبینگن به‌تحصیل الهیات پرداخت. در ۱۷۹۹، یعنی در موقعی که جنبش *رومانتیک* در اوج رشد و شکوفایی خود بود، به‌اتفاق شلینگ در شهر ینا شروع به‌کار کرد. پس از مدتی کار در ینا در سمت استادیار، به‌استادی دانشگاه هایدلبرگ رسید، این شهر مرکز رومانتی‌سیسم ملی آلمان بود. و در ۱۸۱۸، که برلن تازه داشت کانون معنوی اروپا می‌گشت، استاد دانشگاه این شهر شد. در ۱۸۳۱ از بیماری وبا درگذشت، اما فلسفهٔ هگل در این هنگام پیروان بسیاری، تقریباً در تمام دانشگاههای آلمان داشت.»

«پس باید وارد خیلی مسائل شده باشد.»

«بله، هم خودش و هم فلسفه‌اش. هگل در واقع همهٔ اندیشه‌هایی را که در عصر رومانتیک سر برآورده بود یکپارچه کرد و توسعه داد. ولی به‌بسیاری از رومانتیکها، از جمله شلینگ به‌دیدهٔ انتقادی نگریست.

«انتقادش چه بود؟»

«شلینگ مانند دیگر رومانتیکها می‌گفت ژرفترین مفهوم حیات در چیزی است که آنها < روح جهانی > می‌خواندند. هگل نیز اصطلاح < روح جهانی[2] > را به کار برد، ولی به‌معنایی کاملاً تازه. مقصود هگل از < روح جهانی > یا < عقل جهانی > مجموعهٔ تمامی مظاهر انسانی است، چون فقط انسان است که < روح > دارد.

---

1. Georg Wilhelm Friedrich Hegel

۲. world spirit، «روح جهان» و «ذهن جهان» نیز ترجمه شده است. ـم.

در این مفهوم، صحبت از پیشرفت روح جهانی در طول تاریخ می‌کند. به‌هر تقدیر نباید فراموش کرد که منظور او حیات انسانها، اندیشهٔ انسانها و فرهنگ انسانهاست.»

«این توضیح قدری از غرابت آن روح می‌کاهد. روح جهانی هگل، بدین‌ترتیب، دیگر نوعی ‹هوش خفته› نهان در سنگها و درختان نیست.»

«و یادت هست که کانت دربارهٔ چیزی موسوم به ‹شیء فی‌نفسه› سخن گفت. کانت البته منکر شد که بشر بتواند از رازهای درونی طبیعتْ شناختی روشن پیدا کند، ولی پذیرفت که نوعی ‹حقیقتِ› دست‌نیافتنی وجود دارد. هگل می‌گوید ‹حقیقت ذهنی است›، و بدین‌ترتیب وجود هرگونه ‹حقیقتِ› مافوق یا ماورای عقل انسان را رد می‌کند. به گفتهٔ هگل، ‹هر معرفتی معرفت انسانی است›.»

«یعنی فیلسوفها را دوباره از آسمان به‌زمین آورد، نه؟»

«بله، شاید بتوان این‌طور گفت. در هر صورت، فلسفهٔ هگل چنان فراگیر و پرتنوع است که ناچاریم برای منظور فعلی، خود را به‌رئوس مطالب پاره‌ای از وجوه عمدهٔ فلسفهٔ او محدود کنیم. در واقع تردید است که بتوان گفت هگل اصلاً ‹فلسفه›ای از خود داشت. آنچه معمولاً فلسفهٔ هگل خوانده می‌شود بیشتر نوعی روش برای فهم پیشرفت تاریخ است. فلسفهٔ هگل چیزی در بارهٔ ماهیت درونی حیات به‌ما نمی‌آموزد، ولی یاد می‌دهد چگونه سودبخش بیندیشیم.»

«این خیلی مهم است.»

«نظامهای فلسفی پیش از هگل همه یک وجه مشترک داشتند، همه می‌کوشیدند برای شناخت انسان از جهان، ضوابط جاودان وضع کنند. این در مورد دکارت، اسپینوزا، هیوم، و کانت مصداق داشت. اینها هر کدام به‌نوبهٔ خود در پی کشف مبنای شناخت بشر بودند. اما همه شناخت انسان را از جهان عاملی بی‌زمان می‌پنداشتند.»

«و کار فیلسوف مگر همین نیست؟»

«هگل می‌گفت این کار میسر نیست. به‌عقیدهٔ او مبنای معرفت بشر نسل به‌نسل تغییر می‌کند. بنابراین ‹حقایق جاودان› و عقل بی‌زمان وجود ندارد. تنها نقطهٔ اتکای ثابت که فلسفه می‌تواند بدان بچسبد خود تاریخ است.»

«می‌بخشید ولی این را باید توضیح دهید. تاریخ خود مدام در حال تغییر است، پس چگونه می‌تواند نقطهٔ اتکای ثابت باشد؟»

«رودخانه نیز پیوسته در حال تغییر است. ولی این به‌معنی آن نیست که نتوان درباره‌اش صحبت کرد. ولی این را هم نمی‌توان گفت که رودخانه در فلان جای دره از جاهای دیگر ‹حقیقی›تر است.»

«نه، چون رود در تمام مسیرش رود است.»

«تاریخ، بدین‌سان، در نظر هگل، همچون رودی روان است. گردابها و آبشارهای قسمت علیای رود است که هر حرکت کوچک آب را در هر نقطه از رود تعیین می‌کند. ولی این حرکات می‌تواند هم نتیجهٔ پیچ و خمها و سنگها و صخره‌های همان‌نقطه‌ای باشد که رود از برابر ما می‌گذرد.»

«خیال می‌کنم... فهمیدم.»

«و تاریخ اندیشه ـ یا عقل ـ همانند این رود است. اندیشه‌هایی که با جریان سنت گذشته به‌ما رسیده است، و نیز شرایط مادی جاری زمان، شیوهٔ تفکر ما را رقم می‌زنند. بنابراین هیچ‌وقت نمی‌توان گفت که این یا آن اندیشه همیشه درست است. منتها هر اندیشه‌ای می‌تواند از نظرگاه خاصی درست باشد.»

«این مثل آن نیست که بگوییم هر چیز، به‌یک اندازه، هم درست است هم نادرست؟»

«چرا، ولی بعضی چیزها بسته به‌محتوای ویژهٔ تاریخی آنها ممکن است درست باشند یا نادرست. مثلاً، اگر امروز دست به‌تبلیغ بردگی بزنی، شنونده خیلی که لطف کند تو را احمق می‌خواند. ولی ۲۵۰۰ سال پیش کسی تو را احمق نمی‌پنداشت ـ اگرچه در آن وقت هم زمزمه‌هایی برای الغای بردگی به گوش می‌خورد. یا نمونه‌ای محلی ذکر کنم. صد سال پیش بخشهای بزرگی از جنگلهای ما را می‌سوزاندند و در آن کشاورزی می‌کردند، و هیچ‌کس این کار را نامعقول

نمی‌دانست. ولی امروزه بسیار ناعاقلانه است. امروزه مبنای کاملاً متفاوتی ـ و بهتری ـ برای این‌گونه داوریها داریم.»

«حالا فهمیدم.»

«هگل در زمینهٔ تأملات فلسفی نیز عقل را پویا و در واقع نوعی فرایند می‌دانست. و < حقیقت >، از نظر او، همین فرایند بود، چون معیار دیگری جز خود فرایند تاریخی نداریم که به‌ما بگوید چه چیزی حقیقی‌تر یا معقولتر است.»

«مثال، لطفاً.»

«ما نمی‌توانیم اندیشه‌هایی از دوران باستان، قرون وسطا، رنسانس، یا از عصر روشنگری، را برگیریم و بگوییم اینها درست یا نادرست است. به‌همین روال، نمی‌توانیم بگوییم که مثلاً افلاطون اشتباه می‌کرد و حق با ارسطو بود. همچنین نمی‌توان گفت که هیوم به‌خطا رفت، ولی کانت و شلینگ درست می‌گفتند. این شیوهٔ تفکر تاریخی نیست.»

«نه، درست به‌نظر نمی‌رسد.»

«در حقیقت، هیچ فیلسوف، یا هیچ‌گونه تفکر، را نمی‌توان از محتوای تاریخی‌اش جدا ساخت. ولی ـ اینجا می‌رسیم به‌نکتهٔ دیگری ـ از آنجا که پیوسته چیزی تازه به‌عقل افزوده می‌شود، پس عقل < پیشرو > است. به‌عبارت دیگر، معرفت بشر مرتب در حال توسعه و پیشرفت است.»

«یعنی که فلسفهٔ کانت، با همهٔ اشکالاتش، درست‌تر از فلسفهٔ افلاطون است؟»

«بله، روح جهانی از افلاطون تا کانت رشد یافته ـ و پیش رفته ـ است. چنانچه برگردیم به‌مثال رودخانه، می‌توان گفت اینک آب بیشتری در رود است. این رود متجاوز از هزار سال جاری بوده است. و کانت نباید خیال کند که < حقایق > او همچون صخره‌های استوار همواره برکرانهٔ رود خواهد ماند. اندیشه‌های کانت نیز پالایش و پیرایش می‌شوند، و < عقل > او را نسلهای آینده در بوتهٔ نقد می‌گذارند. و این چیزی است که دقیقاً روی داده است.»

«ولی رودی که صحبتش را کردید...»

«بله؟»

«به کجا می‌رود؟»

«هگل ادعا می‌کرد که ‹روح جهانی› به‌سوی شناخت بیشتر و بیشتر خود پیش می‌رود. همچون رودها ـ که هر چه به‌دریا نزدیکتر می‌شوند پهناورتر می‌شوند. به‌اعتقاد هگل، تاریخ در واقع ماجرای ‹روح جهانی› است که به‌تدریج خودآگاهی می‌یابد. جهان همواره وجود داشته است، ولی فرهنگ و رشد انسان روح جهانی را روز به‌روز بیشتر از ارزش ذاتی خود آگاه کرده است.»

«هگل این اطمینان را از کجا داشت؟»

«این را، نه نوعی پیش‌بینی، بلکه واقعیتی تاریخی می‌شمرد. هر کس تاریخ بخواند می‌بیند که تاریخ پیوسته به‌سمت معرفت و رشد بیشتری گام برداشته است. به گفتهٔ هگل، مطالعهٔ تاریخ نشان می‌دهد که بشریت به‌سوی تعقل و آزادی بزرگتری در حرکت است. رشد تاریخی، با همهٔ جست‌وخیز و توقفهای آن، به‌سمت جلو بوده است. به‌همین جهت گفته می‌شود که تاریخ هدفمند است.»

«پس پیش می‌رود. و در این شک نیست.»

«بلی. تاریخ زنجیرهٔ دراز تأمل و تفکر است. هگل بر پاره‌ای قواعد انگشت نهاد که در مورد این زنجیرهٔ تأمل و تفکر کاربرد دارد. هر کس به‌بررسی عمیق تاریخ بپردازد، ملاحظه می‌کند که هر فکر معمولاً براساس فکرهای دیگر، فکرهای قبلاً پیشنهادشده، پیش می‌آید. ولی به‌محض آن که فکری پیشنهاد شد، فکر دیگری آن را نقض می‌کند. یعنی میان این دو نوع تفکر تناقضی روی می‌دهد. و این تناقض را باز فکر سومی فیصله می‌دهد ـ فکر سومی که حائز بهترین نکات هر دو دید پیشین است. این جریان را هگل فرایند دیالکتیکی خواند.»

«می‌توانید مثالی بزنید؟»

«یادت هست فیلسوفان پیش از سقراط دربارهٔ جوهر اولیه و تغییر و دگرگونی بحث می‌کردند؟»

«کم و بیش.»

«بعد الثاییها ادعا کردند که تغییر در واقع ناممکن است. آنها با وجود ادراک

تغییرات از راه حواس خود منکر هرگونه تغییر شدند. پس الئاییها ادعایی پیشنهاد کرده بودند ـ هگل این‌چنین دیدگاهی را تز [برنهاده] می‌نامد.»

«خوب؟»

«ولی هر موقع که ادعایی چنین افراطی پیشنهاد شود، ادعای نقیضی در مقابل آن سر برمی‌آورد. هگل این یکی را نفی می‌نامد. نفیِ فلسفهٔ الئاییها، هراکلیتوس بود، که گفت همه چیز در تغییر است. بدین‌ترتیب بین دو مکتب فکری کاملاً مباین تناقضی پیش آمد. اما امپدوکلس از راه می‌رسد و می‌گوید بخشی از هر دو دعوی درست و بخشی نادرست است و مرافعه را می‌خواباند.»

«آره، اینها یادم می‌آید...»

«الئاییها درست می‌گفتند که هیچ‌چیز در واقع تغییر نمی‌کند، ولی آنجاکه گفتند نمی‌توانیم به‌حواس خود اطمینان کنیم، خطا رفتند. هراکلیتوس هم آنجا که می‌گفت می‌توان به‌حواس خود اعتماد کرد حق داشت، ولی اشتباه می‌کرد که همه‌چیز در تغییر است.»

«زیرا بیش از یک جوهر درکار بود. ترکیب اینها تغییر می‌کرد، نه خود جوهر.»

«کاملاً! نقطه‌نظر امپدوکلس را ـ که حد فاصلی است بین دو مکتب فکری ـ هگل نفیِ سلب می‌نامد.»

«چه اصطلاح وحشتناکی!»

«و این سه مرحلهٔ شناخت را تز، آنتی‌تز، و سنتز[1] [برنهاده، برابر نهاده، و هم‌نهاده] می‌خواند. هگل می‌توانست، مثلاً، بگوید که عقل‌گرایی دکارت تز، و تجربه‌گرایی هیوم آنتی‌تز آن بود. و تضاد، یا تناقض میان این دو شیوهٔ فکر، در سنتز کانت برطرف شد. کانت در پاره‌ای چیزها با عقلیان توافق کرد و در چیزهای دیگر با تجربیان. منتها ماجرا باکانت پایان نمی‌یابد. سنتز کانت حال خود نقطهٔ آغاز زنجیرهٔ دیگری، تأمل و تفکر، < سه‌پایهٔ > دیگری، می‌شود. زیرا هر سنتز را آنتی‌تز تازه‌ای نقض خواهد کرد.»

«اینها همه بی‌اندازه نظری است!»

---

1. thesis, antithesis, synthesis

«بله، قطعاً نظری است. ولی هگل آن را به‌منزلهٔ فشردن تاریخ در نوعی قالب نمی‌پنداشت. معتقد بود تاریخ خود نمایانگر این الگوی دیالکتیکی است. از این رو مدعی شد قوانین مشخصی برای رشد عقل ـ یا برای پیشرفت ‹ روح جهانی › از راه تاریخ ـ یافته است.»

«باز هم روح جهانی!»

«ولی کاربرد دیالکتیک هگل تنها در تاریخ نیست. در هر بحث و گفتگو، ما به‌شکل دیالکتیکی فکر می‌کنیم. یعنی می‌کوشیم اشتباهات بحث را دریابیم. هگل این را ‹ تفکر منفی › می‌خواند. و معتقد است ما پس از تشخیص اشتباهات، نکات درست آن را محفوظ می‌داریم.»

«مثالی بزنید.»

«وقتی یک سوسیالیست و یک محافظه کار می‌نشینند مشکلی اجتماعی را حل کنند، به‌زودی بین طرز فکر متضاد آنها کشمکش درمی‌گیرد. ولی معنی این آن نیست که یکی صددرصد درست می‌گوید و دیگری صددرصد نادرست. ممکن است هر دو تا اندازه‌ای درست بگویند و تا اندازه‌ای نادرست. و بحث که به‌انجام رسید، غالباً بهترین نکته‌های هر دو استدلال تبلور می‌یابد.»

«انشاءالله.»

«ولی در حالی که درگیر جر و بحثی این چنین هستیم، نمی‌توانیم به‌آسانی تصمیم بگیریم کدامین موضع عقلی‌تر است. به‌تعبیری، این تاریخ است که تعیین می‌کند چی درست است و چی نادرست. آنچه عقلی است ماندنی است.»

«هر چه باقی بماند برحق است.»

«یا برعکس: هرچه برحق است باقی می‌ماند.»

«می‌شود یک مثال کوچک دیگر بزنید؟»

«صد و پنجاه سال پیش بسیاری از مردم برای حقوق زنان مبارزه می‌کردند. خیلیها هم با اعطای حقوق برابر به‌زنان سخت مخالف بودند. وقتی استدلالهای دو طرف را امروزه می‌خوانیم، به‌سهولت می‌بینیم کدامیک عقاید ‹ عقلی ›تر داشت. ولی نباید فراموش کرد که معرفت امروز ما با نگاه به گذشته است. یعنی

ثابت شده حق با آنهایی بوده که برای برابری حقوق می‌جنگیدند. بسیاری از ما اگر حرفهای پدربزرگهایمان در این زمینه به‌چاپ رسیده بود و حال آنها را می‌دیدیم حتماً به‌چندش می‌افتادیم.»

«حتماً. نظر هگل چه بود؟»

«در مورد برابری زن و مرد؟»

«مگر گفتگوی ما این نبود؟»

«میل داری نقل‌قولی بشنوی؟»

«چرا که نه.»

«هگل می‌گوید: < فرق میان زن و مرد همچون تفاوت حیوان و گیاه است. مردان به‌منزلهٔ حیوانات و زنان به‌منزلهٔ گیاهان‌اند، چراکه رشد آنها ملایمتر است و علت این اتکای آنها براحساس است. اگر زنان زمام حکومت را در دست گیرند، کشور بی‌درنگ به‌مخاطره می‌افتد، چون زنها اعمال خود را نه برحسب خواستهای کلی و جهانی بلکه با تمایلات و عقیده‌های دیمی نظم می‌بخشند. تحصیلات زنان ـ چه تحصیلی؟ـ بیشتر برحسب به‌اصطلاح استنشاق اندیشه‌ها، بیشتر برحسب زندگی است تا دانش‌اندوزی. مقام مرد، از سوی دیگر، فقط از طریق ازدیاد تفکر و مساعی فنیِ بیش از حد کسب می‌شود >.»

«خیلی هم ممنون، همین کافی است. دیگر نمی‌خواهم فرمایشاتی از این قبیل بشنوم.»

«ولی این نمونهٔ بارزی است که چگونه نظر آدمها دربارهٔ امر عقلی مرتب تغییر می‌کند. و نشان می‌دهد که هگل هم فرزند زمان خود بود. و ما هم هستیم. نظریاتِ < بدیهیِ > امروز ما نیز آزمون زمان را برنخواهد تافت.»

«کدام نظرمان، مثلاً؟»

«مثالی سراغ ندارم.»

«چرا نه؟»

«چون باید چیزهایی را مثال بیاورم که هم اینک دستخوش تغییرند. برای نمونه، می‌توان گفت اتومبیل راندن کار احمقانه‌ای است، زیرا وسائط نقلیه هوا را

آلوده می‌کنند. بسیاری از مردم از مدتی پیش به‌این نتیجه رسیده‌اند. ولی تاریخ ثابت خواهد کرد بسیاری چیزها که ما اکنون بدیهی می‌پنداریم در پرتو تاریخ بی‌اعتبار می‌شود.»

«صحیح.»

«یک چیز دیگر را هم می‌توانیم مشاهده کنیم: این همه مردانی که در زمان هگل آن همه حرفهای ناروا در بارهٔ حقارت زن ریسه کردند، در حقیقت پیشرفت تساوی حقوق زن و مرد را شتاب بخشیدند.»

«چطوری؟»

«تزی عرضه کردند. چون زنها کم‌کم شروع به‌شورش کرده بودند. آنجا که همه همعقیده‌اند نیازی به‌ابراز عقیده نیست. و هر چه اینها بیشتر و ناشایسته‌تر دربارهٔ حقارت زنان اظهارنظر کردند، نقض نظر آنها قوی‌تر شد.»

«بله، البته.»

«می‌توان گفت صلاح انسان در آن است که مخالفان توانمند داشته باشد. هر چه اینها زیادتر افراط بورزند، با واکنش شدیدتر روبه‌رو می‌شوند. مثلی هست که <هر چه بیشتر آب به‌آسیاب بریزند تندتر می‌چرخد>.»

«آسیاب من لحظه‌ای پیش سخت تند چرخید!»

«از دیدگاه فلسفه یا منطق محض، در میان دو مفهوم معمولاً نوعی تناقض دیالکتیکی هست.»

«مثلاً؟»

«اگر من به‌مفهوم <هستی> بیندیشم، ناچار باید مفهوم مقابل، یعنی <نیستی> را پیش آورم. نمی‌توان به‌وجود اندیشید و بلافاصله پی نبرد که ما همیشه وجود نخواهیم داشت. تناقض بین <هستی> و <نیستی> با مفهوم <شدن> رفع می‌شود. زیرا چیزی که در جریان شدن است، هم هست و هم نیست.»

«متوجه‌ام.»

«<عقل> هگل بدین‌قرار منطقی *پویا*ست. از آنجا که هستی واجد اضداد

است، توصیف هستی نیز باید پر از اضداد باشد. می‌خواهی مثال دیگری برایت بزنم: از قول نیلس بوهر[۱]، فیزیکدان هسته‌ای دانمارک، داستانی نقل می‌کنند که گفت نیوتن بالای در ورودی خانه‌اش نعلی آویخته بود.»

«برای بخت و شگون.»

«ولی این‌که خرافه است، و نیوتن هر چه بود خرافاتی نبود. یکی از او می‌پرسد واقعاً به‌این گونه چیزها اعتقاد دارد، می‌گوید: ‹ نه، ندارم، ولی شنیده‌ام بی‌تأثیر هم نیست ›.»

«عجیب است.»

«این تقریباً ضد و نقیض‌گویی است، ولی جواب نیوتن کاملاً دیالکتیکی است. نیلس بوهر، مانند وینیه[۲] شاعر نروژی خودمان، به‌دوسوگرایی[۳] شهرت داشت، یکبار می‌گفت: دو نوع حقیقت وجود دارد. حقایق سطحی که نقیضشان طبعاً نادرست است. و حقایق عمیق، که نقیضشان مثل خودشان درست است.»

«این دیگر چه نوع حقیقتی است؟»

«اگر من، مثلاً، بگویم که عمر کوتاه است...»

«بنده هم می‌گویم موافقم.»

«و دفعهٔ دیگر دست به‌آسمان بردارم و بگویم عمر چقدر دراز است.»

«باز حق به‌شما می‌دهم. چون این هم، به‌تعبیری، درست است.»

«و بالاخره مثالی می‌زنم تا ببینی تناقض دیالکتیکی چگونه می‌تواند منجر به‌عملی خودبه‌خود بشود و تغییری ناگهانی به‌بار آورد.»

«بله، بفرمایید.»

«فرض کن دختری پیوسته به‌مادرش بگوید، بله، مادر... بسیار خوب، مادر... هرطور میل شماست، مادر... همین الآن، مادر.»

«چندشم می‌شود!»

«عاقبت مادر دختر از این همه فرمانبرداری دختر به‌تنگ می‌آید، و داد

---

۱. Niels Bohr (۱۹۶۲ـ ۱۸۵۵).

۲. Aasmund Vinje (۱۸۷۰ـ ۱۸۱۸).

3. ambivalence

می‌زند: این‌قدر برّهٔ سر به‌راه نباش! و دختر پاسخ می‌دهد: چشم، مادر.»

«من بودم می‌زدم تو گوشش.»

«شاید. ولی آمدیم و دختر گفت: من می‌خواهم برهٔ سر به‌راه باشم، آن وقت چه می‌کردی؟»

«این جواب به‌حیرتم می‌انداخت. ولی باز هم کشیده‌ای نثارش می‌کردم.»

«پس وضع به‌بن‌بست رسیده‌بود. تناقض دیالکتیکی به‌شکلی درآمده بود که *می‌بایست* اتفاقی می‌افتاد.»

«مثلاً کشیده‌ای در بناگوش؟»

«و در اینجا باید یک ویژگی دیگر فلسفهٔ هگل را برایت بگویم.»

« گوشم به‌شماست.»

«یادت می‌آید گفتیم رومانتیکها فردگرا بودند؟»

«رمز و راز ره به‌درون می‌برد...»

«این فردگرایی نیز نفی، یا ضد، خود را در فلسفهٔ هگل یافت. هگل بر آنچه خود قوای < عینی > نامید تأکید کرد. در میان این قوا، هگل به‌ویژه بر اهمیت خانواده، جامعهٔ مدنی، و دولت پافشاری کرد. می‌توان گفت هگل نسبت به‌فرد کمی مشکوک بود. عقیده داشت فرد بخشی انداموار از اجتماع است. عقل، یا < روح جهانی >، پیشتر و مهمتر از همه در تأثیر متقابل مردم بر یکدیگر پدیدار می‌شود.»

«این را، لطفاً، بیشتر توضیح دهید!»

«عقل در زبان بیش از هر جای دیگر نمایان می‌شود. ما در بطن زبان چشم به‌جهان می‌گشاییم. زبان ملی ما بدون وجود هر یک از ما به‌حیات خود ادامه می‌دهد، ولی ما بدون زبان نمی‌توانیم زندگی کنیم. پس زبان فرد را می‌سازد، نه فرد زبان را.»

«حرف درستی است.»

« کودک نه‌تنها در زبان، بلکه در سابقهٔ تاریخیِ زبان متولد می‌شود. هیچ‌کس با این سابقه رابطهٔ < آزاد > ندارد. پس کسی که جایگاه خود را در دولت نیابد،

آدمی غیرتاریخی به‌شمار می‌رود. اگر یادت باشد، این اندیشه در نزد فیلسوفان بزرگ آتن هم اهمیت اساسی داشت. دولت بدون شهروند همانقدر غیرقابل تصور است که شهروند بدون دولت.»

«البته.»

«هگل دولت را < بیش > از فرد شهروند می‌داند. دولت از مجموع شهروندان خود هم برتر است. بنابراین، به گفتهٔ هگل، انسان نمی‌تواند < از جامعه بگسلد >، و هر کس که به‌جامعهٔ خود پشت کند و بخواهد < روح خود را دریابد > مورد ریشخند قرار می‌گیرد.»

«خیال نکنم من کاملاً موافق باشم، ولی ادامه دهید.»

«به‌عقیدهٔ هگل، این روح جهانی است، نه فرد، که خود را درمی‌یابد.»

«روح جهانی خود را درمی‌یابد؟»

«هگل می‌گوید روح جهانی در سه مرحله به‌خود باز می‌گردد. یعنی در سه مرحله به‌خودآگاهی می‌رسد.»

«که عبارت‌اند از؟»

«روح جهانی ابتدا در فرد به‌خودآگاهی می‌رسد. هگل این مرحله را ذهنی می‌نامد. سپس در خانواده، در جامعهٔ مدنی، و در دولت خودآگاهی برتر می‌یابد. هگل این مرحله را عینی می‌خواند چون در رفتار متقابل مردم پدید می‌آید. ولی مرحلهٔ سومی هم هست...»

«و آن چه باشد؟»

«روح جهانی برترین شکلِ تحقق خود را در مرحلهٔ مطلق به‌دست می‌آورد. هنر، دین، و فلسفه جزو این روح مطلق‌اند. و در میان آنها، فلسفه والاترین شکل معرفت است، چون در فلسفه روح جهانی به‌تأثیر خود بر تاریخ می‌اندیشد. پس روح جهانی نخست در فلسفه خود را می‌شناسد. شاید بتوان گفت، که فلسفه آینهٔ روح جهانی است.»

«اینها همه چنان مرموز است که من باید مدتی بنشینم و درباره‌شان فکر کنم. ولی از تکّهٔ آخر خوشم آمد.»

«کدام، فلسفه آینهٔ روح جهانی است؟»

«آره، این قشنگ بود. به‌نظر شما این به‌آینهٔ برنزی ما ربطی دارد؟»

«حالا که پرسیدی، بلی.»

«منظورتان چیست؟»

«خیال می‌کنم آینهٔ برنزی اهمیت خاصی دارد، چون مرتب پیدایش می‌شود.»

«شما حتماً می‌دانید اهمیتش چیست؟»

«نه، نمی‌دانم. من فقط گفتم اگر برای هیلده و پدرش اهمیت خاصی نداشت، آن‌همه صحبتش نمی‌شد. حالا این اهمیت چیست، تنها هیلده می‌داند.»

«طنز رومانتیک؟»

«چه سؤالی، سوفی؟ من از جوابش عاجزم.»

«چرا؟»

«چون این چیزها دست ما نیست. ما قربانی بینوای این طنزیم. اگر بچه‌ای روی برگ کاغذی عکسی کشید، می‌توانی از کاغذ بپرسی آن نقاشی چیست؟»

«اینقدر تن مرا نلرزان!»

کرکه‌گور

* * *

... اروپا در سراشیب ورشکستگی است...

هیلده به‌ساعتش نگاه کرد. چهار بعد از ظهر بود. پوشهٔ نوشته‌ها را روی میز تحریر نهاد و پایین به‌آشپزخانه دوید. باید پیش از آن‌که مادرش از چشم به‌راهی به‌تنگ آید، خود را به‌آشیان قایق برساند. از پهلوی آینهٔ برنزی که رد می‌شد نگاهی به‌آن انداخت.

کتری را گذاشت تا گرم شود و به‌سرعت مقداری ساندویچ درست کرد.

تصمیم گرفته بود حقه‌ای برای پدرش سوار کند. هیلده داشت یواش‌یواش همدست سوفی و آلبرتو می‌شد. نقشهٔ او از وقتی پدرش به‌کپنهاگ می‌رسید آغاز می‌گشت.

با سینی بزرگی به‌آشیان قایق رفت.

گفت: «بفرمایید این هم عصرانه.»

مادرش مقداری کاغذ سنباده در دست داشت. موی خود را از روی پیشانی‌اش پس زد. موهایش پر از ماسه بود.

«پس، شام دیگر نخوریم.»

کنار آب نشستند و شروع به‌خوردن کردند.

بعد از مدتی هیلده پرسید: «پدر کی می‌آید؟»

«روز شنبه. فکر می‌کردم تو می‌دانی.»

«ساعت چند؟ گفتی در کپنهاگ هواپیما عوض می‌کند؟»

«آره...»

مادرش گازی به‌ساندویچ زد و ادامه داد:

«حدود ساعت پنج به‌کپنهاگ می‌رسد. هواپیمای کریستین‌سن یک‌ربع به‌هشت حرکت می‌کند و احتمالاً ساعت نه و نیم در فرودگاه کیویک به‌زمین می‌نشیند.»

«پس چند ساعتی در فرودگاه کپنهاگ است...»

«آره، چطور؟»

«هیچی. داشتم فکر می‌کردم.»

هیلده لحظه‌ای چند خاموش ماند، سپس سرسری گفت: «از آنه و اوله چه خبر تازه؟»

«گاهی تلفن می‌کنند. قرار است ماه ژوئیه برای مرخصی بیایند اینجا.»

«زودتر که نمی‌آیند؟»

«نه، خیال نکنم.»

«پس این هفته در کپنهاگ‌اند...؟»

«هیلده، این همه پرس‌وجو برای چیست؟»

«هیچی. همین‌طوری پرسیدم.»

«دو بار تا حالا اسم کپنهاگ را برده‌ای.»

«راستی؟»

«صحبت این بود که هواپیمای پدر در کپنهاگ می‌نشیند...»

«شاید به‌همین خاطر یاد آنه و اوله افتادم.»

غذایشان را که خوردند، هیلده تند بشقابها و لیوانها را در سینی گذاشت.

«ماما‌ن، من باید بقیهٔ چیزم را بخوانم.»

«البته!»

در صدایش اندکی سرزنش نبود؟ قرار گذاشته بودند پیش از آمدن پدر قایق را با هم راست و ریس کنند.

«پدر از من قول گرفته کتاب را پیش از آمدنش تمام کنم.»

«کفر آدم را درمی‌آورد. وقتی هم در سفر است، باز در خانه دستورهای جورواجور می‌دهد.»

هیلده به‌لحنی مرموز گفت: «تو خبر نداری به‌دیگران چقدر فرمان و دستور می‌دهد! و نمی‌دانی چقدر از این کار لذت می‌برد.»

به‌اتاق خود برگشت و باز سرگرم خواندن شد.

سوفی ناگهان صدای در را شنید. آلبرتو با قیافهٔ درهم به‌او نگریست.

«مزاحم نمی‌خواهیم.»

ضربه بر در شدیدتر شد.

آلبرتو گفت: «می‌خواهم دربارهٔ فیلسوفی دانمارکی برایت صحبت کنم که از فلسفهٔ هگل دلخور بود.»

ضربه‌ها شدت یافت و تمامی در را به‌لرزه درآورد.

آلبرتو گفت: «تردید نیست که سرگرد است، لابد شبح دیگری فرستاده که ما را به‌دام اندازد. برای او که کاری ندارد، مثل آب خوردن است.»

«و اگر در را باز نکنیم ببینیم کیست، لابد برای او کاری ندارد که ساختمان را روی سرمان خراب کند.»

«حق با توست. بهتر است در را باز کنیم.»

هر دو رفتند دم در. ضربه‌های در چنان محکم بود که سوفی انتظار غولی را پشت در داشت. ولی دختری کوچک، با موهای بور بلند، لباسی آبی بر تن، روی پلکان ورودی ایستاده بود. در هر دستش یک بطری بود: یکی قرمز، یکی آبی.

سوفی گفت: «سلام، تو کی هستی؟»

دختر محجوبانه تعظیمی کرد و گفت: «اسم من آلیس است.»

آلبرتو سری تکان داد و گفت: «می‌دانستم. این *آلیس در سرزمین عجایب* است.»

«ولی اینجا چه می‌کند؟»

آلیس توضیح داد: «سرزمین عجایب کشوری است بی‌حد و مرز. یعنی سرزمین

عجایب نیز ـ تا حدی مثل سازمان ملل ـ همه جا هست. باید آن را عضو افتخاری سازمان ملل بکنند. ما باید در تمام کمیسیونهای آن نماینده داشته باشیم، چون سازمان ملل نیز نتیجهٔ اعجاب و شگفتی آدمهاست.»

آلبرتو زیر لب غرغر کرد: «هوم... امان از دست سرگرد!»

سوفی پرسید: «خوب، تو اینجا چه می‌کنی؟»

«من مأمورم این دو بطری کوچک فلسفی را به‌سوفی برسانم.»

بطریها را به‌سوفی داد. مایعی قرمز در یکی و مایعی آبی‌رنگ در دیگری بود. برچسب روی بطری قرمز می‌گفت *مرا بنوش*، و برچسب بطری آبی می‌گفت *مرا هم بنوش*.

لحظه‌ای بعد خرگوش سفیدی تندتند از جلو کلبه رد شد. کت و جلیقه به‌تن داشت و شق و رق روی دو پا راه می‌رفت. روبه‌روی کلبه که رسید ساعتی از جیب جلیقهٔ خود درآورد[1] و گفت:

«ای وای! ای وای! دیرم شده!»

بعد شروع کرد به‌دویدن. آلیس هم در پی او دوید. پیش از آن که وارد جنگل شود، دوباره تعظیم کرد و گفت: «باز شروع شد.»

سوفی پشت سرش داد کشید: «به‌دینا و ملکه سلام برسان.»

آلبرتو و سوفی همچنان روی پلهٔ در کلبه ایستاده بودند، و بطریها را وارسی می‌کردند. سوفی روی آنها را خواند: «*مرا بنوش* و *مرا هم بنوش*. من که جرئت نمی‌کنم. شاید زهر باشند.»

آلبرتو فقط شانه‌هایش را بالا انداخت.

«اینها را سرگرد فرستاده، و هر چه از سرگرد برسد صرفاً ذهنی است. پس مایع واقعی نیست.»

سوفی سر بطری قرمز را بازکرد و با احتیاط آن را بر لب گذاشت. مزهٔ شیرینِ عجیبی داشت، ولی این تازه اول ماجرا بود. وقتی مایع از گلویش پایین رفت، پیرامون او اتفاقاتی افتاد.

---

۱. این صحنه از همان کتاب ***آلیس در سرزمین عجایب*** است و شروع رفتن آلیس به‌آنجا.ـ م.

گویی دریاچه و جنگل و کلبه درهم آمیختند و یکی شدند. طولی نکشید که همه‌چیز به‌شکل یک تن درآمد، و آن کسی جز خودش نبود. به‌آلبرتو نگریست، او هم بخشی از روح سوفی می‌نمود.

گفت: «عجیب است، عجیب است، همه چیز همان شکلی است که بود ولی همه یک چیز بیش نیست. احساس می‌کنم همه چیز یک فکر است.»

آلبرتو سری تکان داد -ولی به‌نظر سوفی آمد که خود اوست که سر تکان می‌دهد.

آلبرتو گفت: «این وحدت وجود یا اصالت تصور است. روح جهانی رومانتیکهاست. در تجربهٔ آنان همه‌چیز یک <منِ> کلان بود. و نیز هگل است- که بر فرد خرده می‌گرفت، و همه‌چیز را تجلی عقلِ یکتا و یگانهٔ جهان می‌دانست.»

«به‌نظرت از بطری دیگر هم بنوشم؟»

«رویش که این‌طور نوشته.»

سوفی سر بطری آبی را برداشت و یک جرعهٔ حسابی آشامید. این مایع تازه‌تر و تند و تیزتر بود. دو مرتبه همه‌چیز در پیرامونش ناگهان دگرگون شد.

اثر بطری قرمز فوری از بین رفت و همه‌چیز به‌حال عادی برگشت. آلبرتو باز آلبرتو شد، درختان به‌جنگل باز آمدند و آب دوباره شکل دریاچه به‌خود گرفت.

ولی این حالت هم دمی بیش دوام نیاورد، و چیزها رفته‌رفته باز از هم مجزا شدند. درختان حالا دیگر جنگل نبودند و هر درخت محقر حال خود جهانی شد. شاخه‌های ریز به‌صورت جهان افسانهٔ پریان در آمد، جهانی که دربارهٔ آن هزاران داستان می‌توان گفت.

دریاچهٔ کوچک ناگهان اوقیانوسی بی‌کران شد -نه تنها در عمق و پهنا، بلکه در تلألو آب و نقش و نگار پیچیدهٔ موجها. سوفی احساس می‌کرد قادر است همهٔ عمر به‌این آب بنگرد و تا دم مرگ نیز به‌تمامی رازهای آن دست نیابد.

نگاهش به‌نوک درختی افتاد. سه گنجشگ کوچک سرگرم بازی شگفتی بودند. نکند قایم‌موشک می‌کردند؟ سوفی، با وجود نوشیدن از بطری قرمز،

به‌نحوی می‌دانست که در این درخت پرنده هست، ولی آنها را درست نمی‌دید. مایع قرمز تمامی تمایزات و تفاوتهای فردی را از میان برده بود.

سوفی از روی پلهٔ سنگی بزرگ که رویش ایستاده بودند پایین پرید و خم شد و علفها را نگریست. اینجا دنیای تازهٔ دیگری یافت ـ همانند غواصی که نخستین بار در عمق آبهای دریا چشم باز می‌کند. در میان شاخ و برگ و علفها خزه تنیده بود و ریز ریز جزئیات آن نمایان بود. عنکبوتی با گامهای استوار روی خزه‌ها به‌مقصدی می‌رفت، حشرهٔ سرخ‌رنگی از تیغهٔ علفی بالا و پایین می‌دوید، و فوجی مورچه در میان علفها به کار دسته‌جمعی خود مشغول بودند. ولی هر مورچهٔ ناچیز به‌شیوهٔ ویژهٔ خویش راه می‌رفت.

و از همه عجیب‌تر، وقتی سوفی دوباره برخاست، منظرهٔ آلبرتو بود. آلبرتو هنوز بر پلهٔ ورودی کلبه ایستاده بود. ولی حال موجودی عجیب و غریب به‌چشم می‌آمد ـ انگار موجودی از سیارات دیگر، یا چهره‌ای افسون‌شده از داستانهای پریان. سوفی خودش را هم موجودی یکتا و به‌شکلی کاملاً تازه احساس می‌کرد. دیگر فقط یک موجود آدمی، دختری پانزده‌ساله، نبود. سوفی آموندسن بود، و تنها او بود که می‌توانست سوفی آموندسن باشد.

آلبرتو پرسید: «چه می‌بینی؟»

«می‌بینم که تو پرندهٔ عجیب و غریبی هستی.»

«جدی؟»

«فکر می‌کنم من هیچ‌وقت نفهمم دیگری بودن چگونه است. در تمام جهان دو موجود یکسان نمی‌توان یافت.»

«و درختها؟»

«آنها هم مثل پیش نیستند. جهان کاملی‌اند از قصه‌های اعجاب‌آور.»

«همانی است که من حدس می‌زدم. بطری آبی فردگرایی است. مثلاً، واکنش سورن کرکه گور[1] است در برابر ایده‌آلیسم رومانتیکها. در ضمن دانمارکی دیگری را هم در برمی‌گیرد که در زمان کرکه گور می‌زیست، افسانه‌نویس نامی هانس

---

1. Søren Kierkegaard

کریستیان اندرسن. او نیز برای جزئیات بی‌اندازه غنی و سرشار طبیعت چشم تیزبینی داشت. فیلسوفی که همین چیزها را متجاوز از یک سده پیش مشاهده کرد، لایب‌نیتس آلمانی بود. لایب‌نیتس هم، مانند کرکه گور که علیه هگل واکنش نشان داد، در مقابل فلسفهٔ ایده‌آلیستیِ اسپینوزا واکنش نشان داد.»

«صدایت را می‌شنوم، ولی چنان مضحک است که می‌خواهم بخندم.»

«تعجب ندارد. حالا جرعهٔ دیگری از بطری قرمز بنوش. و بیا اینجا روی پله بنشین تا دربارهٔ کرکه گور صحبت کنیم، و درس امروز را پایان دهیم.»

سوفی روی پله کنار آلبرتو نشست. اندکی از بطری قرمز نوشید و چیزها دو مرتبه به‌هم پیوستند. در واقع چیزها زیادی به‌هم چسبیدند؛ و دختر بار دگر احساس کرد تفاوتها هیچ اهمیت ندارد. ناچار بطری آبی را باز به‌لب زد، و دنیای پیرامون بیش و کم به‌حال سابق، پیش از آمدن آلیس و آوردن دو بطری، برگشت.

سوفی حال پرسید: «اما کدام درست بود؟ بطری قرمز تصویر راستین را می‌نمود یا بطری آبی؟»

«هر دو، سوفی، هم آبی و هم قرمز. نمی‌توان گفت رومانتیکها که می‌گفتند تنها یک هستی وجود دارد حتماً اشتباه می‌کردند. فقط شاید دیدگاه آنها کمی تنگ بود.»

«و بطری آبی؟»

«خیال می‌کنم کرکه گور چند جرعهٔ جانانه از آن نوشیده باشد. شک نیست که در زمینهٔ اهمیت فردْ تیزبین بود. ولی ما فقط ‹فرزندان زمان خود› نیستیم. هر یک از ما، افزون بر آن فردی یکتاست، فردی که تنها یک‌بار زندگی می‌کند.»

«و هگل به‌این امر خیلی اهمیت نداد؟»

«نه، هگل بیشتر در فکر پهنهٔ گستردهٔ تاریخ بود. و همین بود که کرکه گور را چنان دلخور کرد. به‌نظر او، هم آرمان‌گرایی رومانتیکها و هم ‹تاریخ‌گرایی[1]› هگل مسئولیت فرد را در قبال زندگی خویش تیره و تار ساخته است. پس هگل و رومانتیکها را به‌یک چوب راند.»

---

1. Historicism

«می‌توانم بفهمم چرا این‌قدر لجش گرفته بود.»

«سورن کرکه گور در ۱۸۱۳ به‌دنیا آمد و تحت مراقبت پدری بسیار سختگیر بزرگ شد. مالیخولیای مذهبی وی مرده ریگ همین پدر بود.»

«این پیش‌درآمد خوبی نیست.»

«و برای همین مالیخولیا بود که به‌ناچار نامزدی‌اش را برهم زد، و این چیزی نبود که بورژوازی کپنهاگ نادیده انگارد. از این رو از همان ابتدا فردی مطرود و آلت ریشخند و تمسخر شد. به‌هر تقدیر، رفته‌رفته یاد گرفت مشت را با مشت پاسخ دهد و هر روز بیشتر و بیشتر یکی از آنانی شد که ایبسن سالها بعد ‹دشمن مردم› خواند.»

«و همهٔ اینها به‌خاطر برهم زدن یک نامزدی؟»

«نه، تنها نامزدی نبود. کرکه گور، به‌ویژه، در اواخر عمر به‌شدت از جامعه انتقاد کرد. می‌گفت: ‹تمام اروپا در سراشیب ورشکستگی است›. معتقد بود در دورانی به‌کلی فاقد شور و شوق و مسئولیت به‌سر می‌برد. بیش از همه از بیروحی کلیسای رسمی ارتدکس و لوتری دانمارک به‌تنگ آمده بود. در انتقاد خود از به‌اصطلاح ‹مسیحیت یکشنبه‌ها› هیچ رحم و مروتی نمی‌شناخت.»

«امروزه ‹مسیحیت پذیرفته‌شدن به‌عضویت کلیسا› است. بسیاری از بچه‌ها فقط به‌خاطر هدیه‌هایی که می‌گیرند به‌عضویت کلیسا درمی‌آیند.»

«بلی، درست فهمیده‌ای. در نظر کرکه گور مسیحیت آن‌چنان غیرعقلی و توان‌کاه است که می‌بایست یا دربست آن را پذیرفت یا دربست رد کرد. فایده ندارد که ‹اندکی› یا ‹تا اندازه‌ای› مذهبی باشی. چون یا عیسی روز عید پاک از قبر برخاست ـ یا برنخاست. و اگر واقعاً از قبر برخاست، و اگر به‌راستی به‌خاطر ما جان داد ـ امری چنان عظیم است که باید کل زندگی ما را در برگیرد.»

«می‌فهمم چه می‌گویید.»

«کرکه گور می‌دید چگونه کلیسا و مردم هر دو به‌طور کلی برخوردی نامتعهد و نامسئول با مسائل دینی دارند. از دید کرکه گور دین و معرفت همانند آب و آتش‌اند. کافی نیست که معتقد باشیم مسیحیت ‹برحق› است. ایمان مسیحی

یعنی پیروی از شیوهٔ زندگی مسیح.»

«این چه ربطی به‌هگل دارد؟»

«راست می‌گویی. ما شاید اشتباهاً از انتها شروع کردیم.»

«پس پیشنهاد می‌کنم برگردید و از نو شروع کنید.»

«کرکه‌گور در هفده سالگی به‌تحصیل الهیات پرداخت، ولی روز به‌روز بیشتر به‌مسائل فلسفی کشانده شد. در بیست و هفت سالگی فوق لیسانس گرفت، موضوع رسالهٔ او ‹دربارهٔ مفهوم طنز› بود. در این اثر با طنز رومانتیک و با بازی‌کردن غیرمسئولانهٔ رومانتیکها با وهم و خیال به‌مبارزه برخاست. آن را با ‹تجاهل سقراطی› مقایسه کرد. گفت با آن که سقراط فراوان از طنز بهره جست، هدف او رهیافت به‌حقایق عمدهٔ حیات بود. سقراط، برخلاف رومانتیکها، آن چیزی است که کرکه‌گور متفکر ‹وجودی[1]› می‌نامد. یعنی اندیشمندی که تمامی وجود خود را درون بازاندیشی فلسفی‌اش می‌کشد.»

«خوب؟»

«کرکه‌گور پس از به‌هم زدن نامزدی‌اش در ۱۸۴۱، به‌برلن رفت و در کلاس درس شلینگ شرکت کرد.»

«هگل را دید؟»

«نه، هگل ده سال پیش مرده بود، ولی افکارش در برلن و در بسیاری نقاط اروپا رواج داشت. ‹نظام› فلسفی او همچون توصیفی فراگیر برای هرگونه موضوع به‌کار می‌رفت. کرکه‌گور نشان داد که ‹حقایق عینی› مورد نظر فلسفهٔ هگل هیچ‌ربطی به‌زندگی فرد ندارد.»

«پس چه حقایقی ارتباط دارد؟»

«کرکه‌گور می‌گفت به‌جای آن‌که پی حقیقت، حقیقت با حروف درشت، بگردیم، مهمتر آن است که آن‌گونه حقایقی را بیابیم که در زندگی فرد مفهوم دارند. مهم پیداکردنِ ‹حقیقت برای من› است. بدین‌ترتیب وی فرد، یا همهٔ افراد بشر، را بر ضد ‹نظام› برمی‌انگیزد. به‌عقیدهٔ کرکه‌گور هگل فراموش کرده

1. existential

بود خودش هم بشر است. دربارهٔ استاد هگل نوشت: < حضرت استادی از تمامی راز حیات پرده برمی‌دارد، ولیکن نام خود را از حواس‌پرتی فراموش کرده است؛ از یاد برده او نیز یک بشر است، نه بیشتر و نه کمتر، و نه سه‌هشتم از یک بند شگرف[1] >.»

«و به‌عقیدهٔ کرکه گور بشر چیست؟»

«این را نمی‌توان به‌صورت کلی جواب داد. کرکه گور به‌توصیف کلی سرشت بشر یا موجودات بشری، هیچ‌گونه علاقه‌ای نداشت. فقط < هستی خود > هر انسان را مسئلهٔ مهم می‌دانست و انسان < هستی خود > را پشت میز تحریر نمی‌آزماید. تنها آنگاه که دست به‌عمل می‌زنیم ـ و به‌ویژه وقتی تصمیمهای مهم می‌گیریم ـ در آن موقع است که با هستی خود رابطه برقرار می‌کنیم. داستانی از بودا مقصود کرکه گور را به‌خوبی روشن می‌کند.»

«بودا؟»

«بله، چون سرآغاز فلسفهٔ بودا هم هستی بشر بود. راهبی از بودا می‌پرسد آیا می‌توان به‌پرسشهای اساسی چون جهان چیست و بشر چیست پاسخ روشن داد. بودا برای راهب مَثَل کسی را می‌زند که تیر زهرآلود به‌او اصابت کرده. مرد زخمی علاقه ندارد اطلاعات نظری به‌دست آورد که جنس تیر چیست، یا به‌چه نوع زهری آلوده است، یا ازکدام سو آمده است.»

«به‌احتمال قوی فعلاً می‌خواهد تیر را درآورند و زخمش را درمان کنند.»

«بله، درست است. این کار برای او اهمیت وجودی دارد. بودا و کرکه گور هر دو به‌راستی دریافته بودند که برای دمی زودگذر وجود دارند. در این صورت، همان‌طور که گفتم، درست نیست بنشینی پشت میز و دربارهٔ ماهیت روح جهانی فلسفه‌بافی کنی.»

«البته که درست نیست.»

«کرکه گور همچنین می‌گفت که حقیقت < ذهنی > است. مقصودش این نبود

---

۱. سه‌هشتم و پنج‌هشتم نسبتهای طلایی هستند. به‌نظر هگل رابطهٔ انسان و خدا همان نسبتهای طلایی سه‌هشتم یا پنج‌هشتم است.ـ م.

که نحوهٔ فکر یا ایمان ما بی‌اهمیت است، بلکه می‌خواست بگوید که حقایق واقعاً مهم شخصی‌اند. و تنها این حقایق است که < برای من حقیقت > دارد.»

«می‌توانید مثالی از حقیقت ذهنی بزنید؟»

«یک سؤال مهم، مثلاً، این است که آیا مسیحیت حقیقت دارد. این موضوعی نیست که بتوان به‌طور علمی یا نظری بدان جواب داد. این برای کسی که <خویشتن را در زندگی درک کند>، موضوع مرگ و زندگی است. چیزی نیست که بنشینی و درباره‌اش صرفاً گفتگو کنی. مطلبی است که باید در نهایت شور و شوق و صمیمیت بدان نزدیک شد.»

«قابل فهم است.»

«اگر در آب افتادی به‌اینکه آیا غرق می‌شوی یا نمی‌شوی علاقهٔ علمی نداری. اینکه این آب سوسمار دارد <جالب> یا <غیرجالب> نیست. مسئلهٔ مرگ و زندگی است.»

«فهمیدم، خیلی متشکرم.»

«پس باید میان موضوع فلسفیِ وجود خدا و رابطهٔ فرد با این مسئله -یعنی موقعیتی که هر فرد ما در آن صددرصد تنهاست- تفاوت نهاد. به‌پرسشهای بنیادی فقط از راه *ایمان* می‌توان نزدیک شد. چیزهایی که می‌توان از راه عقل، یا از راه معرفت، دانست، به‌نظر کرکه گور، کاملاً بی‌اهمیت است.»

«گمانم بهتر است این را توضیح دهید.»

«هشت به‌علاوهٔ چهار می‌شود دوازده. به‌این می‌توان یقین مطلق داشت. این از آن‌گونه <حقایق مستدل> است که همهٔ فیلسوفان از دکارت به‌بعد درباره‌اش صحبت کرده بودند. ولی آیا این را در دعا و نماز روزانهٔ خود می‌آوریم؟ آیا این چیزی است که در بستر مرگ بدان می‌اندیشیم؟ اصلاً و ابداً. این قبیل حقایق هر اندازه هم <عینی> و <کلی> باشند، در هستی انسان اثری ندارند.»

«ایمان چطور؟»

«وقتی به کسی بدی کردی هرگز نمی‌دانی تو را بخشیده است یا نه. پس این برای تو اهمیت وجودی دارد. موضوعی است که سخت در فکرش هستی.

همین‌طور نمی‌توانی بدانی آیا کسی تو را دوست دارد یا نه. این چیزی است که فقط می‌توان امید و باور داشت. و این چیزها برای ما مهمتر است تا این که مجموعهٔ زاویه‌های مثلث ۱۸۰ درجه است. در گرماگرم اولین بوسه، آدم به‌قانون علت و معلول یا شیوه‌های ادراک حسّی که نمی‌اندیشد.»

«و اگر اندیشید یک چیزیش می‌شود.»

«در مسائل مذهبی ایمان مهمترین عامل است. کرکه گور نوشت: < اگر قادر بودم خدا را به‌طور عینی دریابم، باورش نمی‌کردم، ولی دقیقاً چون نمی‌توانم این کار را بکنم، باید او را باور بدارم. اگر می‌خواهم ایمان خود را از دست ندهم، باید پیوسته این تردید عینی را دودستی بچسبم، تا آنکه تا ژرف ژرفنا، در عمق هفتاد هزار پا، ایمانم را همچنان مصون دارم>.»

«خیلی ثقیل است.»

«بسیاری پیش از آن کوشیده بودند وجود خدا را ثابت کنند ـ یا به‌هر جهت خدا را در محدودهٔ عقل و برهان بیاورند. ولی اگر به‌دلیل عقلی یا استدلال منطقی اکتفا کنی، ایمان خود را از دست می‌دهی، یا از شور و شوق مذهبی خود می‌کاهی. چون آنچه مهم است حقانیت مسیحیت نیست، بلکه آن است که آیا برای تو حقیقت دارد یا نه. همین اندیشه در قرون وسطا با عبارت: <کردو کوویا ابسردوم[1]> ابراز می‌شد.»

«واویلا!»

«یعنی < باور دارم چون دور از عقل است>. اگر مسیحیت بر پایهٔ عقل استوار می‌بود، و به‌جنبه‌های دیگر ماکاری نداشت، صحبت از ایمان دیگر بی‌معنا بود.»

«حالا فهمیدم.»

«تا اینجا منظور کرکه گور را از < وجود>، < حقیقت ذهنی>، و < ایمان> فهمیدیم. کرکه گور از طریق این مفاهیم به‌انتقاد سنت فلسفی، و به‌ویژه انتقاد از هگل، پرداخت. نظریات او متضمن < انتقاد اجتماعیِ> برنده‌ای نیز بود. می‌گفت، فرد در جامعهٔ شهرنشین جدید جزو < عموم> شده است، و ویژگی اصلی جمعیت،

---

1. credo quia absurdum

یا توده‌ها، ‹گفتگو›ی غیرمتعهد آنهاست. امروزه احتمالاً واژهٔ ‹همرنگی› با جماعت را به کار می‌بریم؛ یعنی این‌که همه و همه به‌یک شکل ‹می‌اندیشند› و ‹باور دارند› بی‌آن‌که آن را عمیقتر احساس کنند.

«دلم می‌خواست بدانم اگر کرکه گور پدر و مادر یووانا را می‌دید چه می‌گفت.»

«کرکه گور در قضاوتهای خود خیلی مهربان نبود. قلم تند و تیز و طنز تلخی داشت. برای نمونه، می‌توانست بگوید ‹جماعت عدم حقیقت است›، یا ‹حقیقت پیوسته در اقلیت است›، و برخورد اکثر مردمان با زندگی مصنوعی است.»

«آدم می‌تواند عروسک جمع کند، ولی اگر خودش عروسک بشود کار دیگر زار است.»

«اکنون می‌رسیم به‌نظریهٔ کرکه گور دربارهٔ آنچه خودش مراحل سه گانهٔ حیات خواند.»

«ببخشید؟»

«کرکه گور معتقد بود سه‌شکل مختلف حیات وجود دارد. خودش اصطلاح مرحله را به کار برد. اینها عبارت است از مرحلهٔ حسّی، مرحلهٔ اخلاقی، و مرحلهٔ دینی. لفظ مرحله را از این رو به کار برد که تأکید ورزد انسان می‌تواند در یکی از دو مرحلهٔ پایین‌تر به‌سر برد و ناگهان به‌مرحلهٔ بالاتر دست یابد. بسیاری از مردم تمام عمر خود را در یک مرحله سپری می‌کنند.»

«حتماً توضیحی در راه است. بدم نمی‌آید بدانم خودم درکدام مرحله‌ام.»

«کسی که در مرحلهٔ حسّی روزگار می‌گذراند دم را غنیمت می‌شمارد و از هر فرصت برای لذت و تفریح استفاده می‌کند. هر آنچه زیبا، خوشایند، یا دلپذیر است برای او نیکوست. چنین آدمی یکسره در جهان محسوسات به‌سر می‌برد، بردهٔ حالات و خواستهای خویش است. چیزهای ملال‌آور همه در نظرش ناگوار است.»

«خیلی ممنون. گمان کنم این‌جور آدمها را می‌شناسم.»

«بنابراین رومانتیکها افراد حسّی‌اند، چون آنها نیز در پی لذت جسمی ناب

می‌باشند. کسی که با هستی ـ یا با هنر یا با فلسفه ـ برخورد خیال‌انگیز دارد، در مرحلهٔ حسّی زندگی می‌کند. چه بسا که با رنج و اندوه هم بتوان برخوردِ < خیال‌انگیز > داشت. ولی در این حالت ظاهرفریبی بر شخص چیره شده است. پرگینتِ ایبسن نمونهٔ برجستهٔ یک آدم حسّی است.»

«خیال می‌کنم منظورتان را می‌فهمم.»

«تو کسی را با این مشخصات می‌شناسی؟»

«نه کاملاً. ولی شاید سرگرد کمی این‌جوری باشد.»

«ممکن است، ممکن است، سوفی... وانگهی این خود نمونهٔ دیگری از طنز بیمارگونهٔ رومانتیک اوست. زبانت راگاز بگیر!»

«چی؟»

«هر چند، تقصیر از تو نبود.»

«پس، ادامه دهید.»

«کسی که در مرحلهٔ حسّی به‌سر می‌برد. به‌سهولت ممکن است دستخوش دلهره[1]، یا حسّ هراس، و احساس خلأ و پوچی گردد. اگر این حالت پیش آید، باید امیدوار بود. به‌عقیدهٔ کرکه گور دلهره احساس کمابیش مثبتی است. نشانه‌ای است که فرد در < موقعیت وجودی > قرار گرفته است، و حال می‌تواند جهش بزرگ به‌مرحلهٔ بالاتر را انجام دهد. ولی این جهش یا روی می‌دهد یا نمی‌دهد. و فایده ندارد لب لبه بایستی، باید پرشِ کامل کنی. یا بپری یا نپری. و این کار را کس دیگری هم نمی‌تواند برایت انجام بدهد. خودت باید تصمیم بگیری.»

«کمی مثل تصمیم ترک مشروب یا مواد مخدر.»

«بلی، بی‌شباهت نیست. توصیف کرکه گور از این < مقولهٔ تصمیم > آدم را تا حدی یاد سقراط می‌اندازد که گفت بینش حقیقی از درون می‌جوشد. جهش از برخورد حسّی به‌برخورد اخلاقی یا دینی برای هر فرد باید از درون خود او برخیزد. ایبسن این را در پرگینت به‌خوبی نشان می‌دهد. توصیف استادانهٔ دیگری از نحوهٔ جوشش تصمیم وجودی از درون را می‌توان در ***جنایت و مکافات***، رُمان بزرگ

---

1. angst

داستایفسکی، یافت.»

«بهترین کاری که می‌توان کرد این است که شکل دیگر زندگی را برگزید.»

«و شاید که *مرحلهٔ اخلاقی* را در زندگی پیش گیری. ویژگی این مرحله جدیت و صداقت و پیگیری در تصمیمهای اخلاقی است. این رویکرد بی‌شباهت به‌اخلاقیات وظیفه‌شناسی کانت نیست. یعنی می‌کوشی بر طبق موازین اخلاقی زندگی کنی. کرکه گور، همانند کانت، در درجهٔ نخست به‌خلق و خوی انسان توجه دارد. مهم این نیست که چی به‌نظر تو دقیقاً درست یا نادرست می‌آید. مهم آن است که شخص دربارهٔ درست یا نادرست عقیده‌ای داشته باشد. کسی که در مرحلهٔ حسّی به‌سر می‌برد فقط در فکر آن است که چه نشاط و چه ملال می‌آورد.»

«ولی خطر این نحوهٔ زندگی آن نیست که آدم زیادی جدی می‌شود؟»

«مسلماً. کرکه گور هیچ‌وقت نگفت که مرحلهٔ اخلاقی رضایتبخش است. آدم وظیفه‌شناس هم سرانجام از آن همه ایثار و وسواس می‌فرساید. این فرسودگی در اواخر عمر به‌بسیاری اشخاص دست می‌دهد. برخی دوباره به‌زندگی خیال‌انگیز مرحلهٔ حسّی زندگی خویش بازمی‌گردند. دیگران جهش تازه‌ای می‌کنند و به‌مرحلهٔ دینی می‌رسند. می‌پرند به ‹ژرف ژرفنا›ی ایمان ‹به‌عمق هفتاد هزار پا›. ایمان را بر لذتهای حسّی و بر ندای عقل ترجیح می‌دهند. و با آن‌که، به گفتهٔ کرکه گور، ‹پریدن در آغوش باز خدای زنده هولناک است›، این تنها راه رستگاری است.»

«منظورتان مسیحیت است؟»

«بله، چون مرحلهٔ دینی از دید کرکه گور آیین مسیحی است. ولی کرکه گور برای متفکران غیرمسیحی نیز بااهمیت است. فلسفهٔ وجودی، که فیلسوف دانمارکی الهام‌بخش آن بود، در قرن بیستم رونق فراوان یافت.»

سوفی به‌ساعتش نگاه کرد.

«نزدیک هفت است. من باید بروم. مادر دلواپس می‌شود.»

دستی برای فیلسوف تکان داد و به‌سوی قایق دوید.

مارکس

* * *

... شبحی بر اروپا سایه افکنده...

هیلده از تختش پایین آمد و رفت به‌طرف پنجرهٔ رو به‌دریا. روز شنبه که شروع به‌خواندن کتاب کرد هنوز زادروز پانزده‌سالگی سوفی بود. دیروز روز تولد خود هیلده بود.

اگر پدر حساب کرده بود که هیلده روز قبل به‌بخش مربوط به‌تولد سوفی می‌رسد، دخترش را قطعاً دست‌کم گرفته بود. هیلده تمام روز خوانده بود و خوانده بود. ولی پدر راست می‌گفت که یک فرصت تبریک گفتن دیگر بیشتر نبود. و آن موقعی بود که آلبرتو و سوفی آواز سر دادند و برای او سرود <تولدت مبارک!> خواندند. هیلده خیلی خجلت‌زده شده بود.

و حالا سوفی، درست در همان روزی که پدر قرار است از لبنان بیاید، گروهی را به‌مهمانی فلسفی دعوت کرده است. هیلده مطمئن بود آن روز اتفاقی خواهد افتاد، اتفاقی که هیچ‌کس حتی او و پدرش هم نمی‌دانند چیست.

یک موضوع کاملاً مسلم بود: پدر پیش از رسیدن به‌خانه و برکلی باید درس عبرتی بگیرد. این حداقل کاری است که هیلده می‌تواند برای آلبرتو و سوفی بکند، به‌خصوص که دست به‌دامنش هم شده بودند...

مادرش هنوز در آشیان قایق بود. هیلده دوید پایین پهلوی تلفن. شمارهٔ انه و اوله را در کپنهاگ پیدا کرد و به‌آنها زنگ زد.

«انه کوامسدیل، بفرمایید.»

«سلام، من هیلده‌ام.»

«اه، چطوری؟ در لیله‌سن چه خبر؟»

«همه‌چیز خوب است، تعطیلات دارد شروع می‌شود و این حرفها. و پدر هم هفتهٔ دیگر از لبنان برمی‌گردد.»

«چه عالی، هیلده!»

«آره، دارم روزشماری می‌کنم. و راستش برای همین تلفن کردم...»

«خوب کردی.»

«به‌نظرم هواپیمایش روز بیست و سوم، ساعت پنج بعدازظهر، در فرودگاه کپنهاگ می‌نشیند. شما آن موقع کپنهاگ‌اید؟»

«گمان می‌کنم، چطور؟»

«تو فکر بودم شاید بتوانی کاری برای من انجام دهی.»

«البته، با کمال میل.»

«خواهش مخصوصی است. شاید هم ممکن نباشد.»

«داری مرا کنجکاو می‌کنی...»

هیلده نقشه‌اش را برای او شرح داد. ماجرای نوشته‌ها و سوفی و آلبرتو و دیگر چیزها را برای انه گفت. چندین بار ناچار شد باز به‌عقب برگردد چون هم خودش و هم انه سخت می‌خندیدند. به‌هر حال هیلده که گوشی را گذاشت، نقشه‌اش در دست اجرا بود.

خودش هم می‌بایست چیزهایی تدارک می‌دید. ولی وقت فراوان بود.

هیلده بقیهٔ بعدازظهر و سرشب را با مادرش گذراند. سپس با اتومبیل رفتند کریستین‌سن و آنجا به‌سینما. روز پیش کار بخصوصی نکرده بودند، و امروز باید تلافی کنند. از جلو فرودگاه کیویک که می‌گذشتند، چند قطعه دیگر از چیستان بزرگی که هیلده در مغز می‌پرورد سرجاش می‌نشست.

آن شب دیروقت به‌تخت رفت، با این حال پوشه را برداشت و باز هم خواند.

ساعت نزدیک هشت شب بود که سوفی از لابلای پرچین به‌خانه برگشت.

مادرش در باغ با علفهای بستر گلها ور می‌رفت که سوفی ناگهان پشت سر او پیدا شد.

«تو از کجا آمدی؟»

«از میان پرچین.»

«از میان پرچین؟»

«مگر نمی‌دانی آن‌طرف پرچین جاده‌ای است.»

«تا حالا کجا بودی، سوفی؟ این بار دومی است که بی‌آن که پیغامی بگذاری یکدفعه غیب‌ات می‌زند.»

«ببخش، مامان. هوا خیلی خوب بود، رفتم قدمی بزنم.»

مادرش از کنار پشتهٔ علف برخاست و نگاهی جدی به‌او انداخت.

«دوباره که پیش آن فیلسوفه نرفته بودی؟»

«راستش، چرا. گفتم که او هم از پیاده‌روی خوشش می‌آید.»

«به‌مهمانی تولد که می‌آید، هان؟»

«بعله، حتماً می‌آید، کلی هم خوشحال شد.»

«من هم خوشحال می‌شوم. برای زیارت ایشان روزشماری می‌کنم.»

در صدایش اندکی طعنه نبود؟ سوفی برای محکم‌کاری گفت:

«چه خوب شد که پدر و مادر یووانا را هم دعوت کردیم. وگرنه ممکن بود او تنها بماند.»

«نمی‌دانم... به‌هرصورت، من خیال دارم با این آلبرتو، دوبه‌دو مثل دو تا آدم بزرگ، کمی حرف بزنم.»

«اگر بخواهی می‌توانی از اتاق من استفاده کنی. مطمئنم که از او خوشت خواهد آمد.»

«در ضمن یک نامه هم برایت آمده.»

«راستی؟»

«مُهر گردان سازمان ملل دارد.»

«حتماً از برادر آلبرتوست.»

«سوفی، دست بردار!»

مغز سوفی سریع به‌کار افتاد. در چشم برهم زدنی جوابی موجه یافت. انگار از غیب به‌او الهام شده بود.

«من به‌آلبرتو گفته بودم که تمبر کمیاب جمع می‌کنم. و اینجاهاست که برادر گاه به‌درد می‌خورد.»

مثل این که خیال مادرش راحت شد.

حال با لحنی نسبتاً دوستانه‌تر گفت: «شامت توی یخچال است.»

«نامه کجاست؟»

«روی یخچال.»

سوفی با شتاب رفت داخل. مُهر روی پاکت تاریخ ۱۵ ژوئن ۱۹۹۰ داشت. پاکت را بازکرد و یادداشت کوچکی بیرون آورد:

اگر به‌حرکت دستی کلاف به‌انتهایش برسد

پس این تکاپوی خلاق بی‌انتها از بهر چیست؟

واقعاً. سوفی پاسخی برای این پرسش نداشت. پیش از آن که شامش را بخورد، یادداشت را در کنار سایر چیزهایی که این چند هفته جمع کرده بود در کمد گذاشت. علت این سؤال را هم به‌زودی خواهد فهمید.

بامداد روز بعد یووانا به‌سراغش آمد. اول رفتند بدمینتون بازی کردند، و بعد نشستند و برنامهٔ مهمانی فلسفی را ریختند. بایستی چند چیز نامنتظر حاضر داشته باشند، که اگر میهمانی احیاناً خنک شد به‌کار اندازند و مجلس را گرم کنند.

مادر سوفی که به‌خانه آمد، دو دختر هنوز سرگرم گفتگو بودند. مادر سوفی مرتب می‌گفت: «دلواپس مخارج نباشید.» و شوخی هم نمی‌کرد!

شاید در این فکر بود که «مهمانی فلسفی» درست آن چیزی است که سوفی را، پس از هفته‌ها بررسی ژرف فلسفی، از آسمان به‌زمین باز خواهد آورد.

تکلیف همه‌چیز را، از فانوسهای کاغذی گرفته تا جایزهٔ آزمون فلسفی، آن شب معلوم کردند. جایزه بهتر است کتابی باشد دربارهٔ فلسفه برای جوانان. ولی

سوفی یقین نداشت این چنین کتابی وجود داشته باشد.

دو روز پیش از شب اول تابستان، یعنی روز پنجشنبه ۲۱ ژوئن، آلبرتو به‌سوفی تلفن کرد.

«سوفی.»

«و منم آلبرتو.»

«اه، سلام! چطورید؟»

«بسیاربسیار خوب، ممنون. گمان می‌کنم راه گریز را پیداکردم.»

«راه گریز؟»

«می‌دانی. گریز از اسارت فکری، گریز از زندانی که مدتهاست در آن زندگی می‌کنیم.»

«اه، آن.»

«ولی تا نقشه راه نیفتاده کلمه‌ای نمی‌توانم دربارهٔ آن بگویم.»

«فکر نمی‌کنی آنوقت دیگر دیر شده باشد؟ من باید بدانم این وسط چه کاره‌ام.»

«تو هنوز خیلی ساده‌ای. مگر نمی‌دانی صحبتهای ما همه شنیده می‌شود. پس بهتر است که هیچ نگوییم.»

«یعنی وضع این قدر خراب است؟»

«بله، فرزندم. مهمترین قسمت کار وقتی صورت می‌گیرد که ما حرف نمی‌زنیم.»

«اه.»

«ما در نوعی هستی خیالی در پناه واژگانِ یک داستان طولانی به‌سر می‌بریم. زندگی ما را سرگرد کلمه به کلمه بر ماشین تحریر دستی کهنهٔ خود تایپ می‌کند. پس آنچه روی کاغذ آید از دست او مصون نیست.»

«این را می‌فهمم. ولی چطور می‌توان چیزی را از او پنهان داشت؟»

«هیس!»

«چی؟»

«بین سطرها هم خبرهایی است. و اینجاست که من می‌خواهم هوشم را به کار اندازم و کلکی سوار کنم.»

«صحیح.»

«امروز و فردا باید منتهای استفاده را از وقت کرد. روز شنبه فیلْ دیگر می‌رود هوا! تو می‌توانی همین الآن بیایی اینجا؟»

«آمدم.»

سوفی پرنده‌ها و ماهیها را غذا داد و یک برگ کاهوی بزرگ برای لاک‌پشت گذاشت. یک قوطی کنسرو خوراک گربه برای شرکان بازکرد، آن را در کاسه‌ای ریخت و هنگام رفتن روی پله‌ها نهاد.

از لای پرچین بیرون خزید و راه جنگل را در پیش گرفت. راه چندانی نرفته بود که ناگاه وسط خلنگ‌زار چشمش به‌میز تحریر پهناوری افتاد. پیرمردی پشت میز نشسته بود، و ظاهراً سرگرم جمع و تفریق ارقام بود. سوفی نزد او رفت و نامش را پرسید.

پیرمرد گفت: «ابن‌عزر اسکروج[1]»، و دوباره به‌مطالعهٔ دفتر حساب خود پرداخت.

«اسم من سوفی است. شما، حتماً، تاجرید؟»

مرد سر جنباند. «و بسیار ثروتمند. یک پول سیاه را نباید هدر داد. از این رو باید تمام حواسم جمع حسابهایم باشد.»

«که چی؟»

سوفی دستی تکان داد و راه خود را دنبال کرد. ولی هنوز چند متری نرفته، دید دختربچه‌ای تک و تنها زیر درخت تنومندی نشسته است. لباسی ژنده پوشیده بود و رنگ‌پریده و بیمار می‌نمود. وقتی سوفی ازکنارش رد می‌شد، دخترک دست در کیسهٔ کوچکی کرد و قوطی کبریتی درآورد.

قوطی کبریت را رو به‌سوفی گرفت و گفت: «می‌شود کبریتی از من بخرید؟»

1. Ebenezer Scrooge

سوفی جیبهایش را کاوید ببیند پولی همراه دارد. بله ـ یک سکهٔ یک‌کرونی پیدا کرد.

«دانه‌ای چند است؟»

«یک کرون.»

سوفی سکه را به‌دختر داد و قوطی کبریت را گرفت.

«تو اولین کسی هستی که بعد از صد سال چیزی از من می‌خرد. بعضی وقتها از گرسنگی به‌حال احتضار می‌افتم، خیلی وقتها از سرما یخ می‌بندم.»

برای سوفی حیرت‌آور نبود که وسط جنگل مشتری برای کبریتهای دختر پیدا نمی‌شود. بعد به‌یاد مرد تاجر افتاد. چرا باید دخترک کبریت‌فروش از گرسنگی به‌حال احتضار بیفتد و مرد تاجر آن همه ثروت داشته باشد.

سوفی گفت: «بیا اینجا.»

دست دختر را گرفت و او را پیش مرد پولدار برد. پیرمرد همچنان مشغول حسابهایش بود.

سوفی گفت: «تو باید کمک کنی این دختر زندگی بهتری داشته باشد.»

مرد سر از روی کاغذهایش برداشت و گفت: «این جور کارها خرج دارد، مگر نشنیدی گفتم یک پول سیاه نباید هدر برود.»

سوفی پافشاری کرد، «ولی بی‌انصافی است که تو آنقدر ثروتمند باشی و این دختر کاملاً تهیدست. عادلانه نیست!»

«چه حرف مفتی! عدالت فقط بین آدمهای برابر یافت می‌شود.»

«منظورت چیست؟»

«من زحمت و مشقت کشیدم تا به‌نتیجه رسیدم. به‌این می‌گویند پیشرفت.»

دختر بینوا گفت: «اگر دستگیری نکنی، من می‌میرم.»

مرد تاجر دوباره سر از دفتر حساب برداشت و قلمش را با بی‌صبری روی میز انداخت.

«در حساب و کتابهای من جایی برای تو نیست! بزن به‌چاک! برو به گداخانه!»

دختر سماجت کرد: «اگر به‌من کمک نکنی، جنگل را آتش می‌زنم.»

مرد، این را که شنید، برخاست، ولی تا به‌خود آمد دختر کبریتی آتش زده بود. کبریت را به‌علفهای خشک گرفت، و آتش فوراً شعله کشید.

مرد دستهایش را رو به‌آسمان کرد و فریاد زد: «خدا به‌داد برسد. خروس سرخه بانگ برآورده!»

دخترک با لبخندی شیطنت‌آمیز او را برانداز می‌کرد.

«فکر نمی‌کردی من کمونیست باشم، نه؟»

لحظه‌ای بعد، دختر و تاجر و میز تحریر ناپدید شد. سوفی تنها ایستاده بود، ولی آتش با اشتهای تمام علفهای خشک را می‌بلعید. مدتی طول کشید تا توانست آتش را با لگد خاموش کند.

خدا را شکر! سوفی به‌علفهای سوخته نگریست. هنوز قوطی کبریت در دستش بود.

آیا خود این آتش را راه انداخته بود؟

وقتی آلبرتو را بیرون کلبه دید، ماجرا را برایش تعریف کرد.

«اسکروج سرمایه‌دار خسیس در سرودکریسمس[1] نوشتهٔ چارلز دیکنز است[2]. و دخترک کبریت‌فروش را حتماً از قصهٔ هانس کریستیان اندرسن به‌یاد داری.»

«بله، ولی منتظر نبودم در وسط جنگل به‌آنها بربخورم.»

«چرا نه؟ اینها که جنگل معمولی نیستند. و حالا دربارهٔ کارل مارکس صحبت کنیم. و چه خوب که نمونه‌ای از کشمکش شدید طبقاتی نیمهٔ قرن نوزدهم را به‌چشم خود دیدی. ولی بهتر است برویم تو. آنجا اندکی بیشتر از دست سرگرد در امانیم.»

بار دیگر در دو طرف میز کوچک کنار پنجره رو به‌دریاچه نشستند. سوفی هنوز احساس خود را نسبت به‌دریاچه پس از نوشیدن از بطری آبی در تمامی وجود خود احساس می‌کرد.

---

1. *A Chrismas Carol*

۲. Charles Dickens (۱۸۱۲-۱۸۷۰).

هر دو بطری امروز روی بخاری قرار داشت. مُدل کوچکی از یک معبد یونانی هم روی میز بود.

سوفی پرسید: «این چیه؟»

«هر چیز به‌موقع خود، جانم.»

آلبرتو شروع به‌صحبت کرد: «کرکه گورکه در ۱۸۴۱ به‌برلن رفت، چه بسا سر درس شلینگ در کنار کارل مارکس می‌نشست. کرکه گور رسالهٔ فوق‌لیسانس خود را دربارهٔ سقراط نوشت. مارکس نیز، در همین وقت، رسالهٔ دکتری خود را در بارهٔ دموکریتوس و اپیکور ـ به‌سخن دیگر، در بارهٔ ماده گرایی در دوران باستان ـ نوشته بود. بدین قرار هر دو مسیر آتی فلسفهٔ خود را تعیین کرده بودند.»

«یعنی کرکه گور اگزیستانسیالیست شد و مارکس ماتریالیست.»

«مارکس طرفدار ماتریالیسم تاریخی شد. ولی این را می‌گذاریم برای بعد.»

«هر طور شما بفرمایید.»

«کرکه گور و مارکس، هر کدام به‌روال خود، فلسفهٔ هگل را مبنای کار خویش قرار دادند. هر دو تحت تأثیر تفکر هگل بودند، ولی هر دو ‹روح جهانی› یا ایده‌آلیسم او را رد کردند.»

«شاید چون زیادی بی‌در و پیکر بود.»

«حتماً. در مجموع، گفته می‌شود که دورهٔ نظامهای فلسفی بزرگ با هگل به‌پایان رسید. فلسفه پس از او در مسیری کاملاً تازه افتاد. به‌جای نظامهای نظری کلان، فلسفهٔ وجودی یا فلسفهٔ عملی پدید آمد. منظور مارکس هم همین بود وقتی گفت تا امروز ‹فیلسوفها جهان را به‌شیوه‌های گوناگون فقط تفسیر کرده‌اند، مهم دگرگون‌کردن آن است.› این کلمات در تاریخ فلسفه نقطهٔ عطف مهمی به‌شمار می‌رود.»

«مقصود مارکس را پس از برخورد با اسکروج و دخترک کبریت‌فروش خوب می‌فهمم.»

«اندیشه‌های مارکس هدف عملی ـ یا سیاسی ـ داشت. مارکس تنها فیلسوف نبود؛ مورخ، جامعه‌شناس، و اقتصاددان نیز بود.»

«و در همهٔ این زمینه‌ها از پیشگامان بود؟»

«در سیاست عملی هیچ فیلسوفی بی‌تردید به‌اندازهٔ او اهمیت ندارد. از سوی دیگر، باید مواظب باشی آنچه را مارکسیسم خوانده می‌شود با تفکر خود مارکس یکی ندانی. معروف است که مارکس خود در نیمهٔ دههٔ ۱۸۴۰ مارکسیست شد، ولی حتی پس از آن هم گاه لازم می‌دید تأکید ورزد که خود مارکسیست نیست.»

«مگر عیسی خود مسیحی بود؟»

«آن هم، البته، جای بحث دارد.»

«ادامه دهید.»

«دوست و همکار او فریدریش انگلس[۱]، از همان ابتدا، در آنچه بعدها مارکسیسم خوانده شد سهمی به‌سزا داشت. لنین، استالین، مائو و بسیاری کسان دیگر هم در قرن خود ما به‌مارکسیسم، یا به‌مارکسیسم ـ لنینیسم، یاری رساندند.»

«بهتر است بچسبیم به‌خود مارکس. گفتید طرفدار ماتریالیسم تاریخی بود؟»

«مارکس مانند اتمیستهای دوران باستان یا هواداران ماده گرایی مکانیکی قرن هفدهم و هیجدهم، فیلسوف ماده گرا نبود. اما عقیده داشت عوامل مادی جامعه، تا حد زیادی، شیوهٔ اندیشیدن ما را مشخص می‌کند. و این‌گونه عوامل مادی بی‌شک نقش تعیین‌کننده در تحول تاریخی داشته‌اند.»

«این با < روح جهانی > هگل خیلی تفاوت دارد.»

«هگل گفته بود تحول تاریخی نتیجهٔ برخورد اضداد است ـ و با تغییری ناگهانی فرجام می‌یابد. مارکس این اندیشه را پیشتر برد. و گفت، هگل وارونه روی سر خود ایستاده بود.»

«انشاءالله، نه سراسر عمر.»

«هگل نیروی پیش‌برندهٔ تاریخ را روح جهانی یا عقل جهانی می‌خواند. مارکس ادعا کرد این امر واقعیت را واژگون جلوه می‌دهد. و سعی کرد ثابت کند تغییرات مادی است که بر تاریخ اثر می‌گذارد. <روابط معنوی> دگرگونی مادی نمی‌آفرینند، برعکس، دگرگونی مادی است که روابط معنوی تازه به‌وجود

---

۱. Friedrich Engels (۱۸۲۰ـ۱۸۹۵).

می‌آورد. مارکس به‌ویژه تأکید ورزید که نیروهای اقتصادی جامعه است که باعث تغییر می‌شود و تاریخ را پیش می‌برد.»

«می‌شود مثالی بزنید؟»

«هدف فلسفه و علم در دوران باستان صرفاً نظری بود. هیچ‌کس در پی آن نبود که کشفیات تازه را به‌اجرا درآورد.»

«چرا؟»

«علت شکل و سامان زندگی اقتصادی جامعه بود. تولید اکثراً متکی به کار و زحمت بردگان بود، از این رو شهروندان نیازی نمی‌دیدند از راه نوآوریهای عملی بر مقدار تولید بیفزایند. این خود نمونه‌ای است که چگونه روابط مادی بر اندیشهٔ فلسفی جامعه اثر می‌گذارد.»

«بله، متوجه‌ام.»

«مارکس این‌گونه روابط مادی، اقتصادی، و اجتماعی را *زیربنای* جامعه می‌نامد. طرز تفکر اجتماع، نهادهای گوناگون سیاسی، قوانین، و همچنین دین، اخلاق، هنر، فلسفه، و علوم را *روبنای* جامعه خواند.»

«روبنا و زیربنا، خیلی خوب.»

«و حالا لطفاً آن معبد یونانی را به‌من بده.»

سوفی اطاعت کرد.

«این مُدل معبد پارتنون بر تپهٔ آکروپولیس است. تو اصل آن را هم دیده‌ای.»

«منظورتان در فیلم ویدیو است.»

«به‌طوری که می‌بینی این بنا سقفی بسیار زیبا و آراسته دارد. نخستین چیزی که به‌چشم می‌آید همین سقف و لچکی جلو آن است. این چیزی است که روبنا خوانده می‌شود. منتها سقف که نمی‌تواند در هوا معلق باشد.»

«سقف بر ستونها تکیه دارد.»

«پی و پایهٔ ساختمان ـ زیربنای آن ـ بسیار مستحکم و نگهبان همهٔ عمارت است. مارکس عقیده داشت روابط مادی هم به‌همین طریق نگهبان افکار و اندیشه‌های جامعه است. روبنای جامعه در واقع بازتابی است از زیربنای جامعه.»

«می‌خواهید بگویید عالم مثال افلاطون بازتابی است از کوزه‌گری و شراب‌سازی آتن؟»

«نه، همان‌گونه که مارکس به‌روشنی توضیح داد، مسئله به‌این سادگی‌ها نیست. موضوع تأثیر متقابل زیربنا و روبنای جامعه بر همدیگر است. اگر مارکس این تأثیر متقابل را نفی کرده بود، او را نیز ماتریالیست مکانیکی می‌خواندیم. ولی مارکس پی برد که میان زیربنا و روبنا رابطهٔ متقابل یا رابطهٔ دیالکتیکی وجود دارد، به‌همین سبب او را ماتریالیست دیالکتیکی می‌نامیم. راستی، بد نیست بدانی که افلاطون نه کوزه‌گر بود نه شراب‌ساز.»

«خیلی خوب. راجع به‌معبد دیگر حرفی ندارید؟»

«چرا، کمی. می‌توانی زیربنای معبد را شرح بدهی؟»

«ستونهای معبد روی سه سطح ـ سه پله ـ قرار گرفته است.»

«در زیربنای جامعه نیز می‌توان به‌همین منوال سه سطح را بازشناخت. اساسی‌ترین سطح آن است که *شرایط تولید* جامعه خوانده می‌شود. به‌عبارت دیگر، شرایط یا منابع طبیعی که در اختیار جامعه است. منظورم اوضاع و احوال مربوط به‌چیزهایی چون آب و هوا و مواد خام است. اینها پایه و شالودهٔ هر اجتماع است، و این پایه و شالوده نوع تولید هر جامعه را تعیین می‌کند، و به‌همین سیاق، سرشت و فرهنگ کلی آن را.»

«مثلاً در صحرای افریقا نمی‌توان به‌صید ماهی پرداخت یا در شمال نروژ نخل خرما کاشت.»

«بارک‌الله! و طرز تفکر مردم بادیه‌نشین با طرز تفکر روستاییان ماهیگیر شمال نروژ بسیار فرق دارد. سطح یا پلهٔ بعدی *وسایل تولید* جامعه است. مقصود مارکس انواع ابزارها و تجهیزات و ماشین‌آلات، و نیز موادخامی است که در جامعه یافت شود.»

«ماهیگیران در گذشته برای صید تا وسط دریا پارو می‌زدند. امروزه برای این منظور کشتیهای ماهیگیری غول‌پیکر دارند.»

«بلی، و حال داری از سطح یا پلهٔ سوم زیربنای جامعه صحبت می‌کنی، یعنی،

از کسانی که مالک وسایل تولیداند. تقسیم کار، یا چگونگی توزیع دسترنج و مالکیت، را مارکس *روابط تولیدی* جامعه نامید.»

«صحیح.»

«تا اینجا فهمیدیم که طرز تولید جامعه است که اوضاع سیاسی و عقیدتی آن جامعه را معین می‌کند. بی‌جهت نیست که امروزه، در مقایسه با جامعهٔ فئودال قدیم، به‌شکل دیگری فکر می‌کنیم ـ و موازین اخلاقی نسبتاً متفاوتی داریم.»

«پس مارکس به‌حقِ طبیعی ثابت و همیشه معتبری باور ندارد.»

«نه، به گفتهٔ مارکس، این که چه اخلاقاً درست و چه نادرست است، دستاورد زیربنای جامعه است. برای مثال، تصادفی نبود که در جوامع روستایی کهن، پدر و مادر تصمیم می‌گرفتند فرزندانشان با چه کسی ازدواج کنند. این مهم بود که چه کسی وارث مزرعه می‌شد. در شهرهای امروزی، روابط اجتماعی طور دیگری است. امروزه می‌توانی با همسر آیندهٔ خود در یک میهمانی یا باشگاه رقص آشنا بشوی، و اگر خیلی به‌یکدیگر علاقه‌مند شدید، می‌روید با هم زندگی می‌کنید.»

«من هیچ‌وقت نمی‌توانم بپذیرم که پدر و مادرم تصمیم بگیرند من با کی ازدواج کنم.»

«نه، زیرا که تو فرزند زمان خود هستی. مارکس از این گذشته تأکید کرد که این طبقهٔ حاکم جامعه است که معیار می‌گذارد و می‌گوید چه درست و چه نادرست است. چون ‹تاریخ تمامی جامعه‌های موجود تاکنون تاریخ کشمکش طبقاتی است›. به‌سخن دیگر، تاریخ در درجهٔ اول موضوع مالکیت وسایل تولید است.»

«یعنی افکار و اندیشه‌های مردم هیچ نقشی در تغییر دادن تاریخ ندارد؟»

«هم دارد هم ندارد. مارکس قبول داشت که شرایط روبنایی جامعه می‌تواند تأثیر متقابل بر زیربنای جامعه بگذارد، ولی قبول نداشت که روبنای جامعه از خود، تاریخ مستقلی داشته باشد. می‌گفت تحول تاریخی از جامعهٔ برده‌داری قدیم به‌جامعهٔ صنعتی امروزی، بیش از هر چیز نتیجهٔ تغییرهای زیربنایی جامعه بوده است.»

«بله این را قبلاً هم فرمودید.»

«مارکس معتقد بود در کلیهٔ مراحل تاریخی میان دو طبقهٔ عمدهٔ جامعه تعارض وجود داشته است. در جامعهٔ بردگی قدیم، تعارض بین شهروندان آزاد و بندگان بود. در جامعهٔ فئودالی قرون وسطا، میان اربابان فئودال و رعایا؛ و بعداً، میان اشراف و شهروندان. ولی در زمان خود مارکس، در آنچه وی جامعهٔ بورژوازی یا سرمایه‌داری نامید، تعارض بیش و پیش از همه بین سرمایه‌داران و کارگران، یا پرولتاریا، بود. یعنی ستیز آنهایی که مالک ابزار تولید بودند و آنهایی که نبودند. و چون <طبقات بالا> داوطلبانه قدرت خود را به‌دیگران نمی‌سپارند، تغییر فقط می‌تواند از راه انقلاب پیش آید.»

«و جامعهٔ کمونیستی؟»

«گذر از جامعهٔ سرمایه‌داری به‌جامعهٔ کمونیستی مورد توجه خاص مارکس بود. مارکس تجزیه و تحلیل مشروحی از شیوهٔ تولید سرمایه‌داری نیز به‌عمل آورد. ولی پیش از آن که به‌این قسمت بپردازیم، باید چیزی دربارهٔ دید مارکس از کار انسان بگوییم.»

«بفرمایید.»

«مارکس جوان، پیش از آنکه کمونیست بشود، سخت سرگرم این فکر بود که برای انسان هنگام کار کردن چه روی می‌دهد. این چیزی بود که هگل هم بررسی کرده بود. هگل اعتقاد داشت میان انسان و طبیعت رابطه‌ای متقابل، یا دیالکتیکی، وجود دارد. وقتی انسان طبیعت را تغییر می‌دهد، خودش نیز تغییر می‌کند. یا، به‌بیان دیگر، انسان باکار خود بر طبیعت اثر می‌گذارد و آن را دگرگون می‌سازد. ولی در این فرایند، طبیعت هم بر انسان تأثیر می‌بخشد و آگاهی او را تغییر می‌دهد.»

«بگو چه می‌کنی تا بگویم کیستی.»

«این، به‌طور خلاصه، نظر مارکس بود. طرز کار ما بر خودآگاهی ما اثر می‌گذارد، و خودآگاهی ما بر طرز کار ما. میان <سر> و <دست> می‌توان گفت رابطه‌ای متقابل است. بدین‌قرار شیوهٔ اندیشهٔ ما پیوند نزدیک دارد با شغل ما.»

«پس بیکاری مایهٔ افسردگی است.»

«بله. آدم بیکار، به‌مفهومی، تهی است. هگل خیلی زود به‌این پی برد. کار، هم در نظر هگل و هم مارکس، چیز مثبتی است و به‌جوهر انسانیت بستگی نزدیک دارد.»

«بنابراین کارگری می‌باید چیز مثبتی باشد؟»

«در اصل بله. و این درست جایی است که مارکس لبهٔ تیز انتقاد خود را متوجه روش تولید سرمایه‌داری کرد.»

«که آن انتقاد چه بود؟»

«در نظام سرمایه‌داری، کارگر برای کس دیگری کار می‌کند. بنابراین کار او برای خود او جنبهٔ خارجی دارد ـ یعنی متعلق به‌خودش نیست. کارگر با کارش بیگانه می‌شود ـ و در عین حال با خودش نیز بیگانه می‌شود. تماسش را با هستی خویش از دست می‌دهد. مارکس اصطلاحِ هگلیِ *از خود بیگانگی* را در این مورد به کار برد.»

«من خاله‌ای دارم که بیش از بیست سال است در کارخانه‌ای آب‌نبات بسته‌بندی می‌کند، بنابراین منظورتان را خوب می‌فهمم. خاله‌ام می‌گوید هر روز صبح که می‌خواهد سر کار برود عزا می‌گیرد.»

«و اگر از کارش اینقدر بیزار است، به‌تعبیری، از خودش هم بدش می‌آید.»

«آنچه مسلم است از آب‌نبات بسیار بدش می‌آید.»

«در جامعهٔ سرمایه‌داری، کار به‌نحوی سازماندهی شده است که کارگر در حقیقت برای طبقهٔ اجتماعی دیگری جان می‌کند. بدین ترتیب کارگر کار خود ـ و همراه آن، تمامی عمر خود را ـ در اختیار بورژوازی می‌گذارد.»

«وضع واقعاً به‌این بدی است؟»

«ما داریم راجع به‌مارکس و اوضاع و احوال اجتماعی در نیمهٔ قرنِ پیش صحبت می‌کنیم. پس جواب سؤالت صددرصد مثبت است. کارگران اغلب در محیط سرد و یخ‌زدهٔ سالن تولید روزی دوازده ساعت کار می‌کردند. دستمزدها معمولاً آنقدر کم بود که کودکان و زنان باردار نیز ناچار بودند کار بکنند. این وضع شرایط اجتماعی اسفناکی پیش آورد. در بسیاری جاها مشروبهای الکلی

ارزان در ازای بخشی از دستمزد کارگران پرداخته می‌شد، و زنها از درد ناچاری با روسپیگری، کمبود درآمد خود را جبران می‌کردند. مشتریان آنها اهالی شریف شهرها بودند. خلاصه، کار که می‌باید نشانهٔ شرافت انسان باشد، کارگر را به‌حیوان باربر مبدل کرد.»

«این خون مرا به‌جوش می‌آورد!»

«خون مارکس را هم به‌جوش آورد. و در این گیر و دار، بچه‌های طبقهٔ سرمایه‌دار، پس از گرفتن حمامی طراوت‌بخش، در اتاق نشیمن گرم و نرم خویش ویولن می‌زدند. یا پیش از رفتن سر شام مفصل خود پشت پیانو می‌نشستند. نواختن ویولن و پیانو پس از مقداری اسب‌سواری وسیلهٔ سرگرمی خوبی بود.»

«واخ! چقدر بی‌عدالتی!»

«مارکس نیز همین را می‌گفت، و در ۱۸۴۸ با همکاری انگلس *مانیفست کمونیسم* را منتشر کرد. نخستین جملهٔ این بیانیه می‌گوید: شبحی بر اروپا سایه افکنده است ـ شبح کمونیسم.»

«چه هراسناک!»

«بورژوازی هم به‌هراس افتاد. چون در این موقع پرولتاریا دست به‌شورش زده بود. می‌خواهی بدانی آخرین قسمت بیانیه چه می‌گوید؟»

«بله، لطفاً.»

«کمونیستها عار دارند عقاید و مقاصد خود را پنهان دارند و آشکارا اعلام می‌کنند اهداف آنها تنها با براندازی شرایط موجود اجتماعی به‌دست می‌آید. بگذار طبقهٔ حاکم از ترس انقلاب کمونیستی بلرزد. رنجبران چیزی جز زنجیرهایشان از دست نمی‌دهند. و جهان را از آنِ خود می‌سازند. زحمتکشان جهان، متحد شوید!»

«اگر وضع چنین بد بود، گمانم من هم این بیانیه را امضا می‌کردم. ولی امروزه وضعیت قطعاً خیلی فرق کرده؟»

«در نروژ بله، ولی نه در همه جا. هنوز هم بسیاری از مردم در شرایط غیرانسانی به‌سر می‌برند و در این حال همچنان کالا تولید می‌کنند و سرمایه‌دارها را پولدارتر

می‌سازند. مارکس این را استثمار نامید.»

«می‌شود بی‌زحمت این لغت را معنی کنید؟»

«محصولی که کارگر تولید می‌کند، ارزش مبادلهٔ مشخصی دارد.»

«بله.»

«حال اگر دستمزد کارگر و هزینه‌های دیگر تولید را از ارزش مبادله کم کنید، باز مبلغی باقی می‌ماند. این مبلغ باقیمانده را مارکس سود نامید. به‌عبارت دیگر، سرمایه‌دار ارزشی را که کارگر به‌وجود می‌آورد به‌جیب خود می‌ریزد. معنای استثمار همین است.»

«صحیح.»

«سرمایه‌دار حال بخشی از سود خود را در زمینهٔ تازه‌ای سرمایه گذاری می‌کند ـ مثلاً، به‌نوسازی دستگاه تولید می‌پردازد ـ به‌این امید که محصول را با هزینهٔ کمتری تولید کند، و سود بیشتری به‌دست آورد.»

«که منطقی است.»

«بله، به‌نظر منطقی می‌رسد. ولی کارها در درازمدت، نه در این مورد و نه موارد دیگر، برطبق تصور سرمایه‌دار پیش نمی‌رود.»

«منظورتان چیست؟»

«به‌عقیدهٔ مارکس در روش تولید سرمایه‌داری مقداری تضاد ذاتی وجود دارد. سرمایه‌داری نظامی اقتصادی است که خود موجب نابودی خود می‌شود، چون مهار عقلی ندارد.»

«برای ستمدیدگان چه بهتر، نه؟»

«بله؛ نظام سرمایه‌داری ذاتاً به‌سوی فروپاشی درونی خود می‌رود. سرمایه‌داری را، در این مفهوم، باید <پیشرو> شمرد چون مرحله‌ای است در راه تحقق کمونیسم.»

«می‌توانید مثالی در مورد فروپاشی سرمایه‌داری از درون بزنید؟»

«گفتیم سرمایه‌دار مقداری پول اضافه می‌آورد، و بخشی از این مازاد را به‌مصرف نوسازی کارخانه می‌رساند. ولی درس ویولن نیز خرج دارد. و همسر

سرمایه‌دار هم به‌زندگی پرتجمل عادت کرده است.»

«بله، بی‌شک.»

«ماشین‌آلات جدید که خریده شد، دیگر به‌آن همه کارگر نیاز نیست. این اقدامات البته همه برای افزایش قدرت رقابت است.»

«می‌فهمم.»

«همهٔ سرمایه‌دارها طبعاً به‌این فکر می‌افتند، تولید به‌طور کلی پیوسته کارآمدتر می‌شود. کارخانه‌ها بزرگ و بزرگتر می‌شوند و رفته‌رفته در دستهای کمتری تمرکز می‌یابند. خوب بعد چه می‌شود، سوفی؟»

«اِ...»

«کارگران کمتر و کمتری لازم است، پس تعداد بیشتر و بیشتری بیکار می‌شوند. بر مشکلات اجتماعی می‌افزاید، و همین بحرانها نشان‌دهندهٔ افول سرمایه‌داری است. ولی سرمایه‌داری عوامل فساد دیگری هم دارد. اگر میزان سود بستگی به‌ابزار تولید دارد و مازاد کافی برای ادامهٔ تولید رقابت‌آمیز باقی نماند...»

«بله؟»

«... آن وقت سرمایه‌دار چه می‌کند؟ می‌توانی بگویی؟»

«خیر، متأسفانه.»

«فرض کن تو کارخانه‌دار بودی. و خرج و دخلت با هم نمی‌خواند. قادر نبودی مواد اولیه را بخری که به‌تولید ادامه دهی. ورشکستگی هم تهدیدت می‌کرد. برای صرفه‌جویی چه می‌کردی؟»

«شاید دستمزدها راکم می‌کردم؟»

«ای ناقلا! بله، این در حقیقت زیرکانه‌ترین کاری است که می‌توانی بکنی. ولی اگر همهٔ سرمایه‌داران به‌زرنگی تو باشند ـ که هستند ـ کارگران چنان بینوا می‌شوند که دیگر نمی‌توانند چیزی بخرند. در این شرایط می‌گویند قدرت خرید روبه کاهش است. و حال در واقع افتاده‌ایم در دوری باطل. از دید مارکس ناقوس مرگ دارایی شخصیِ سرمایه‌داری به‌صدا در آمده است. و داریم به‌سرعت رو به‌وضع انقلابی پیش می‌رویم.»

«بله، فهمیدم.»

«داستان دراز است، خلاصه، آخر سر پرولتاریا به‌پا می‌خیزد و وسایل تولید را در اختیار می‌گیرد.»

«و بعد؟»

«مدتی چند، <جامعهٔ طبقاتی> نوینی داریم که پرولتاریا در آن به‌زور بورژوازی را مقهور ساخته است. مارکس این را ***دیکتاتوری پرولتاریا*** خواند. ولی پس از گذشت این دوران انتقالی، <جامعهٔ بی‌طبقه> جانشین دیکتاتوری پرولتاریا می‌شود و در این جامعه وسایل تولید متعلق به <همه> ـ یعنی، متعلق به‌خود مردم ـ است. خط مشی این جامعه چنین خواهد بود: <از هر کس برحسب توانایی‌هایش، به‌هر کس برحسب نیازهایش>. به‌علاوه، کار و زحمت اکنون از آنِ خود کارگران است و از خودبیگانگیِ سرمایه‌داری از میان می‌رود.»

«اینها همه بسیار عالی است، ولی در عمل چه شد؟ آیا انقلاب روی داد؟»

«آره و نه. امروزه اقتصاددانان ثابت کرده‌اند که مارکس در پاره‌ای مباحث حیاتی اشتباه می‌کرد ـ از همه مهمتر در تجزیه و تحلیل بحرانهای سرمایه‌داری. به‌تاراج محیط زیستِ طبیعی ـ که امروزه شاهد عواقب وخیم آنیم ـ توجه کافی مبذول نداشت. با این حال...»

«با این حال؟»

«مارکسیسم موجب دگرگونیهای بزرگی شد. تردید نیست که سوسیالیسم توانسته است تا حد زیادی با جامعهٔ غیرانسانی مبارزه کند. ما، به‌هر صورت، در اروپا اکنون در جامعه‌ای عادلانه‌تر ـ و یکپارچه‌تر ـ از زمان مارکس به‌سر می‌بریم. این تا اندازه‌ای مرهون شخص مارکس و جنبش سوسیالیسم است.»

«و بعد چه شد؟»

«پس از مارکس، جنبش سوسیالیسم به‌دو جریان عمده تقسیم شد، سوسیال دموکراسی و لنینیسم. اروپای غربی سوسیال دموکراسی را برگزید که راه مسالمت‌آمیز و تدریجی به‌سوی سوسیالیسم است. این را می‌توان انقلاب تدریجی هم خواند. از سوی دیگر لنینیسم که عقیده داشت انقلاب یگانه‌راه

مبارزه با جامعهٔ طبقانی کهن است، در اروپای شرقی، آسیا، و افریقا نفوذ فراوان یافت. و این هر دو جنبش، هر یک به‌شیوهٔ خود، بر ضد سختی و ستم جنگیده‌اند.»

«ولی خود موجب ستمگریهای تازه‌ای نشدند؟ مثلاً در روسیه و در اروپای شرقی؟»

«در این تردیدی نیست، و در اینجا بار دگر می‌بینیم که انسان به‌هر چه دست می‌زند آمیزه‌ای می‌شود از نیک و بد. از سوی دیگر، معقول نیست که مارکس را، پنجاه یا صد سال پس از مرگش، برای عوامل منفیِ کشورهای به‌اصطلاح سوسیالیست ملامت کرد. و چه بساکه مارکس به‌اداره‌کنندگان جامعهٔ کمونیست درست نیندیشید. و شاید که ‹سرزمین موعود› هرگز پیش نیاید. بشر همواره دشواریهای تازه می‌آفریند تا بر سر آن بجنگد.»

«کاملاً صحیح است.»

«و در اینجا، سوفی، پرده را روی مارکس پایین می‌آوریم.»

«چی، یک دقیقه صبر کنید! مگر شما نگفتید عدالت فقط بین برابرها یافت می‌شود؟»

«نه، این را اسکروج گفت.»

«شما از کجا می‌دانید او چه گفت؟»

«خوب دیگه ـ من و تو یک مؤلف داریم. در واقع ما بیش از آنچه ظاهرمان نشان می‌دهد به‌هم مربوطیم.»

«طنز لعنتی باز شروع شد!»

«و طنز مضاعف، سوفی، این دو طنز بود.»

«برگردیم به‌موضوع عدالت. گفتید سرمایه‌داری به‌اعتقاد مارکس نوعی جامعهٔ ناعادلانه بود. تعریف جامعهٔ عادلانه چیست؟»

«جان رالز[۱] فیلسوف اخلاقی کوشید چیزی در این باره بگوید و مثال زیر را آورد: فرض کن تو عضو شورای مهمی هستی که وظیفه دارد تمام قوانین اجتماع

---

۱. John Rawls (ـ ۱۹۲۱)، فیلسوف امریکایی، استاد دانشگاه هاروارد.

آتی را بنویسد.»

«من حرفی ندارم عضو چنین شورایی باشم.»

«اعضای این شورا ناچارند در کلیهٔ جزئیات بدون استثنا بحث و تبادل نظر کنند. و همین‌که به‌توافق رسیدند ـ و یک‌یک آنها قوانین را امضا کرد ـ فرض کن همه بمیرند.»

«اه...»

«اما بلافاصله در جامعه‌ای که قوانین آن را خود تدوین کردند دوباره زنده شوند. مسئله این است که آنها نمی‌دانند در این جامعه چه موقعیتی خواهند داشت.»

«صحیح.»

«چنین جامعه‌ای عادلانه است. چون از میان برابرها برخاسته است.»

«زن و مردهای برابر!»

«معلوم است. اینها هیچ‌کدام خبر نداشتند در زندگی مجدد مرد خواهند بود یا زن. و از آنجاکه احتمال پنجاه ـ پنجاه است، امکان پیدایش زن و مرد در این اجتماع یکسان است.»

«چه عالی!»

«حال بگو ببینم، آیا اروپای کارل مارکس این چنین جامعه‌ای بود؟»

«البته که نه!»

«و آیا امروزه چنین جامعه‌ای هیچ کجا سراغ داری؟»

«هوم... سؤال خوبی است.»

«در این مورد فکر کن. فعلاً راجع به‌مارکس حرف دیگری ندارم.»

«ببخشید؟»

«فصل بعد!»

داروین

* * *

...کشتی حامل ژن بر پهنهٔ زندگی...

صدای بلندی هیلده را بامداد یکشنبه از خواب پراند. پوشهٔ نوشته‌ها بود که بر زمین افتاد. داشت گفتگوی آلبرتو و سوفی را دربارهٔ مارکس توی تخت می‌خواند که خوابش برد. چراغ مطالعهٔ کنار تخت تا صبح روشن مانده بود. ساعت شماطهٔ روی میز تحریر، سبز و براق، ۸:۵۹ را نشان می‌داد.

خواب کارخانه‌های بزرگ و شهرهای آلوده را دیده بود. دختربچه‌ای در گوشهٔ خیابان کبریت می‌فروخت ـ مردمی شیک‌پوش با پالتوهای بلند بی‌اعتنا از کنار دختر می‌گذشتند.

هیلده در تخت‌خواب نشست و به‌یاد قانونگزارانی افتاد که می‌بایست در جامعهٔ دستاورد خود دیده گشایند. هیلده، به‌هر حال، خوشنود بود که در برکلی دیده گشوده است.

آیا اگر نمی‌دانست اکنون در کجاست جرئت می‌کرد چشم باز کند؟

اما موضوع تنها مکان بیدارشدن نبود. به‌سهولت می‌توانست در زمان دیگری هم بیدار شود. مثلاً، در قرون وسطا ـ یا در عصر حجر، ده بیست هزار سال قبل؟ هیلده کوشید خود را در ذهن مجسم سازد نشسته در دهانهٔ غاری، سرگرم تراشیدن پوست حیوانی...

آیا پیش از این که چیزی به‌نام فرهنگ پیدا شود، دختران پانزده‌ساله چه وضعی داشتند؟ چه فکر می‌کردند؟ اصلاً چیزی به‌فکرشان می‌رسید؟

هیلده ژاکتی پوشید، پوشه را از زمین برداشت، جای خود را در تخت محکم کرد و به‌خواندن فصل بعد پرداخت.

آلبرتو تازه گفته بود «فصل بعد!» که درِ کلبهٔ سرگرد به‌صدا در آمد.

سوفی گفت: «چاره‌ای نداریم، هان؟»

آلبرتو گفت: «لابد نه»

مردی بسیار سالخورده با موی بلند سفید و ریش و پشم روی پلهٔ بیرون ایستاده بود. چوبدستی در یک دست و تخته‌ای در دست دیگر داشت. روی تخته تصویر قایقی کشیده شده بود. قایق مملو از اقسام حیوانات بود.

آلبرتو پرسید: «آقاکی باشند؟»

«اسم من نوح است.»

«حدس می‌زدم.»

«من جد بزرگ توام پسرم. ولی این روزها لابد معمول نیست آدم اجداد خود را بشناسد.»

سوفی پرسید: «این چیه دستتان؟»

«این تصویر همهٔ حیواناتی است که از *توفان* نجات یافتند. بگیر، دخترم، این را برای تو آورده‌ام.»

سوفی تصویر بزرگ راگرفت.

پیرمرد گفت: «خوب، من دیگر بهتر است بروم خانه، تاکستانم راآب دهم» و جستی زد، و پاشنه‌هایش را به‌هم کوبید، و مثل بعضی آدمهای خیلی پیر، خوش و خندان در جنگل ناپدید شد.

سوفی و آلبرتو دوباره رفتند درون کلبه و نشستند. سوفی نگاهی به‌تصویر انداخت، ولی پیش از آن که فرصت بررسی پیداکند، آلبرتو آن را تحکم‌آمیز از دستش گرفت.

«اول به‌مطالب اصلی توجه می‌کنیم.»

«خیلی خوب، خیلی خوب.»

«راستی یادم رفت بگویم که مارکس سی و چهار سال آخر عمرش را در لندن سپری کرد. در ۱۸۴۹ به‌آنجا رفت و در ۱۸۸۳ جان سپرد. چارلز داروین نیز تمام این مدت در حومهٔ لندن می‌زیست. وی در ۱۸۸۲ مُرد و با تشریفات کامل در میان فرزندان نامیِ انگلستان در وست مینسترآبی[1] به‌خاک سپرده شد. بدین‌قرار گذر مارکس و داروین به‌هم افتاد ـ و نه فقط در زمان و در مکان. مارکس می‌خواست چاپ انگلیسی بزرگترین اثر خود، *سرمایه*، را به‌داروین پیشکش کند ولی داروین این افتخار را نپذیرفت. مارکس یک سال بعد از داروین درگذشت، و دوستش فریدریش انگلس گفت: داروین نظریهٔ تکامل آلی راکشف کرد، مارکس نظریهٔ تکامل تاریخی بشر را.»

«صحیح.»

«اندیشمند بزرگ دیگری که کار خود را بعداً به‌داروین ارتباط داد، زیگموند فروید[2] روانشناس بود. او هم سالهای آخر عمر خود را در لندن گذراند. فروید گفت نظریهٔ تکامل داروین و روانکاوی خود وی خودخواهی ساده‌لوحانهٔ انسان را رسوا کرد.»

«این اسمها یکی پشت دیگری. ما داریم از مارکس صحبت می‌کنیم، یا از داروین، یا از فروید؟»

«به‌مفهومی گسترده‌تر می‌توان گفت از یک جریان طبیعت‌گرا از نیمهٔ قرن نوزدهم تا نزدیک زمان خودمان صحبت می‌کنیم. منظور از ‹طبیعت‌گرایی[3]› برداشتی از هستی است که واقعیتی جز طبیعت و جهان حسّی نمی‌شناسد. طبیعت‌گرایان بنابراین انسان را هم جزئی از طبیعت می‌شمرند. دانشمند طبیعت‌گرا تنها و تنها به‌پدیده‌های طبیعی تکیه می‌کند، و به‌فرضیات عقلی یا هر گونه وحیّ الهی کاری ندارد.»

«و این شامل حال مارکس، داروین، و فروید می‌شود؟»

«صددرصد. واژه‌های کلیدی از نیمهٔ قرن نوزدهم به‌این طرف طبیعت، محیط

---

۱. Westminster Abbey، کلیسای مشهور لندن، آرامگاه پادشاهان و بزرگان انگلستان.

۲. Zigmund Freud (۱۸۵۶-۱۹۳۹).

3. naturalism

زیست، تاریخ، تکامل، و رشد بوده است. مارکس گفت اعتقادهای مسلکی انسان همه محصول زیربنای جامعه است. داروین نشان داد که بشر نتیجهٔ تکامل زیستی تدریجی است، و مطالعات فروید در زمینهٔ ضمیر ناخودآگاه ثابت کرد اعمال افراد اغلب ناشی از امیال یا غرایز ‹ حیوانی › است.»

«خیال می‌کنم منظورتان از طبیعت‌گرا راکمابیش می‌فهمم، ولی بهتر نیست در عین حال از چند نفر صحبت نکنیم؟»

«به‌داروین می‌پردازیم، سوفی. شاید یادت هست که دانشمندان پیش از سقراط برای فرایندهای طبیعت دنبال علل طبیعی می‌گشتند. همان‌گونه که آنها از توضیحات اساطیری کهن گریختند، داروین نیز ناگزیر از برداشت کلیسا در مورد آفرینش انسان و حیوان فاصله گرفت.»

«ولی داروین که واقعاً فیلسوف نبود؟»

«داروین دانشمند زیست‌شناس و طبیعی‌دان بود. اما دانشمندی بود که در دوران جدید بیش از هر کس دیگر نظر کتاب مقدس را دربارهٔ آفرینش انسان آشکارا مورد تردید قرار داد.»

«پس ناچار باید در مورد نظریهٔ تکامل داروین هم توضیحی بدهید.»

«اول از خود داروین شروع می‌کنیم. وی در ۱۸۰۹ در شهر کوچک شروزبری به‌دنیا آمد. پدرش، دکتر رابرت داروین، در شهر خود پزشک سرشناسی به‌شمار می‌رفت و در مورد تربیت پسر خود بسیار سختگیر بود. مدیر دبیرستان چارلز، او را پسری خواند که همیشه ول می‌گشت، با آت و آشغال بازی می‌کرد، و هیچ‌گاه ذره‌ای کار مفید انجام نمی‌داد. منظور مدیر از ‹کار مفید› سرهم کردن افعال یونانی و لاتینی بود. منظورش از ‹ ولگردی › از جمله این بود که چارلز مرتب اینجا و آنجا می‌گشت و هر نوع سوسک می‌دید جمع می‌کرد.»

«مدیر حتماً بعدها از این حرف خود پشیمان شد.»

«در سالهای بعد که چارلز تحصیلات دینی می‌کرد، سخت به‌تماشای پرندگان و گردآوری حشرات دل بست، به‌طوری که از الهیات نمرهٔ خوب نیاورد. ولی حتی هنگامی که هنوز دانشجو بود، در علوم طبیعی شهرتی به‌هم زد، و این بیشتر

به‌خاطر علاقه‌اش به‌زمین‌شناسی بود، که شاید پردامنه‌ترین علم روز بود. در آوریل ۱۸۳۱ که تحصیلات دینی خود را در کیمبریج به پایان رساند، بی‌درنگ به‌ویلز شمالی رفت و آنجا به‌مطالعهٔ ساختمان سنگها و جستجوی سنگواره‌ها پرداخت. در ماه اوت آن سال، وقتی تازه بیست و دو ساله شده بود، نامه‌ای به‌او رسید که مسیر تمامی زندگی‌اش را مشخص کرد...»

«مگر آن نامه چه بود؟»

«نامه از دوست و آموزگارش، جان استفن هنزلو[1]، بود. نوشته بود: ‹از من تقاضا شده... طبیعی‌دانی را پیشنهاد کنم تا به‌عنوان دستیار همراه ناخدا فیتزروی[2] برود، وی مأموریت دولتی دارد کرانه‌های جنوبی آمریکای جنوبی را مساحی و نقشه‌برداری کند. من به‌آنها گفته‌ام در میان کسانی که من می‌شناسم که ممکن است چنین وظیفه‌ای را به‌عهده گیرند تو بیشتر از هر کسی صالحی. در مورد جنبه‌های مالی کار من چیزی نمی‌دانم. سفر دریایی قرار است دو سال طول بکشد...›.»

«چطور همهٔ اینها را از بر داری؟»

«کاری ندارد، سوفی.»

«و داروین چه پاسخ داد؟»

«می‌خواست با اشتیاق فرصت را چنگ بزند، ولی جوانها در آن زمان هیچ کاری بدون رضایت والدین خود نمی‌کردند. پس از مدتی چانه‌زدن، عاقبت پدر رضایت داد ـ و او بود که هزینهٔ سفر پسر را برعهده گرفت. از ‹جنبهٔ مالیِ› کار در حقیقت هیچ خبری نبود.

«عجب.»

«کشتی آنها *بیگل*[3] نام داشت و متعلق به‌نیروی دریایی انگلستان بود. روز ۲۷ دسامبر ۱۸۳۱ از بندر پلیموث به‌سمت امریکای جنوبی حرکت کرد، و تا اکتبر ۱۸۳۶ بازنگشت. دو سال پنج سال شد و سفر به‌امریکای جنوبی سفر به‌دور دنیا

---

1. John Steven Henslow
2. Captain Fitzroy
3. HMS Beagle

گردید. و این یکی از مهمترین سفرهای اکتشافی دوران جدید بود.»

«دور همهٔ دنیا گشتند؟»

«آره، به‌تمام معنا. از امریکای جنوبی بر پهنهٔ اقیانوس آرام رفتند به‌زلاندنو، استرالیا، و افریقای جنوبی. از آنجا دوباره روانهٔ امریکای جنوبی شدند و آخر سر به‌انگلستان بازگشتند. داروین نوشت سفر بر عرشهٔ بیگل بی‌تردید مهمترین رویداد زندگی او بود.»

«ولی طبیعی‌دان بودن بر روی آب کار آسانی نیست.»

«سالهای نخستین، بیگل در سواحل امریکای جنوبی بالا و پایین می‌رفت. این به‌داروین مجال فراوان داد که خود را با تمامی قارّه، از جمله نقاط درون خشکی، آشنا کند. سفرهای پی‌درپی هیئت به‌جزایر گالاپاگوس در اقیانوس آرام و غرب امریکای جنوبی نیز اهمیت به‌سزا داشت. داروین توانست مواد بسیار زیادی در این جزایر به‌دست آورد و به‌انگلستان بفرستد. به‌هر حال، تفکراتش دربارهٔ طبیعت و تکامل حیات را نزد خود نگه داشت. وقتی در سن بیست و هفت سالگی به‌میهن برگشت، شهرت علمی‌اش همه‌جا گسترده بود. در این موقع از آنچه بعداً نظریهٔ تکامل او شد تصویری روشن در ذهن خود داشت. ولی اثر عمدهٔ خود را تا سالها پس از بازگشت منتشر نکرد، زیرا داروین ـ همان‌گونه که در خور هر دانشمندی است ـ مرد بسیار محتاطی بود.»

«اثر عمدهٔ او چه بود؟»

«در واقع، چندین اثر بود. ولی کتابی که بیش از همه در انگلستان سر و صدا راه انداخت *منشأ انواع*[1] بود، که در ۱۸۵۹ انتشار یافت. عنوان کامل کتاب این بود: *در باب منشأ انواع از طریق انتخاب طبیعی، یا حفظ نژادهای اصلح در کشمکش حیات*. این عنوان دراز در حقیقت چکیدهٔ کاملی از تئوری داروین است.»

«واقعاً که خیلی مطلب در یک عنوان گنجانده شده است.»

«ولی بگذار آن را تکه تکه بررسی کنیم. داروین در *منشأ انواع* دو نظریه یا تز عمده مطرح می‌کند: نخست آن که تمامی شکلهای گیاهان و جانوران امروزی از

---

1. *The Origin of the Species*

گونه‌های قدیمی‌تر و ابتدایی‌تری، تکامل زیستی یافتند. دوم، آن که تکامل ثمرهٔ انتخاب طبیعی است.»

«بقای آن که توانمندترین است؟»

«درست است، اما اجازه بده ابتدا حواسمان را متوجه اندیشهٔ تکامل بکنیم. این، به‌خودی خود، فکر چندان بکری نبود. پندار تکامل زیستی از سال ۱۸۰۰ در پاره‌ای محافل کم‌کم پذیرفته شده بود. سخنگوی پیشگام این اندیشه جانورشناس فرانسوی لامارک[۱] بود. حتی پیش از او، پدربزرگ خود داروین، ایرَزموس داروین[۲] عنوان کرده بود گیاهان و جانوران از چند تیرهٔ بدوی تکامل یافته‌اند. ولی هیچکدام اینها دلیل قابل قبولی نیاورده بود که تکامل چگونه روی داد. به‌همین سبب کلیساییان آنها را خطر بزرگی نشمردند.»

«ولی داروین را چرا؟»

«بله، کاملاً، و نه بدون علت. تعالیم تورات و انجیل دربارهٔ تغییرناپذیری کلیهٔ تیره‌های گیاه و حیوان، مورد قبول هم محافل کلیسایی و هم محافل علمی بود. هر شکل حیات حیوانی ـ طبق کتاب مقدس ـ به‌طور جداگانه و یکبار برای ابد آفریده شده است. این دید مسیحی در ضمن با آموزه‌های افلاطون و ارسطو نیز می‌خواند.»

«چطور؟»

«نظریهٔ مُثُل افلاطون فرض را بر این قرار می‌داد که انواع جانوران تغییرناپذیرند چون به‌الگوی مثالها یا صورتهای جاودانه ساخته شده‌اند. تغییرناپذیری انواع جانوران یکی از ارکان فلسفهٔ ارسطو هم بود. ولی در زمان داروین مشاهدات و کشفیات تازه موجب شد که این عقاید سنتی مورد بررسی مجدد قرار گیرد.»

«مشاهدات و کشفیات تازه چه بود؟»

«مثلاً تعداد بیشتر و بیشتری سنگواره از حفاری به‌دست آمد. همچنین فسیل استخوانهای بزرگ حیوانات نابودشده، به‌دست‌آمد. داروین خود بقایای جانوران دریایی را در وسط خشکی یافت و سخت به‌حیرت افتاد. اکتشافات مشابهی نیز

---

۱. Jean- Baptiste de Lamark (۱۷۴۴ـ۱۸۲۹).
۲. Erasmus Darwin (۱۷۳۱ـ۱۸۰۲).

در امریکای جنوبی بر فراز کوههای آند به‌عمل آورد. جانور دریایی در بالای کوههای آند چه می‌کند، سوفی؟ می‌توانی به‌من بگویی؟»

«نه.»

«بعضی عقیده داشتند اینها را آدمها یا حیوانات دیگر آنجا انداخته‌اند. دیگران می‌گفتند خداوند این فسیلها و بقایای جانوران دریایی را آفریده تا کافران را گمراه کند.»

«نظر دانشمندان چه بود؟»

«بیشتر زمین‌شناسان طرفدار <نظریه سانحه[1]> بودند. طبق این نظریه زمین دستخوش توفانهای مهیب، زلزله، و سوانح دیگری بوده است و اینها کل حیات را از بین می‌برده است. داستان یکی از اینها ـ توفان و کشتی نوح ـ را در تورات می‌خوانیم. پس از هر سانحه، خداوند از نو حیات بر زمین آورد و گیاهان و حیوانات تازه ـ و کاملتر ـ می‌آفرید.»

«پس فسیلها بقایای شکلهای اولیهٔ حیات‌اند که در نتیجهٔ سوانح عظیم از بین رفتند؟»

«دقیقاً. برای نمونه، می‌پنداشتند این فسیلها آثار حیوانهایی است که نتوانستند سوار کشتی نوح بشوند. ولی داروین در سفر دریایی خود بر عرشهٔ بیگل، جلد نخست کتابِ *اصول زمین‌شناسی*، نوشتهٔ سر چارلز لایل[2]، زمین‌شناس انگلیسی، را همراه داشت. لایل می‌گفت وضعیت زمین‌شناختی کنونی کرهٔ ما، چگونگی کوهها و دره‌های آن، نتیجهٔ تکاملی بی‌اندازه دراز و تدریجی است. مقصود او این بود که حتی تغییرهای کوچک، در طول اعصاری که سپری شده، می‌تواند دگرگونیهای زمین‌شناسی عظیم بار آورد.»

«منظورش چه تغییرهایی بود؟»

«منظورش تغییرهایی بود که امروزه هم روی می‌دهد: باد و هوا، آب شدن یخها، زلزله، و برآمدن سطح زمین. مثال آب و سنگ خارا را حتماً شنیده‌ای

---

1. Catastrophe theory

۲. Sir Charles Lyell (۱۷۹۷-۱۸۷۵).

ـ آب نه با نیروی شگرف، بلکه با چکیدن مداوم و مستمر سنگ را می‌ساید.
لایل معتقد بود تغییراتِ جزئی و تدریجیِ مشابه در طول اعصار قادر است چهرهٔ طبیعت را کاملاً دگرگون کند. اما، این نظریه به‌تنهایی توضیح نمی‌دهد که بقایای جانوران دریایی بر فرازکوههای آند چه می‌کرد. در هر حال داروین پیوسته به‌خاطر سپرد که تغییرهای خُرد تدریجی، در دراز مدت، می‌تواند دگرگونیهای چشمگیر پیش آورد.»

«لابد فکر می‌کرد همین توضیح را می‌توان در مورد تکامل جانوران نیز به کار برد؟»

«بله، چنین می‌پنداشت. ولی همان‌طور که گفتم داروین آدم محتاطی بود. پیش از آن‌که جرئت پاسخ به‌خود دهد، مدتها پرس‌وجو می‌کرد. از این بابت پیرو رویهٔ فلاسفهٔ واقعی بود: مهم است بپرسیم و در پاسخ عجله نکنیم.»

«بله، درست است.»

«عامل تعیین‌کننده در نظریهٔ لایل قدمت زمین بود. در زمان داروین، بسیاری را عقیده بر این بود که از وقتی خدا زمین را آفرید حدود شش هزار سال گذشته است. این رقم با شمارش نسلها، از آدم و حوّا به‌بعد، به‌دست آمده بود.»

«چه ساده‌لوحانه!»

«بلی، و معماکه حل شد آسان شود. داروین تصور کرد عمر زمین سیصد میلیون سال است. چون، دست‌کم، یک چیز مسلم بود: اعتبار نظریهٔ تکامل تدریجی زمین‌شناختیِ لایل و نیز نظریهٔ تکامل خود داروین تنها در صورتی اعتبار داشت که به‌دورانهای بی‌اندازه طولانی زمان قائل باشیم.»

«عمر زمین چقدر است؟»

«امروزه می‌دانیم که زمین ۴/۶ میلیارد سال عمر دارد.»

«واه!»

«تا اینجا، به‌یکی از استدلالهای داروین در مورد تکامل زیستی نظر انداخته‌ایم، یعنی، به ***رسوبهای قشربندی‌شدهٔ سنگواره‌ها*** در لایه‌های گوناگون سنگها. استدلال دیگر تقسیم‌بندی جغرافیایی موجودات زنده است. در اینجا بود

که سفر دریایی علمی داروین اطلاعاتی تازه و بی‌اندازه جامع ارائه کرد. داروین به‌چشم خود دیده بود اعضای یک تیرهٔ جانور در منطقه‌ای واحد می‌توانند در جزئیات بسیار کوچک با یکدیگر فرق داشته باشند. داروین به‌ویژه در جزایر گالاپاگوس، در مغرب اکوادور، مطالعات بسیار جالبی در این زمینه کرد.»

«قدری در بارهٔ آنها بگویید.»

«مجمع‌الجزایر گالاپاگوس گروهی جزیره‌های آتشفشانی است. به‌همین دلیل در حیات نباتات و جانوران آنجا تفاوت چندانی مشاهده نمی‌شد. ولی داروین در پی اختلافهای بسیار کوچک بود، و در این جزایر به‌لاک‌پشتهای عظیم‌الجثه‌ای برخورد که جزیره به‌جزیره اندکی با هم فرق داشتند. آیا خدا حقیقتاً برای هر کدام از این جزیره‌ها نوع خاصی لاک‌پشت آفریده است؟»

«بعید است.»

«مشاهدات داروین در خصوص زندگی پرندگانِ گالاپاگوس از این هم شگفت‌انگیزتر بود. سِهره‌های گالاپاگوس، جزیره به‌جزیره آشکارا با یکدیگر تفاوت داشتند، به‌ویژه شکل منقارشان. داروین نشان داد این تفاوتها پیوند نزدیک دارد با طرز غذاپیداکردن سهره‌ها در جزایر مختلف. سهره‌های زمینی با منقارهای بسیار عمودی از دانه‌های کاج تغذیه می‌کردند، سهره‌های کوچکِ آوازخوان حشره می‌خوردند، و خوراک سهره‌های درختی موریانه‌هایی بود که آنها در تنه و شاخه‌های درختها می‌یافتند. منقار هر یک از اینها دقیقاً متناسب با نحوهٔ تغذیه‌شان بود. آیا این سهره‌ها از یک نوع بودند؟ منتها در طول سده‌ها در جزایر مختلف خود را با مقتضیات محیط وفق داده بودند و بدین‌ترتیب انواع جدیدی سهره تکامل یافته بود؟»

«داروین بدین نتیجه رسید، نه؟»

«بله. و شاید در اینجا بود ـ در جزایر گالاپاگوس ـ که داروین < داروینیست > شد. همچنین مشاهده کرد که جانوران آنجا با بسیاری از جانورانی که در امریکای جنوبی دیده بود شباهت نزدیک دارند. آیا خداوند یکبار برای همیشه این حیوانات را اندکی با هم متفاوت آفرید ـ یا این‌که تکاملی صورت گرفته است؟

داروین بیشتر و بیشتر شک کرد که جانوران همه تغییرناپذیر باشند. ولی هنوز توضیح موجهی نداشت که چگونه چنین تحولی روی داد. اما یک عامل دیگر هم در کار بود که نشان می‌داد جانوران جهان همه احیاناً خویشاوندند.»

«و آن چه بود؟»

«رشد جنین در پستانداران. اگر جنین سگ، خفاش، خرگوش، و انسان را در مراحل ابتدایی با هم مقایسه کنید، چنان شبیه یکدیگر است که مشکل بتوان میان آنها تفاوت گذاشت. جنین آدم و خرگوش را تا مرحلهٔ نهایی هم نمی‌توان از هم تمییز داد. آیا این دلیل آن‌نیست که ما با همدیگر خویشاوندی دوری داریم؟»

«ولی هنوز هم توضیحی نداشت که این تکامل چگونه اتفاق افتاد؟»

«داروین مدام به‌نظریهٔ لایل می‌اندیشید. لایل گفته بود تغییرات بسیار کوچک در دوران طولانی زمان می‌تواند اثرات بزرگ به‌بار آورد. ولی هنوز توضیحی نمی‌یافت که بتوان اصل کلی قرار داد. با نظریهٔ لامارک جانورشناس فرانسوی آشنایی داشت که نشان می‌داد جانوران گوناگون خصلتهای لازم خود را خود پرورده بودند. زرافه‌ها، برای مثال، گردن دراز پیداکردند چون نسل پشت نسل به‌سوی برگ درختان گردن کشیدند. لامارک عقیده داشت خصلتهایی که هر فرد با جد و جهد خود به‌دست آورد به‌نسل بعدی منتقل می‌شود. ولی داروین نظریهٔ موروثی بودن خصایل اکتسابی را نپذیرفت زیرا لامارک برای دعاوی جسورانهٔ خود برهانی ارائه نکرده بود. در هر حال، داروین اندیشهٔ دیگری، خط فکری بسیار روشنتری، را دنبال می‌کرد. شاید بتوان گفت که مکانیسم واقعی تکامل انواع، عیناً در برابر دیدگانش بود.»

«که چه بود؟»

«دلم می‌خواهد این مکانیسم را خودت پیداکنی. بنابراین می‌پرسم: اگر تو سه رأس گاو داشته باشی، ولی علوفه فقط برای زنده‌نگاه داشتن دو گاو چه کار می‌کنی؟»

«لابد یکی از آنها را می‌کُشم.»

«خوب... کدام را می‌کُشی؟»

«گمان کنم آن‌که کمتر از همه شیر می‌دهد.»

«حتماً؟»

«آره، منطقی است، نه؟»

«این کاری است که انسان هزاران سال است می‌کند. ولی کار ما با دو گاو تو هنوز تمام نشده. فرض کنیم می‌خواستی یکی از آنها باردار شود. کدام را انتخاب می‌کردی؟»

«آن که بهتر شیر می‌دهد، چون گوساله‌اش هم لابد خوش‌شیر می‌شود.»

«پس تو پرشیرها را به کم‌شیرها ترجیح می‌دادی. یک سؤال دیگر. اگر تو شکارچی بودی و دو سگ شکاری داشتی، ولی ناچار می‌شدی یکی را از دست بدهی، کدام را نگه می‌داشتی؟»

«معلوم است آن که شکارهای تیرخورده را بهتر پیدا می‌کرد.»

«کاملاً. طبیعی است که سگ شکاری بهتر را ترجیح می‌دادی. مردم هم، سوفی، در بیش از ده هزار سال گذشته حیوانات اهلی خود را به‌همین ترتیب پرورش داده‌اند. مرغها همیشه هفته‌ای پنج بار تخم نمی‌گذاشتند، گوسفندها همیشه این اندازه پشم نمی‌دادند، و اسبها همیشه مثل حالا چابک و نیرومند نبودند. پرورش‌دهندگان *انتخاب مصنوعی* کرده‌اند. این در عالم نباتات نیز صادق است. وقتی بذر خوبِ سیب‌زمینی هست، تخم بد نمی‌کاری، برای برداشت گندمهای بی‌دانه وقت تلف نمی‌کنی. داروین یادآور شد که دو گاو، دو خوشهٔ گندم، دو سگ، یا دو سهره کاملاً یکسان نمی‌توان یافت. طبیعت انواع بیشمار و گوناگون حیات به‌وجود می‌آورد. دو فرد، حتی در یک نوع واحد زیستی کاملاً همسان نیستند. تو شاید وقتی آن مایع آبی‌رنگ را نوشیدی این را به‌چشم خود دیدی.»

«چه جور هم!»

«خوب حال داروین از خود پرسید: آیا می‌شود که در طبیعت نیز مکانیسم مشابهی در کار باشد؟ امکان این هست که طبیعت هم «انتخاب طبیعی» می‌کند کدامین افراد زنده بمانند؟ و مگر ممکن نیست که این انتخاب در طول دورانی

بسیار دراز انواع تازه‌ای از گیاهان و جانوران پدید آورده باشد؟»

«به گمان من که پاسخ مثبت است.»

«داروین هنوز نمی‌توانست درست تصور کند این انتخاب طبیعی چگونه روی می‌دهد. تا آن که در اکتبر ۱۸۳۸، دقیقاً دو سال پس از برگشت از سفر دریایی خود، تصادفاً به کتاب کوچکی نوشتهٔ تاماس مالتوس[۱]، کارشناس بررسیهای جمعیت، برخورد. عنوان کتاب *رساله‌ای در باب اصل جمعیت*[۲] بود. مالتوس اندیشهٔ این رساله را از بنجامین فرنکلین[۳] امریکایی گرفت، که یکی از اختراعاتش برقگیر[۴] بود. فرنکلین متذکر شده بود چنانچه عوامل بازدارنده در طبیعت نمی‌بود تنها یک نوع گیاه یا حیوان در سراسر جهان گسترش می‌یافت. اما چون نوعهای مختلف هست، اینها تعادل همدیگر را نگه می‌دارند.»

«می فهمم.»

«مالتوس این اندیشه را پروراند و آن را به‌جمعیت جهان تعمیم داد. عقیده داشت توانایی بشر برای تولیدمثل چنان زیاد است که همیشه شمار نوزادان بیش از حدی است که بتواند زنده بماند. و از آنجا که تولید خوراک هرگز نمی‌تواند پابه‌پای افزایش جمعیت پیش برود، مالتوس برآن بود که درکشاکش حیات تعداد زیادی محکوم به‌فنا هستند. آنهایی که زنده می‌مانند و بزرگ می‌شوند ـ و نژاد را تداوم می‌بخشند ـ بدین قرار کسانی هستند که بهتر از تنازع بقا بیرون می‌آیند.»

«این منطقی به‌نظر می‌رسد.»

«و این در واقع همان مکانیسم کلی بود که داروین دنبالش می‌گشت. این توضیح چگونگی رویداد تکامل بود. در کشمکش حیات آنهایی که بهتر از دیگران خود را با محیط وفق دهند زنده می‌مانند و نژاد را تداوم می‌بخشند و این بر اثر انتخاب طبیعی است. این دومین نظریهٔ ارائه‌شده در *منشأ انواع* بود. داروین نوشت: < فیل در قیاس با سایر حیوانات کمترین تولیدمثل را دارد> ولی اگر شش

---

۱. Thomas Malthus (۱۷۶۶-۱۸۳۴)، اقتصاددان بریتانیایی.

2. *An Essay on the Principle of Population*

۳. Benjamin Franklin (۱۷۰۶-۱۷۹۰)، سیاستمدار، دانشمند و نویسندهٔ امریکایی.

4. Lightning Conductor

بچه بزاید و صد سال عمر کند، ‹پس از گذشت ۷۴۰ تا ۷۵۰ سال چیزی نزدیک به‌نوزده میلیون فیل، و همه از تبار جفت نخست، باقی خواهد بود›.»

«تا چه رسد به‌هزاران تخمی که یک ماهیِ سفید می‌گذارد.»

«داروین همچنین گفت که تنازع بقا غالباً در میان نوعهای بسیار مشابه هم بی‌نهایت شدید است. زیرا اینها باید برای غذای واحدی بجنگند. در اینجا، کوچکترین امتیاز ـ یعنی، تفاوتی فوق‌العاده ناچیز ـ حقیقتاً به‌حساب می‌آید. هرچه تنازع بقا شدیدتر باشد، تکامل انواعِ تازه زودتر روی می‌دهد، در نتیجه آنهایی که خود را به‌بهترین وجه تطبیق داده‌اند باقی می‌مانند و مابقی از میان می‌روند.»

«هر چه خوراک کمتر و زاد و ولد بیشتر، تکامل زودتر؟»

«بله، ولی مطلب فقط خوراک نیست. خوراک دیگران نشدن نیز به‌همین اندازه اهمیت حیاتی دارد. برای مثال، گونه‌ای رنگ عوض‌کردن، توانایی تند دویدن، جانورهای دشمن را شناختن، یا، اگر کار به‌جای باریک کشید، طعم زننده‌داشتن، می‌تواند موضوع مرگ یا زندگی باشد. زهری که بتواند جانور شکارگر را بکشد نیز بسیار به‌درد می‌خورد. برای همین است که کاکتوسها این همه سمی‌اند، سوفی. چون چیز دیگری عملاً نمی‌تواند در بیابان بروید، این گیاه در برابر جانوران گیاهخوار به‌ویژه آسیب‌پذیر است.»

«بیشتر کاکتوسها تیغ هم دارند.»

«بدیهی است قدرت تولیدمثل نیز دارای اهمیت اساسی است. داروین چگونگی گردافشانی نباتات را به‌تفصیل مطالعه کرد. گلها در رنگهای شگرف می‌درخشند و عطر مست‌کننده بیرون می‌دهند تا حشرات را که وسیلهٔ گردافشاندن‌اند به‌سوی خود بکشند. پرندگان نغمه‌های دلنواز چهچهه می‌زنند که نوع خود را تدوام بخشند. گاو نری خونسرد یا افسرده‌حال که به گاوهای ماده علاقه‌ای نشان ندهد به کار تبارشناسی نمی‌آید، چون با این خصوصیات، نسلش فوراً قطع می‌شود. یگانه فایدهٔ گاو نر در عرصهٔ حیات این است که به‌بلوغ جنسی برسد و برای حفظ نژاد تولید مثل کند. این بی‌شباهت به‌مسابقهٔ دو امدادی نیست. آنهایی که نتوانند به‌هر دلیل ژن خود را به‌دیگری منتقل سازند همیشه

از بین می‌روند، و نژاد بدین‌ترتیب پیوسته پاک می‌شود. مقاومت در برابر بیماری یکی از مهمترین مواهبی است که تیره‌های باقیمانده بیشتر و بیشتر به‌دست می‌آورند و در خود نگه می‌دارند.»

«پس همه‌چیز بهتر و بهتر می‌شود؟»

«و در نتیجهٔ این انتخاب دائمی، آنهایی که خود را بهتر از دیگران با هر محیط خاص ـ یا هر نوع موقعیت بومی ـ تطبیق می‌دهند، در درازمدت نژاد را در محیط تداوم می‌بخشند. ولی آنچه در یک محیط امتیاز به‌شمار می‌رود در محیط دیگر ضرورتاً مزیت نیست. توانایی پرواز برای پاره‌ای از سهره‌های گالاپاگوس بسیار حیاتی است. ولی اگر جانوران درنده در آن حوالی نمی‌بود و خوراک سهره‌ها از اعماق زمین به‌دست می‌آمد، تیزپروازی دیگر چندان به‌کار نمی‌آمد. علت پیدایش این همه نوع جانور گوناگون در طول اعصار دقیقاً همین تنوع محیطهای زیست است.»

«ولی با این حال، یک نژاد بشر بیشتر نیست.»

«علتش آن است که انسان توانایی بی‌مانندی برای تطبیق دادن خود با شرایط مختلف زندگی دارد. یکی از چیزهایی که داروین را سخت به‌حیرت انداخت قدرت زیست سرخ‌پوستان تیرا دل فوئگو[1] در آن شرایط اقلیمی وحشتناک بود. ولی معنی این آن نیست که آدمها همه یکسان‌اند. آنهایی که نزدیک خط استوا به‌سر می‌برند ازکسانی که در مناطق شمالی‌اند پوستی تیره‌تر دارند چون پوست تیره آنها را در برابر خورشید محافظت می‌کند. سفیدپوستانی که مدت زیاد خود را در معرض آفتاب قرار دهند مستعد سرطان پوست می‌شوند.»

«و برای کسانی که در کشورهای شمالی به‌سر می‌برند پوست سفید مزیتی دارد؟»

«بله، وگرنه رنگ پوست همهٔ ساکنان زمین تیره می‌بود. پوست سفید برای ویتامین‌سازی از طریق نور خورشید مناسبتر است و این برای جاهایی که آفتاب کم دارد بسیار حیاتی است. البته امروزه آنقدرها مهم نیست، چون ما می‌توانیم

---

1. Tierra del Fuego

ویتامینهای خورشیدی لازم را در غذای روزانهٔ خود بگنجانیم. ولی هیچ‌چیز در طبیعت بیخودی و تصادفی نیست. هر چیز حاصل تغییرات بی‌اندازه ریزریزی است که طی نسلهای متمادی روی داده است.»

«تصور این امر در حقیقت بسیار شگفت‌آور است.»

«کاملاً. پس، تا اینجا، می‌توان نظریهٔ داروین را در چند جمله خلاصه کرد.»

«بفرمایید!»

«می‌توان گفت ‹مادهٔ خام› تکامل حیات بر روی کرهٔ زمین دگرگونی مداوم افراد در داخل نوع خود، و نیز شمار زیاد فرزندان، بود که لاجرم بخشی از آنها زنده می‌ماندند. ‹مکانیسم› ـ یا نیروی محرک ـ واقعیِ تکامل بدین ترتیب انتخاب طبیعی در تنازع بقا بود. این انتخاب موجب شد که قوی‌ترین، یا توانمندترین، زنده بمانند.»

«آنقدر منطقی است که به‌مسئلهٔ ریاضی می‌ماند. از *منشأ انواع* چگونه استقبال شد؟»

«مشاجرات شدیدی به‌راه انداخت. کلیسا با تمام قوا اعتراض کرد و دنیای علمی به‌دو دستهٔ موافق و مخالف تقسیم شد. این در حقیقت خیلی تعجب‌آور نبود. داروین، به‌هر تقدیر، آفرینش را از ید قدرت خدا در آورده بود. البته در این میان کسانی هم بودند که مدعی شدند آفرینشی که خود توانایی تکامل ذاتی داشته باشد مطمئناً بیشتر اهمیت دارد تا آفریدن گونه‌ای هستیِ ثابت و تغییرناپذیر.»

سوفی ناگهان از روی صندلی‌اش پرید و فریاد زد:

«آنجا را نگاه کن!»

پنجره را نشان می‌داد. کنار دریاچه زن و مردی دست در دست هم قدم می‌زدند. هر دو سراپا برهنه بودند.

آلبرتو گفت: «اینها آدم و حوّا هستند. یواش یواش کارشان به‌جایی رسیده که به *کلاه‌قرمزی* و *آلیس در سرزمین عجایب* پیوسته‌اند. و سر و کله‌شان اینجا پیدا شده است.»

سوفی رفت کنار پنجره آنها را تماشاکند، ولی هر دو فوری میان درختان ناپدید

شدند.

«داروین گمان می‌برد انسان از نسل حیوان است، نه؟»

«داروین در ۱۸۷۱ *نسل آدمی*[1] را انتشار داد، و شباهتهای بزرگ آدمها و حیوانها را یادآور شد، و این نظریه را پیش آورد که انسان و میمونِ انسان‌نما روزگاری از نیای مشترکی تکامل یافته‌اند. در همین موقع نخستین فسیل جمجمهٔ نوعی انسانِ نابودشده، ابتدا در جبل‌الطارق و چند سال بعد در نئاندرتالِ[2] آلمان، پیدا شد. شگفت آن که در ۱۸۷۱ سر و صدای مخالف علیه داروین بسیار کمتر از ۱۸۵۹ بود، که *منشأ انواع* را منتشر کرد. البته پیدایش انسان از حیوان در کتاب اول هم تلویحاً آمده بود. و همان‌طور که گفتم، وقتی داروین در ۱۸۸۲ درگذشت، با تشریفاتی شایستهٔ پیشگامان علم به‌خاک سپرده شد.»

«پس عاقبت عزت و احترام یافت؟»

«عاقبت، بله. ولی پیش از آن خطرناکترین آدم انگلستان خوانده شده بود.»

«عجب!»

«بانویی از طبقهٔ اشراف نوشت: < امیدواریم که حرف او درست نباشد، و اگر درست باشد، امید است که به گوش مردم نرسد>. دانشمند نامداری هم اندیشهٔ مشابهی ابراز کرد: <کشفی شرم‌آور، هر چه دربارهٔ آن کمتر صحبت شود بهتر>.»

«خود این دلیل آن نیست که انسان خویشاوند الاغ است؟»

«گفتن این حرف امروزه برای ما آسان است. مردم ناگاه به‌ناچار در برداشت خود از داستان آفرینش *کتاب مقدس* تجدیدنظر کردند. جان راسکین[3]، نویسندهٔ جوان، نوشت: < ای کاش زمین‌شناسان مرا به‌حال خود می‌گذاشتند. پس از هر آیهٔ تورات و انجیل صدای ضربه‌های چکش آنها را می‌شنوم>.»

«و منظور از ضربه‌های چکش شک او دربارهٔ کلام خدا بود؟»

«لابد. چون تنها تعبیر و تفسیر تحت‌اللفظیِ داستان آفرینش نبود که واژگون شد. اُس اساس نظریهٔ داروین آن بود که دگرگونیهای صددرصد تصادفی سرانجام

---

1. *Descent of Man*
2. Neanderthal
۳. John Ruskin (۱۹۰۰-۱۸۱۹)، نویسنده و منقد انگلیسی.

آدم را به‌وجود آورد. گذشته از این، داروین انسان را به‌صورت متاعی درآورد فاقد هرگونه عاطفه و احساس ـ محصول تنازع بقا.»

«در مورد اینکه این دگرگونیهای تصادفی چگونه پیش آمد داروین چیزی هم گفت؟»

«درست دست گذاشتی روی نقطهٔ ضعف تئوری او. داروین در مورد توارث چندان چیزی نمی‌دانست. در حین پیوند و آمیزش، اتفاقی می‌افتد. پدر و مادر هیچگاه دو فرزند کاملاً همشکل پیدا نمی‌کنند. همیشه تفاوتهای کوچکی وجود دارد. از سوی دیگر دشوار بتوان گفت چیزی که به‌وجود می‌آید واقعاً جدید است. علاوه بر این، گیاهان و جانورانی هستند که از راه جوانه‌زدن یا تقسیم سادهٔ یاخته‌ای تکثیر می‌یابند. در مورد چگونگی وقوع این دگرگونیها، نوداروینیسم[1] مکمل نظریهٔ داروین شده است.»

«که چه باشد؟»

«حیات و تولید مثل اساساً و کلاً مسئلهٔ تقسیم یاخته‌هاست. وقتی یاخته‌ای دو قسمت می‌شود، جفتی یاختهٔ همسان واجد عناصر موروثی یکسان به‌وجود می‌آید. تقسیم یاخته‌ای، بنابراین، نسخه‌برداری یک یاخته از خود است.»

«بله؟»

«ولی گاه در عمل خطاهایی بسیاربسیار کوچک روی می‌دهد، و این موجب می‌شود که نسخهٔ یاخته عین اصل نباشد. در زیست‌شناسی جدید این را **جهش**[2] می‌نامند. جهشها یا کاملاً بی‌اهمیت‌اند، یا احیاناً به‌دگرگونیهای چشمگیر در رفتار فرد منجر می‌شوند. ممکن هم هست که زیان‌آور باشند، که در آن صورت از انبوه همزادان مجزا می‌مانند. بسیاری از بیماریها ناشی از این جهشهای زیان‌بار است. ولی گاهی هم جهش ویژگی اضافی به‌فرد می‌دهد تا در تنازع بقا دوام آورد.»

«مثلاً، گردن دراز؟»

«توضیح لامارک برای گردنِ دراز زرافه این بود که زرافه‌ها همواره باید رو به‌بالا گردن بکشند. ولی به‌عقیدهٔ داروین این قبیل خصایل موروثی نیست و

---

1. neo- Darwinism
2. mutation

نمی‌تواند به‌فرزندان منتقل گردد. به‌نظر داروین گردن دراز زرافه نتیجهٔ نوعی دگرگونی است. مکتب نوداروینیسم دلیل روشن دیگری برای این دگرگونیِ به‌خصوص ارائه داد و آن را تکمیل کرد.»

«از راه جهشها؟»

«بله. یک رشته دگرگونی مطلقاً تصادفی در عوامل موروثی به‌یکی از اجداد زرافه گردنی اندکی بلندتر از معمول داد. وقتی خوراک محدود بود، این امر نقشی بسیار حیاتی داشت. زرافه‌ای که گردنش به‌بالا بلندیهای درخت می‌رسید بهتر از همه از عهده برمی‌آمد. و نیز می‌توان تصور کرد که < زرافه‌های اولیه > برای خورد و خوراک خود به کند و کاو زمین هم می‌پرداختند و این توانایی را در خود تقویت بخشیدند. در طول زمانی بسیار طولانی، تیره‌ای از جانوران، که اکنون وجود ندارد، شاید خود را به‌دو نوع تقسیم کرد. نمونه‌های تازه‌تری هم از طرز کار انتخاب طبیعی اگر بخواهی می‌توانم مثل بیاورم.»

«بله، لطفاً.»

«در بریتانیا نوعی پروانه است به‌نام شب‌پرهٔ فلفلی، که در تنهٔ درخت غان نقره‌ای زندگی می‌کند. در قرن هیجدهم، بیشتر این شب‌پره‌ها به‌رنگ نقرهٔ خاکستری بودند. می‌توانی، سوفی، حدس بزنی چرا؟»

«که پرندگان گرسنه آنها را آسان پیدا نکنند؟»

«اما گاه گاه، بر اثر جهشی کاملاً تصادفی، شب‌پره‌ای تیره‌رنگ به‌وجود می‌آمد. سرنوشت تیره‌رنگها فکر می‌کنی چه بود؟»

«آسانتر به‌چشم آمدند، و راحتر به‌دام پرندگان گرسنه افتادند.»

«بله، چون در آن محیط ـ بر تنهٔ درختان غان نقره‌فام ـ رنگ تیره خصوصیت دلپسندی نبود. بدین‌ترتیب بر شمار شب‌پره‌های نقره‌ای کم‌رنگتر پیوسته می‌افزود. در این هنگام اتفاق دیگری در آن محیط افتاد. دوده‌های صنعتی تنه‌های نقره‌ای را اینجا و آنجا سیاه کرد. و خیال می‌کنی سر شب‌پره‌ها چه آمد؟»

«حالا تیره‌رنگها بیشتر زنده ماندند.»

«بله، و طولی نکشید که تعداد اینها افزایش یافت. از ۱۸۴۸ تا ۱۹۴۸،

نسبت شب‌پره‌های تیره‌رنگ در پاره‌ای جاها از یک درصد به‌نودونه درصد رسید. محیط عوض شده بود، و رنگ روشن دیگر مزیتی نبود. بلکه هم برعکس. < بازنده >های سفیدرنگ به‌محض آن‌که در تنهٔ درختان غان چشم باز می‌کردند صید پرنده‌ها می‌شدند. سپس باز اتفاق مهمی افتاد. کاهش استعمال زغال‌سنگ در کارخانه‌ها، همچنین بهبود تجهیزات تصفیه، در سالیان اخیر محیط پاک و تمیزتری به‌وجود آورد.»

«و درختان غان دوباره نقره‌ای شدند؟»

«و شب‌پره‌های فلفلی دارند به‌رنگ نقره‌ای خود بازمی‌گردند. این را ***سازگاری با محیط*** می‌خوانند که نوعی قانون طبیعی است.»

«بله، می‌فهمم.»

«نمونه‌های مداخلهٔ انسان در محیط بسیار است.»

«مثلاً؟»

«مثلاً، انسان می‌کوشد آفتهای کشاورزی را با سمهای گوناگون از میان ببرد. این کار ابتدا نتایج مطلوب دارد. ولی وقتی مزرعه یا باغی را به‌قصد دفع آفات سمپاشی می‌کنیم، در واقع تعادل طبیعت را به‌هم می‌زنیم. و این جهشهای پیاپی، نوعی آفت پرورش می‌دهد که در برابر سموم ما مقاوم است. حال میدان می‌افتد دست این < برنده >ها، و مبارزه با آنها دشوار و دشوارتر می‌شود. و این همه برای آن‌که انسان درصدد برآمد این آفات را ریشه‌کن کند. حق حیات از آنِ انواع مقاومتر است.»

«این که خیلی هراسناک است.»

«بله، مسلماً چیزی است که باید فکری برایش کرد. ما در بدن خودمان هم با این آفتها، منظورم باکتری‌هاست، مبارزه می‌کنیم.»

«پنی‌سیلین و آنتی‌بیوتیکهای دیگر به‌کار می‌بریم.»

«ولی پنی‌سیلین هم برای این حرامزاده‌ها گونه‌ای اختلال تعادل طبیعت به‌شمار می‌رود. و هر چه آن را بیشتر استعمال کنیم، باکتریهای خاصی را مقاومتر می‌سازیم، و در نتیجه گروهی باکتری پرورش می‌یابد که مبارزه با آنها بسی دشوارتر

از پیشتر است. و باید آنتی‌بیوتیکهای قوی و قوی‌تری به کار برد، تا...»

«تا بالاخره چون مار از حلق ما در آیند؟ شاید کم‌کم مجبور شویم آنها را با تیر بزنیم؟»

«این البته اندکی اغراق‌آمیز است. ولی علم پزشکی جدید بی‌تردید مشکلی خطیر آفریده است. مسئله فقط این نیست که نوعی باکتری خاص مهلک‌تر شده است. در گذشته، بسیاری کودکان زنده نمی‌ماندند ـ در برابر بیماریهای گوناگون از پا درمی‌آمدند. اقلیتی جان سالم به‌در می‌بردند. ولی پزشکی امروزی انتخاب طبیعی را به‌مفهومی ساقط ساخته است. دارویی که یک تن را از بیماری وخیمی نجات داده چه بسا در درازمدت مقاومت تمامی نژاد بشر را در برابر امراض خاصی سست کرده است. اگر به‌آنچه که ‹ بهداشت ارثی › خوانده می‌شود مطلقاً بی‌اعتنا باشیم، بعید نیست گرفتار استحالهٔ نژاد بشر گردیم. و توانایی موروثی انسان برای مقابله با بیماریهای شدید کاسته شود.»

«چه چشم‌انداز وحشتناکی!»

«فیلسوف حقیقی اگر چیز ‹وحشتناکی› ملاحظه کرد و به‌صدق آن باور داشت نباید از تذکار آن خودداری کند. اجازه بده جمع‌بندی دیگری بکنیم.»

«بفرمایید.»

«می‌توان گفت زندگانی بخت‌آزمایی بزرگی است که فقط شماره‌های برنده به‌چشم می‌آید.»

«منظورتان چیست؟»

«منظورم این است آنهایی که در تنازع بقا باختند، از صحنه خارج شدند. برای آمدن شماره‌های برندهٔ هر نوع گیاه و حیوان در کرهٔ زمین میلیونها سال می‌بایست طی شود. و حال آنکه شماره‌های بازنده فقط یک بار رخ می‌نمایند. بدین‌قرار انواع حیوانات و نباتاتی که امروزه وجود دارند همه شماره‌های برندهٔ بخت‌آزمایی بزرگ حیات‌اند.»

«چون بهتران‌اند که باقی مانده‌اند.»

«بله، این طور هم می‌توان گفت. و حالا، اگر لطف کنی و تصویری را که آن

یارو ـ آن نگهبان باغ وحش ـ آورد، بدهی به‌من.»

سوفی تصویر را به‌او داد. یک روی آن عکس کشتی نوح بود. روی دیگر آن شجره‌نامه‌ای از انواع گوناگون جانوران. آلبرتو شجره‌نامه را نشان دختر داد.

«داروین، نوح ما، نیز نموداری در اختیارمان گذاشت که چگونگی تقسیم انواع گوناگون گیاهان و حیوانات را نشان می‌دهد. و می‌توان دید که نوعهای مختلف به گروهها، طبقه‌ها، و تیره‌های متفاوت تعلق دارند.»

«بله.»

«انسان و میمون وابسته به‌دستهٔ موسوم به‌نخستی[1] اند. نخستی‌ها پستان دارند، و پستانداران از گروه مُهره‌داران‌اند، که خود جزء جانوران چندیاخته‌ای می‌باشند.»

«این دست‌کمی از طبقه‌بندی ارسطو ندارد.»

«آره، درست است. ولی این نمودار تنها تقسیم‌بندی امروزی انواع مختلف را نشان نمی‌دهد. چیزی هم از تاریخ تکامل می‌گوید. برای نمونه، می‌توانی ببینی که پرندگان در مقطعی از خزندگان جدا شدند، و خزندگان در مقطعی از دوزیستی‌ها، و دوزیستی‌ها از ماهیان.»

«بله، خیلی روشن است.»

«هر جا که انشعابی می‌بینی، برای آن است که جهشها موجب پیدایش نوع تازه‌ای شده است. بدین‌گونه بود که، طی قرنها، رده‌ها و تیره‌های متفاوت جانوران پدید آمد. در حقیقت امروزه بیش از یک میلیون نوع جانور در جهان وجود دارد، و این یک میلیون بخشی کوچک از انواع جانورانی است که در طول زمان در زمین می‌زیسته‌اند. می‌توانی، برای مثال، ببینی که جانوران گروه بندپایان خرچنگی[2] کاملاً از میان رفته‌اند.»

«و در پایین نمودار جانوران تک‌یاخته‌ای‌اند.»

«برخی از اینها ممکن است در دو میلیارد سال گذشته تغییری نکرده باشند. همین‌طور می‌توانی ببینی که بین این موجودات تک‌یاخته‌ای و عالم گیاهی خطی

---

1. primate

2. Trilobita

وجود دارد. چون نباتات و جانوران به‌احتمال زیاد از سلول اولیهٔ مشترکی پیدا شدند.»

«بله، این را می‌فهمم. ولی نکته‌ای هنوز برایم مبهم است.»

«چی؟»

«این سلول اولیه ازکجا آمد؟ داروین برای این مطلب پاسخی داشت؟»

«داروین، همان‌طور که گفتم، آدم محتاطی بود. ولی در این مورد خاص جرئت به‌خرج داد و حدسی شرطی زد. نوشت:

اگر (و آن هم چه اگری!) بتوانیم حوضچهٔ گرمی را در نظر آوریم که در آن انواع و اقسام نمکهای حاوی آمونیاک، فسفر، نور، دما، برق و غیره وجود داشته باشد و به کمک فعل و انفعالات شیمیایی ترکیبات پروتئینی در آنجا پدید آید، و اینها آمادهٔ تغییرهای پیچیده‌تر باشد...

«آن وقت چه؟»

«داروین دارد فلسفه‌بافی می‌کند که سلول اولیه چگونه احیاناً ممکن است از ماده‌ای غیرآلی به‌وجود آمده باشد. و این مرتبه هم تیرش به‌هدف می‌خورد. دانشمندان امروزه فکر می‌کنند شکل اولیهٔ حیات در نوعی < حوضچهٔ گرم > پیدا شد. درست همان‌طور که داروین حدس زده بود.»

«خوب و بعد.»

«در مورد داروین باید به‌همین بسنده کنم و مقداری جلو بروم و به‌آخرین یافته‌ها در زمینهٔ منشأ حیات در کرهٔ زمین بپردازم.»

«من دلواپس آنم که آیا هیچ کس به‌راستی می‌داند حیات چگونه آغاز شد؟»

«شاید نه، ولی قطعه‌های این چیستان هر روز بیشتر و بیشتر در جای خود نشانده می‌شود و تصویری از آغاز احتمالی آن به‌دست آمده...»

«که؟»

«بگذار ابتدا این را بگویم که تمامی موجودات زندهٔ زمین ـ چه گیاهان چه جانوران ـ از یک جوهر ساخته شده‌اند. ساده‌ترین تعریف حیات این است که

حیات جوهری است که می‌تواند در محلولی مُغذی خود را به‌دو بخش همسان تقسیم کند. این فعل و انفعال زیر فرمان ماده‌ای است که آن را DNA می‌خوانیم. منظورمان از DNA کروموزومها، یا ساختارهای توارثی، است که در همهٔ سلولهای زنده یافت می‌شود. اصطلاح مولکولِ DNA نیز به‌کار می‌رود، چون DNA در واقع مولکولی مرکب ـ یا مکرومولکول ـ است. پس مسئله این است که مولکول نخستین چگونه پدید آمد.»

«بله؟»

«چهار بیلیون و ششصد میلیون سال پیش که منظومهٔ شمسی به‌وجود آمد زمین ابتدا توده‌ای گداخته بود و رفته‌رفته به‌سردی گرایید. حیات در کرهٔ ما، به‌اعتقاد علم جدید، بین سه تا چهار بیلیون سال پیش آغاز شد.»

«اینها همه خیلی بعید به‌نظر می‌رسد.»

«تا بقیه را نشنیده‌ای این را نگو. اولاً، سیارهٔ ما ابتدا به‌شکل امروزی‌اش نبود. حیاتی در آن وجود نداشت و در فضای جوّ هم اکسیژن نبود. اکسیژن طبیعی ابتدا از راه نورساخت (فتوسنتز[1]) نباتات درست شد. نبودِ اکسیژن در واقع واجد اهمیت است. هسته‌های سلولی حیات ـ که قادرند DNA درست کنند ـ نمی‌توانستند در محیطی محتوی اکسیژن پیدا شوند.»

«چرا؟»

«چون اکسیژن سخت واکنش‌پذیر است. و بدین‌سبب پیش از آن‌که DNA شکل یابد، سلولهای مولکولی آن اُکسیده می‌شوند.»

«عجب.»

«بدین‌گونه است که ما یقین داریم امروزه هیچ حیات تازه‌ای، حتی چیزی از قبیل یک باکتری یا ویروس جدید، پدید نمی‌آید. کل حیات در روی زمین دقیقاً یک قدمت دارد. شجره‌نامهٔ فیل و ریزترین باکتری یک اندازه است. تقریباً می‌توان گفت که فیل ـ یا آدم ـ در حقیقت تودهٔ انباشته‌ای موجودات تک‌سلولی است. زیرا هر یاختهٔ بدن ما دارای همان مادهٔ موروثی است. رمز هویت ما در هر

---

1. photosynthesis

سلول کوچک ما نهان است.»

«چه حرف عجیبی!»

«تمام فضایل موروثی در تمام سلولها فعال نیست و یکی از رازهای بزرگ حیات آن است که یاخته‌های یک جانور چندیاخته‌ای چگونه در وظیفهٔ خود تخصص می‌یابند. پاره‌ای از این خصایل ـ ژنها ـ ‹فعال› و بقیه ‹غیرفعال›اند. سلول جگر به‌اندازهٔ سلول عصب یا به‌اندازهٔ سلول پوست پروتئین تولید نمی‌کند. ولی این سه نوع سلول هر سه مولکولِ DNA واحدی دارند، و این مولکول حاوی رمز ساختار هر موجود است. و چون در جوّ زمین اکسیژن وجود نداشت، طبعاً لایهٔ اوزون محافظی هم دور زمین نبود. یعنی چیزی جلو تشعشعات کیهانی را نمی‌گرفت. این نیز واجد اهمیت است چون این تشعشعها احتمالاً به‌تشکیل نخستین مولکول مرکب یاری رساند. همین تابشهای کیهانی منبع واقعی انرژی بود که باعث شد مواد گوناگون شیمیایی بر روی زمین درهم آمیزند و به‌صورت مولکول درشت پیچیده‌ای درآیند.»

«صحیح.»

«بگذار دوره کنم: پیش از آن که مولکولهای پیچیده‌ای از این نوع، که حاوی کل حیات‌اند، بتوانند شکل یابند دست‌کم دو شرط اصلی ضروری بود: نخست آن که اکسیژن در جوّ زمین وجود نداشته باشد، و دوم این‌که تشعشعات کیهانی به‌زمین بتابد.»

«فهمیدم.»

«در این ‹حوضچهٔ گرم› ـ یا سوپ آغازین، به گفتهٔ دانشمندان امروزی ـ روزگاری مولکول درشت بی‌نهایت پیچیده‌ای شکل یافت که خاصیتی شگفت‌آسا داشت: می‌توانست به‌دو بخش همسان تقسیم شود. و بدین ترتیب، سوفی، فرایند طولانی تکامل شروع شد. اگر مطلب را قدری ساده کنیم، می‌توان گفت که حال داریم از نخستین مادهٔ موروثی، از نخستین DNA یا نخستین سلول زنده، صحبت می‌کنیم. این سلول بارها و بارها خود را به‌اجزاء کوچکتر بخش کرد ـ ولی استحاله و تبدیل از همان مرحلهٔ اول شروع شد. پس از گذشت میلیونها

سال، یکی از این موجودات تک‌سلولی به‌موجود چندسلولی پیچیده‌تری متصل شد. بدین‌ترتیب نورساخت (فتوسنتز) نباتات آغاز گردید، و اکسیژن در جوّ پدید آمد. این رویداد دو نتیجه داشت: یک، جوّ موجود تکامل جانورانی راکه از راه ریه نفس می‌کشند میسر ساخت. دو، این جوّ حیات را از تشعشعات کیهانی زیانبار محافظت کرد. همین تشعشعهایی که احتمالاً <جرقهٔ> حیاتیِ شکل‌پذیریِ نخستین سلول بود، در عین حال برای انواع حیات مضر بود.»

«ولی جوّ یک دفعه که به‌وجود نیامد. شکلهای اولیهٔ حیات چگونه دوام آوردند؟»

«حیات در <دریاها>ی اولیه آغاز شد، مقصود از سوپ آغازین همین است. در آنجا حیات می‌توانست مصون از اشعه‌های زیانبار زیست کند. مدتهای درازی پس از آن، پس از پدیدن آمدن جوّ در محیط زیستی اقیانوس، نخستین دوزیستان به‌خشکی خزیدند. و بقیهٔ ماجرا را قبلاً برایت گفته‌ام. و حال ما اینجا، در این کلبه وسط جنگل، نشسته‌ایم و به گذشته، به‌فرایندی که سه یا چهار میلیارد سال به‌طول انجامید، می‌نگریم. و این فرایند طولانی سرانجام در درون ما از خود آگاهی پیداکرده است.»

«و با وجود این شما فکر می‌کنید که تمام این اتفاقات تصادفی روی داد؟»

«من چنین چیزی نگفتم. تصویر روی این تخته نشان می‌دهد که تکامل جهت و مسیری داشت. در طول میلیونها سال جانوران دستگاه عصبی بسیار پیچیده -و مغزی بزرگ و بزرگتر- یافته‌اند. من شخصاً معتقدم که این نمی‌تواند تصادفی باشد. تو چه می‌گویی؟»

«چشمهای ما نمی‌تواند تصادفی به‌وجود آمده باشد. صِرف این امر که ما قادریم جهان پیرامون خود را ببینیم، به‌نظر شما مفهومی ندارد؟»

«تکامل چشم، از قضا، داروین را هم به‌شگفت انداخت. نمی‌توانست باور کند که چیزی بدین ظرافت و حساسیت، صددرصد، از طریق انتخاب طبیعی به‌وجود آمده باشد.»

سوفی خاموش نشست و به‌آلبرتو نگریست. در اندیشه بود عجیب نیست که

خودش الان زنده است، و همین یکبار زندگی می‌کند و دیگر هرگز حیات نمی‌یابد. ناگهان با صدای بلند خواند:

اگر به‌حرکت دستی کلاف به‌انتهایش برسد
پس این تکاپوی خلاق بی‌انتها از بهر چیست؟

آلبرتو به‌او اخم کرد.

«تو نباید این‌طور حرف بزنی، فرزند، این کلام ابلیس است.»

«ابلیس؟»

«یا مفیستوفلس ـ در *فاوست* گوته[1]:

<Was soll uns denn das ew'ge Schaffen! Geschaffenes zu nichts hinwegzuraffen!>»

«معنای دقیق این کلمات چیست؟»

«فاوست در حال مرگ به‌دستاورد زندگی خود نظر می‌اندازد، و پیروزمندانه می‌گوید:

آنگه بدان دَم توانم گفت:
درنگ کن، که بسی زیبایی!
کارنامهٔ روزهای خاکی مرا
گذشت دهر آسیب نتواند رساند.ـ
در این برترین دَم عمر
از مژدهٔ سعادتی چنین بزرگ، کام برمی‌گیرم.»

«خیلی شاعرانه بود.»

«ولی بعد نوبت ابلیس می‌شود. و پس از جان دادن فاوست، فریاد می‌زند:

گذشته؟ چه حرف ابلهانه‌ای! چرا گذشته؟
آنچه گذشت و نیستیِ محض همسان است!
اگر به‌حرکت دستی کلاف به‌انتهایش برسد
پس این تکاپوی خلاق بی‌انتها از بهر چیست؟

1. Goethe's *Faust*

‹گذشته گذشته› ـ از این چه می‌توان دریافت؟
گذشته انگار هیچ‌گاه وجود نداشته،
با این همه باز می‌گردد، گویی پیوسته وجود دارد:
من خواهان *نیستی جاودانه‌ام*.»

«این خیلی بدبینانه است. من قطعهٔ نخست را ترجیح می‌دهم. فاوست، با آن‌که زندگی‌اش به‌سر رسیده، در ردپایی که از خود برجا می‌نهد، معنا و مفهوم می‌بیند.»

«و آیا نتیجهٔ نظریهٔ داروین این نیز نیست که ما بخشی از چیزی بسیار عظیمتریم، و هر شکل جزئیِ حیات در این تصویر کلان اهمیت خاص خود را دارد؟ ما سیّاره‌ای زنده‌ایم، سوفی! ما کشتی بزرگی هستیم که در جهان کائنات بر گرد خورشیدی سوزان بادبان کشیده است. ولی هر کدام ما در عین حال نوعی کشتی حامل ژن بر پهنهٔ زندگی هستیم. چنانچه این محموله را ایمن به‌بندر بعدی برسانیم ـ بیهوده نزیسته‌ایم. تاماس هاردی[1] همین پندار را در یکی از شعرهای خود به‌نام ‹دگرگونیها› بیان می‌کند:

پاره‌ای از این درخت
مردی است که پدربزرگ من می‌شناخت،
و فعلاً در پای آن خفته است:
این شاخه چه بسا همسر او باشد،
انسانی زنده و گلگون
که اکنون جوانه‌ای سبز شده است.

این علفها لابد از او برآمده است
از زنی که، قرن پیش، برای آرامش خویش،
پیاپی نیایش می‌کرد؛

---

۱. Thomas Hardy (۱۹۲۸-۱۸۴۰) شاعر انگلیسی.

و دختر زیبایی که سالیان قبل
من آن همه کوشیدم با او آشنا شوم
و ازکجا معلوم که به‌این گل سرخ ره نیافته باشد؟

پس، آنها در زیر خاک نیستند،
بلکه همچون عصب و شریان همه‌جا
در نشو و نمای هوای بالا به کارند،
و بار دگر آفتاب و باران،
و نیرویی را حس می‌کنند
که آنان را این‌چنین ساخت!

یا به‌قول مولوی:

این درختان‌اند همچون خاکیان — دستها برکرده‌اند از خاکدان
سوی خلقان صد اشارت می‌کنند — و آن‌که گوش استش عبادت می‌کنند
با زبان سبز و با دست دراز — از ضمیر خاک می‌گویند راز
همچو بطان سر فروبرده به‌آب — گشته طاووسان، و بوده چون غراب[۱]»

«چه زیباست.»
«و دیگر بس است. فصل بعد!»
«دست از طنز بردار!»
« گفتم فصل بعد! حرف بشنو!»

---

۱. در اصلِ نروژیِ کتاب شعری از شاعر نروژی بیورنست‌یرنه بیورنسن (Bjornstjerne Bjornson) در آخر این فصل آمده است. مترجم انگلیسی شعر تامس هاردی را جانشین شعر نروژی کرده است. ما نیز به‌همین سیاق ابیات مولانا راکه بسیار مفید معناست به‌ترجمهٔ فارسی افزودیم. ـ م.

فروید

* * *

... تمایلات زشت و خودخواهانه‌ای در او پدید آمده بود...

هیلده مولرکناگ، پوشهٔ سنگین زیر بغل، از تخت پایین آمد. پوشه را روی میز تحریر انداخت، رختهایش را برداشت، و به‌حمام شتافت. دو دقیقه زیر دوش ایستاد، تند لباس پوشید، و دوید پایین.

«هیلده، صبحانه؟»

«اول باید کمی پارو بزنم.»

«ولی هیلده...!»

دوان‌دوان از خانه خارج شد، از باغ گذشت، و به‌اسکله رسید. طناب قایق را بازکرد و درون آن پرید. مدتی با ضربه‌های کوچک غضبناک دور خلیج پارو زد تا آن‌که آرام گرفت.

«ما سیّاره‌ای زنده‌ایم، سوفی! ما کشتی بزرگی هستیم که در جهان کائنات بر گرد خورشیدی سوزان بادبان کشیده است. ولی هر کدام ما در عین حال نوعی کشتی حامل ژن بر پهنهٔ زندگی هستیم. چنانچه این محموله را ایمن به‌بندر بعدی برسانیم ـبیهوده نزیسته‌ایم...»

این تکه را دیگر از بر داشت. برای خود او نوشته شده بود. نه برای سوفی، برای او. کلمه‌به‌کلمهٔ آن پوشه را پدر خطاب به‌هیلده نوشته بود.

پاروها را از آب درآورد و در گیرهٔ قایق جا داد. قایق آرام‌آرام بر آب می‌سرید و موجها به‌نرمی بر پوزهٔ قایق می‌خورد.

خودش نیز همانند این قایق کوچک شناور بر سطح آب خلیج، پوست فندقی است شناور بر سطح اقیانوس زندگی.

سوفی و آلبرتو در کجای این تصویر قرار داشتند؟ آلبرتو و سوفی حال کجایند؟

نمی‌توانست تصور کند که این دو نفر فقط «تکانه‌های الکترومغناطیسی»اند در مغز پدرش. نمی‌توانست تصور کند، و بپذیرد، که آنها صرفاً روی کاغذند، برآمده از ماشین تحریر دستی پدرش. این بی‌شباهت به‌آن نبود که می‌گفتند خود او نیز توده‌ای از ترکیبهای پروتئینی است که ناگهان روزی در «حوضچه‌ای گرم» حیات یافت. نه، او بیش از این بود. او هیلده مولرکناگ بود.

ولی قبول داشت که نوشته‌ها هدیهٔ شگفتی بود، و پدرش به‌ریشهٔ چیزی جاودانه در نهاد او دست زده است. اما از نحوهٔ رفتار پدر با سوفی و آلبرتو دلخور بود.

باید پیش از آمدن پدر به‌خانه، درس عبرتی به‌او بدهد. این را مدیون آن دو است. از همین حالا قیافهٔ پدر را در فرودگاه کپنهاگ پیش خود مجسم می‌کرد، که دارد مثل دیوانه‌ها این ور و آن ور می‌دود.

حال کاملاً به‌خود آمده بود. پارو زد و قایق را به‌اسکله باز آورد، و با دقت آن را محکم بست. پس از صبحانه مدتی دراز سر میز نشست و با مادرش صحبت کرد. چه خوب است انسان بتواند دربارهٔ چیزهای عادی زندگی، مثلاً این که نیمرو یک کمی شل بود، حرف بزند.

تا شامگاه سراغ پوشه نرفت، دیگر صفحات چندانی باقی نمانده بود.

دوباره در زدند.

آلبرتو گفت: «بیا درِ گوشهایمان را بگیریم شاید که برود.»

«نه، من می‌خواهم ببینم کیست.»

آلبرتو همراه دختر رفت دم در.

مردی برهنه روی پله ایستاده بود. قیافه‌ای جدی و مقیز به‌خود گرفته بود،

تاجی بر سر داشت و جز این کاملاً عریان بود.

گفت: «خوب؟ نظرتان دربارهٔ لباس تازهٔ امپراتورتان چیست؟»

آلبرتو و سوفی زبانشان بند آمد. سکوت آنها مرد برهنه را ناراحت کرد.

فریاد زد: «چی شده؟ چرا تعظیم و تکریم نمی‌کنید؟»

آلبرتو گفت: «اعلیحضرت صحیح می‌فرمایید، ولی ذات اقدس لباسی نپوشیده‌اند.»

مرد لخت همچنان حالت مقپز خود را نگه داشت. آلبرتو سرش را پیش برد و در گوش سوفی گفت:

«تصور می‌کند خیلی موقر و آبرومند است.»

مرد این راکه شنید قیافه درهم کشید.

پرسید: «ببینم، شما اینجا سانسور برقرار کرده‌اید؟»

آلبرتو گفت: «خیر، متأسفانه، ما از هر جهت هشیار و سرعقلیم. و به‌همین سبب امپراتور نمی‌توانند در وضع بی‌نزاکت فعلی خود وارد این خانه شوند.»

«باد و بروت مرد برهنه چنان مضحک بود که سوفی به‌خنده افتاد. خندهٔ دختر گویی نشان رمزی بود، مرد تاجدار ناگاه متوجه برهنگی خود شد. عورت خود را با دو دست پوشاند، و در پشت تنهٔ نزدیکترین درخت ناپدید شد، شاید هم به‌جمع آدم و حوّا و نوح و کلاه‌قرمزی و خرس عروسکی پیوست.

آلبرتو و سوفی همان‌طور ایستاده روی پله می‌خندیدند.

بالاخره آلبرتو گفت: «بهتر است برویم داخل. می‌خواهم دربارهٔ فروید و نظریهٔ ناخودآگاه او برایت صحبت بکنم.»

دوباره کنار پنجره نشستند. سوفی نگاهی به‌ساعتش کرد و گفت: «دو و نیم بعدازظهر است و مهمانی در پیش و من خیلی کار دارم.»

«من هم همین‌طور. چند کلمه‌ای راجع به‌زیگموند فروید بیشتر نمی‌گویم.»

«مگر او هم فیلسوف بود؟»

«دست‌کم می‌توان گفت فیلسوف فرهنگی بود. فروید در ۱۸۵۶ به‌دنیا آمد و در دانشگاه وین پزشکی تحصیل کرد. بیشتر عمر در وین به‌سر برد و این دوران

شکوفایی حیات فرهنگی آن شهر بود. ابتدا در عصب‌شناسی تخصص یافت. در اواخر سدهٔ گذشته، و سالیان درازی از قرن حاضر <روانشناسی اعماق>، یا بهتر بگویم روانکاوی[1]، خود را توسعه داد.»

«لابد معنای اینها را می‌گویید؟»

«روانکاوی، هم به‌طور کلی توصیف ذهن انسان است و هم روش درمانی برای اختلالات روانی و عصبی. نمی‌خواهم تصویری کامل از فروید یا از کارهای او برایت ترسیم کنم. ولی نظریهٔ ناخودآگاه او لازمهٔ شناخت انسان است.»

«مرا کنجکاو کردید. ادامه بدهید.»

«فروید عقیده داشت میان انسان و محیطش پیوسته تنش وجود دارد. به‌ویژه، تنش ـ یا تعارض ـ بین غرایز و نیازهای انسان و خواسته‌های اجتماع. مبالغه نیست که بگوییم فروید غرایز بشری را کشف کرد. و همین او را در ردیف یکی از پیشگامان مهم جریانهای طبیعت‌گرا ـ که در اواخر قرن نوزدهم چنان رونق یافت ـ قرار می‌دهد.»

«منظورتان از غرایز بشری چیست؟»

«کارهای ما همیشه مبنای عقلانی ندارد. انسان در حقیقت آن موجود خردمندی که اصحاب عقلِ قرن هیجدهم می‌پنداشتند نیست. اندیشه و رؤیا و کردار ما اغلب دستخوش تمایلات غیرعقلی است. این تمایلات غیرعقلی می‌تواند بیانگر غریزه‌ها و نیازهای اساسی ما باشد. غریزهٔ جنسی بشر، برای نمونه، همان‌قدر اساسی است که غریزهٔ شیرخواری کودک.»

«بله؟»

«این به‌خودی خود کشف تازه‌ای نبود. اما فروید نشان داد که این نیازهای اساسی می‌تواند نهان یا < تلطیف > بشود، و اعمال ما را، بی‌آن‌که خود آگاه باشیم، هدایت بکند. فروید از این گذشته نشان داد که کودک نیز دارای نوعی تمایلات جنسی است. این دعوی مورد پسند اهالی محترم طبقهٔ متوسط وین قرار نگرفت و محبوبیت فروید از میان رفت.»

---

1. psychoanalysis

«من تعجب نمی‌کنم.»

«ما این را اخلاق دورهٔ ویکتوریا می‌نامیم، یعنی زمانی که مسائل جنسی جزو محرمات بود. فروید نخست در حین روان‌درمانی به‌تمایلات جنسی کودکان پی برد. بنابراین برای مدعیات خویش زمینهٔ تجربی داشت. همین‌طور دیده بود چگونه انواع گوناگون روان‌نژندی یا اختلالهای روانی ریشه در تعارضهای دوران کودکی دارد. پس رفته‌رفته گونه‌ای درمان به‌وجود آورد که می‌توان آن را باستان‌شناسی روان خواند.»

«منظورتان چیست؟»

«باستان‌شناس لایه‌های تاریخ فرهنگی را حفاری می‌کند و دنبال بقایای گذشتهٔ دور می‌گردد. ممکن است چاقویی پیداکند از قرن هیجدهم و زمین راکه بیشتر بکند شانه‌ای از قرن چهاردهم -و پایین‌تر شاید گلدانی از قرن پنجم پیش از میلاد.»

«خوب؟»

«روانکاو نیز، به‌همین روال، می‌تواند به‌یاری بیمار ژرفای ذهن او را بکاود و تجربه‌هایی راکه باعث اختلال روانی او شده دریابد، زیراکه به‌عقیدهٔ فروید ما خاطرهٔ تمامی تجربه‌هایمان را در کُنه ضمیر خود نگه می‌داریم.»

«بله، متوجه‌ام.»

«روانکاو چه بسا از تجربه‌ای ناگوار پرده بردارد، تجربه‌ای که بیمار سالها کوشیده سرکوب سازد، ولی در ژرفای نهان ضمیر باقی مانده، ریشهٔ هستی‌اش را می‌فرساید. روانکاو این ‹تجربهٔ آسیب‌رسان› را به‌خودآگاه بیمار باز می‌آورد -آن را به‌اصطلاح به‌رخ او می‌کشد- و کمکش می‌کند تا از ‹شرّ آن خلاص شود› و بهبود یابد.»

«منطقی به‌نظر می‌آید.»

«ولی دارم کمی تند می‌روم. اجازه بده ابتدا به‌توصیف فروید از ذهن انسان بپردازیم. هیچ‌گاه کودکی نوزاد دیده‌ای؟»

«من پسرعمه‌ای چهارساله دارم.»

«وقتی ما به‌دنیا می‌آییم، نیازهای جسمی و روانی خود را کاملاً آشکار و بدون هرگونه رودرواسی می‌جوییم. اگر شیر به‌ما نرسد، گریه می‌کنیم، و اگر کهنهٔ زیرمان خشک نباشد شاید جیغ و داده راه بیندازیم. کودک خواست خود را برای تماس و گرمای بدنی هم بی‌پروا ابراز می‌دارد. فروید این < اصل لذت > را در انسان، نهاد[1] نامید. کودکِ نوزاد چیزی جز نهاد نیست.»

«ادامه دهید.»

«این نهاد، یا اصل لذت، را با خود به‌بزرگسالی و سرتاسر زندگی می‌بریم. ولی کم‌کم یاد می‌گیریم امیال خود را نظم بخشیم و خود را با محیط وفق دهیم. یاد می‌گیریم اصل لذت را با < اصل واقعیت > سازگار سازیم. به‌عبارت فروید، خود[2]ی در ما به‌وجود می‌آید و وظیفهٔ این تنظیم را برعهده می‌گیرد. حال چه بسا خواستار یا نیازمند چیزی هستیم، ولی نمی‌توانیم لم بدهیم و گریه کنیم تا خواست یا نیازمان برآورده شود.»

«البته که نه، واضح است.»

«شاید دلمان چیزی می‌خواهد که دنیای خارج نمی‌پذیرد. این تمایلات را چه بسا در خود سرکوب کنیم. یعنی بکوشیم آنها را کنار بزنیم و از یاد ببریم.»

«صحیح.»

«فروید عامل سومی را هم در ذهن انسان نام برد و با آن کار کرد. ما از کودکی مدام سر و کارمان با خواسته‌های اخلاقی پدر و مادر و جامعه‌مان است. وقتی کار خطایی می‌کنیم، پدر و مادرمان می‌گویند < این کار را نکن! > یا < شیطان، این کار بد است! > بزرگ که می‌شویم پژواک این خواستها و داوریهای اخلاقی، هنوز در گوش ماست. انتظارات اخلاقی جهان، گویی پاره‌ای از وجود ما شده است. فروید این را فراخود[3] می‌نامد.»

«منظورش از فراخود همان وجدان نیست؟»

«وجدان بخشی از فراخود است. فروید مدعی شد که فراخود به‌ما می‌گوید که

---

1. id
2. ego
3. superego

تمایلات ما کجا <بد> یا <ناپسند> است، به‌ویژه در مورد تمایلات جنسی و شهوانی. و همان‌طور که گفته شد، فروید ادعا کرد که این تمایلات < ناپسند> در همان مراحل اولیهٔ کودکی خود را بروز می‌دهد.»

«چگونه؟»

«امروزه می‌دانیم که بچه‌های کوچک از دست زدن به‌آلت تناسلی خود خوششان می‌آید. این را می‌توان کنار دریا به‌خوبی دید. در زمان فروید این عمل ضربه‌ای تنبیهی نثار انگشتان کودکِ دو یا سه‌ساله می‌کرد، و همراه آن احیاناً صدای مادر، < شیطان!> یا < این کار را نکن!> یا < دستهایت را رو میز بگذار!>»

«چه ابلهانه!»

«این سرآغاز احساس گناه در مورد همهٔ چیزهای مربوط به‌آلت تناسلی و تمایلات جنسی است. این احساس گناه در فراخود انسان باقی می‌ماند، از این رو بسیاری از افراد ـ به‌نظر فروید، اکثر مردم ـ سراسر عمر دربارهٔ امور جنسی احساس گناه می‌کنند. فروید در عین حال نشان داد که نیاز و تمایل جنسی برای آدمی طبیعی و حیاتی است. و بدین‌ترتیب، سوفی عزیز، تعارض میل و گناه همهٔ زندگی ما را در نوردیده است.»

«فکر نمی‌کنید تعارض میل و گناه حال خفیف‌تر از زمان فروید شده است؟»

«حتماً، قطعاً. ولی بسیاری از بیماران فروید این تعارض را چنان شدید احساس می‌کردند که به‌قول فروید دچار *روان‌نژندی*[1] شدند. یکی از زنان بیمار فروید، برای مثال، در نهان عاشق شوهر خواهر خود بود. از قضا خواهرش به‌مرضی مبتلا شد و جان سپرد و زن عاشق پیش خود اندیشید: < اکنون آزاد است [شوهر خواهر] که با من ازدواج کند!> این اندیشه یکراست به‌فراخود او برخورد، ولی چنان شرم‌آور بود که زن، به گفتهٔ فروید، بی‌درنگ آن را سرکوب کرد. به‌سخن دیگر، آن را در اعماق ضمیر ناخودآگاه خود پنهان ساخت. فروید می‌نویسد: < دختر جوان بیمار شد و علائم هیستری حاد در او پدید آمد. هنگامی که من

---

1. neuroses

دست به‌درمان او زدم منظرهٔ بستر مرگ خواهر و تمایلات زشت و خودخواهانه‌ای که در او پدید آمد، ظاهراً یکسره از یادش رفته بود. ولی در حین معالجه دوباره یادش آمد، و در یک حالت بیقراری حاد، آن لحظهٔ بیماری‌زا را بازگو کرد و بدین طریق درمان یافت >.»

«حالا خوب می‌فهمم مقصودتان از باستان‌شناسی روان چه بود.»

«پس می‌توان توصیفی کلی از روان انسان ارائه کرد. فروید پس از سالها تجربه‌اندوزی در درمان بیماران، به‌این نتیجه رسید که ضمیر خودآگاه فقط بخشی کوچک از ذهن انسان را تشکیل می‌دهد و ضمیر خودآگاه راکوه یخی نامید که نوک آن سر از آب برآورده است. در زیر رویهٔ آب -در زیر سطح خودآگاهی- ضمیر < ناخودآگاه > یا < نیمه‌هشیار > قرار دارد.»

«پس ضمیر ناخودآگاه همهٔ چیزهای اندرون نهاد است. همهٔ چیزهایی که فراموش کرده‌ایم و به‌یاد نمی‌آوریم؟»

«ما همیشه هشیارانه کلیهٔ تجربه‌های خود را در دسترس نداریم. فروید همهٔ آن چیزهایی راکه ما اندیشیده یا تجربه کرده‌ایم، و < ذهن خود راکه به کار اندازیم > می‌توانیم به‌یاد آوریم، پیش‌آگاهی می‌خواند. و اصطلاح < ناخودآگاه > را برای چیزهایی که سرکوب کرده‌ایم، به کار می‌برد. یعنی، آن‌گونه چیزهایی که کوشیده‌ایم فراموش کنیم چون < ناخوشایند >، یا < ناپسند >، یا < ناگوار > بوده‌اند. هرگاه میل یا هوسی داریم که ضمیر خودآگاه ما نمی‌پذیرد، فراخود ما آن را به‌پستوی شعور می‌فرستد و پنهان می‌کند!»

«می‌فهمم.»

«این مکانیسم در همهٔ آدمهای سالم در کار است. ولی سرکوب افکار نامطلوب و ممنوع از ضمیر خودآگاه برای بعضی کسان چنان فشارآور و دشوار است که به‌بیماری روانی می‌انجامد. آنچه بدین‌سان سرکوب می‌شود می‌کوشد خود به‌خود به‌آگاهی راه جوید. برای پاره‌ای افراد، نگاهداری این تمایلات تحت نظر سختگیر ضمیر آگاه بسیار مشکل است. فروید، در دیداری به‌سال ۱۹۰۹ از امریکا، در سخنرانیهای خود دربارهٔ روانکاوی، نمونه‌ای از طرز کار

مکانیسم سرکوبی را بیان کرد.»

«بدم نمی‌آید آن را بشنوم!»

«گفت: ‹فرض کنید فردی در میان جمع حاضر در این سالن مخل سکوت و توجه کامل دیگران بشود. مرتب سر و صدا راه اندازد، بی‌ادبانه بخندد و حرف بزند، پا به‌زمین بکوبد، مرتب حواس مرا پرت کند و نگذارد به کارم برسم. ناچار توضیح می‌دهم که نمی‌توانم با این وضع به‌سخن ادامه دهم، در این موقع چند مرد قوی هیکل از میان شما برمی‌خیزند و، پس از اندکی کشمکش، فرد مزاحم را بیرون می‌اندازند. این مرد اکنون سرکوب شده است، و من می‌توانم سخنرانی‌ام را ادامه دهم. ولی برای این‌که مزاحمت تکرار نشود، و مرد اخراج‌شده دوباره به‌زور به‌سالن باز نگردد، این آقایانی که به‌داد من رسیدند صندلی خود را می‌برند دم در، و آنجا برای *مقاومت* جا می‌گیرند، تا سرکوبی را به‌اجرا گذارند. حال، اگر این دو مکان را به‌روان انتقال دهید، اینجا را خودآگاه، و بیرون را ناخودآگاه بخوانید، تصویر نسبتاً خوبی از فرایند سرکوبی به‌دست می‌آورید›.»

«مثال جالبی بود.»

«ولی مرد مزاحم همچنان سعی دارد وارد شود، سوفی. دست‌کم، در مورد افکار و امیال سرکوب‌شده وضع چنین است. ما همواره زیر فشار افکار سرکوب‌شده‌ای هستیم که سعی دارند از ضمیر ناخودآگاه به‌ذهن ما راه یابند. بدین‌علت اغلب چیزهایی می‌گوییم یا کارهایی می‌کنیم که قصد نداشتیم. یعنی، واکنشهای ناخودآگاه احساسات و اعمال ما را برمی‌انگیزد.»

«می‌شود مثالی بزنید؟»

«فروید با چند تا از این مکانیسمها سر و کار داشت. یکی آن بود که خودش کنش پریشی[1] نامید ـ و ما لغزش زبان یا سهو قلم می‌خوانیم. به‌عبارت دیگر، ما تصادفاً چیزی می‌گوییم یا کاری می‌کنیم که مدتها می‌کوشیدیم سرکوب سازیم. فروید مثال سرکارگری را می‌زند که قرار بود جام خود را به‌سلامتی رئیسش بنوشد. مشکل این بود که رئیسش مرد خوشنامی نبود: از آنهایی بود که، به‌زبان ساده،

---

1. parapraxis

نابکار خوانده می‌شوند.»

«خوب؟»

«سرکارگر به‌پا خاست، جامش را بلند کرد، و گفت: < به‌سلامتی مرد نابکار!>

«وای، نصیب نشود!»

«نصیب سرکارگر بینوا شد. وی در واقع چیزی گفت که به‌راستی در دلش بود، ولی نمی‌خواست بر زبان آورد. می‌خواهی مثال دیگری برایت بگویم؟»

«بله، لطفاً.»

«اسقفی برای صرف چای به‌خانهٔ کشیش محل می‌رفت، کشیش عیالوار بود و چندین دختر کوچک خوب و باتربیت داشت. از قضا دماغ جناب اسقف خیلی گنده بود. و از آنجاکه بچه‌ها معمولاً بی‌پروا راجع به‌اشخاص صحبت می‌کنند، چون که مکانیسم سرکوبی و واپس‌رانی آنها هنوز رشد کافی نکرده است، لذا به‌دخترکها سفارش لازم شد در مورد دماغ اسقف به‌هیچ‌وجه حرفی نزنند. اسقف آمد و دختران نازنین سخت جلو خود راگرفتند که راجع به‌دماغ او چیزی نگویند. کوشیدند حتی چشمشان بدان نیفتد و فراموشش کنند. ولیکن تمام وقت در فکر آن بودند. سپس یکی از آنها راگفتند شکر تعارف دیگران کند. دخترک نگاهی به‌اسقف عالی‌مقام انداخت و گفت < سرکار توی دماغتان شکر می‌ریزید؟>

«چه بد!»

«یا این‌که دلیل‌تراشی می‌کنیم. یعنی دلیل واقعی عمل خود را به‌روی خود نمی‌آوریم و به‌دیگران هم نمی‌گوییم زیرا دلیل واقعی خوشایند نیست.»

«مانند چی؟»

«فرض کن من تو را هیپنوتیسم کنم و موقعی که در خوابی بگویم هر وقت من با انگشتانم روی میز ضرب گرفتم تو بلند می‌شوی و پنجره را باز می‌کنی. پس روی میز ضرب می‌گیرم ـ و تو پنجره را باز می‌کنی. بعداً که می‌پرسم پنجره را برای چه بازکردی، تو احیاناً می‌گویی چون خیلی گرمم بود. ولی این دلیل واقعی نیست. تو نمی‌خواهی پیش خود اعتراف کنی که تحت تأثیر هیپنوتیسم این کار را انجام دادی. پس دلیل دیگری می‌تراشی.»

«بله، فهمیدم.»

«ما هر روز در عمل به‌این‌طور چیزها برمی‌خوریم.»

«این پسرعمهٔ چهارسالهٔ من، خیال نمی‌کنم همبازی زیاد داشته باشد، بنابراین هر وقت سراغشان می‌روم بسیار خوشحال می‌شود. یک روز به‌او گفتم باید زود برگردم خانه پیش مادرم. می‌دانید چه گفت؟»

«چه گفت؟»

«گفت، مادرت خر است!»

«بله، به‌این بی‌شک می‌شود گفت دلیل‌تراشی. منظور پسرک واقعاً آن نبود که گفت. می‌خواست بگوید چه بد که تو باید بروی، ولی این را نمی‌خواست بر زبان آورد. کار دیگری که اغلب می‌کنیم فرافکنی[1] است.»

«فرافکنی دیگر چیست؟»

«فرافکنی، نسبت دادن خصایلی است به‌سایرین که می‌کوشیم در خود سرکوب سازیم. آدمی که، مثلاً، خیلی خسیس است، همهٔ مردم را پول‌دوست می‌خواند. و کسی که مدام در فکر مسائل جنسی است بیش از همه از شهوترانی دیگران به‌خشم می‌آید.»

«هوم.»

«فروید می‌گفت که زندگی روزمرهٔ ما پر از این‌گونه مکانیسمهای ناخودآگاه است. نام آدمی به‌خصوص مرتب یادمان می‌رود، به‌هنگام صحبت بی‌جهت به‌لباسمان ور می‌رویم، اشیائی را بی‌دلیل در اتاق جابه‌جا می‌کنیم. کلماتی را تپق می‌زنیم، گاه‌گاه دچار لغزش زبان یا سهو قلم می‌شویم و اینها همه کاملاً معصومانه به‌نظر می‌رسد. فروید تأکید می‌ورزد که این خطاها آن‌طور که ما می‌پنداریم تصادفی و خالی از غرض نیست. این کارهای نابجا در واقع افشاگر رازهای بسیار خصوصی ماست.»

«من باید از این پس مواظب کلمه به‌کلمهٔ حرفهایم باشم.»

«هر قدر هم مواظب باشی، باز نمی‌توانی از دستِ گیر و ویرهای ناخودآگاه خود

---

1. projection

بگریزی. تنها هنری که می‌توانی به‌خرج دهی آن است که زیاد تقلا نکنی ناخوشایندها را در ناخودآگاه خود پنهان بداری. مثل این است که بخواهی دَم خانهٔ موش آبی را ببندی. مسلم بدان که موش آبی از جای دیگر باغ سر در می‌آورد. در حقیقت بسیاربسیار سالمتر است که درِ میان خودآگاه و ناخودآگاه را کاملاً باز بگذاریم.»

«این در را اگر ببندیم بیماری روانی می‌گیریم، درست؟»

«بله، آدم روان‌نژند کسی است که با تمام قوا می‌کوشد < ناخوشایند >ها را از ضمیر آگاه خود دور نگهدارد. گاهی شخص شدیداً می‌کوشد تجربهٔ بخصوصی را سرکوب کند. و چه بسا همین آدم در عین حال ساعی است پزشک را یاری دهد به‌آسیبهای نهان او راه یابد.»

«چگونه؟»

«فروید روشی ابداع کرد که خود تداعی آزاد[1] خواند. به‌عبارت دیگر، به‌بیمار گفت آسوده و آرام دراز بکشد و هر چه به‌ذهنش می‌آید بگوید ـ مهم نیست که این حرفها چه اندازه بی‌ربط، الابختکی، نامطلوب، یا شرم‌آور باشد. منظور آن بود که در < سرپوش > یا < مهار >ی که پیرامون آسیبها بالیده است رخنه ایجاد شود، زیرا ناراحتی بیمار از همین آسیبها است. اینها پیوسته در جوش و خروش‌اند، منتها بیمار از آنها آگاهی ندارد.»

«هر چه می‌کوشیم چیزی را فراموش کنیم، ناخودآگاه بیشتر به‌آن می‌اندیشیم؟»

«دقیقاً. بنابر این بسیار مهم است که گوش به‌زنگ علایم ضمیر ناخودآگاه باشیم. شاهراه ورود به‌ناخودآگاه، به گفتهٔ فروید، رؤیاهای ماست. مهمترین کتاب او ـ *تعبیر رؤیاها*[2]، که در ۱۹۰۰ منتشر شد، در همین زمینه است، و در آنجا نشان می‌دهد که خوابهای ما اتفاقی نیست. ضمیر ناخودآگاه ما سعی دارد از راه خواب و رؤیا با ضمیر آگاه ما رابطه برقرار کند.»

«ادامه دهید.»

«فروید پس از سالها تجربه با بیماران ـ و به‌خصوص پس از تحلیل خوابهای

---

1. free association
2. *The Interpretation of Dreams*

خودش ـ به‌این نتیجه رسید که رؤیاهای ما همه تحقق آرزوهای ماست. می‌گفت این موضوع به‌روشنی در مورد کودکان مشاهده می‌شود. آنها خواب بستنی و آلبالو ـ گیلاس می‌بینند. ولی در بزرگان، آرزوهایی که در خواب برآورده می‌شود، این چنین عیان نیست. علت آن است که ما در خواب هم هر چیز را بر خود روا نمی‌داریم و باز خود را سانسور می‌کنیم. این سانسور، یا مکانیسم سرکوب، البته در خواب به‌مراتب خفیفتر از بیداری است، ولی آنقدر هست که در خواب هم آرزوهای بر زبان نیاوردهٔ خود را تحریف می‌کنیم.»

«و برای همین است که خواب باید تعبیر شود.»

«فروید نشان داد که باید میان آنچه بامداد از رؤیا به‌خاطر می‌آوریم و مفهوم حقیقی رؤیا فرق گذاشت. تصویر ذهنی ما از رؤیا ـ یعنی، < فیلم > یا < ویدیو >-یی راکه در خواب می‌بینیم- ***رؤیای آشکار*** می‌خواند. محتویات یا < سناریو >-ی این رؤیای < آشکار > همیشه از جریانهای روز قبل گرفته شده است. ولی رؤیا مفاهیم عمیقتری هم دارد که پنهان از آگاهی ماست. فروید اینها را ***اندیشه‌های نهان رؤیا*** نامید؛ این اندیشه‌های نهان، که رؤیا در حقیقت دربارهٔ آنهاست، چه بسا از گذشتهٔ دور، از، مثلاً، اوان طفولیت، سرچشمه می‌گیرد.»

«پس برای فهم معنای رؤیا باید آن را تحلیل کرد.»

«بله، و در مورد بیماران روانی، این کار را باید روانکاو انجام بدهد. ولی پزشک خود به‌تنهایی قادر نیست خواب را تعبیر کند. شرط اصلی یاری و همکاری بیمار است. در این حالت، پزشک وظیفهٔ < مامای > سقراطی را برعهده دارد، یعنی فقط به‌تعبیر کمک می‌رساند.»

«صحیح.»

«این تغییر شکل اندیشه‌های نهان رؤیا به‌رؤیای عیان را فروید فرایند ***رؤیاسازی*** نامید. می‌توان هم آن را < نقاب‌گذاری > یا < به‌رمزدرآوری > مفهوم واقعی رؤیا خواند. برای تعبیر کردن خواب، باید این فرایند را وارونه ساخت یعنی نقاب از سیمای درونمایهٔ آن برداشت یا رمزش را گشود تا بتوان مضمونش را دریافت.»

«می‌شود مثالی بزنید؟»

«کتاب فروید پر از مثال است. ولی ما می‌توانیم مثالی ساده ولی بسیار فرویدی برای خود بسازیم. مثلاً بگوییم مرد جوانی خواب می‌بیند دخترعمویش دو تا بادکنک به‌او داده است...»

«خوب؟»

«خوب، سعی کن خوابش را تعبیر کنی.»

«هوم... رؤیای آشکار، همان‌طور که گفتید، این است که مرد جوان دو بادکنک از دخترعموی خود می‌گیرد.»

«ادامه بده.»

«همچنین گفتید که سناریو معمولاً از جریانهای روز قبل است. پس معلوم می‌شود مرد روز قبل به‌پارک رفته بود ـ یا شاید تصویری از بادکنکها در روزنامه دیده بود.»

«شاید، و می‌تواند هم فقط واژهٔ < بادکنک > را دیده باشد، یا چیزی که او را به‌یاد بادکنک می‌انداخت.»

«ولی اندیشه‌های نهان رؤیاکه خواب در واقع مربوط به‌آنهاست، چیست؟»

«قرار بود تو تعبیر کنی.»

«شاید فقط دو تا بادکنک می‌خواسته است...»

«نه، کار به‌این سادگی نیست. درست است که رؤیا تحقق نوعی آرزو است. ولی آرزوی مردی جوان بعید است دو تا بادکنک باشد. و اگر هم باشد، مورد ندارد خوابش را ببیند.»

«گمانم فهمیدم: جوان در حقیقت دخترعمویش را می‌خواهد ـ و بادکنکها سینه‌های دخترند.»

«آره، این تعبیر محتمل‌تری است. در ضمن نشان می‌دهد که از آرزوی خود شرمنده هم هست.»

«به‌سخن دیگر، رؤیاهای ما به‌مسیرهای انحرافی می‌روند؟»

«بله. فروید معتقد بود رؤیا < تحقق آرزوی سرکوب‌شده در لباس مبدل >

است. ولی چیزهایی راکه اکنون سرکوب می‌کنیم، در قیاس با زمان طبابت فروید در وین بسیار فرق کرده است. منتها مکانیسم نهان‌رؤیا هنوز همان است.»

«بله، متوجه‌ام.»

«روانکاوی فروید در دهۀ ۱۹۲۰، به‌ویژه برای درمان پاره‌ای بیماران روانی، بی‌اندازه اهمیت داشت. نظریۀ ناخودآگاه او برای هنر و ادبیات نیز بسیار مهم بود.»

«در نتیجه هنرمندان به‌زندگی روانی ناخودآگاه مردم توجه کردند؟»

«کاملاً، البته ناگفته نماند که این از مدتی پیش، پیش از آنکه روانکاوی فروید شهرت یابد، در دهۀ آخر قرن نوزدهم، جنبۀ بارز ادبیات شده بود. و این خود نشان می‌دهد که پیدایش روانکاوی فروید در آن زمان به‌خصوص، در دهۀ ۱۸۹۰، تصادفی نبود.»

«یعنی به‌اقتضای روح زمان بود؟»

«فروید خود ادعا نمی‌کرد که پدیدۀ سرکوبی، مکانیسمهای دفاعی، یا دلیل‌تراشی راکشف کرده است. اما نخستین کسی بود که این تجربه‌های بشر را در روانشناسی به کار برد. فروید در اثبات نظریه‌های خود از راه مثالهای ادبی نیز استاد بود. ولی، همان‌طور که گفتم، از دهۀ ۱۹۲۰ بود که روانکاوی فروید مستقیماً بر هنر و ادبیات تأثیر فزاینده نهاد.»

«چگونه؟»

«شاعران و نقاشان، و به‌ویژه سوررئالیستها[1]، کوشیدند از نیروی ناخودآگاه در کارهای خود بهره گیرند.»

«سوررئالیستها کی باشند؟»

«واژۀ سوررئالیسم از فرانسه می‌آید و به‌معنای < فراواقع‌نگری > است. در سال ۱۹۲۴ آندره برتون[2] < بیانیۀ سوررئالیستی > خود را انتشار داد، و مدعی شد هنر باید از ناخودآگاه سرچشمه گیرد. هنرمند، بدین‌ترتیب، باید هر چه بیشتر از

---

1. surrealists

۲. André Breton (۱۸۹۶-۱۹۶۶)، شاعر فرانسوی.

صور ناخودآگاه خود الهام پذیرد و به‌سوی < فراواقعیتی > پیش برود که مرزهای رؤیا و حقیقت در آن محو می‌شود. برای هنرمند لازم است که سانسور ضمیر خودآگاه را بشکند و به‌واژه‌ها و انگاره‌ها مجال تجلی آزاد بدهد.»

«متوجه‌ام.»

«به‌تعبیری، فروید نشان داد که هنر در نهاد همه کس هست. و رؤیا، گذشته از سایر چیزها، اثری هنری است، و هر شب رؤیاهای تازه‌ای در انتظار ماست. فروید ـ برای تعبیر رؤیاهای بیماران خود اغلب ناچار بود ـ درست به‌همان شیوه‌ای که ما نقاشی یا متنی ادبی را تفسیر می‌کنیم از خلال زبانی بسیار نمادین بگذرد.»

«و ما هرشب خواب می‌بینیم؟»

«پژوهشهای جدید نشان می‌دهد حدود بیست درصد مدتی که ما در خوابیم خواب می‌بینیم، این یعنی چیزی بین یک تا دو ساعت هر شب. اگر در حین خواب دیدن از خواب بپریم آشفته و عصبی می‌شویم. این به‌معنای آن است که هر کس، چه زن و چه مرد، به‌ابراز هنری موقعیت وجودی خود نیاز ذاتی دارد. البته رؤیاهای ما دربارهٔ خود ماست. ما هم کارگردانیم هم فیلمنامه‌نویس و هم تمام نقشها را خود بازی می‌کنیم. کسی که می‌گوید هنر نمی‌فهمد خود را خیلی نمی‌شناسد.»

«می‌فهمم.»

«فروید شواهد چشمگیری هم از عجایب ذهن انسان عرضه کرد. پس از سالها تجربه‌اندوزی از بیماران اطمینان یافت که ما همهٔ چیزهایی راکه دیده و تجربه کرده‌ایم جایی در ژرفای ضمیر خود نگه می‌داریم، و تمام این تأثرات را می‌توانیم باز به‌صحنه آوریم. وقتی حافظه‌مان کار نمی‌کند، وقتی می‌گوییم < موضوع نوک زبانم است > و اندکی بعد < یکدفعه یادمان می‌آید >، در حقیقت داریم دربارهٔ چیزی صحبت می‌کنیم که در ناخودآگاه ما نهفته است و ناگهان از لای در نیم‌گشودهٔ ضمیر آگاه به‌درون می‌خزد.»

«ولی گاهی هم مدتی طول می‌کشد تا یادمان بیاید.»

«این بلا سر همهٔ هنرمندان آمده است. پس از مدتی نازایی و بی‌ثمری ناگهان

گویی همهٔ درها و دریچه‌ها باز می‌شود. همه چیز خود به‌خود بیرون می‌ریزد، و هر واژه و انگاره‌ای که می‌خواهی می‌یابی. و این موقعی است که از ناخودآگاه < سرپوش برداشته‌ایم >. می‌توان هم، سوفی، آن را *الهام* نامید. ناگاه احساس می‌کنی آنچه می‌نویسی یا ترسیم می‌کنی از منبعی برونی می‌آید.»

«باید احساس شگفتی باشد.»

«ولی حتماً خودت هم تجربه کرده‌ای. این الهام را گاه می‌توان در بچه‌هایی که خیلی خسته‌اند مشاهده کرد. اینها از فرط خستگی کاملاً بیدار به‌نظر می‌رسند. و ناگهان شروع می‌کنند به گفتن داستانی -و لغاتی به کار می‌برند که انگار هنوز نیاموخته‌اند. حال آن‌که، آموخته‌اند؛ منتها این واژه‌ها و اندیشه‌ها در نهاد آنها < نهان > بوده است، و اکنون، که سانسور و احتیاطی درکار نیست، سر از خفا برمی‌آورند. برای هنرمند مهم است اجازه ندهد عقل و بازاندیشی مانع بیان کمابیش ناخودآگاه او بشود. می‌خواهی برای روشن‌شدن مطلب داستان کوچکی برایت بگویم؟»

«حتماً.»

«داستان بسیار جدی و بسیار غم‌انگیز است.»

«باشد.»

«یکی بود یکی نبود، هزارپایی بود که با وجود آن همه پا، عجیب خوب می‌رقصید. این هزارپا هر وقت به‌رقص می‌پرداخت جانوران جنگل همه برای تماشا گرد می‌آمدند، و همه محو زیبایی رقص او می‌شدند. -همه به‌جز لاک‌پشت، که رقص هزارپا را دوست نمی‌داشت.»

«احتمالاً حسودی‌اش می‌شد.»

«لاک‌پشت پیش خود فکر کرد، < چطور می‌توانم جلو رقصیدن هزارپا را بگیرم؟ > نمی‌توانست صاف و ساده بگوید که رقص او را دوست ندارد. در ضمن هم نمی‌توانست بگوید خودش بهتر می‌رقصد، و اگر می‌گفت مگر کسی حرفش را باور می‌کرد؟ پس دست به‌تمهیدی شیطانی زد.»

«که چه بود؟»

«نشست و نامه‌ای به‌هزارپا نوشت. گفت: ‹ ای هزارپای بی‌همتا! من یکی از ستایشگران جان‌نثار رقص شما هستم. دلم می‌خواهد بدانم شما هنگام رقصیدن چه فوت و فنی به‌کار می‌برید. آیا اول پای چپ شماره ۲۸ خود را برمی‌دارید و بعد پای راست شماره ۳۹ را؟ یا اینکه ابتدا با پای راست شماره ۱۱۷ شروع می‌کنید و پای چپ شماره ۹۴۴ را دنبال آن می‌آورید؟ چشم به‌راه پاسخ شما با بی‌صبری تمام: ارادتمند واقعی، لاک‌پشت ›.»

«چه بدجنس!»

«هزارپا نامه را که خواند، بی‌درنگ به‌فکر فرو رفت واقعاً موقع رقص چه می‌کند. کدام پا را ابتدا برمی‌دارد؟ و کدام پا را بعد؟ می‌دانی آخر سر چه شد؟»

«هزاپا هیچ وقت دیگر نرقصید؟»

«دقیقاً. و تخیل که به‌بند تعقل درآید نتیجه همیشه چنین است.»

«قصهٔ غم‌انگیزی بود.»

«برای هنرمند مهم است آنچه را در نهاد دارد بی‌پروا برون بریزد. سوررئالیستها همین را بهانه قرار دادند و حالتی به‌خود گرفتند که گویی چیزها خود به‌خود انجام می‌پذیرد. کاغذ سفیدی جلو خود می‌گذاشتند، پیاپی می‌نوشتند بی‌آن‌که دربارهٔ نوشتهٔ خود بیندیشند. این را *نگارش خودکار* نامیدند. این اصطلاح در اصل از آنِ مکتب احضار ارواح بود: واسطه یا میانجی ادعا می‌کرد روح کسی که مرده است قلم او را هدایت می‌کند. من خیال دارم دربارهٔ این قبیل چیزها فردا بیشتر برایت صحبت بکنم.»

«باکمال میل.»

«هنرمند سوررئالیست نیز نوعی واسطه، نوعی وسیله یا رابط، است: واسطهٔ ناخودآگاه خودش است. و ازکجا معلوم که در هر فرایندِ آفرینندگی عنصری از ناخودآگاهی نباشد. مقصود از آفریدن مگر چیست؟»

«بنده خبر ندارم. آیا این نیست که آدم چیز تازه‌ای بیافریند؟»

«درست است، و این درکنش و واکنش ظریفی میان تخیل و تعقل رخ می‌دهد. ولی در بسیاری موارد عقل بر خیال غلبه می‌کند، و این دشواری بار می‌آورد چون

بدون تخیل چیز تازه نمی‌توان به‌وجود آورد. قوهٔ تخیل به‌نظر من همانند نظام داروینی است.»

«متأسفانه این را نفهمیدم.»

«داروین می‌گوید جهشهای طبیعت به‌طور متوالی یکی پس از دیگری روی می‌دهد، اما معدودی از آنها مفید می‌افتد. معدودی از آنها حق حیات پیدا می‌کنند.»

«خوب؟»

«همین وضع در موقعی هم پیش می‌آید که انبوهی افکار تازه به‌ما الهام می‌شود. جهش‌های فکری، لااقل اگر از سانسور زیادی خود بپرهیزیم، یکی پس از دیگری در ضمیر ما روی می‌دهد. ولی ما تعداد محدودی از این اندیشه‌ها را به کار می‌بریم. زیرا عقل مرتب پا به‌میان می‌گذارد. از نقش حیاتی عقل نباید غافل شد. وقتی صید روز را روی میز چیدیم طبیعی است که بهترین را برمی‌گزینیم.»

«تشبیه بدی نبود.»

«تصورش را بکن اگر هر آنچه را که به ‹فکرمان› می‌رسید بر زبان می‌آوردیم! یا هر آنچه در دفتر خود یادداشت کرده‌ایم از کشوی میزمان بیرون می‌پرید! دنیا زیر بار اندیشه‌های وسوسه‌آمیز ما فرو می‌نشست. و هیچ‌گونه گزینشی صورت نمی‌گرفت.»

«پس عقل تصمیم می‌گیرد کدامین اندیشه را برگزینند.»

«بله، فکر نمی‌کنی؟ تخیل ممکن است نوآفرینی کند، ولی عملِ گزینش را تخیل انجام نمی‌دهد. تخیل ‹ سرهم می‌نهد ›. ترکیب‌بندی[1] ـ که هیچ اثر هنری بدون آن ممکن نیست ـ در کنش و واکنش شگفت‌انگیز میان تخیل و تعقل، میان ذهن و تأمل، به‌وجود می‌آید. پس در فرایند آفرینش عنصری از بخت و تصادف همیشه هست. بره‌ها را تا رها نکنی نمی‌توانند بچرند.»

آلبرتو کاملاً ساکت نشست، و بیرون را نگریست. در این موقع، سوفی ناگهان

---

1. composition

چشمش در کنار دریاچه به‌جمعی بازیگران رنگارنگ کارتونهای والت‌دیسنی[1] افتاد.

داد زد: «نگاه کن، آلبرتو، آن سگه گوفی است، و آن اُردکه دانال داک و برادرزاده‌هایش... آن هم میکی‌ماوس و...»

آلبرتو رویش را به‌دختر کرد و گفت: «بله، فرزند اینها بسیار تأسف‌انگیز است.»

«منظورتان چیست؟»

«ما اینجا نشسته‌ایم و قربانی بینوای بره‌های تخیل سرگرد شده‌ایم. ولی، البته، تقصیر خودم است. من بودم که صحبت تداعی آزاد اندیشه‌ها را پیش کشیدم.»

«بی‌خودی خودتان را سرزنش نکنید...»

«می‌خواستم چیزی دربارهٔ اهمیت تخیل برای ما فلاسفه بگویم. بگویم برای آن‌که اندیشه‌های تازه به‌ذهنمان راه یابد، باید شهامت ابراز داشته باشیم و عنان فکر را رها کنیم... که این جنقولکها توی ذوقم زدند. دارد دیگر زیاده‌روی می‌کند.»

«محلش نگذارید.»

«می‌خواستم اهمیت تأمل و بازاندیشی را بیان کنم، و ببین چه قرتی‌بازی درآورده است. خجالت نمی‌کشد!»

«ببینم، دارید طعنه می‌زنید؟»

«اوست که دارد طعنه می‌زند، نه من. با این حال من یک دلخوشی دارم ـ و همهٔ نقشه‌ام را بر این اساس ریخته‌ام.»

«من که از حرفهای شما هیچ سر درنمی‌آورم.»

«داشتیم راجع به‌رؤیا حرف می‌زدیم. این نیز خالی از طعن و طنز نیست. چون ما چه هستیم: مگر نه تصویرهایی در رؤیای سرگرد؟»

«اه!»

«ولی با این همه او یک چیز را حساب نکرده.»

1. Walt Disney

«چه چیزی را؟»

«سرگرد چه بسا با ناراحتی از رؤیای خویش آگاه است. همهٔ چیزهایی را که ما می‌گوییم و همهٔ کارهایی را که ما می‌کنیم می‌داند -درست همان‌طور که خواب بیننده جنبهٔ آشکار رؤیای خود را در ذهن دارد. درست است که او همهٔ اینها را می‌نگارد، ولی چنانچه تمام حرفهای ما را هم به‌یاد بیاورد، باز کاملاً هشیار نیست.»

«منظورتان چیست؟»

«سرگرد از افکارِ نهان رؤیای خود باخبر نیست، سوفی. فراموش می‌کند که آنچه می‌نویسد هم رؤیایی است، منتها در لباس مبدل.»

«حرفهایتان خیلی عجیب و غریب است.»

«بله، سرگرد هم این‌طور فکر می‌کند. چون خودش هم معنای واقعی رؤیایش را نمی‌فهمد. از این بابت باید شکرگزار بود. این مطلب، توجه داری، دست ما را اندکی باز می‌گذارد. این فرصت را باید غنیمت شمرد. مانند موشهای آبی که روزهای آفتابی از سوراخ خود بیرون می‌جهند، ما هم به‌زودی از ضمیر گل‌آلود او خواهیم گریخت.»

«فکر می‌کنی بتوانیم؟»

«چاره‌ای نداریم. من تا دو روز دیگر افق تازه‌ای پیش رویت می‌نهم. آن‌وقت سرگرد دیگر نخواهد دانست موشها کجا هستند یا دفعهٔ بعد از کجا سر درمی‌آورند.»

«به‌هر تقدیر ما اگر هم تصاویر رؤیایی باشیم، بنده هنوز دختر مادرمم، و ساعت پنج است و باید بروم سرپیچ ناخدا، خانه‌مان و ترتیبات مهمانی را بدهم.»

«هوم... می‌توانی در راه خانه محبتی به‌من بکنی؟»

«چی؟»

«سعی کن اندکی بیش از معمول جلب توجه کنی. کاری کن که در تمام طول راه نگاه سرگرد متوجه تو باشد. وقتی رسیدی خانه هم مرتب به‌او فکر کن -پس او هم ناگزیر فکرش پیش تو خواهد بود.»

«خوب که چی؟»

«آن وقت من می‌توانم با خیال راحت روی نقشهٔ سرّی‌ام کار بکنم. می‌خواهم یکراست به‌قعر ناخودآگاه سرگرد شیرجه بروم. من تا دفعهٔ دیگر که همدیگر را ببینیم آنجا خواهم بود.»

دوران خود ما

* * *

... انسان محکوم به‌آزادی است...

ساعت پنج دقیقه به نیمه‌شب را نشان می‌داد. هیلده درازکشیده بود و طاق را می‌نگریست. اندیشه‌های او در تداعی آزاد بود. هر بار که رشتهٔ افکارش می‌گسیخت، از خود می‌پرسید چرا.

چی بود که سعی داشت سرکوب کند؟

اگر می‌توانست هرگونه سانسور را کنار گذارد، چه بسا در بیداری خواب می‌دید. از این فکر کمی ترسید.

هر چه بیشتر آرمید و بیشتر افکار و تصورات جورواجور را به‌ذهن خود راه داد، بیشتر خود را در کلبهٔ سرگرد، در کنار دریاچه، در وسط جنگل احساس کرد.

نقشهٔ آلبرتو چه بود؟ البته، پدر او بود که نقشه می‌کشید که آلبرتو نقشه بکشد. یعنی پدر می‌داند آلبرتو می‌خواهد چه بکند؟ شاید خیال دارد عنان خود را رها سازد که پایان کار برای خودش هم نامترقب باشد.

صفحات چندانی باقی نمانده بود. چطور است نگاهی به‌صفحهٔ آخر بیندازد. نه، این تقلب است. از این گذشته، هیلده مطمئن بود هنوز آنچه باید آخر اتفاق افتد قطعیت نیافته است.

خود این فکر عجیب نبود؟ پوشهٔ نوشته‌ها پیش روی او بود و پدرش نمی‌توانست چیزی بدان بیفزاید. مگر آن که آلبرتو خود شخصاً دست به‌کاری زند. کاری نامنتظر...

در هر حال، خود هیلده هم برای پدر چند چیز نامنتظر در آستین داشت. مهار او که دیگر دست پدرش نیست. ولی آیا صددرصد در دست خودش است؟

آگاهی چیست؟ آیا یکی از معماهای بزرگ جهان همین نیست؟ حافظه چیست؟ چی موجب می‌شود ما چیزهایی راکه دیده یا تجربه کرده‌ایم به <یاد> بیاوریم؟

چه نوع مکانیسمی موجب می‌شود ما هر شب خوابهای خارق‌العاده ببینیم؟ هیلده گاه‌گاه چشمهایش را می‌بست. سپس آنها را می‌گشود و باز سقف را می‌نگریست. عاقبت یادش رفت که چشمش را باز کند.

به‌خواب رفت.

جیغ و داد مرغان دریایی او را از خواب پراند. از تخت پایین آمد. طبق معمول، عرض اتاق را پیمود و کنار پنجره ایستاد و بر پهنهٔ خلیج نظر انداخت. این عادت او شده بود، چه تابستان چه زمستان.

همان‌طور که آنجا ایستاده بود، ناگهان انفجار هزاران رنگ را در سر خود احساس کرد. و یادش آمد شب پیش خواب عجیبی دیده بود، خوابی پر از شکلها و رنگهای روشن و شاد...

خواب دیده بود پدرش از لبنان برگشته است. خواب او همه دنبالهٔ خواب سوفی بود که در آن گردن‌بند طلایی را روی اسکله پیدا کرد:

هیلده ـدرست مثل رؤیای سوفی ـ لب اسکله نشسته بود. در این وقت زمزمه‌ای بسیار لطیف به‌گوشش رسید: «اسم من سوفی است!» هیلده از جای خود تکان نخورده بود، ساکت و آرام، کوشیده بود بفهمد صدا از کجا می‌آید. صدا به‌صورت خش و خشی بسیار خفیف، انگار حشره‌ای حرف بزند، ادامه داده بود: «تو هم کری هم کورا!» و درست در همین موقع پدرش در اونیفورم سازمان ملل وارد باغ شده فریاد کشیده بود: «هیلده!» هیلده به‌سوی او می‌دود و دستهایش را دور گردن او می‌اندازد. و خوابش در همین جا پایان می‌یابد.

چند بیت از شعر آرنولف اوورلند[1] به‌یادش آمد:

---

۱. Arnulf Øverland (۱۹۶۸ـ ۱۸۸۹)، شاعر نروژی.

شبی از خوابی شگفت بیدار شدم
و صدایی، مانند نهری دور در زیر زمین،
گویی با من سخن می‌گفت،
برخاستم و پرسیدم: چه می‌خواهی از من؟

هنوز کنار پنجره ایستاده بود که مادرش به‌اتاق آمد.
«سلام! بیداری؟»
«درست نمی‌دانم...»
«من طبق معمول حدود ساعت چهار خانه خواهم بود.»
«بسیار خوب، مادر.»
«روز تعطیلت خوش بگذرد، هیلده!»
«تو هم روز خوشی داشته باشی.»
صدای در را پشت سر مادرش شنید، و باز با پوشه به‌تخت‌خواب برگشت.
«می‌خواهم یکراست به‌قعر ناخودآگاه سرگرد شیرجه بروم. من تا دفعهٔ دیگر که همدیگر را ببینیم آنجا خواهم بود.»
بله، همین جا بود. هیلده دوباره شروع به‌خواندن کرد. با انگشت سبابهٔ دست راست خود صفحه‌های باقی‌مانده را حس می‌کرد دیگر چیز چندانی نمانده بود.

سوفی از کلبهٔ سرگرد که بیرون آمد، هنوز شماری از چهره‌های والت‌دیسنی کنار آب به‌چشم می‌خوردند، اما همین‌که نزدیکتر رفت از نظر محو شدند. و به‌قایق که رسید دیگر اثری از آنها نبود.
در حین پاروزدن، مرتب شکلک درآورد، بعد قایق را آن طرف آب در میان نیزار به‌خشکی کشید دستهایش را این سو و آن سو در هوا تکان داد. می‌کوشید هر چه بتواند توجه سرگرد را بیشتر به‌خود جلب کند تا آلبرتو در کلبه بی‌مزاحمت به کار خود برسد.
همین‌طور که می‌رفت در جاده می‌رقصید و بالا و پایین می‌پرید. بعد سعی کرد

مثل عروسکهای کوکی راه برود. و برای این‌که سرگرد را بیشتر مشغول خود سازد شروع کرد به‌آوازخواندن. لحظه‌ای آرام ایستاد و به‌نقشهٔ آلبرتو فکر کرد، ولی فوری به‌خود آمد و وجدانش چنان ناراحت شد که از درختی بالا رفت.

سوفی هر چه می‌توانست خود را از تنهٔ درخت بالا کشید. نزدیک نوک درخت تازه فهمید که دیگر نمی‌تواند پایین برگردد. تصمیم گرفت کمی صبر کند و بعد دوباره بکوشد. ولی در ضمن نبایست در جای خود آرام نشیند، چون حوصلهٔ سرگرد ممکن است سر رود و به‌هوس افتد ببیند آلبرتو چه می‌کند.

سوفی دستهایش را در هوا تکان داد، چندبار سعی کرد صدای خروسها را درآورد، و بالاخره دست گذاشت به‌قوقولی‌قوقو کردن. در عمر پانزده‌ساله‌اش این اولین بار بود که سوفی چهچهه می‌زد. ولی انگار خیلی هم بد نبود!

بار دگر کوشید از درخت پایین آید ولی واقعاً گیر افتاده بود. ناگاه غازی بزرگ بر سر یکی از شاخه‌ها نشست. پس از آن همه چیزهای عجیب و غریب، سوفی دیگر تعجب نکرد که دید غاز دهان بازکرد و با او حرف زد.

غاز گفت: «اسم من مورتن است. راستش را بخواهی من اهلی‌ام، ولی حالا همراه گروهی غاز وحشی از لبنان به‌اینجا آمدم. ظاهراً تو کمک لازم داری که از درخت پایین بیایی.»

سوفی گفت: «تو آن‌قدر کوچکی که خیال نمی‌کنم بتوانی به‌من کمک کنی.»

«در قضاوت عجله نکنید، دختر خانم. من کوچک نیستم شما زیادی بزرگ‌اید.»

«نتیجه یکی است، نیست؟»

«به‌عرضتان برسانم که من پسربچه‌ای روستایی درست همسن شما را پشت خودم سوار کردم و تمام سوئد را نشانش دادم. نام او نیلس هولگرسون[۱] بود»

«من پانزده‌سالم است.»

«نیلس چهارده‌ساله بود. یک سال این ور یا آن ور تفاوتی در میزان بار نمی‌کند.»

---

۱. Nils Holgersson، ن.ک. به‌صفحهٔ ۵۵۱

«تو چطور توانستی او را بلند کنی؟»

«یک سیلی به‌او زدم بی‌هوش شد. وقتی به‌حال آمد، اندازهٔ انگشت شست شده بود.»

«پس شاید بد نباشد سیلی کوچکی هم نثار من کنی. تا ابد که نمی‌توانم این بالا بنشینم. و روز شنبه هم یک مهمانی فلسفی دارم.»

«چه جالب. پس حتماً این هم یک کتاب فلسفی است. من و نیلس هولگرسون وقتی بر فراز سوئد پرواز می‌کردیم، در موربکا واقع در ورملند زمین نشستیم و نیلس به‌دیدن پیرزنی رفت که می‌خواست کتابی دربارهٔ سوئد برای بچه‌های دبستانی بنویسد. پیرزن گفت می‌خواهد کتابش راست و آموزنده باشد. وقتی ماجرای نیلس را شنید، تصمیم گرفت کتابی نیز دربارهٔ آنچه پسر سوار بر گردهٔ غاز دیده بود بنویسد.»

«عجب!»

«راستش را بخواهی بسیار خنده‌دار بود، چون ما هم اینک در آن کتاب بودیم.»

سوفی ناگهان حس کرد کشیده‌ای به گونه‌اش خورد و دمی بعد، دید اندازهٔ یک شست شده است. درخت مثل جنگلی انبوه و غاز به‌بزرگی یک اسب می‌نمود.

غاز گفت: «چرا معطلی، بیا جلو.»

سوفی طول شاخه را پیمود و بر پشت غاز سوار شد. پرهای غاز نرم بود، ولی حال که دختر آن همه کوچک شده بود، پرها به‌جای آن که قلقکش دهد در بدنش فرو می‌رفت.

همین که راحت نشست غاز به‌پرواز درآمد. از فراز درختان پرواز می‌کردند. سوفی دریاچه و کلبهٔ سرگرد را در پایین می‌دید. آلبرتو داخل اینجا نشسته است، و دارد نقشهٔ مرموزش را می‌کشد.

غاز بالهایش را چند بار به‌هم زد و گفت: «امروز باید به‌سیاحت کوچکی اکتفا کنیم.»

این را گفت و در پای همان درختی که دختر از آن بالا رفته بود به‌زمین نشست، و سوفی قِل خورد پایین. در خاربنها غلتی زد و سپس صاف نشست. حیرت‌زده دید باز اندازهٔ قد اولش شده است.

غاز دور او قدم می‌زد.

سوفی گفت: «از کمکت خیلی ممنونم.»

«کاری نداشت. گفتی که این کتابی فلسفی است؟»

«من نگفتم، تو گفتی.»

«چه فرقی می‌کند. اگر دست من بود، همان‌طور که نیلس را دور سوئد گرداندم تو را نیز به‌سراسر تاریخ فلسفه پرواز می‌دادم. می‌توانستیم برویم به‌میلتوس و آتن، اورشلیم و اسکندریه، رم و فلورانس، لندن و پاریس، ینا و هایدلبرگ، برلین و کپنهاگ...»

«متشکرم. تا همین جایش بس است.»

«ولی پرواز از پهنهٔ قرنها، حتی برای غازی تخیلی، کار آسانی نیست. گشت و گذار بر فراز استانهای سوئد به‌مراتب آسانتر است.»

غاز این راگفت و قدمی چند دوید و در هوا به‌پرواز درآمد.

سوفی دیگر فرسوده بود، ولی کمی بعد که از لابلای پرچین به‌درون باغ خزید، با خود اندیشید آلبرتو از تمهیدهای انحرافی او بسیار خوشنود خواهد بود. بعید است که سرگرد در یک ساعت گذشته خیلی به‌آلبرتو فکر کرده باشد. مگر این‌که دو شخصیت داشته باشد.

سوفی تازه وارد ساختمان شده بود که مادرش از سر کار برگشت. همین به‌دادش رسید، دیگر لازم نبود به‌مادرش توضیح دهد چگونه غازی اهلی او را از بالای درختی وحشی نجات داد!

شام که خوردند دست به‌کار تدارک لوازم مهمانی شدند. تختهٔ چهارمتری و پایه‌هایش را از اتاق زیر شیروانی پایین آوردند و در باغ میزی بزرگ از آن ساختند.

میز را طبق نقشه زیر درختهای میوه قرار دادند. آخرین باری که از این میز و

پایه‌ها استفاده شده بود در مراسم دهمین سالگرد ازدواج پدر و مادر سوفی بود. سوفی آن وقت فقط هشت سال داشت، ولی هنوز آن مهمانی مفصل را در هوای آزاد با دوستان و خویشان کاملاً به‌یاد می‌آورد.

گزارش هواشناسی هم عالی بود. بعد از آن توفان مهیب روز ماقبل تولد سوفی، قطره‌ای باران نباریده بود. با این حال تصمیم گرفتند چیدنِ میز و تزیین مجلس را بگذارند تا بامداد روز شنبه.

آن شب دو نوع نان متفاوت نیز پختند. بنا بود برای شام مهمانی جوجه کباب و سالاد تهیه کنند، و البته نوشابه‌های غیرالکلی. سوفی نگران بود مبادا پسرهای کلاس آبجو با خود بیاورند. سوفی خیلی از دردسر می‌ترسید.

وقتی می‌رفت بخوابد، مادرش بار دگر پرسید آلبرتو حتماً می‌آید.

«البته که می‌آید. حتی قول داده است یک هنرنمایی فلسفی هم بکند.»

«هنرنمایی فلسفی دیگر چیست؟»

«هیچ خبر ندارم... خوب، اگر جادوگر بود لابد شعبده‌بازی می‌کرد. شاید خرگوشی سفید ازکلاه درمی‌آورد....»

«چی، دوباره؟»

«ولی چون فیلسوف است خیال دارد هنرنمایی فلسفی بکند. مگر مهمانی ما مهمانی فلسفی نیست؟ تو خودت چی؟ خیال نداری کاری بکنی؟»

«اتفاقاً، چرا.»

«سخنرانی؟»

«حالا نمی‌گویم. شب به‌خیر، سوفی!»

فردا صبح زود به‌صدای مادرش از خواب بیدار شد. مادرش پیش از رفتن سر کار آمده بود با سوفی خداحافظی کند. فهرست خرده‌ریزهایی راکه باید دقیقهٔ آخر از شهر برای مهمانی بخرد به‌او داد.

به‌محض آن که مادرش پا از خانه بیرون گذاشت، تلفن زنگ زد. آلبرتو بود. ظاهراً می‌دانست سوفی دقیقاً چه وقت در خانه تنهاست.

«نقشه در چه حال است؟»

«هیس! کلمه‌ای حرف نزن. فکرش را هم نکن.»

«خیال می‌کنم دیروز حسابی توجهش را به‌خود جلب کردم.»

«آفرین.»

«درس فلسفه تمام شد؟»

«تلفن من برای همین است. ما به‌قرن خودمان رسیده‌ایم. از این پس خودت باید بتوانی راهت را بیابی. پایه‌ریزی بسیار مهم بود که انجام شد. ولی لازم است باز همدیگر را ببینیم و مختصری دربارهٔ زمان خودمان صحبت بکنیم.»

«من باید بروم شهر...»

«چه بهتر. گفتم که باید در مورد زمان خودمان صحبت کنیم.»

«خوب که چی؟»

«پس ملاقات در شهر بسیار خوب و عملی است.»

«بیایم منزل شما؟»

«نه، نه، اینجا نه. اینجا خیلی به‌هم ریخته است. تمام سوراخ و سنبه‌ها را گشته‌ام مبادا جایی میکروفن مخفی کار گذاشته باشد.»

«عجب!»

«در میدان بزرگ شهر یک کافه تازه باز شده است، کافهٔ پی‌یر. آنجا را بلدی؟»

«بله، چه وقت آنجا باشم؟»

«ساعت دوازده خوب است؟»

«آره. خداحافظ!»

یکی دو دقیقه بعد از دوازده سوفی وارد کافهٔ پی‌یر شد. این یکی از پاتوقهای مُد روز بود، با میزهای گرد کوچک و صندلیهای سیاه، بطری‌های شراب وارونه در مشربه‌ها، نان فرانسوی، و ساندویچ.

کافه زیاد بزرگ نبود و سوفی فوری دریافت که آلبرتو هنوز نیامده. دور میزهای گرد آدم زیاد نشسته بود، ولی هیچ‌کدام آلبرتو نبود.

سوفی تا به‌حال تنها کافه نرفته بود. چه کند، برگردد و برود بیرون و کمی دیرتر

بیاید و ببیند آمده است؟ به‌خود جرئت داد و رفت کنار پیشخوان مرمری، و فنجانی چای و لیموترش سفارش داد و سر یک میز خالی نشست. چشمش را به‌در دوخت. مردم مدام می‌آمدند و می‌رفتند، ولی از آلبرتو خبری نبود.

کاش روزنامه‌ای همراه داشت!

پس از مدتی به‌اطراف نگریست. تنی چند به‌او پس نگریستند. لحظه‌ای احساس زنی جوان به‌او دست داد. سوفی پانزده سال بیش نداشت، ولی راحت می‌توانست خود را هفده ـ یا دست‌کم، شانزده و نیم‌ـ ساله جا بزند.

از خود پرسید اینها دربارهٔ هستی، در بارهٔ زنده‌بودن چه فکر می‌کنند. از ظاهرشان چنین بر می‌آید که گمان می‌کنند صرفاً آمده‌اند، و تصادفاً اینجا نشسته‌اند. همه داشتند حرف می‌زدند، و سر و دست تکان می‌دادند، ولی بعید است گفتگو از چیزی مهم باشد.

ناگهان به‌فکر کرکه گور افتاد، که می‌گفت مردم را از گپ زدنشان بهتر از هر چیز می‌توان شناخت. آیا اینها همه در مرحلهٔ حسّی نمی‌زیستند؟ آیا از نظر وجودی چیزی برایشان مهم بود؟

آلبرتو در یکی از نامه‌های اولیه‌اش نوشته بود کودکان و فیلسوفان به‌هم شباهت دارند. سوفی باز متوجه شد از بزرگ‌شدن می‌ترسد. آمدیم و او هم سرانجام به‌ژرفای موهای خرگوش ـ خرگوش سفیدِ برآمده از کلاه شعبدهٔ جهان‌ـ خزید.

چشمهایش همچنان به‌در بود. ناگاه آلبرتو وارد شد. با آن که اوایل تابستان بود، کلاه بِرّهٔ سیاه بر سر و کت بلند پشمی در بر داشت. تند به‌سوی دختر آمد. از نشستن با او در میان مردم احساسی بسیار عجیب به‌سوفی دست داد.

«یک ربع از دوازده گذشته است!»

«یک ربع ساعت آکادمیک. چیزی میل داری بخوری؟»

و نشست و به‌چشمهای دختر خیره شد. سوفی شانه‌اش را بالا انداخت.

«چرا نه؟ شاید، یک ساندویچ.»

آلبرتو رفت سمت پیشخوان. به‌زودی با فنجانی قهوه و دو ساندویچ در نان

فرانسوی، و پنیر و ژامبون برگشت.

«گران بود؟»

«نه، سوفی، مُفت مثل آب خوردن.»

«برای دیر آمدنت چه بهانه‌ای داری؟»

«بهانه لازم نیست، عمداً دیر آمدم. الآن توضیح می‌دهم.»

چند گاز محکم به‌ساندویچش زد. سپس گفت:

«حال بپردازیم به‌قرن خودمان.»

«چیز قابل ذکری از نظر فلسفی در زمان ما روی داده است؟»

«خیلی زیاد... به‌هر سو که بنگری جنبشی در کار است. و ما از سوی بسیار مهمی شروع می‌کنیم، از سوی اصالت وجود، اگزیستانسیالیسم[1]. این اصطلاحِ کلی چندین جریان فلسفی است که همهٔ جایگاه وجودی انسان را نقطهٔ عزیمت خود قرار دادند. ما معمولاً از فلسفهٔ اصالت وجود قرن بیستم سخن می‌گوییم. شماری از این فیلسوفان وجودی، یا اگزیستانسیالیستها، اندیشه‌های خود را بر پایهٔ نه تنها افکار کرکه گور، بلکه هگل و نیز مارکس، بنا نهادند.»

«راستی؟»

«فیلسوف مهم دیگری که بر قرن بیستم نفود فراوان گذاشت فریدریش نیچهٔ[2] آلمانی بود، که از ۱۸۴۴ تا ۱۹۰۰ زیست. او هم بر فلسفهٔ هگل و هم بر ‹تاریخگرایی[3]› آلمان شورید. نیچه پیشنهاد کرد به‌جای دلبستگی بی‌جان و رمق به‌تاریخ و به‌آنچه او ‹اخلاق بردگی› مسیحیت نامید، به‌خود زندگانی دل ببندیم. نیچه خواستار ‹دگرگونی تمامی ارزشها› شد تا ضعیفان سد راه نیروی حیات توانگران نشوند. مسیحیت و فلسفهٔ سنتی، به گفتهٔ نیچه، هر دو از جهان واقعی رو گردانده‌اند و به ‹افلاک› یا ‹عالم مثال› پرداخته‌اند. بنابراین آنچه تاکنون جهان ‹واقعی› پنداشته شده در حقیقت شبه‌جهانی بیش نبوده است. نیچه می‌گفت: ‹با جهان راست باش. به‌سخن کسانی که وعده‌های آسمانی

---

1. Existantialism

۲. Friedrich Nietzsche (۱۸۴۴-۱۹۰۰)

3. historicism

می‌دهند گوش مسپار>.»

«دیگر چی؟...»

«مرد دیگری که تحت تأثیر کرکه‌گور و نیچه قرار گرفت، فیلسوف وجودی آلمانی مارتین هایدگر[1] بود. ولی من دلم می‌خواهد توجهم را بیشتر بر فیلسوف وجودی فرانسوی ژان پل سارتر[2]، که از ۱۹۰۵ تا ۱۹۸۰ زیست، تمرکز بدهم. سارتر ـ دست‌کم برای بسیاری مردم ـ ستارهٔ تابناک فلسفهٔ اصالت وجود بود. فلسفهٔ وجودی او در دههٔ ۱۹۴۰، یعنی در واقع پس از جنگ، شهرتی به‌سزا یافت. سارتر، در سالیان بعد، با جنبش مارکسیستی فرانسه همنوا شد، ولی هیچ وقت به‌هیچ حزبی نپیوست.»

«نکند به‌خاطر او مرا به کافهٔ فرانسوی آوردید؟»

«این، باید اذعان کنم، کاملاً تصادفی نبود. سارتر خود مقداری از عمرش را در کافه‌ها گذراند. و ابتدا در کافه‌ای به‌یار مادام‌العمر خود سیمون دو بووار[3] برخورد. این خانم فیلسوف اگزیستانسیالیست بود.»

«خانم فیلسوف؟»

«بعله!»

«پس بشریت عاقبت دارد متمدن می‌شود، چه خوب!»

«ولی فراموش نکن که بسیاری از مشکلات بشر در دوران خود ما پیش آمده است.»

«می‌خواستید دربارهٔ فلسفهٔ اصالت وجود صحبت کنید.»

«سارتر می‌گفت <وجودگرایی انسانگرایی است>. مقصودش این بود که فلاسفهٔ اگزیستانسیالیست انسانیت را مبدأکار خود قرار می‌دهند. این را هم باید بیفزایم که انسانیت مورد نظر او دیدی بسیار مأیوس‌تر از وضع بشر داشت تا انسانیتی که در دورهٔ رنسانس دیدیم.»

«علت چه بود؟»

---

۱. Martin Heidegger (۱۸۸۹-۱۹۷۶).

2. Jean- paul Sartre

۳. Simone de Beauvoir (۱۹۰۸-۱۹۸۶).

«کرکه‌گور و برخی از دیگر فیلسوفانِ وجودی این قرن مسیحی بودند. حال آن‌که نقطهٔ اتکای سارتر چیزی بود که شاید بتوان فلسفهٔ وجودی الحادی خواند. فلسفهٔ سارتر تحلیل بی‌امانی است از موقعیت انسان در حال ‹مرگ خدا›. عبارت ‹خدا مرده است› البته ابتدا بر قلم نیچه آمد.»

«ادامه دهید.»

«واژهٔ کلیدی در فلسفهٔ سارتر، مانند فلسفهٔ کرکه‌گور، ‹وجود› است. ولی وجود اینجا به‌معنی زنده بودن نیست. گیاهان و جانوران نیز زنده‌اند، وجود دارند، اما مجبور نیستند به‌زنده بودن خود بیندیشند. انسان تنها موجود زنده‌ای است که از وجود خود آگاه است. سارتر می‌گفت چیزهای مادی فقط ‹در نفس خود› ـ فی‌نفسه ـ وجود دارند، حال آن که انسان ‹برای نفس خود› ـ لنفسه ـ وجود دارد. بدین قرار وجود انسان و وجود اشیاء همسان نیست.»

«من این را قبول دارم.»

«سارتر گفت وجود انسان بر هر چیز دیگر انسان تقدم دارد. این که من هستم بر چیزی که من هستم مقدم است. ‹وجود بر ماهیت مقدم است›.»

«این گفتهٔ بسیار پیچیده‌ای بود.»

«منظور از ماهیت آن چیزی است که هر چیز از آن تشکیل شده است ـ طبیعت، یا هستیِ هر چیز. اما به‌عقیدهٔ سارتر، انسان این چنین ‹طبیعت› ذاتی ندارد. انسان باید خود خود را بیافریند. باید طبیعت یا ‹ماهیت› خود را به‌وجود آورد، زیرا این پیشاپیش برای انسان تعیین نشده است.»

«گمان کنم منظورتان را می‌فهمم.»

«در طول تاریخ فلسفه، فیلسوفان سعی داشته‌اند ببینند انسان چیست ـ یا طبیعت انسان چیست. ولی سارتر گفت انسان ‹طبیعت› جاودانه ندارد که بدان توسل جوید. بنابراین بی‌معناست در پی مفهومی کلی برای زندگی بگردیم و چاره‌ای نداریم جز این که بداهه‌پردازی کنیم. ما مثل هنرپیشه‌ای هستیم که بدون تمرین، بدون نمایشنامه، و بدون کسی که پشت پرده در گوشش بخواند چه کار باید کند، به‌صحنه کشیده شده‌ایم. مجبوریم خود تصمیم بگیریم چگونه زندگی

کنیم.»

«این حرف واقعاً درستی است. اگر می‌شد با خواندن تورات و انجیل ـ یا با مراجعه به‌یک کتاب فلسفه ـ فهمید چه گونه بایست زیست، زندگی خیلی آسان بود.»

«اصل مطلب را فهمیده‌ای. سارتر می‌گفت، وقتی انسان درک کرد که زنده است و روزی می‌میرد ـ و معنا و مقصودی نیست که بتوان بدان دست یافت ـ دستخوش دلهره می‌شود. یادت هست که دلهره، به‌معنای احساس هراس، در توصیف کرکه گور از انسان در جایگاه وجودی‌اش نیز نقشی عمده داشت.»

«بله.»

«سارتر می‌گوید انسان در دنیای بی‌معنا و بی‌مقصود احساس می‌کند که بیگانه است؛ و در تشریح ‹بیگانگی› انسان اندیشه‌های اصلی هگل و مارکس را به‌میان می‌آورد. احساس بیگانگی در جهان، نوعی احساس نومیدی، دلتنگی، تهوع، و پوچی در انسان پدید می‌آورد.»

«احساس افسردگی، احساس این که همه چیز ملال‌انگیز است، خیلی عادی است.»

«بله، واقعاً. سارتر شهرنشینهای قرن بیستم را تصویر می‌کرد. به‌خاطر داری انسانگرایان دورهٔ رنسانس، تقریباً پیروزمندانه، به‌آزادی و استقلال انسان تکیه می‌کردند؟ برای سارتر آزادی انسان نوعی نفرین بود. می‌گفت، ‹انسان محکوم به‌آزادی است. زیرا با آن که خود خود را نیافریده ـ مع‌الوصف باز آزاد است. و از آنجا که روزی پا بدین جهان نهاده، مسئول هر کاری است که از دستش سر بزند›.»

«ولی ما که نخواسته بودیم آزاد به‌دنیا بیاییم.»

«مقصود سارتر هم دقیقاً همین است. با این حال ما افراد آزادیم، و این آزادی در سراسر زندگی ما را مجبور به گزینش می‌کند. ارزشها یا معیارهای جاودانه‌ای هم وجود ندارد که به‌آنها بچسبیم، و همین بر اهمیت گزینشهای ما بسی می‌افزاید. چون که ما صددرصد مسئول هر کاری هستیم که انجام می‌دهیم. پس نمی‌توانیم

به‌بهانهٔ آن که ‹باید› سر کار برویم، یا ‹باید› انتظارات خاص طبقهٔ متوسط را در زندگی برآوریم، از مسئولیتِ گزینش راه خود شانه خالی کنیم. افرادی که چنین کنند به‌توده‌های بی‌هویت می‌پیوندند، به‌صورت گلهٔ بی‌تشخص درمی‌آیند، گله‌ای خودفریفته و از خود گریخته. از سوی دیگر، آزادی ما را مجبور می‌کند ابراز وجود کنیم، و به ‹راستی› و به ‹درستی› به‌سر بریم.»

«بله، فهمیدم.»

«این در مورد گزینشهای اخلاقی ما هم صادق است. تقصیر را نمی‌توان به گردن ‹طبیعت انسان› یا ‹ضعف انسان› یا این قبیل چیزها انداخت. گاهی به‌آدمهای بالغی برمی‌خوریم که مانند حیوان رفتار می‌کنند و گناه رفتار خود را گردن ‹آدم ابوالبشر› می‌اندازند. اما آدم ابوالبشری در کار نیست. آن حضرت بهانه‌ای است که ما دودستی می‌چسبیم تا مسئولیت اعمال خود را نپذیریم.»

«ولی مسئولیت انسان لابد حد و مرزی دارد.»

«سارتر ادعاکرد زندگی مفهوم ذاتی ندارد، ولی منظورش این نبود که هیچ چیز مهم نیست. سارتر به‌اصطلاح نیهیلیست[1]، *نیست‌گرا*، نبود.»

«این دیگر چه صیغه‌ای است؟»

نیست‌گرا کسی است که فکر می‌کند همه‌چیز پوچ و بی‌معناست و هر کاری جایز است. سارتر معتقد بود زندگی *باید* معنا داشته باشد. این امری گریزناپذیر است. اما این خود ما هستیم که باید این معنا را در زندگی خود بیافرینیم. وجود داشتن یعنی به‌وجود آوردن وجود.»

«می‌شود این را قدری توضیح دهید؟»

«سارتر درصدد است ثابت کند آگاهی به‌خودی خود بی‌ثمر است مگر آن که چیزی ادراک حسّی شود. آگاهی همیشه آگاهی از چیزی است. و این «چیز» هم دستاوردِ خود ماست، هم محیطمان. آنچه را برای ما مهم است برمی‌گزینیم، پس تا اندازه‌ای در ادراک حسّی خود مؤثریم.»

«می‌توانید مثالی بزنید؟»

---

1. nihilist

«دو نفر در یک اتاق چه بسا آن را کاملاً متفاوت احساس می‌کنند. این برای آن است که ما هنگام ادراک حسّی محیط پیرامون به‌مفاهیم خود ـ به‌علایق خود ـ یاری می‌رسانیم. زن باردار احیاناً تصور می‌کند به‌هر سو که می‌نگرد زنهای باردار می‌بیند. علت امر این نیست که زنان باردار قبلاً نبودند، بلکه به‌خاطر آن است که زن آبستن حال دنیا را به‌چشم دیگری می‌بیند. زندانیِ فراری هر جا که می‌نگرد پلیس می‌بیند...»

«هوم، فهمیدم.»

«زندگی ما بر چگونگی ادراک ما از چیزهای درون اتاق تأثیر می‌گذارد. اگر چیزی مورد علاقه‌ام نباشد، آن را نمی‌بینم. خوب، حالا شاید بتوانم بگویم امروز چرا دیر آمدم.»

«عمدی بود، نه؟»

«اول بگو وقتی اینجا آمدی چه دیدی؟»

«اولین چیزی که دیدم این بود که شما اینجا نبودید.»

«به‌نظرت عجیب نیست اولین چیزی که دیدی چیزی بود که اینجا نبود؟»

«شاید، ولی من با شما قرار داشتم و دنبال شما می‌گشتم.»

«سارتر نیز عیناً یک چنین نمونه‌ای را به‌کار می‌گیرد تا نشان دهد ما چگونه چیزهایی راکه مربوط به‌ما نیست ‹نابود› می‌کنیم.»

«و شما دیر آمدید تا این را ثابت کنید؟»

«که تو را قادر سازم این نکتهٔ عمدهٔ فلسفهٔ سارتر را بفهمی، بله. اسمش را بگذار نوعی تکلیف درسی.»

«واقعاً که!»

«اگر کسی را دوست بداری، چشم به‌راه تلفن او باشی، چه بسا تمام شب صدای او را ‹می‌شنوی› که تلفن نمی‌زند. ترتیب داده‌اید در ایستگاه راه‌آهن همدیگر را ببینید؛ انبوه مردم کنار قطار وول می‌خورند و نمی‌گذارند تو او را ببینی. اینها همه مزاحم‌اند، هیچ‌یک برای تو اهمیت ندارند. حتی شاید که به‌نظرت خیلی چاق، خیلی بدقیافه بیایند. و چه اندازه جاگرفته‌اند! تنها چیزی که تو می‌بینی

این است که او آنجا نیست.»

«چه بد.»

«سیمون دوبووار سعی کرد فلسفهٔ اصالت وجود را در مورد آزادی زنان به کار بندد. سارتر گفته بود انسان ‹طبیعت› ثابت و پا برجا ندارد که بدان توسل جوید. و ما خود خود را می‌آفرینیم.»

«خوب؟»

«این در مورد ادراک ما از هر دو جنس، چه زن و چه مرد صادق است. سیمون دوبووار نوعی ‹طبیعت ثابت زن› یا نوعی ‹طبیعت ثابت مرد› را رد کرد. برای نمونه، معمولاً گفته می‌شود که مردها طبیعت ‹پویا›، طبیعت جاه‌طلب دارند. به‌همین دلیل در خارج خانه دنبال هدف و معنا می‌روند. حال آنکه فلسفهٔ زندگی زنها درست نقطهٔ مقابل است. آنها ‹ایستا› می‌باشند، یعنی می‌خواهند همانجا که هستند بمانند. از این رو زنها به‌پرورش خانواده می‌پردازند، به‌محیط زیست و به‌چیزهای خانگی دلبستگی دارند. به‌زبان امروزی زنان بیش از مردان به ‹ارزشهای زنانه› اهمیت می‌دهند.»

«سیمون دوبووار واقعاً چنین اعتقادی داشت؟»

«مثل این‌که به‌حرفهای من گوش نمی‌دادی. سیمون دوبووار در حقیقت به‌وجود یک چنین ‹طبیعت زن› یا ‹طبیعت مرد› اصولاً معتقد نبود. برعکس، می‌گفت که زنها و مردها باید خود را از این گونه پیشداوریها یا آرمانهای ناهنجار برهانند.»

«بنده هم موافقم.»

«اثر عمدهٔ او، که در ۱۹۴۹ منتشر شد، جنس دوم[1] نام داشت.»

«منظورش از این عنوان چه بود؟»

«سخن از زنان است. در فرهنگ ما با زن چون جنس دوم رفتار می‌شود. رفتار مردها با زنها به‌شکل فاعل و مفعول است، و بدین‌طریق زن را از مسئولیت زندگی خود محروم می‌سازند.»

---

1. *The Second Sex*

«یعنی که می‌گفت آزادی و استقلال ما زنان دست خودمان است؟»

«بله، می‌شود هم این‌طور گفت. اگزیستانسیالیسم، از دههٔ چهارم قرن حاضر به‌بعد نفوذی عظیم بر ادبیات، به‌ویژه بر نمایشنامه‌نویسی، داشته است. خود سارتر هم نمایشنامه می‌نوشت هم رُمان. نویسندگان بزرگ دیگر عبارت بودند از آلبر کامو[1] فرانسوی، سمیوئل بکتِ[2] ایرلندی، اوژن یونسکو[3]، که از رومانی آمد، و ویتولد گومبروویچ[4] از لهستان. سبک ویژهٔ اینان، و بسیاری نویسندگان متجدد دیگر، ***پوچ‌گرایی***[5] نامیده می‌شود. این اصطلاح بیشتر در مورد < تئاتر پوچ‌گرا > به کار می‌رود.»

«پوچ‌گرا!»

«می‌دانی منظور از < پوچ > چیست؟»

«لابد هر چیزی که بی‌معنا یا دور از عقل باشد؟»

«دقیقاً. تئاتر پوچ‌گرا نقطهٔ مقابل تئاتر واقعگراست. هدفش آن است که بی‌معنایی زندگی را نشان بدهد و تماشاچیان را به‌مخالفت برانگیزد. می‌خواهد بگوید دنبال چیزهای بی‌معنا نرویم. و با نمایاندن و رسواساختن پوچی در موقعیتهای روزمرهٔ عادی، بیننده را وادارد زندگی حقیقی‌تر و پرمایه‌تری برای خود بجوید.»

«جالب به‌نظر می‌رسد.»

«تئاتر پوچی معمولاً موقعیتهای بسیار پیش‌پاافتاده را تصویر می‌کند. بنابراین می‌توان آن را گونه‌ای < فراواقعگرایی[6] > نیز خواند. مردم درست همان‌طور که هستند تصویر می‌شوند. و وقتی آدمها را در بامدادی کاملاً معمولی در خانواده‌ای کاملاً معمولی در حال مثلاً حمام گرفتن باز نمودی، تماشاچیان به‌خنده می‌افتند. خندهٔ آنها را می‌توان نوعی مکانیسم دفاعی، در برابر تماشای هجو و ریشخند خویشتن بر روی صحنه شمرد.»

«بله، کاملاً.»

---

۱. Albert Camus (۱۹۱۳-۱۹۶۰).

۲. Samuel Beckett (۱۹۰۶-۱۹۸۹).

۳. Eugéne Ionesco (۱۹۱۲-۱۹۹۴).

۴. Witold Gombrowicz (۱۹۰۴-۱۹۶۹).

5. absurdism

6. hyperrealism

«تئاتر پوچ‌گرا می‌تواند دارای جنبهٔ سوررئالیست هم باشد. چهره‌های بازیگر در این حال غالباً در موقعیتهای رؤیایی و بسیار غیرواقعی قرار می‌گیرند. منتها وضع و حال خود را بدون تعجب می‌پذیرند، و همین عدم تعجب اشخاص نمایشنامه موجب تعجب تماشاچیان می‌شود. شیوهٔ کار چارلی چاپلین در فیلمهای صامت همین بود. مضحکی اینها غالباً در تن‌دادن بی‌اعتراض چاپلین به‌همهٔ بلاهای پوچی است که سر او می‌آید. این موجب می‌شود که بیننده در پی چیزی اصیلتر و درست‌تر به‌درون خویش بنگرد.»

«آره عجیب است که آدمها با چه چیزها می‌سازند و هیچ اعتراضی نمی‌کنند.»

«انسان گاهی به‌راستی احساس می‌کند: از این وضعیت باید فرارکنم ـ هر چند که نمی‌دانم به کجا پناه ببرم.»

«خانه که آتش گرفت باید در رفت، هر چند جایی برای ماندن سراغ نداشته باشی.»

«درست است. یک فنجان دیگر چای میل داری؟ یا شاید یک کوکا؟»

«باشد. ولی من هنوز هم معتقدم بد کردی دیر آمدی.»

«حرفی ندارم.»

آلبرتو با فنجانی قهوه و بطری کوکاکولا برگشت. در این میان سوفی هم کم‌کم از محیط کافه خوشش می‌آمد. و دید گفتگوهای سایر میزها هم آنقدرها که پنداشته بود پیش‌پاافتاده نبود.

آلبرتو بطری نوشابه را محکم روی میز کوبید. چند نفر از میزهای دیگر به‌طرف آنها نگریستند.

آلبرتو گفت: «و این آخر خط است.»

«یعنی تاریخ فلسفه با سارتر و با اگزیستانسیالیسم به‌پایان رسید؟»

«نه، این که اغراق است. ولی فلسفهٔ اصالت وجود برای بسیاری از مردم در سراسر جهان اهمیت اساسی داشته است. ریشه‌های این فلسفه، همان‌گونه که دیدیم، به گذشتهٔ دور می‌رود، ازکرکه گور به‌سقراط می‌رسد. اما قرن بیستم شاهد تجدید و شکوفایی جریانهای دیگر فلسفی که قبلاً بحث کردیم نیز بوده است.»

«مانند؟»

«مانند، مثلاً، نوتومیسم[1]، یعنی اندیشه‌های متعلق به‌سنت توماس آکویناس. و دیگری موسوم به فلسفهٔ تحلیلی یا مسلک تجربی منطقی[2]، که ریشه در فلسفهٔ هیوم و تجربه‌گرایان بریتانیایی و تا حدی در منطق ارسطو، دارد. از اینها گذشته، قرن بیستم طبعاً تحت تأثیر روندهای بی‌شمار و گوناگون به‌اصطلاح نومارکسیسم هم بوده است. دربارهٔ نوداروینیسم و اهمیت روانکاوی، که در نشستهای پیش صحبت کردیم.»

«بله.»

«به‌یک جریان نهایی ماتریالیسم ، ماده‌گرایی، که آن هم باز ریشه‌های تاریخی دارد، نیز باید اشاره کرد. مقدار زیادی از علوم کنونی را می‌توان به‌مساعی فلاسفهٔ پیش از سقراط ربط داد. برای نمونه، جست‌وجو برای < ذرّهٔ بنیادین > تشکیل‌دهندهٔ همهٔ مواد. هیچ‌کس هنوز نتوانسته توضیحی قانع‌کننده بدهد که < ماده > چیست. علوم جدید، از جمله فیزیک اتمی و زیست‌شیمی، چنان مفتون و مجذوب مسئله‌اند که این بخش مهم فلسفهٔ حیات بسیاری کسان شده است.»

«قدیم و جدید در کنار هم...»

«بله. چون پرسشهای آغازین درس ما هنوز بی‌پاسخ مانده است. سارتر حرف بسیار مهمی زد، گفت پرسشهای وجودی را نمی‌توان یکبار برای همیشه پاسخ گفت. پرسش فلسفی، همان‌طور که از اسمش برمی‌آید، چیزی است که هر نسل، حتی هر فرد، باید بارها و بارها بپرسد.»

«چه فکر نومیدکننده‌ای!»

«نه، موافق نیستم. طرح این‌گونه سؤالها نشان زنده‌بودن ماست. به‌علاوه، انسان همیشه در جست‌وجوی پرسشهای نهایی، راه حل روشن و قطعی بسیاری مسائل دیگر را یافته است. علم، پژوهش، و تکنولوژی همه محصول فرعی بازاندیشی فلسفی است. مگر حیرت انسان دربارهٔ حیات نبود که سرانجام او را

---

1. Neo-thomism
2. logical empiricism

به کرهٔ ماه برد؟»

«بله، درست است»

«وقتی نیل آرمسترانگ[1] پا بر ماه نهاد، گفت: <گامی کوچک برای بشر، جهشی غول‌آسا برای بشریت>. با این کلمات احساس خود، احساس نخستین انسان راکه به‌ماه پا گذارد بیان کرد، و تمامی کسانی راکه پیش از او زیسته بودند با خود سهیم کرد. بدیهی است که این کار تنها و تنها حاصل شایستگی شخص او نبود.

«در زمان ما مشکلات تازه‌ای پیش آمده است. مسئلهٔ محیط زیست را باید یکی از مهمترین آنها شمرد. فلسفهٔ محیط زیست، یا فلسفهٔ زیست‌بوم[2] ـ به‌تعبیر یکی از پایه‌گذاران آن، فیلسوف نروژی آرنه نس[3]ـ یکی از جریانات عمدهٔ فلسفی قرن بیستم است. بسیاری از فیلسوفان این مکتب هشدار داده‌اندکه تمدن غرب رو‌به‌هم‌رفته راهی اصولاً خطا می‌رود و چهارنعل به‌سوی تصادم می‌تازد ـ تصادم با توانش آنچه سیارهٔ ما قادر است برتابد. تحقیقات اینان از آلودگی هوا و از انهدام محیط زیست بسی فراتر می‌رود. به‌ادعای آنها تفکر غربی دچار خبطی اساسی است.»

«به‌نظر من درست می‌گویند.»

«برای نمونه، فلسفهٔ محیط زیست این اندیشهٔ اصلی تکامل را نمی‌پذیرد که انسان < برتر> است و گوییا ما سرور طبیعت‌ایم. و این طرز فکر را برای سیارهٔ زندهٔ ما خطرناک می‌داند.»

«حتی فکر این موضوع مرا عصبانی می‌کند.»

«فلاسفهٔ محیط زیست این پندار را به‌باد انتقاد گرفته‌اند، و بسیاری از آنها به‌تفکر و اندیشه‌های فرهنگهای دیگر، مثلاً فرهنگ هند، نظر انداخته‌اند. همچنین افکار و عاداتِ به‌اصطلاح < مردم بدوی> ـ یا < مردم بومی> مثلاً بومیان امریکایی ـ را مطالعه کرده‌اند تا مگر دریابند غرب چه از دست داده است.

1. Neil Armstrong
2. ecosophy
3. Arne Naess

«در سالهای اخیر در محافل علمی گفته می‌شود که سرتاپای طرز تفکر علمی ما در معرض نوعی ‹تغییر الگویی› است. این یعنی تغییری بنیادی در روش اندیشیدن دانشمندان. این رویکرد هم اینک در رشته‌هایی به‌ثمر رسیده است. ما خود شاهد نمونه‌های متعددی از این جنبشهای به‌اصطلاح ‹آلترنتیو› بوده‌ایم که همه مدافع کل‌گرایی[1] و شیوه‌های تازهٔ زندگی‌اند.»

«چه خوب.»

«به‌هر حال، وقتی پای انبوه مردم در میان است، بین دوغ و دوشاب باید فرق گذاشت. جمعی برآن‌اند که ما در آستانهٔ عصر جدیدی هستیم. ولی هر چیز نو لزوماً خوب نیست، و هر چیز کهنه را هم نباید دور ریخت. یکی از دلایل این دورهٔ درس فلسفه همین بود. حالا که تو زمینهٔ تاریخی را به‌دست آورده‌ای، می‌توانی راه زندگی خود را تشخیص بدهی.»

«متشکرم.»

«به‌نظر من بسیاری از چیزها که زیر لوای عصر جدید به‌خورد ما داده می‌شود حرف مفت است. در دهه‌های اخیر مذاهب جدید، علوم غریبهٔ جدید، و اقسام اوهام و خرافات جدید دنیای مغرب‌زمین را تحت تأثیر قرار داده است. اینها برای خود نوعی صنعت شده است. و هر چه مسیحیت پیروان خود را بیشتر از دست می‌دهد، این متاعهایِ جانشین در بازار فلسفی زیادتر می‌شود.»

«متاعهای جدید را می‌شود نام ببرید؟»

«فهرست آنها چنان طویل است که نمی‌دانم از کجا شروع کنم. در ضمن توصیف دوران خودِ انسان خیلی آسان نیست. چطور است کمی در شهر قدم بزنیم؟ می‌خواهم چیزی نشانت بدهم.»

«زیاد وقت ندارم. مهمانی فردا را که فراموش نکرده‌اید؟»

«البته که فراموش نکرده‌ام. قرار است اتفاقی جالب آنجا روی دهد. ولی ابتدا باید درس فلسفهٔ هیلده را به‌اتمام رسانیم. سرگرد بعد از آن را فکر نکرده است، متوجه‌ای چه می‌گویم. بنابراین وقتی درس تمام شد مقداری از تسلط او بر ما

---

1. holism

کاسته می‌شود.»

بار دگر بطری نوشابه راکه خالی شده بود، بلند کرد و دقی روی میز کوبید.

رفتند توی خیابان. مردم، مثل مورچه‌ها اطراف سوراخ خود، با عجله این‌ور و آن‌ور می‌شتافتند. سوفی در فکر بود آلبرتو می‌خواهد چی نشانش بدهد.

کنار فروشگاهی رسیدند که انواع و اقسام وسایل مخابراتی، از تلویزیون و ویدیو گرفته تا بشقاب ماهواره، تلفن دستی، کامپیوتر و دستگاه فکس و غیره می‌فروخت.

آلبرتو به‌ویترین فروشگاه اشاره کرد و گفت:

«این را می‌گویند قرن بیستم، سوفی. دنیا از دورهٔ رنسانس شروع به‌انفجار کرد. سفرهای اکتشافی بزرگ دریایی آغاز کار بود، اروپاییان سراسر جهان را درنوردیدند. امروزه کار برعکس شده است. می‌توان آن را نوعی انفجار معکوس خواند.»

«یعنی چه؟»

«یعنی این‌که تمام دنیا دارد به‌صورت یک شبکهٔ ارتباطی عظیم به‌هم وصل می‌شود. همین چند وقت پیش بود که فیلسوفها برای تحقیق دربارهٔ جهان پیرامون و دیدار سایر حکما، ناچار روزهای متمادی با اسب و کالسکه سفر می‌کردند. امروزه ما می‌توانیم هر جایی در این سیاره بنشینیم و حاصل تمامی تجربه‌های بشر را بر صفحهٔ کامپیوتر بیاوریم.»

«شگفت‌انگیز است در ضمن کمی هم ترسناک.»

«مسئله این است که آیا تاریخ دارد به‌پایان می‌رسد ـ یا، برعکس، ما در آستانهٔ عصری جدید قرار گرفته‌ایم. ما شهروندان تنها یک شهر، یا یک کشور خاص، دیگر نیستیم. در تمدنی جهانی به‌سر می‌بریم.»

«درست است.»

«پیشرفتهای فنی، به‌ویژه در زمینهٔ ارتباطات، در سی چهل سال اخیر، به‌مراتب بیشتر و اعجاب‌آورتر بوده است تا در سراسر طول تاریخ بشر. و تازه این حتماً آغاز کار است...»

«همین را می‌خواستید نشانم بدهید؟»

«نه، چیزی که می‌خواستم تو ببینی پشت آن کلیساست.»

هنوز جلو ویترین فروشگاه بودند که تصویر تعدادی سرباز سازمان ملل ناگهان روی صفحهٔ تلویزیون پدید آمد.

سوفی گفت: «نگاه کن!»

دوربین صورت یکی از سربازان را از نزدیک نشان داد. ریشی مشکی شبیه آلبرتو داشت. سرباز ریشو ناگهان صفحه‌ای کاغذ را جلو تلویزیون گرفت، روی آن نوشته بود: «دارم می‌آیم، هیلده!» سرباز دستی تکان داد و ناپدید شد.

آلبرتو داد زد: «حقه‌باز!»

«سرگرد بود؟»

«نمی‌خواهم حرفش را بزنم.»

از وسط پارک جلو کلیسا گذشتند و به‌خیابان بزرگ دیگری رسیدند. آلبرتو کمی آشفته به‌نظر می‌آمد. در برابر کتابفروشی بزرگ شهر، لیبریس[1]، ایستادند.

آلبرتو گفت: «برویم تو.»

داخل فروشگاه مستقیم به‌طرف طولانی‌ترین قفسه‌ها، که مشتمل بر سه بخش بود، رفت: *عصر جدید*، *سبکهای تازهٔ زندگی*، و *عرفان*.

عناوین کتابها حیرت‌آور بود، مثلاً *زندگی پس از مرگ؟*، *اسرار احضار ارواح*، *فال ورق*، *پدیدهٔ خارق‌العادهٔ بشقاب‌پرنده*، *شفابخشی*، *بازگشت خدایان*، *پیشتر هم اینجا بوده‌ایم*، *طالع‌بینی چیست؟* و صدها از این جور کتابها. در پایین قفسه‌ها کتابهای بیشتری از این دست انباشته بود.

«این نیز قرن بیستم است، سوفی. این زیارتگاه دوران ماست.»

«شما که به‌این حرفها اعتقاد ندارید؟»

«بیشترشان چرت و پرت است. ولی اینها هم مانند کتابهای سکسی و مبتذل، خوب فروش می‌رود. اکثر آنها نوعی هرزه‌نگاری است. جوانها می‌آیند و این افکار را که برایشان بسیار دلفریب است می‌خرند. تفاوت این کتابها با فلسفهٔ واقعی

---

1. LiBRis

کمابیش مثل تفاوت عشق واقعی و هرزگی است.»

«داری دلم را به‌هم می‌زنی.»

«برویم توی پارک بنشینیم.»

ازکتابفروشی بیرون آمدند، جلوکلیسا نیمکتی خالی یافتند. کبوترها زیر درختها می‌خرامیدند، گنجشکهای پررو میانشان تک و توک ورجه ورجه می‌کردند.

آلبرتو گفت: «اسمش را گذاشته‌اند فراروانشناسی[1] یا ادراک فراحسی[2]. گاهی هم آن را تله‌پاتی[3] (دورآگاهی) غیب‌دانی، روان‌جنبشی[4]، احضار روح، طالع‌بینی، و بشقاب‌پرنده‌شناسی[5] می‌خوانند.»

«ولی از شوخی گذشته واقعاً فکر می‌کنید همهٔ اینها چرت و پرت است؟»

«البته در شأن فیلسوفی حقیقی نیست که بگوید همهٔ اینها به‌یک اندازه بد است. ولی می‌توانم بگویم که اینها همه از منظره‌ای که وجود ندارد نقشهٔ بیش و کم مفصل می‌کشند. < توهمات خیالی >، پندارهایی که هیوم به‌آتش می‌سپرد، در اینجا زیاد است، سر سوزنی تجربهٔ واقعی در بیشتر آنها نیست.»

«پس چرا دربارهٔ آنها این همه کتاب نوشته می‌شود؟»

«انتشار این قبیل کتابها سوداگری کلانی است. اکثر مردم این جور چیزها را می‌خواهند.»

«به‌نظر شما، چرا؟»

«این‌طور که پیداست مردم دنبال مطالب اسرارآمیزند. چیزی می‌خواهند که یکنواختی خسته‌کنندهٔ زندگی روزمره را درهم شکند. منتها اینها زیره به کرمان بردن است.»

«منظورتان چیست؟»

«ما خود در اینجا غرق ماجرایی شگفت‌انگیزیم. در روز روشن، برابر چشمانمان آفرینشی بدیع نمایان می‌شود. حیرت‌آور نیست، سوفی؟»

«چرا.»

---

1. parapsychology
2. ESP (extrasensory perception)
3. telepathy
4. psychokinetics
5. ufology

«پس چه لازم کرده که دنبال چیزهای مهیج یا رازآمیز به‌چادر فالگیر یا پستوی غیبگو برویم؟»

«می‌خواهید بگویید کسانی که این کتابها را می‌نویسند دروغگو یا حقه‌بازند؟»

«نه، این را نمی‌گویم. ولی اینجا هم صحبت از نوعی نظام داروینی است.»

«یعنی چه؟»

«فکر کن در طول یک روز چه چیزهای مختلفی می‌تواند اتفاق بیفتد. روزی از روزهای زندگی خودت را در نظر بگیر. همهٔ چیزهایی را که آن روز می‌بینی و تجربه می‌کنی در نظر بیاور.»

«خوب؟»

«گاهی تصادفهایی عجیب پیش می‌آید. به‌فروشگاهی می‌روی و چیزی را به‌بهای ۲۸ کرون می‌خری. همان روز اندکی بعد یووانا می‌آید و ۲۸ کرون را که به‌تو بدهکار است پس می‌دهد. با هم می‌روید سینما ـ و صندلی شمارهٔ ۲۸ به‌تو می‌افتد.»

«بله، این تصادفها مرموز است.»

«ولی، به‌هر حال، تصادف است و بس. مسئله این است که مردم این‌گونه تصادفها را به‌خاطر می‌سپارند. هیچ‌کس تجربه‌های شگفت ـ یا غیرقابل توضیح ـ را فراموش نمی‌کند. وقتی این تجربه‌ها ـ از زندگی میلیاردها نفر ـ در کتابها جمع آمد، شکل اطلاعات حقیقی به‌خود می‌گیرد. و مرتب بر شمار آنها اضافه می‌شود. ولی این هم مثل بخت‌آزمایی است، ما فقط شماره‌های برنده را می‌بینیم.»

«ولی واسطه‌ها و غیب‌گویانی نیز هستند که مدام این‌جور کارها را می‌کنند، نه؟»

«مسلماً. و اگر حقه‌بازها را کنار بگذاریم، توجیه دیگری هم برای این قبیل تجربه‌های اسرارآمیز می‌توان پیدا کرد.»

«که چیست؟»

«یادت می‌آید دربارهٔ نظریهٔ ناخودآگاه فروید صحبت کردیم...»

«البته.»

«فروید نشان داد ما بسیاری اوقات می‌توانیم ‹ واسطهٔ › ضمیر ناآگاه خود باشیم. گاهی ناگهان به‌چیزی می‌اندیشیم یا به کاری دست می‌زنیم، بی‌آن که واقعاً بدانیم چرا. علت این است که ما مقداری زیاد تجربه و فکر و خاطره در ضمیر خود داریم که به‌آنها هشیار نیستیم.»

«خوب؟»

«مردم اغلب در خواب حرف می‌زنند یا در خواب راه می‌روند. این را می‌توان نوعی ‹ خودکاری روانی › خواند. همچنین آدم ممکن است بر اثر هیپنوتیزم، ‹ بی‌آن که خود بخواهد ›، چیزهایی بگوید و یا کارهایی بکند. حتماً به‌خاطرت هست که سوررئالیستها سعی داشتند به‌اصطلاح خود به‌خود چیز بنویسند. یعنی می‌خواستند واسطهٔ ناخودآگاه خویش شوند.»

«یادم است.»

«در قرن حاضر هم گاه به‌افرادی برمی‌خوریم که ادعای ‹ احیای ارواح › دارند، یعنی می‌توانند واسطه شوند و با مردگان تماس گیرند. واسطه به‌صدای شخص متوفی صحبت می‌کند، یا خودبه‌خود چیزهایی می‌نویسد، و از کسی که پنجاه یا صد سال پیش درگذشته است پیام دریافت می‌دارد. مردم این را دلیل زندگی پس از مرگ یا حیات چند باره می‌دانند.»

«بله، می‌دانم.»

«نمی‌خواهم بگویم که همهٔ این واسطه‌ها قلابی‌اند. بعضی از آنها به‌آنچه می‌گویند حتماً اعتقاد دارند. یعنی واقعاً واسطه می‌باشند، منتها واسطهٔ ناخودآگاه خودشان. این واسطه‌ها را از نزدیک در حال خلسه به کرات مطالعه کرده‌اند، و به‌اطلاعات و توانمندیهایی برخورده‌اند که نه خود واسطه می‌داند و نه دیگران می‌توانند بفهمند چگونه به‌دست آمده است. در یک مورد، زنی که زبان عبری نمی‌دانست پیامهایی به‌عبری دریافت داشت. پس این زن یا پیشتر می‌زیسته است یا روح مرده‌ای در او حلول کرده است.»

«کدام، به‌نظر شما؟»

«معلوم شد خانم در ایام کودکی یک دایهٔ یهودی داشته است.»

«اه.»

«مأیوس شدی؟ این نشان می‌دهد پاره‌ای افراد چه استعداد شگفتی برای انباشتن چیزها در ناخودآگاه خویش دارند.»

«منظورتان را می‌فهمم.»

«بسیاری از این اتفاقات عجیبِ روزمره را می‌توان از طریق نظریهٔ ناخودآگاه فروید توضیح داد. من دارم پی شماره تلفن دوستی می‌گردم که سالهاست از او بی‌خبرم و ناگهان تلفن زنگ می‌زند و دوستم روی خط است.»

«آدم شاخ درمی‌آورد!»

«توضیح مسئله چه بسا این باشد که رادیو آهنگی قدیمی پخش کرده است که من و دوستم آخرین باری که با هم بودیم گوش دادیم. نکته این است که ما از پیوندهای نهفته آگاه نیستیم.»

«پس این مطالب یا چرت‌وپرت است، یا قضیهٔ شماره‌های برنده است، و یا ضمیر ناخودآگاه. درست؟»

«به‌هر حال، بهتر است به‌این کتابها با مقداری شکاکیت نزدیک شد. به‌ویژه اگر آدم فیلسوف هم باشد. شکاکان در انگلستان انجمنی برای خود دارند. سالها پیش جایزه‌ای بزرگ گذاشتند برای نخستین کسی که بتواند دلیلی حتی جزئی برای چیزی مافوق طبیعی ارائه کند. این حتماً لازم هم نیست معجزه‌ای عظیم باشد، یک نمونهٔ کوچکِ تله‌پاتی هم جایزه را می‌بَرَد. تا به‌امروز کسی پا پیش ننهاده است.»

«هوم.»

«از سوی دیگر چیزهایی که ما از آن سر درنمی‌آوریم کم نیست. از کجا معلوم که ما همهٔ قوانین طبیعت را می‌فهمیم. در قرن گذشته بسیاری مردم پدیده‌هایی چون نیروی مغناطیسی یا نیروی برق را گونه‌ای جادوگری می‌پنداشتند. اگر به‌مادرِ مادربزرگ من چیزی دربارهٔ تلویزیون یا کامپیوتر می‌گفتی شرط می‌بندم دهانش از تعجب باز می‌ماند.»

«پس شما به‌هیچ چیز ماوراءطبیعی معتقد نیستید.»

«در این باره قبلاً هم صحبت کرده‌ایم. خود این اصطلاح < ماوراءطبیعی > به‌نظر عجیب می‌آید. نه، به گمان من یک طبیعت بیشتر نیست. ولی این هم، به‌نوبهٔ خود، بی‌نهایت حیرت‌انگیز است.»

«پس تکلیف چیزهای مرموزی که چند لحظه پیش در آن کتابها به‌من نشان دادید چیست؟»

«فیلسوف حقیقی باید همیشه چشمهایش را باز نگه دارد. حتی اگر هم هیچ‌وقت کلاغ سفید ندیده باشد، از جستجوی آن نباید دست بردارد. بنابراین ازکجا معلوم که آدم شکاکی چون من هم روزی ناچار نشود پدیده‌ای را قبول کند که قبلاً باور نمی‌داشت. اگر من این امکان را نپذیرم آدمی متعصب‌ام و نه فیلسوف حقیقی.»

آلبرتو و سوفی مدتی بی‌آن که چیزی بگویند روی نیمکت خاموش نشستند. کبوترها همچنان سر و گردن می‌کشیدند و بغ‌بغو می‌کردند، گاه گاه دوچرخه‌ای یا حرکتی ناگهانی آنها را از جا می‌پرانید.

بالاخره سوفی گفت: «من باید بروم خانه تهیهٔ مهمانی را ببینم.»

«قبل از آن که بروی، می‌خواهم یک کلاغ سفید نشانت بدهم. زیاد دور نیست، بیا.»

آلبرتو برخاست و پیش افتاد و به‌سوی کتابفروشی بازگشت. این بار از جلو کتابهای مربوط به‌پدیده‌های ماوراءطبیعی گذشتند و کنار قفسه‌ای فسقلی در ته فروشگاه ایستادند. کارت کوچکی بالای قفسه آویخته بود. بر آن نوشته بود: *فلسفه.*

آلبرتو با انگشت کتابی را نشان دختر داد، و سوفی عنوانش راکه خواند تکان خورد: *دنیای سوفی.*

«می‌خواهی یکی برایت بخرم؟»

«نمی‌دانم جرئش را دارم.»

اندکی بعد، رهسپار خانه بود، کتاب به‌یک دست و در دست دیگر کیسهٔ نایلونی چیزهای مهمانی.

مهمانی

* * *

...کلاغ سفید...

هیلده، بهت‌زده، در تختش نشست. از بس پوشه را نگه داشته بود دستهایش می‌لرزید، بازوانش خم نمی‌شد.

ساعت نزدیک یازده بود. بیش از دو ساعتی خوانده بود. گاه سر از متن نوشته برداشته، بلندبلند خندیده بود، گاه هم به‌خود پیچیده بود و نفسش بند آمده بود. چه خوب که کسی خانه نبود.

در این دو ساعت چه بر او گذشته بود! ماجرا از آنجا شروع شد که سوفی در راه بازگشت از کلبهٔ جنگلی کوشید توجه سرگرد را به‌خود جلب کند. و عاقبت از درختی بالا رفت و مورتنِ غاز همچون فرشتهٔ نجات از لبنان رسید و او را رهانید.

سالها از آن زمان می‌گذشت، ولی هیلده هنوز یادش بود که پدر ***ماجراهای شگفت نیلس***[1] را برایش می‌خواند. در سالیان بعد، پدر و دختر زبانی رمزی با هم داشتند که مربوط به‌این کتاب می‌شد. و حالا پدرش باز غاز سالخورده را به‌میان کشیده بود.

و بعد سوفی برای اولین بار در زندگی تنها در کافه‌ای می‌نشیند. حرفهای آلبرتو به‌ویژه دربارهٔ سارتر و فلسفهٔ اصالت وجود، هیلده را تحت تأثیر قرار داده بود. دختر تقریباً به‌آن مرام گراییده بود ـاگر چه این کار را در خلال خواندن

---

۱. The Wonderful Adventures of Nils، داستان معروف کودکان به‌قلم Selma Lagerlof (۱۹۴۰ـ۱۸۵۸)، معروف‌ترین نویسندهٔ زن سوئدی، برندهٔ جایزهٔ نوبل در ادبیات.

نوشته‌ها بارها کرده بود.

روزی، حدود یک سال پیش، هیلده کتابی دربارهٔ طالع‌بینی خریده بود. یک بار هم یک دسته ورق فالگیری و بار دیگر کتابی دربارهٔ احضار روح به‌خانه آورده بود. پدرش هر دفعه مقداری راجع به «خرافات» و «قوهٔ سنجش» آدمیزاد برای دختر بالای منبر رفته بود، اما ضربهٔ نهایی را ظاهراً برای حالا گذاشته بود. و چه هدفمند بود حملهٔ متقابل او! معلوم بود نمی‌خواهد اجازه دهد دخترش بزرگ شود و زیان این‌گونه چیزها را نداند. و برای اطمینان کامل، از درون صفحهٔ تلویزیون فروشگاه نیز دستی برای او تکان داده بود. ولی هیلده اینها را خوب می‌دانست، این همه زحمت لازم نبود...

چیزی که بیش از همه هیلده را به‌فکر انداخته بود سوفی بود. سوفی -تو کیستی؟ از کجا می‌آیی؟ در زندگی من چه می‌کنی؟

و سرانجام کتابی به‌سوفی داده شده بود دربارهٔ خود او. این کتاب آیا همانی است که هیلده الآن در دست دارد؟ این که پوشه است. ولی با این همه -آدم چطور ممکن است کتابی دربارهٔ خود در کتابی دربارهٔ خود بیابد؟ وقتی سوفی شروع به‌خواندن آن کتاب کرد چه می‌شود؟

و حالا چه می‌شود؟ چه *می‌تواند* بشود؟ چند صفحه‌ای بیشتر در پوشه نمانده بود.

سوفی در بازگشت به‌خانه، مادرش را در اتوبوس دید. لعنت بر شیطان! اگر مادرش کتاب را دست او ببیند چه می‌گوید؟

سوفی سعی کرد کتاب را کنار نوارها و بادکنکهایی که برای مهمانی خریده بود در کیف خود بچپاند ولی نتوانست.

«سلام، سوفی! چه خوب! ما سوار یک اتوبوس شدیم.»

«سلام، مامان!»

«کتاب خریده‌ای؟»

«نه، نخریدم.»

«*دنیای سوفی*... چه عجیب.»

سوفی دید فایده ندارد به‌مادرش دروغ بگوید.

«آلبرتو آن را به‌من داد.»

«بله، معلوم است دیگر. همان‌طور که گفتم، من خیلی مشتاق دیدار این آقا هستم. می‌شود کتاب را ببینم؟»

«نمی‌شود، لااقل، صبر کن تا به‌خانه برسیم! این، مادر، کتاب من است.»

«می‌دانم که کتاب مال تو است. فقط می‌خواهم به‌صفحهٔ اول آن نگاهی بکنم، ممکن است؟... < سوفی آموندسن از مدرسه به‌خانه می‌رفت. تکهٔ اول راه را با یووانا آمده بود. دربارهٔ آدمهای ماشینی حرف زده بودند... > »

سوفی پرسید: «واقعاً این را می‌گوید؟»

«بله، عیناً، سوفی. به‌قلم مردی به‌نام آلبرت کناگ. این را دیگر نداشتیم! راستی، فامیلی این آلبرتو چیست؟»

«کناکس.»

«این مرد، سوفی، آدم فوق‌العاده‌ای است. معلوم می‌شود کتاب کاملی دربارهٔ تو نوشته است، آن هم با نام مستعار.»

«او این را ننوشته، دست بردار، مامان! تو که هیچ خبر نداری.»

«نه، من هیچ خبر ندارم. فردا توی مهمانی همه چیز روشن می‌شود.»

«آلبرت کناگ در هستی کاملاً متفاوتی به‌سر می‌برد. این کتاب در واقع نوعی کلاغ سفید است.»

«دیگر بس کن! اول خرگوش سفید بود، و حالا؟...»

«تو هم بس کن!»

به‌ایستگاه اتوبوس سر کوچهٔ کلوور که رسیدند، دیدند نزدیک خانه‌شان گروهی ایستاده‌اند و شعار می‌دهند. مادر سوفی با تعجب گفت: «خداوندا! گمان می‌کردم در این محله از دست فعالیتهای سیاسی خیابانی در امان‌ایم.»

تظاهرکنندگان بیش از ده دوازده نفر نبودند. روی پلاکاردهای آنها نوشته بود:

سرگرد دارد می‌آید

خوراکهای شب اول تابستان چه خوشمزه است

قدرت بیشتر برای سازمان ملل

دلش به‌حال مادرش سوخت.

گفت: «محلشان نگذار.»

«تظاهرات بسیار عجیبی بود، سوفی. من که اصلاً معنی‌اش را نفهمیدم.»

«این یک چشم‌بندی بود.»

«دنیا دائماً تغییر می‌کند. تعجبی هم ندارد.»

«تعجب نمی‌کنی که تعجب ندارد؟»

«اصلاً و ابداً. در هر حال خوب بود که خشونتی به‌خرج ندادند. امیدوارم بوته‌های گل سرخ ما را لگدمال نکرده باشند. تظاهرات در باغچه چه فایده‌ای دارد؟ زود برویم خانه ببینیم چه شده.»

«تظاهراتی که دیدی، مامان، فلسفی بود. فیلسوفان واقعی بستر گلها را لگدمال نمی‌کنند.»

«سوفی، راستش را بخواهی، من فکر نمی‌کنم فیلسوف واقعی دیگر جایی وجود داشته باشد. این روزها همه چیز مصنوعی است.»

آن روز بعدازظهر و همهٔ شامگاه سرگرم تهیهٔ مقدمات مهمانی بودند. بامداد روز بعد هم به کار ادامه دادند، میزها را چیدند و آراستند. یووانا هم آمد و به‌آنها کمک کرد.

دختر گفت: «امان از بدبیاری!مامان و بابای من می‌آیند. همه‌اش سوفی، تقصیر توست!»

نیم‌ساعت مانده به‌آمدن مهمانان همه چیز آماده بود. درختها را با نوارهای رنگی و چراغهای ژاپنی آراستند. به‌در ورودی باغ، و درختهای دو طرف راه، و همچنین به‌بدنهٔ جلو ساختمان بادکنک آویختند. سوفی و یووانا تمام بعدازظهر بادکنک باد می‌کردند.

روی میز جوجه و سالاد و انواع نانهای خانگی چیدند. آشپزخانه پر از کیک

خامه‌ای و شیرینی دانمارکی و شکلات بود. کیک تولد، هِرمی طبقه‌طبقه از خمیر و فندق بود و وسط میز برای آن جایی خالی گذاشته بودند. مجسمهٔ دختری کوچک در نوک کیک به‌چشم می‌خورد، دخترک لباس مراسم پذیرش به‌عضویت کلیسا را در بر داشت. مادر سوفی به‌او اطمینان داده بود که این مجسمه را در تولد دختر پانزده‌سالهٔ بی‌پذیرش نیز می‌توان به‌کار برد. ولی سوفی مطمئن بود مادرش مخصوصاً آن را آنجا نهاده بود چون سوفی به‌او گفته بود شک دارد که بخواهد در کلیسا پذیرفته شود. مادر او گویی خیال می‌کرد این کیک نشان پذیرش به‌دین است. و در ضمن در نیم‌ساعت آخر، پیش از آمدن مهمانان، چندین مرتبه تکرار کرد که «ما از هیچ خرجی مضایقه نکرده‌ایم».

کم‌کم سر و کلهٔ مهمانان پیدا شد. ابتدا سه تا از دخترهای همکلاسی سوفی آمدند، همه پیراهن تابستانی و ژاکت نازک پوشیده خط چشم نازکی هم کشیده بودند. کمی بعد جِرمی و دیوید خرامان‌خرامان وارد شدند، آمیزه‌ای ازکمرویی و تکبر پسرانه در چهرهٔ آنان خوانده می‌شد.

«تولدت مبارک!»

«تو هم آمدی جزو بزرگسالان!»

سوفی متوجه شد یووانا و جرمی از همین حالا زیرچشمی همدیگر را نگاه می‌کنند. چیزی در هوا بود. شب اول تابستان بود.

هر کس هدیه‌ای آورده بود، و از آنجا که مهمانی فلسفی بود، بعضی از مهمانان سعی کرده بودند بفهمند فلسفه چیست. هر چند همه هدیهٔ فلسفی گیر نیاورده بودند، اکثر چیزی فلسفی روی کارت تبریک خود نوشته بودند. در میان هدایا یک فرهنگ فلسفی هم دیده می‌شد و یک دفتر یادداشتِ قفل‌دار؛ که بر جلد آن نوشته بود *تفکرات فلسفی من*. مادر سوفی مأمور پذیرایی بود و به‌هر مهمانی که وارد می‌شد لیوان پایه‌بلندی آب سیب تعارف می‌کرد.

«خوش آمدید... اسم آقا پسر چیست؟ گمان نکنم خدمت شما رسیده باشم... سیسیلی، خوشحالم توانستی بیایی...»

مهمانهای جوانتر همه آمدند و لیوان به‌دست زیر درختان قدم می‌زدند. آنگاه

پدر و مادر یووانا در مرسدس بنز سفید خود از راه رسیدند و دم در باغ پیاده شدند. مشاور مالی کت و شلوار خاکستری بسیار شیک و خوش‌دوخت و گران‌قیمتی پوشیده بود. زنش بلوز و شلوار قرمز پولکدار در بر داشت. سوفی مطمئن بود که مخدره یک عروسک‌باربی با همین لباس از مغازهٔ اسباب‌بازی‌فروشی خریده و از خیاط خواسته از روی آن لباسی اندازهٔ او بدوزد. امکان دیگری هم بود: شاید هم مشاور مالی عروسک را خریده و داده بود به‌یک جادوگر و گفته بود زنده‌اش کند. ولی این بعید می‌نمود، و سوفی آن را از سر بیرون کرد.

از مرسدس بنز پیاده شدند و در باغ قدم گذاشتند و جوانها هاج و واج آنها را نگریستند. مشاور مالی بسته‌ای بلند و باریک از طرف خانوادهٔ اینگه‌بریگستن تقدیم کرد. سوفی هدیه را گشود، اگر گفتید چی از توی جعبه در آمد ـ بله، خودش بود!ـ یک عروسک باربی و سوفی سخت کوشید خونسرد بماند. ولی یووانا طاقت نیاورد:

«شما مگر خُلید؟ سوفی عروسک‌بازی نمی‌کند!»

خانم اینگه‌بریگستن، با جرینگ جرینگ پولکهایش، شتابان جلو آمد. «ولی این برای دکور است، می‌دانید.»

سوفی سعی کرد موضوع را رفع و رجوع کند: «چه خوب! خیلی سپاسگزارم. حالا می‌توانم شروع به‌تهیهٔ کلکسیونی از اینها بکنم.»

مهمانها یواش یواش به‌سوی میز اصلی رفتند.

مادر سوفی، با لحنی که می‌خواست دلواپسی‌اش را بپوشاند، تند به‌دخترش گفت:

«فقط منتظر آلبرتو هستیم.» شایعهٔ مهمانِ ارجمندِ افتخاری پیشاپیش در میان حاضران پخش شده بود.

«قول داد می‌آید، پس حتماً می‌آید.»

«ولی پیش از آمدن او نمی‌توانیم که مهمانها را بنشانیم؟»

«البته که می‌توانیم. شروع کنیم.»

مادر سوفی مهمانها را دورادور میز بلند نشاند، صندلی بین خودش و سوفی را خالی گذاشت. چند کلمه‌ای دربارهٔ هوای دلپذیر و این که سوفی دیگر خانمی بزرگ شده است حرف زد.

نیمساعتی از نشستن آنها دور میز گذشته بود که مردی میانه‌سال با ریش بزی سیاه و کلاه بِرّه از در باغ وارد شد. دسته گلی با پانزده شاخهٔ گُل رز به‌دست داشت.

«آلبرتو!»

سوفی از پشت میز برخاست و دوید که به‌او خوش‌آمد گوید. دستهایش را دور گردن او حلقه کرد و دسته گل را از او گرفت. در پاسخ خوش‌آمد دختر، مرد جیبهای کت خود را گشت، چند تا فشفشه درآورد، آنها را آتش زد و به‌اطراف پراند. وقتی کنار میز رسید، یکی هم روشن کرد و در نوک هِرم کیک فندقی نهاد. سپس رفت و در جای خالی بین سوفی و مادرش ایستاد.

گفت: «از دیدار همگی مسرورم.»

مهمانان بهتشان زده بود. خانم اینگه‌بریگستن نگاهی پرمعنا به‌شوهرش انداخت. مادر سوفی از آمدن مرد چنان خوشحال بود که وی هر کار هم می‌کرد بر او می‌بخشید. خود سوفی زور می‌زد جلو خنده‌اش را بگیرد.

مادر سوفی با قاشق به‌لیوان خود زد و گفت:

«اجازه دهید در ضمن حضور آلبرتو کناکس را هم در این مهمانی فلسفی خوش‌آمد گوییم. او دوست پسر جدید من نیست، من از شما چه پنهان، با آن‌که شوهرم اغلب در سفر دریاهاست، دوست پسری ندارم. به‌هر تقدیر، این آقای شگفت‌انگیز معلم فلسفهٔ سوفی است. و فشفشه‌بازی تنها هنر او نیست. این مرد، برای مثال، می‌تواند از کلاه خرگوش زنده، یا حتی کلاغ در آورد. درست نمی‌گویم، سوفی؟»

آلبرتو گفت: «بسیار متشکرم». و نشست.

سوفی لیوانش را بلند کرد و گفت: «به‌سلامتی!» و همه به‌سلامتی آلبرتو نوشیدند.

مدتی مشغول خوردن جوجه و سالاد بودند. آنگاه دو تا از پسرها شروع کردند به‌انداختن استخوان جوجه‌ها روی پشت‌بام. مادر سوفی بسیار ملایم به‌آنها تذکر داد:

«لطفاً این کار را نکنید. استخوان جوجه که توی ناودان گیر کند خیلی دردسر دارد.»

یکی از پسرها گفت: «ببخشید»، و در عوض استخوانها را به‌آن سوی پرچین باغ پرتاب کرد.

مادر سوفی بالاخره گفت: «گمانم بهتر است بشقابها را برچینیم و کیک را ببریم. سوفی و یووانا، شما هم کمک کنید.»

چند دقیقه بعد قهوه و کیک روی میز آماده بود. آلبرتو بقیهٔ فشفشه‌هایش را به‌پسرها داد. مادر سوفی باز قاشق خود را به‌لیوان زد و شروع به‌صحبت کرد:

«نمی‌خواهم سخنرانی طولانی بکنم، ولی من همین یک دختر را دارم، و یکبار بیشتر پانزده سالش نمی‌شود که هشت روز پیش شد. همان‌طور که می‌بینید ما از هیچ خرجی مضایقه نکرده‌ایم. کیک تولد بیست و چهار طبقه است، بنابراین به‌هر کدام شما دست‌کم یک طبقهٔ کامل می‌رسد. آنهایی که از طبقه‌های بالا می‌خورند می‌توانند دو طبقه بردارند، چون از بالا شروع به‌بریدن می‌کنیم و هر چه پایین می‌رویم حلقه‌ها بزرگ و بزرگتر می‌شود. زندگی هم همین حال را دارد. وقتی سوفی دختربچه‌ای بیش نبود، در دایرهٔ کوچکی دور می‌زد. به‌مرور زمان، دایره وسیع و وسیعتر شد. حالا دامنهٔ آن به‌شهر قدیم نیز می‌رسد. و به‌علاوه، چون پدرش غالباً در سفر است، دختر مرتب به‌هر جای جهان تلفن می‌کند. سوفی، ما همه پانزدهمین سال تولدت را تبریک می‌گوییم!»

خانم اینگه‌بریگستن فریاد زد: «چه قشنگ!»

سوفی مطمئن نبود اشارهٔ او به‌مادرش بود، یا به‌نطق، یا به کیک تولد، یا به خود سوفی.

---

* چند مورد از بخش مهمانی که با ستاره نشان داده شده است به‌سبب بدآموزی حذف شد. ناشر

مهمانها دست زدند، و یکی از پسرها فشفشه‌ای به‌بالای درخت گلابی انداخت.*

سوفی با ناامیدی به‌آلبرتو نگریست.

آلبرتو گفت: «خیلی پیش‌تر از آنچه فکر می‌کردم دارد روی می‌دهد. من و تو باید هر چه زودتر از اینجا در برویم. منتها من باید سخنرانی کوتاهی بکنم.»

سوفی دستی محکم زد و گفت:

«لطفاً همه سر جای خود برگردید. آلبرتو می‌خواهد سخنرانی کند.»

همه به‌میز برگشتند و سر جای خود نشستند.

مادر سوفی پرسید: «واقعاً می‌خواهید سخنرانی کنید؟ چه بانمک!»

«متشکرم.»

مادر سوفی ادامه داد: «من می‌دانم شما از پیاده‌روی خوشتان می‌آید. برای لاغر نگهداشتن آدم بسیار مهم است. و چه بهتر که آدم سگی نیز همراه داشته باشد. اسم سگ شما هرمس نیست؟»

آلبرتو به‌پا خاست. ابتدا گفت: «سوفی عزیز، از آنجا که این مهمانی فلسفی است، من هم فلسفی سخن می‌گویم.»

این با کف‌زدنهای ممتد روبه‌رو شد.

«در این جمع بی‌بند و بار اندکی عقل شاید بدک نباشد. در هر حال، فراموش نکنیم پانزده‌ساله شدن سوفی را تبریک بگوییم.»

هنوز جمله‌اش تمام نشده بود که صدای غرش هواپیمایی به‌گوش رسید. هواپیما بالای باغ نزدیک زمین پرواز می‌کرد. پارچه‌های دراز به‌دنبال خود می‌کشید. بر روی آن نوشته بود: «پانزده‌سالگی‌ات مبارک!»

مهمانان بیش از پیش برای این دست زدند.

مادر سوفی شادمان فریاد کرد: «من که گفتم این مرد غیر از فشفشه‌بازی کارهای دیگر هم بلد است.»

«متشکرم. این که کاری نداشت. من و سوفی در چند هفتهٔ گذشته تحقیقات فلسفی مهمی انجام داده‌ایم. و اکنون فرصتی است تا نتیجهٔ کارمان را اعلام داریم.

ما می‌خواهیم عمیقترین راز هستی خود را برای شما فاش سازیم.»

جمع کوچک مهمانان حالا کاملاً ساکت بود و جز جیک‌جیک پرندگان هیچ صدایی به گوش نمی‌رسید.

سوفی گفت: «ادامه دهید.»

«پس از یک بررسی کامل فلسفی ـ که از نخستین فیلسوفان یونانی آغاز و به‌عصر حاضر ختم شد ـ به‌این نتیجه رسیدیم که ما در ذهن سرگردی به‌سر می‌بریم که در این لحظه از افسران ناظر سازمان ملل در لبنان است و برای دخترش که در لیله‌سن زندگی می‌کند کتابی دربارهٔ ما نوشته است. این دختر هیلده مولرکناگ نام دارد و او هم در همان روز تولد سوفی پانزده‌ساله شد. بامداد ۱۵ ژوئن، دختر چشم از خواب گشود، کتاب سرگذشت ما روی میز کنار تختش بود. یا دقیقتر بگویم، کتاب هنوز به‌صورت پوشه بود. و همین حالا که من دارم با شما سخن می‌گویم، دختر دارد آخرین صفحه‌های پوشه را با انگشت سبابهٔ خود لمس می‌کند.»

احساس هراس دور میز بگسترد.

«پس هستی ما صرفاً برای سرگرمی تولد هیلده مولرکناگ است. ما همه الگوهایی هستیم که سرگرد برای آموزش فلسفی دختر خود اختراع کرده است. بدین‌قرار، آن مرسدس بنز سفیدی که دم در باغ ایستاده است پشیزی نمی‌ارزد. یک چشم‌بندی بیش نیست. بخشی از وهم و خیال سرگردی بینواست وابسته به‌سازمان ملل که در این لحظه زیر سایهٔ نخل نشسته است که از آفتاب نسوزد. روزها، دوستان من، در لبنان خیلی گرم است.»

مشاور مالی بلند گفت: «چه مزخرفاتی! چه حرفهای مطلقاً پوچی!»

آلبرتو بی‌پروا ادامه داد: «عقیدهٔ سرکار ارزانی خودتان! ولی راستش را بخواهید این مهمانی هم مطلقاً پوچ است. یگانه نشان عقل در سرتاسر این مهمانی همین سخنرانی است.»

مشاور مالی در اینجا به‌پا خاست و گفت:

«ما را باش که اینقدر زور می‌زنیم شاید معامله‌ای جوش دهیم و خود را در برابر

انواع و اقسام خطرها بیمه کنیم، و یکدفعه عقل کلی از راه می‌رسد و با ادعاهای < فلسفی > خود همه چیز را از هم می‌پاشد.»

آلبرتو سر به‌توافق تکان داد.

«بله درست است، برای این‌گونه بینشهای فلسفی بیمه‌ای وجود ندارد. ما، آقای محترم، داریم از چیزی صحبت می‌کنیم به‌مراتب وخیمتر از بلایای طبیعی. ولی همان‌طور که لابد می‌دانید بیمه شامل اینها نمی‌شود.»

«این که شما می‌گویید به هیچ بلای طبیعی شباهت ندارد.»

«نه، چون بلای وجودی است.* انسان نمی‌تواند خود را در برابر فروپاشی هستی‌اش بیمه کند. مگر می‌توان خود را در برابر غروب آفتاب بیمه کرد!»

پدر یووانا نگاهی به‌همسرش انداخت، پرسید: «ما مجبوریم این مزخرفات را بشنویم؟»

زن سرش را تکان داد، مادر سوفی هم سر می‌جنباند. و گفت:

«چه حیف شد! و بعد از آن همه خرج.»

ولی مهمانهای جوان همچنان به‌آلبرتو می‌نگریستند. پسری عینکی با موهای مجعد گفت: «باز هم بگویید، ما سراپا گوشیم.»

«متشکرم، ولی دیگر سخن چندانی برای گفتن نیست. وقتی پی بردی تصوری رؤیایی در ضمیر خواب‌آلود دیگری هستی، بهترین کار، به‌عقیدهٔ من، خاموشی است. ولی من سخنم را با یک نصیحت به‌پایان می‌برم که شما هم همه دوره‌ای کوتاه تاریخ فلسفه بخوانید. خیلی مهم است که به‌ارزشهای پدر و مادرهای خود با دیدی انتقادی بنگرید. اگر من توفیق یافته باشم چیزی به‌سوفی یاد بدهم حتماً همین نکته بوده است که انتقادی بیندیشد. هگل آن را تفکر منفی می‌نامید.»

مشاور مالی هنوز سرپا ایستاده بود و با انگشتهایش روی میز ضرب می‌گرفت.

«این مرد ماجراجو سعی دارد تمامی ارزشهای سالمی راکه ما و مدرسه و کلیسا می‌خواهیم به‌نسل جوان بیاموزیم از بین ببرد. این جوانها آینده را پیش رو دارند و همهٔ چیزهایی راکه ما بنا نهاده‌ایم روزی ارث می‌برند. اگر این مرد را همین حالا از مجلس ما بیرون نیندازید من وکیلم را صدا می‌کنم. او خوب می‌داند چگونه این

غائله را بخواباند.»

«خیلی تفاوت نمی‌کند که این غائله بخوابد یا نخوابد، چون ما همه سایه‌ای بیش نیستیم. به‌هر جهت، من و سوفی به‌زودی شما را ترک خواهیم گفت، زیرا این دورهٔ درس فلسفه برای ما صرفاً جنبهٔ نظری نداشته بلکه جنبهٔ عملی نیز داشته است. ما سر بزنگاه غیبمان می‌زند، و از خودآگاه سرگرد در می‌رویم.»

مادر سوفی بازوی دخترش را چسبید.

«تو که مرا ترک نمی‌کنی، نه، سوفی؟»

سوفی بازوانش را دور گردن مادرش حلقه کرد. به‌آلبرتو نگریست.

«مامان خیلی غمگین است...»

«این حرفها را بگذار کنار. آنچه را آموخته‌ای فراموش نکن. همین مزخرفات است که باید از سر خود بیرون کنیم. مادر تو زن نازنین و بامحبتی است، درست مثل دختر کلاه‌قرمزی که آن روز آمد دم در با سبدی پر از خوراک برای مادربزرگش. این هواپیمایی که چند لحظه پیش پیام تبریک آورد مگر برای پرواز خود سوخت لازم داشت؟ غم و غصهٔ مادر تو نیز از همین دست است.»

سوفی گفت: «فکر می‌کنم منظورت را می‌فهمم.» و رو کرد به‌مادر خود، «مادرجان، ناچارم هر چه او می‌گوید بشنوم. روزی خواه ناخواه باید تو را ترک می‌کردم.»

مادرش گفت: «دلم خیلی برایت تنگ خواهد شد. ولی چه می‌شود کرد این رسم روزگار است. توقف جایز نیست، باید رفت. قول می‌دهم به‌لاک‌پشتت خوب برسم. راستی روزی چند برگ کاهو می‌خورد؟ یکی یا دو تا؟»

آلبرتو دستش را روی شانهٔ زن نهاد.

«نه شما دلتان برای ما تنگ خواهد شد نه هیچ کس دیگر، بدین دلیل ساده که ما هیچ‌کدام وجود نداریم. همه چیزی جز سایه نیستیم.»

خانم اینگه‌بریگستن از جا در رفت: «توهینی از این بدتر من در عمرم نشنیده بودم.»

شوهرش هم سر تکان داد.

«برای همین حرفش هم شده می‌توانیم او را به‌اتهام هتک حرمت مورد تعقیب قرار دهیم. من یقین دارم این مرد کمونیست است. می‌خواهد همهٔ چیزهایی را که نزد ما عزیز است از ما بگیرد. آدم نااهلی است.»

آلبرتو و مشاور مالی هر دو نشستند. صورت آقای مشاور از غضب سرخ شده بود.*

آلبرتو با قیافهٔ افسرده به‌سوفی نگریست.

«دیگر وقتش است.»

مادرش پرسید: «می‌شود لااقل قبل از رفتن یک فنجان دیگر قهوه به‌ما بدهی؟»

«البته، مامان، همین الآن.»

سوفی فلاسک را از روی میز برداشت. دید که باید قهوهٔ تازه درست کند. در حین دم کشیدن قهوه، پرنده‌ها و ماهی‌های خود را غذا داد. سری هم به‌حمام زد و برگی کاهو برای لاک‌پشت بیرون گذاشت. از گربه‌اش اثری نبود، با این حال یک قوطی بزرگ غذای گربه باز کرد، آن را توی ظرفی ریخت و روی پله گذاشت. اشک در چشمانش حلقه زده بود.

وقتی با قهوه برگشت، مجلس بیشتر به‌مهمانی کودکان شباهت داشت تا به‌محفل فلسفیِ خانمی جوان. بطریهای نوشابه اینجا آنجا روی میز واژگون بود، رومیزی سر تا پا غرق لکهٔ شکلات بود و ظرف نان‌شیرینیهای کشمشی دمر روی چمن افتاده بود. در لحظهٔ ورود سوفی، یکی از پسرها ترقه‌ای لای کیک گذاشت، که در رفت و خامه‌ها را به‌میز و سراپای مهمانها پاشید. لباس قرمز خانم اینگه‌بریگستن بیش از همه زیان دید. عجیب آن که هم خود خانم و هم دیگران خونسرد نشستند و چیزی به‌روی خود نیاوردند.*

مادر سوفی و آلبرتو کمی دورتر از دیگران روی نیمکت تاب نشسته بودند. دستی به‌سوفی تکان دادند.

سوفی گفت: «پس شما دو تا بالاخره صحبت محرمانه‌تان را کردید.»

مادرش، که اینک سخت به‌وجد آمده بود، گفت: «و حق کاملاً با تو بود.

آلبرتو آدم بسیار نیک‌خواهی است. من تو را به‌دست نیرومند او می‌سپارم.»

سوفی رفت و بین آنها نشست.

دو تا از پسرها توانسته بودند خود را به‌پشت‌بام برسانند. یکی از دخترها دور و بر باغ می‌رفت و بادکنکها را با سنجاق سر می‌ترکاند. در این هنگام مهمانی ناخوانده با موتورسیکلت از راه رسید. جعبه‌ای پر از آبجو و مقداری بطری مشروب پشت موتورش بسته بود. چند مهمانِ مستعد، ورود او را خوشامد گفتند.

حال مشاور مالی از پشت میز برخاست، دستهایش را به‌هم زد، و گفت:

«می‌خواهید یک بازی بکنیم؟»

بطری آبجو را برداشت، آن را تا ته سرکشید، و بطری خالی را وسط چمن گذاشت. بعد رفت کنار میز و پنج حلقهٔ باقیماندهٔ کیک تولد را آورد و به‌مهمانها نشان داد حلقه‌ها را چگونه پرت کنند که به گردن بطری بیفتد.

آلبرتو گفت: «سکرات مرگ! بهتر است پیش از آن که سرگرد فاتحهٔ همه را بخواند و هیلده پوشه را ببندد جیم شویم.»

«مامان، ناچاری خودت دست تنها همه جا را تر و تمیز کنی.»

«مانعی ندارد، فرزند. این زندگی باب طبع تو نبود. اگر آلبرتو بتواند زندگی بهتری برایت فراهم آورد، هیچ کس به‌اندازهٔ من خرسند نخواهد شد. مگر نمی‌گفتی او اسبی سفید دارد؟»

سوفی نگاهی به‌باغ انداخت. دیگر آن را نمی‌شناخت. بطری، استخوان جوجه، نان‌شیرینی، و بادکنک همه جا زیر پا در چمن لگدمال می‌شد.

آهی کشید و گفت: «این جا یک وقتی باغ عدن من بود.»

آلبرتو گفت: «و حالا از آن بیرونت می‌کنند.»

یکی از پسرها پشت فرمان مرسدس بنز نشسته بود. موتور را راه انداخت، اتوموبیل خورد به‌در ورودی، راه شنی را پیمود، و آمد تا وسط باغ.

سوفی احساس کرد کسی محکم بازوی او را چسبید و به‌داخل مخفیگاهش کشید. سپس صدای آلبرتو را شنید:

«حالا!»

مرسدس به‌یک درخت سیب تصادف کرد. سیبهای کال روی کاپوت ماشین ریخت.

مشاور مالی نعره کشید: «دیگر شورش را درآوردید! باید خسارت به‌من بپردازید!»

زنش هم به‌حمایت برخاست.

«همه‌اش تقصیر آن لعنتی بی‌سر و پاست. کجا غیبش زد؟»

مادر سوفی، باکمی نخوت، گفت: «در هوا ناپدید شدند.»

و قامت برافراشت، به‌سوی میز بلند رفت و به‌جمع و جورکردن بساط مهمانیِ فلسفی پرداخت.

«کسی دیگر قهوه می‌خواهد؟»

همنوایی

* * *

... دو یا چند نغمهٔ همنوا...

هیلده راست روی تختش نشست. این پایان داستان سوفی و آلبرتو بود. ولی عاقبت چی شد؟

این فصل آخر را پدرش برای چه نوشته بود؟ فقط برای این که تسلط خود را بر دنیای سوفی نشان دهد؟

غرق اندیشه، دوشی گرفت و لباس پوشید. به‌سرعت صبحانه خورد و در باغ به‌قدم‌زدن پرداخت. بعد رفت و روی تاب نشست.

با آلبرتو موافق بود که تنها رویداد معقولِ آن مهمانی سخنرانی او بود. یعنی پدرش تصور می‌کند دنیای هیلده به‌آشفتگی مهمانی سوفی است؟ یا این‌که دنیای هیلده نیز سرانجام به‌همین نحو از بین خواهد رفت؟

و بالاخره سر سوفی و آلبرتو چه آمد؟ نقشهٔ سرّی آنها چه شد؟

آیا هیلده باید خودش داستان را ادامه بدهد؟ یا این‌که آنها به‌راستی توانسته بودند از داستان در بروند؟ و آن دو اکنون کجا هستند؟

ناگهان فکری به‌ذهنش رسید. اگر سوفی و آلبرتو به‌راستی توانسته بودند از داستان در بروند، چیزی در این باره در پوشهٔ نوشته‌ها نباید می‌بود. هر چه در آنجا هست، بدبختانه، بر پدرش عیان است.

آیا باید بین سطرها چیزهایی بخواند؟ نوشته‌ها انگار اینجا و آنجا چنین چیزی القا می‌کرد. هیلده پی برد باید تمام داستان را یکی دو بار دیگر از نو

بخواند.

وقتی مرسدس بنز سفید وارد باغ شد، آلبرتو بازوی سوفی را گرفت و او را با خود درون مخفیگاه کشاند. آنگاه در جنگل به‌سوی کلبهٔ سرگرد دویدند.

آلبرتو داد زد: «زود باش! باید بجنبیم و گرنه دنبالمان می‌گردد.»

«دیگر که در تیررس سرگرد نیستیم؟»

«اکنون در مرز بینابین‌ایم.»

با قایق پاروزنان به‌آن طرف آب رفتند و به‌داخل کلبه شتافتند. آلبرتو دریچه‌ای را در کف اتاق گشود. سوفی را به‌پایین هل داد. آنگاه همه‌چیز تاریک شد.

در روزهای بعد هیلده سرگرم نقشهٔ خود بود. چند نامه برای عمه‌اش به‌کپنهاگ فرستاد، و دو بار هم به‌او تلفن کرد. جمعی از دوستان و آشنایان دیگر را هم به‌یاری طلبید، و تقریباً نیمی از همکلاسیهای خود را به‌کار واداشت.

در این میان **دنیای سوفی** را نیز می‌خواند. این داستانی نبود که بتوان با یک بار خواندن قالش را کند. اندیشه‌های تازه‌ای دربارهٔ ماجرای آلبرتو و سوفی پس از ترک مهمانی پیوسته به‌ذهنش می‌رسید.

روز شنبه، ۲۳ ژوئن، حدود ساعت نُه صبح آشفته از خواب پرید. می‌دانست پدرش حالا دیگر اردوی سازمان ملل را در لبنان ترک گفته است. حالا باید خونسرد نشست و صبر کرد. برنامهٔ بقیهٔ روز پدر به‌دقت طرح‌ریزی شده بود.

پیش از ظهر هیلده و مادرش به‌تهیهٔ مراسم شب اول تابستان پرداختند. هیلده مدام در فکر بود که سوفی و مادرش چگونه کارهای مهمانی شب اول تابستان خود را ترتیب دادند. اما آن هر چه بود تمام شد. تمام شد و گذشت. ولی آیا واقعاً تمام شد؟ یا این که همین الآن هم سرگرم تزئین گوشه و کنارند؟

سوفی و آلبرتو جلو دو ساختمان بزرگ روی چمن نشستند. لوله‌های هواکش و

کانالهای بدقیافهٔ تهویه در بیرون ساختمان به‌چشم می‌خورد. از یکی از ساختمانها زن و مردی جوان بیرون آمدند. مرد کیف کوچک قهوه‌ای رنگی به‌دست داشت، زن کیف قرمزی به‌شانه آویخته بود. اتومبیلی در همان نزدیکی از جادهٔ باریکی می‌رفت.

سوفی پرسید: «چی شد؟»

«موفق شدیم!»

«ما کجاییم؟»

«اینجا اسلوست.»

«مطمئنی؟»

«کاملاً. یکی از این ساختمانها اسمش *شاتونف* است، یعنی < قصر نو >. مردم در آن درس موسیقی می‌خوانند. دومی دانشکدهٔ مجامع کلیسایی است. در آنجا الهیات تدریس می‌شود. بالاتر در روی تپه دانشکدهٔ علوم است و در سر تپه دانشکدهٔ ادبیات و فلسفه.»

«و ما از کتاب هیلده بیرون آمده‌ایم و دیگر زیر مهار سرگرد نیستیم؟»

«بله، هر دو. دیگر نمی‌تواند ما را پیدا کند.»

«ولی ما که وسط جنگل بودیم، چطور توانستیم فرار کنیم؟»

«وقتی سرگرد سرگرم کوباندن اتومبیل مشاور مالی به‌درخت سیب بود، ما از فرصت استفاده کردیم و در مخفیگاه پنهان شدیم. آنجا در مرحلهٔ جنینی بودیم. هم جزء دنیای قدیم بودیم هم جزء دنیای جدید. ولی این نهانکاری ما بر سرگرد پوشیده بود.»

«از کجا می‌دانی؟»

«وگرنه محال بود بگذارد چنین راحت در برویم. انگار رؤیا بود. البته، این امکان نیز همیشه هست که شاید هم خودش در این کار دست داشت.»

«منظورت چیست؟»

«او بود که مرسدس‌بنز را روشن کرد و به‌حرکت درآورد. شاید حواسش همه آنجا بود و چشم از ما بر داشت. شاید پس از آن همه ماجرا کاملاً فرسوده بود...»

زن و مرد جوان اکنون به‌چند متری آنها رسیده بودند. سوفی از این که با مردی مسن‌تر از خود روی چمن نشسته بود کمی احساس ناراحتی می‌کرد. ولی در ضمن دلش می‌خواست تأیید حرف آلبرتو را از دهن دیگری هم بشنود.

پس برخاست و به‌جانب آنها رفت.

«ببخشید، ممکن است به‌من بگویید اسم این خیابان چیست؟»

ولی آنها هیچ محلی به‌او نگذاشتند.

سوفی برآشفته گفت:

«جواب مردم را ندادن بی‌ادبی نیست؟»

مرد جوان ظاهراً سخت سرگرم توضیح دادن چیزی به‌یار خود بود:

«همنوایی صدا در دو بُعد عمل می‌کند، بعد افقی، یا ملودیک، و بعد عمودی، یا هارمونیک. همواره دو یا چند نغمهٔ همنوا به گوش می‌رسد...»

«ببخشید حرفتان را قطع می‌کنم، ولی...»

«نواها درهم می‌آمیزند، و تا حد امکان مستقل از یکدیگر، شکل می‌یابند. ولی باید هماهنگ باشند. این در حقیقت یعنی نُت در برابر نُت.»

چه بی‌تربیت! انگار هم کورند هم کر. سوفی جلو آنها ایستاد و راهشان را بست و برای بار سوم سؤال خود را تکرار کرد.

آنها خیلی راحت ازکنارش گذشتند.

زن گفت: «مثل این که می‌خواهد باد بیاید.»

سوفی به‌شتاب پیش آلبرتو برگشت.

درمانده گفت: «آنها صدای مرا نمی‌شنوند!» ـ و همین که این را گفت، به‌یاد خوابش دربارهٔ هیلده و گردن‌بند طلایی افتاد.

«این جور را ما ناچار باید بکشیم. کسی که از لای کتاب درمی‌رود، نمی‌تواند انتظار داشته باشد از مزایای نویسندهٔ آن بهره‌ور شود. ولی ما به‌راستی حال اینجا هستیم و دیگر پیر نمی‌شویم. همیشه همان سنی که از مهمانی فلسفی درآمدیم خواهیم بود.»

«یعنی ما دیگر هرگز با اطرافیان خود تماس حقیقی نخواهیم داشت؟»

«فیلسوف واقعی هرگز نمی‌گوید < هرگز>. ساعت چند است؟»

«هشت.»

«درست همان ساعتی که مهمانی را ترک کردیم، البته.»

«امروز روزی است که پدر هیلده از لبنان برمی‌گردد.»

«پس باید عجله کرد.»

«چرا ـ منظورت چیست؟»

«دلت نمی‌خواهد بدانی وقتی سرگرد به‌خانه می‌رسد چی می‌شود؟»

«البته که می‌خواهم، ولی...»

«پس، چرا معطلی!»

روانهٔ شهر شدند. در راه مردم ازکنارشان می‌گذشتند، ولی همه یکراست پیش می‌رفتند. گویی سوفی و آلبرتو نامرئی‌اند.

در سرتاسر خیابان در کنار پیاده‌رو اتوموبیل پارک شده بود. آلبرتو پهلوی اتوموبیل کروکی قرمزی ایستاد.

گفت: «این بدک نیست. فقط باید مطمئن شویم که مال خودی است.»

«اصلاً نمی‌فهمم چه می‌گویی.»

«پس بهتر است توضیح بدهم. ما نمی‌توانیم یکی از اتوموبیلهای معمولی شهر را که صاحب دارد برداریم و برویم. فکر می‌کنی وقتی مردم ببینند اتوموبیلی بدون راننده در حرکت است چه حالی می‌شوند؟ و در هر حال از کجا معلوم که ما بتوانیم این اتوموبیلها را به کار بیندازیم.»

«خوب، این یکی چه فرقی دارد؟»

«فکر می‌کنم، این را در فیلمی قدیمی دیده‌ام.»

«معذرت می‌خواهم، من دیگر دارم از این حرفهای رمزی خسته می‌شوم.»

«این یک اتوموبیل خیالی است، سوفی. مثل خود ما. مردم این اتوموبیل را نیز نمی‌بینند. یک جای خالی در اینجا می‌بینند و بس. منتها اول باید مطمئن شویم و بعد راه بیفتیم.»

کنار خیابان منتظر ایستادند. پس از مدتی، پسری دوچرخه‌سوار از روی

پیاده‌رو آمد. در آنجا ناگاه به‌طرف جاده پیچید و درست از وسط اتومبیل قرمز رد شد.

«دیدی؟ پس مال خودمان است!»

آلبرتو در سمت راست را بازکرد و گفت:

«بفرمایید خانم!» و سوفی پا به‌داخل گذاشت.

آلبرتو خود پشت فرمان نشست. سویچ روی ماشین بود، اِستارت زد، و موتور راه افتاد.

به‌سوی جنوب راندند و از شهر خارج شدند. از لوساکر، سنویکا، و درممن گذشتند و به‌جانب لیله‌سن پیش رفتند. در راه، به‌ویژه از درممن به‌آن طرف، خرمنهای آتش به‌مناسبت جشن اول تابستان فراوان بود.

«شب اول تابستان است، سوفی. قشنگ نیست؟»

«و چه نسیم تازه و دلنوازی در اتومبیلِ سرباز به‌آدم می‌خورد. ولی آیا واقعاً کسی ما را نمی‌بیند؟»

«به‌جز افراد همنوع خودمان. شاید به‌بعضی از آنها بربخوریم. ساعت چند است؟»

«هشت و نیم»

«باید چند جا میان‌بُر بزنیم. نمی‌توانیم همین‌طور پشت سر این کامیون بمانیم.»

فرمان را چرخاند، وارد گندم‌زاری بزرگ شد. سوفی برگشت و پشت سر را نگاه کرد، دید رد چرخ اتومبیل بر ساقهای خمیدهٔ گندم مانده است.

آلبرتو گفت: «فردا خواهند گفت چه بادی به کشتزار وزیده است!»

هواپیمای سرگرد آلبرت کناگ ساعت چهار و نیم بعدازظهر روز شنبه ۲۳ ژوئن در فرودگاه کاستروپ بیرون کپنهاگ به‌زمین نشست. چه روز درازی! هواپیما از طریق رم آمده بود، و سرگرد تازه اینجا باید هواپیما عوض می‌کرد.

اونیفورم سازمان ملل در بر داشت و از این بابت به‌خود می‌بالید. از قسمت بازرسی گذرنامه گذشت. این لباس تنها معرف شخص او و کشور او نبود. آلبرت

کناگ نمایندهٔ نظام حقوقی بین‌المللی ـ نمایندهٔ سنتی بود که قرنی دوام آورده بود و اینک تمامی جهان را در بر می‌گرفت.

جز یک کیف دستی چیزی همراه نداشت. چمدانهایش را در رم به‌بار داده بود که در مقصد تحویل بگیرد. کافی بود گذرنامهٔ قرمزرنگ خود را بالا بَرَد و رد شود. در گمرک هم چیزی نداشت اعلام کند.

حدود سه ساعتی تا پرواز بعدی سرگرد کناگ به‌کریستین‌سن مانده بود. پس فرصت کافی دارد تا برای همسر و دخترش چند تا سوغاتی بخرد. سوغاتی اصلی هیلده را البته دو هفتهٔ پیش فرستاده بود و از همسرش خواسته بود آن را روی میز کنار تخت دختر بگذارد تا به‌محض چشم‌گشودن در روز تولدش آن را ببیند. بعد از آن تلفن دیرگاه شب که کمی با هیلده صحبت کرد دیگر خبری از آنها نداشت.

چند تا روزنامهٔ نروژی خرید، میزی در کافه پیدا کرد، نشست و فنجانی قهوه سفارش داد. هنوز سر خط روزنامه‌ها را از نظر نگذرانده بود که از بلندگوی فرودگاه شنید:

«پیام شخصی برای آلبرت کناگ. از آلبرت کناگ درخواست می‌شود با اطلاعات فرودگاه تماس بگیرد.»

دلش فرو ریخت. چه شده؟ نکند دستور دارد فوراً به‌لبنان برگردد؟ یا این‌که در خانه اتفاقی افتاده؟

زود خود را به‌اطلاعات فرودگاه رساند.

«من آلبرت کناگ هستم.»

«پیامی برای شما داریم. فوری است.»

بی‌درنگ پاکت را گشود. داخل آن پاکت کوچکتری بود. پشت پاکت نوشته بود:

برای سرگرد آلبرت کناگ، توسط اطلاعات فرودگاه، کاستروپ، کپنهاگ.

آلبرت دستپاچه پاکت کوچک را باز کرد. یادداشتی کوتاه در آن بود:

پدرجان، به‌خانه خوش آمدی. همان‌طور که می‌بینی نمی‌توانم

حتی صبر کنم تا به‌اینجا برسی. می‌بخشی که ناچار شدم تو را با بلندگو پیدا کنم. این آسان‌ترین راه بود.

پی‌نوشت: خبر بد این که ادعانامه‌ای از آقای اینگه‌بریگستن مشاور مالی رسیده است در مورد سرقت و خسارت یک اتوموبیل مرسدس‌بنز.

پیِ پی‌نوشت: وقتی به‌خانه رسیدی من به‌احتمال قوی در باغ منتظر نشسته‌ام. ولی شاید پیش از آن هم بتوانم باز خدمت برسم.

پیِ پیِ پی‌نوشت: راستش می‌ترسم زیاد در باغ بنشینم. چون آدم ممکن است این جور جاها به‌اعماق زمین فرو برود. قربانت هیلده، که مدتهاست خود را برای آمدن تو به‌خانه مهیا کرده است.

نخستین واکنش سرگرد آلبرت کناگ آن بود که خندید. ولی خوش هم نداشت این‌طور آلت دست قرار گیرد. زمام زندگی، همیشه دلش می‌خواست، در دست خودش باشد. حالا این دختر شیطان از لیله‌سن او را در فرودگاه کپنهاگ دست انداخته است! این کار را چگونه کرده؟

پاکت را در جیب بغلش گذاشت و به‌طرف صف مغازه‌ها روان شد. داشت وارد مغازهٔ اغذیهٔ دانمارکی می‌شد که دید پاکتی کوچک به‌شیشهٔ فروشگاه چسبیده است. روی آن به‌خط درشت نوشته بود سرگرد کناگ. سرگرد پاکت را از شیشه کند و باز کرد:

پیام خصوصی برای سرگرد آلبرت کناگ، توسط مغازهٔ اغذیهٔ دانمارکی، فرودگاه کپنهاگ. پدرجان، لطفاً یک کالباس دانمارکی بزرگ، حداقل پانصدگِرمی، برای من بخر، مامان احتمالاً سوسیس کنیاکی می‌خواهد.

پی‌نوشت: خاویار دانمارکی هم بد نیست. قربانت، هیلده.

آلبرت برگشت پشت سرش را نگاه کرد. دختر شاید آمده است آنجا؟ یعنی زنش دختر را پیشواز او به‌کپنهاگ فرستاده است؟ خط که خطِ خود هیلده است...

ناگهان ناظر سازمان ملل احساس کرد خود تحت نظارت است. مثل این بود که کسی دارد از دور کارهای او را کنترل می‌کند. احساس عروسکی در چنگ کودکی به‌او دست داد.

وارد مغازه شد، کالباسی پانصدگرمی، سوسیسی کنیاکی، و سه قوطی خاویار دانمارکی خرید. بعد از پشت شیشهٔ فروشگاههای دیگر گذشت. می‌خواست هدیه‌ای حسابی برای هیلده بخرد. شاید، یک ماشین حساب؟ یا رادیویی کوچک، بلی، همین را می‌خرد.

به‌فروشگاه لوازم برقی که رسید، دید آنجا هم پاکتی به‌شیشهٔ پنجره چسبیده است. روی این یکی نوشته بود، «برای سرگرد آلبرت کناگ، توسط جالب‌ترین مغازهٔ فرودگاه کاستروپ». داخل پاکت یادداشت زیر بود:

> پدرجان، سوفی سلام می‌رساند و از رادیو ـ تلویزیون دستی که برای روز تولدش از پدر بسیار سخاوتمند خود دریافت داشت سپاسگزاری می‌کند. هدیهٔ معرکه‌ای بود. اما حیف که چشم‌بندی بود. هر چند، باید اعتراف کنم، که من هم مثل سوفی، از این نوع چشم‌بندیها خوشم می‌آید. **پی‌نوشت:** نمی‌دانم هنوز به‌فروشگاه اغذیهٔ دانمارکی سر زده‌ای یا نه؟ چون پیامهای دیگری آنجا، و نیز در فروشگاه مشروبات و دخانیات بی‌مالیات، در انتظار تو است. **پیِ پی‌نوشت:** من برای تولدم مقداری پول گیر آورده‌ام، بنابراین می‌توانم حدود ۳۵۰ کرون از بهای تلویزیون دستی را خودم بپردازم. قربانت، هیلده، که از هم‌اکنون شکم بوقلمون شب عید را انباشته و سالاد مخصوص را تهیه کرده است.

قیمت تلویزیون دستی ۹۸۵ کرون دانمارکی بود. این مانعی نداشت. اما این دستورات چپ و راست و جنقولک‌بازیهای دخترش داشت آلبرت کناگ را از کوره به‌در می‌کرد. یعنی دخترک همین جاست ـ نه؟

از این پس، هر قدمی که برمی‌داشت به‌اطراف خود می‌نگریست و مترصد بود. احساس می‌کرد رفتارش هم مثل جاسوسها و هم عروسکهاست. حقوق

اساسی بشر را از او گرفته بودند!

خواهی نخواهی به‌فروشگاه بی‌مالیات رفت. آنجا هم پاکت دیگری به‌نام او آویخته بود. سراسر فرودگاه یک بازی کامپیوتری شده بود و او بازیچهٔ آن. پیام را خواند:

> سرگرد کناگ، توسط فروشگاه بی‌مالیات کاستروپ. از اینجا چیزی لازم ندارم جز یک بسته پاستیل و مقداری شکلات. یادت باشد که اینها در نروژ بسیار گرانتر است. می‌دانی که مامان کامپاری خیلی دوست دارد.
>
> **پی‌نوشت:** در طول راه هم باید مدام گوش به‌زنگ باشی، مبادا پیامی را از دست بدهی! قربانت دختر بی‌اندازه تعلیم‌پذیرت، هیلده.

سرگرد آهی از روی نومیدی کشید، با این وصف رفت داخل فروشگاه و طبق دستور خرید کرد. حالا با سه کیسهٔ پلاستیکی و کیف دستی خود راه افتاد به‌طرف خروجی ۲۸ که منتظر پروازش بنشیند. و در ضمن خود را از شرّ پیغامهای بیشتر خلاصی بخشد.

اما در کنار خروجی ۲۸ چشمش به‌پاکت سفید دیگری افتاد که به‌ستونی نوارچسب شده بود: «برای سرگرد کناگ، توسط خروجی ۲۸، فرودگاه کاستروپ». این هم به‌خط هیلده بود، ولی شمارهٔ خروجی را انگار کس دیگری نوشته بود. راحت نمی‌شد تشخیص داد، چند حرف و شماره بود و مقایسه دشوار. پیغام را برداشت. این فقط می‌گفت: «دیگر چیزی نمانده است.»

روی یک صندلیِ کنار دیوار خود را جا داد. خریدهایش را روی زانویش گذاشت. سیخ نشست و چشم به‌جلو دوخت ـ سرگرد متکبر مانند کودکی شده بود که بار نخست تنها سفر می‌کند. می‌خواست چنانچه هیلده آنجا باشد زودتر مچش را بگیرد و نگذارد دختر او را بپاید.

مسافران را یکی‌یکی با دلهره می‌نگریست. احساس افراد مخالف دولت را داشت، احساس کسی که دائم تحت نظر است. عاقبت به‌مسافران گفتند سوار

هواپیما شوند. نفس راحتی کشید. آخر از همه سوار شد. وقتی کارت پرواز را تحویل می‌داد باز دید پاکتی برای او به‌میز بازرسی چسبیده است. تند آن را از جا کَند.

سوفی و آلبرتو از برویک گذشتند، کمی بعد از کویوره هم رد شدند.

سوفی گفت: «چرا این‌قدر تند می‌رانی؟»

«ساعت نزدیک نه است. هواپیمای سرگرد به‌زودی در کیویک به‌زمین می‌نشیند. نترس کسی ما را برای سرعت نمی‌گیرد.»

«ولی ممکن است با اتومبیل دیگری تصادف کنیم.»

«اگر اتومبیل معمولی باشد اشکالی ندارد. ولی اگر از خودمان باشد...»

«آن وقت چی؟»

«آن وقت باید خیلی مراقب بود. مگر ندیدی که از پهلوی اتومبیل بَتْمَن گذشتیم.»

«نه.»

«در وستفل پارک کرده بود.»

«ولی از این اتوبوس سبقت نمی‌شود گرفت. هر دو طرفمان جنگل پرپشت است.»

«اشکال ندارد، سوفی. چرا متوجه نیستی؟»

این را گفت و پیچید داخل جنگل و یکراست از لای درختان پیش راند.

سوفی نفسش بند آمده بود.

«زهره‌ترک شدم!»

«ما اگر از وسط دیوار آجری هم برویم هیچ اتفاقی نمی‌افتد.»

«پس ما، در مقایسه با اطرافمان، حکم هوا داریم.»

«نه، درست برعکس، چیزهای اطراف است که برای ما حکم هوا دارد.»

«من که نمی‌فهمم.»

«پس خوب گوش کن. مردم به‌غلط تصور می‌کنند روح همچون بخار است.

در حالی که روح از یخ هم جامدتر است.»

«این را نمی‌دانستم.»

«حالا قصه‌ای برایت می‌گویم. یکی بود یکی نبود مردی بود که به‌وجود فرشتگان اعتقاد نداشت. روزی در جنگل کار می‌کرد، فرشته‌ای پیش او آمد.»

«خوب؟»

«مدتی با هم قدم زدند. آن‌گاه مرد برگشت و به‌فرشته گفت: ‹ بسیارخوب، حال قبول دارم که فرشته هست. اما شما هستی حقیقیِ همانند ما ندارید.› فرشته پرسید: ‹ منظورت از این حرف چیست؟› مرد جواب داد: ‹ وقتی به‌آن قطعه سنگ بزرگ رسیدیم، من ناچار بودم آن را دور بزنم، ولی دیدم تو صاف از میان آن گذشتی. وقتی به‌تنهٔ درختی رسیدیم که سر راهمان افتاده بود من ناچار بودم از روی آن خیز بردارم ولی تو یکراست از وسطش رد شدی.› فرشته سخت متعجب شد و گفت: ‹ ما در کنار مرداب که قدم می‌زدیم به‌مِه برخوردیم، یادت هست؟ ولی هر دو مستقیم از میان آن گذشتیم. چون من و تو هر دو از مِه جامدتریم›.»

«اِه.»

«ما هم همین حال را داریم، سوفی. روح می‌تواند از در فولادی نیز رد شود. چیزهای روحی را تانک و بمب هم نمی‌تواند درهم بشکند.»

«چه خوب.»

«دیگر چیزی نمانده برسیم به‌ریسور. نزدیک یکساعت پیش از کلبهٔ سرگرد درآمدیم. چقدر دلم فنجانی قهوه می‌خواهد.»

از شنلد گذشتند، و به‌فینه که رسیدند، کافه‌ای دست چپ جاده بود. اسم کافه سیندرلا بود. آلبرتو فرمان را گرداند و اتوموبیل را روی چمن جلو کافه پارک کرد.

وارد شدند، سوفی کوشید بطری کوکا از توی یخچال درآورد، ولی نمی‌توانست آن را بلند کند. مثل این بود که چسبیده است. اندکی دورتر کنار پیشخوان، آلبرتو سعی داشت در یک فنجان مقوایی که با خود از اتوموبیل آورده بودند کمی قهوه بریزد. برای این کار باید دسته‌ای را پایین می‌کشید، ولی هر چه زور زد دسته پایین نرفت.

سخت ناراحت شده بود، رو کرد به‌مشتریان کافه و از آنها کمک خواست. هیچ‌کس واکنشی نشان نداد، فریاد زد: «من قهوه می‌خواهم!» صدایش آنقدر بلند بود که سوفی درِ گوشهای خود را گرفت.

ولی خشم آلبرتو به‌زودی فرو نشست، و به‌خنده افتاد. برگشتند، و می‌خواستند از کافه خارج شوند که پیرزنی از روی یکی از صندلیها برخاست و به‌سوی آنها آمد.

پیرزن دامنی قرمز و پرزرق و برق، و بلوزی آبی کم‌رنگ به‌تن داشت. دستمالی سفید به‌سرش بسته بود. روشن و مشخص‌تر از هر چیز دیگری در آن کافهٔ کوچک می‌نمود.

رفت طرف آلبرتو و گفت: «واه‌واه، چه نعره‌ای کشیدی، پسرجان!»

«ببخشید.»

«گفتی قهوه می‌خواهی؟»

«بلی، ولی...»

«ما خودمان پاتوقی همین نزدیکیها داریم.»

همراه پیرزن از کوره‌راهی پشت کافه رفتند. در راه، زن گفت: «انگار تازه‌واردید، نه؟»

آلبرتو جواب داد: «از شما چه پنهان، بله.»

«هیچ مانعی ندارد. به‌جاودانگی خوش آمدید، بچه‌ها.»

«و سرکار؟»

«من در یکی از داستانهایِ پریانِ گریم[1] خلق شدم. این نزدیک دویست سال پیش بود. شما مال کجایید؟»

«ما از یک کتاب فلسفه می‌آییم. من معلم فلسفه‌ام و این، سوفی، شاگردم است.»

«هه هه! این یکی را نداشتیم!»

از وسط درختها گذشتند و به‌محوطهٔ بازکوچکی رسیدند، در اینجا تعدادی

---

۱. مجموعهٔ معروف *داستانهای پریان* را ویلهلم گریم گرد آورد. ن.ک. به‌صفحهٔ ۴۱۰.

کلبهٔ دنج قهوه‌ای‌رنگ بود. در حیاط میان کلبه‌ها برای شب اول تابستان آتش بزرگی برافروخته بودند، و دورادور آتش گروهی چهره‌های رنگارنگ می‌رقصیدند. سوفی بسیاری از آنها را می‌شناخت: سفیدبرفی[۱] بود و چند تا از هفت کوتوله‌ها، مِری پاپینز[۲] و شرلاک هومز[۳]، پیتر پان[۴] و پی‌پی جوراب‌بلند[۵]، کلاه‌قرمزی و سیندرلا[۶]. شماری چهره‌های آشنا ولی بی‌نام نیز پیرامون آتش می‌چرخیدند ـ اینها جنّ و پری، جادوگر و ربّ‌النوع کشتزار، فرشته و غلمان بودند. در میان آنها سوفی یک غول زندهٔ واقعی نیز دید.

آلبرتو با تعجب گفت: «چه جنجالی راه انداخته‌اند!»

پیرزن گفت: «برای شب اول تابستان است. ما از شب یلدا تا حال چنین شبی نداشته‌ایم. شب یلدا ما در آلمان بودیم. من برای دیداری کوتاه آمده‌ام اینجا. قهوه می‌خواستید؟»

«بله، لطفاً.»

سوفی تا این لحظه متوجه نشده بود که ساختمانها همه از کیک زنجبیلی، نان‌شیرینی، و خاکه‌قند درست شده‌اند. جمعی از حاضران بی‌محابا نماِی بناها را می‌خوردند. شیرینی‌پزی دور می‌گشت و خرابیها را مرمت می‌کرد. سوفی هم دل به‌دریا زد و گوشه‌ای را گاز گرفت. چیزی شیرین‌تر و خوشمزه‌تر از این در عمرش نخورده بود. پیرزن فوری با فنجانی قهوه برگشت.

«واقعاً خیلی ممنون.»

«و شما مهمانان عزیز خیال دارید پول قهوه را چگونه بپردازید؟»

«پول؟»

«ما معمولاً با نقل قصه‌ای بدهی خود را می‌پردازیم. برای قهوه، یک قصهٔ

---

۱. دختر قهرمان داستان *سفیدبرفی و هفت کوتوله*.

۲. Mary Poppins، مجموعه داستانی به‌قلم P.L. Travers که فیلم ۱۹۶۴ والت‌دیسنی آن را مشهور ساخت.

۳. Sherlock Holmes، کارگاه زبردست داستانهای پلیسیِ سِر آرتور کانن‌دویل.

۴. Peter Pan، قهرمان نمایشنامهٔ معروف نوشتهٔ J.M. Barrie

۵. Pippi Longstocking، کتاب مشهور کودکان سوئدی، نوشتهٔ Astrid Lindgren.

۶. Cinderella، دختر شیرین و دوست‌داشتنی افسانهٔ مشهور کودکان منسوب به‌قرن هفدهم.

خاله‌زنکی هم کافی است.»

آلبرتو گفت: «ما می‌توانستیم تمامی داستان شگفت بشریت را برایتان بگوییم. ولی بدبختانه عجله داریم. می‌شود روز دیگری برگردیم و دِین خود را اداکنیم؟»

«البته. و عجله‌تان برای چیست؟»

آلبرتو مأموریتشان را توضیح داد، و پیرزن گفت:

«الحق والانصاف که شما دو تا تازه کارید. پس زود بشتابید و پیوند خود را با تبار بشری‌تان قطع کنید. ما را دیگر به‌دنیای آنها نیازی نیست. ما مخلوقاتی نامرئی هستیم.»

آلبرتو و سوفی شتابان به کافهٔ سیندرلا و اتومبیل کروکی قرمز خود برگشتند. مادری کنار اتومبیل پسر کوچکش را سرپا گرفته بود. بچه داشت به‌ماشین می‌شاشید.

به‌زودی از راه میان‌بُر با سرعت تمام خود را به‌لیله‌سن رساندند.

پرواز شمارهٔ ۸۷۶ کپنهاگ سر وقت در ساعت ۹ و ۳۵ دقیقه بعدازظهر در کیویک به‌زمین نشست. در فرودگاه کپنهاگ وقتی هواپیما به‌هوا برخاست، سرگرد پاکتی را که از میز بازرسی کَنده بود گشود. یادداشتی درون آن می‌گفت:

> برای سرگرد کناگ، هنگام ارائهٔ کارت ورود به‌هواپیما در کاستروپ در شب اول تابستان ۱۹۹۰. پدر جان، حتماً فکر کردی من در کپنهاگم. ولی نظارت من بر حرکات تو خیلی زیرکانه‌تر از این است. من تو را هر جا که باشی می‌توانم ببینم، پدر. حقیقت این است، که من با یک خانوادهٔ کولی معروف، که سالها سال پیش آینهٔ برنزی سحرآمیزی به‌مادرِ پدربزرگ فروخته بود، آشنا شده‌ام. یک جام جهان‌نما نیز برای خود خریده‌ام. همین الآن، دارم می‌بینم که تو تازه سر جای خود در هواپیما نشسته‌ای. یادت نرود کمربند ایمنی را ببندی و صندلی خود را به‌حالت عمودی درآوری، و تا علامت کمربندها را ببندید روشن‌است کمرت را باز نکنی. همین‌که

هواپیما ارتفاع گرفت، می‌توانی پشت صندلی‌ات را بخوابانی و کمی خستگی درکنی تا وقتی به‌خانه می‌رسی سر حال باشی. هوا در لیله‌سن عالی است، با وجود این دمای هوا چند درجه‌ای پایین‌تر از لبنان است. با آرزوی پروازی دلپذیر. قربانت، دختر جادوگر تو، ملکهٔ آینه‌ها و پاسدار بلندپایهٔ طنز و مزاح.

سرگرد درست نمی‌دانست که عصبانی است یا خسته و تسلیم. یکدفعه زد زیر خنده. چنان بلند خندید که مسافران همه برگشتند و خیره او را نگریستند. آنگاه هواپیما از زمین بلند شد. آنچه بر سر دیگران آورده بود، سر خودش آمده بود. با این تفاوت که طرف او بیشتر سوفی و آلبرتو، دو موجود خیالی، بودند.

توصیهٔ هیلده را به‌کار بست. پشت صندلی‌اش را پایین برد و چرتی زد. وقتی از بازرسی گذرنامه می‌گذشت هنوز نیمه‌خواب بود و چشمهایش کاملاً باز نشده بود. حالا در سالن ورود فرودگاه کیویک ایستاده بود و تظاهراتی در استقبال او برپا بود.

ده دوازده نفر جوانِ همسن هیلده دور هم جمع بودند. پلاکاردهایی با خود داشتند که می‌گفت: **به خانه خوش آمدی، پدر ـهیلده در باغ منتظر است. ـ طنازی ادامه دارد.**

عیب کار این بود که نمی‌توانست بپرد توی یک تاکسی و برود. می‌بایست منتظر چمدانهایش بماند. و همکلاسیهای هیلده یکریز دور او می‌گشتند و پلاکاردها را به‌رخش می‌کشیدند. سپس یکی از دخترها پیش آمد و دسته‌گلی به‌او تقدیم کرد و سرگرد از خجالت آب شد. دست برد درون یکی از کیسه‌های خرید خود و به‌هر کدام از تظاهرکنندگان قطعه‌ای شکلات داد. برای هیلده دو تکه بیشتر باقی نماند. وقتی چمدانهایش رسید، پسر جوانی پیش آمد و گفت من تحت فرمان ملکهٔ آینه‌ها هستم و دستور دارم شما را با اتوموبیل به‌برکلی برسانم. بقیهٔ تظاهرکنندگان میان جمعیت پراکنده شدند.

از جادهٔ E ۱۸ رفتند. تمام پلها و تونلهای سر راه پر از شعار بود: «به‌خانه

خوش آمدی!»، «بوقلمون آماده است»، «پدر تو را می‌بینم!»

آلبرت کناگ دم در برکلی از ماشین پیاده شد، نفس راحتی کشید، و با یک اسکناس صدکرونی و سه قوطی آبجو از راننده تشکر کرد.

همسرش بیرون خانه منتظرش ایستاده بود. پس از روبوسی مفصل پرسید: «هیلده کجاست؟»

«روی اسکله نشسته است، آلبرت.»

آلبرتو و سوفی اتومبیل کروکی قرمز را در میدان لیله‌سن برابر هتل نروژ نگه داشتند. ساعت یک‌ربع بعد از ده بود. خرمن آتش بزرگی از جزایر اطراف دیده می‌شد.

سوفی پرسید: «برکلی را چطور پیدا کنیم؟»

«باید دنبالش بگردیم. نقاشی روی دیوار کلبهٔ سرگرد که یادت هست.»

«پس عجله کنیم. دلم می‌خواهد ما پیش از او برسیم.»

از مقداری جادهٔ فرعی و پستی و بلندیهای کوهستانی گذشتند. یک نشانهٔ خوب این بود که برکلی کنار آب قرار دارد.

ناگهان سوفی فریاد کشید: «آنجاست! پیدایش کردیم!»

«فکر می‌کنم حق با توست، ولی این‌طور بلند داد نزن.»

«کسی که صدای ما را نمی‌شنود.»

«سوفی عزیزم ـ پس از آن همه درس فلسفه، باز می‌بینم در قضاوت عجله می‌کنی، خیلی متأسفم.»

«بله، ولی...»

«ازکجا معلوم که این اطراف پر از جنّ و غول و پری نباشد؟»

«ببخشید.»

از میان در بستهٔ باغ با اتومبیل رد شدند. از راه سنگفرش به‌جلو ساختمان خانه آمدند. آلبرتو اتومبیل را روی چمن کنار تاب نگه داشت. کمی پایین‌تر میزی برای سه نفر در باغ چیده شده بود.

سوفی آهسته گفت: «هیلده را دیدم! روی اسکله نشسته است، درست همانطوری که او را در خواب دیده بودم.»

«متوجه‌ای باغ آنها چقدر شبیه باغ خودتان در کوچهٔ کلوور است؟»

«آره، راست می‌گویی. همان تاب و چیزهای دیگر. می‌توانم بروم پیش هیلده؟»

«البته. من همین‌جا می‌مانم.»

سوفی دوان دوان به‌اسکله رفت. چیزی نمانده بود سکندری بخورد و بیفتد روی دخترک. مؤدب کنارش نشست.

هیلده بی‌کار نشسته بود، با طناب قایق بازی می‌کرد. تکه کاغذی در دست چپش بود. معلوم بود چشم به‌راه کسی است. هِی به‌ساعتش نگاه می‌کرد.

سوفی پیش خود اندیشید خیلی خوشگل است. موهای بور مجعد و چشمهای سبز داشت. پیراهن تابستانی زردرنگی پوشیده بود. کمی شکل یووانا بود.

با آن که می‌دانست فایده ندارد سعی کرد با او صحبت کند.

«هیلده ـ سوفی است!»

هیلده هیچ عکس‌العملی نشان نداد.

سوفی کنار دختر زانو زد و در گوش او فریاد کشید:

«هیلده، صدایم را می‌شنوی؟ یا تو هم کر و کوری؟»

هیلده چشمهایش را انگار کمی بازتر کرد، یا نکرد؟ از قیافه‌اش پیدا نبود که چیزی ـ ولو خفیف ـ شنیده است؟

هیلده به‌اطراف نگاه می‌کرد. بعد سر گرداند و یکراست در چشمهای سوفی نگریست. نگاهش تمرکز درست نداشت؛ گویی از خلال او می‌نگریست.

آلبرتو از داخل اتومبیل صدا کرد: «این طور داد نزن، دختر. می‌خواهی باغ پر از پریان دریایی شود.»

سوفی آرام نشست. خود همین نشستنِ کنار هیلده کیف داشت.

ناگهان صدای بَم مردی آمد: «هیلده!»

سرگرد بود ـ در لباس اونیفورم، و کلاه بِرِهِ آبی. بالای باغ ایستاده بود.

هیلده از جای خود پرید و به‌سوی او دوید. بین تاب و اتومبیل کروکی قرمز به‌هم رسیدند. سرگرد دختر را از زمین بلند کرد و در هوا دور خود چرخاند.

هیلده روی اسکله منتظر پدرش نشسته بود. از هنگامی که هواپیمایش در کپنهاگ بر زمین نشست، هر پانزده دقیقه سعی کرده بود حدس بزند حالا کجاست، و در چه حالی است. دقیقه به‌دقیقهٔ برنامه را روی کاغذی یادداشت کرده بود و آن را همهٔ روز در دست داشت.

نکند از کارهایش دلخور بشود! ولی مگر می‌شود آدم برای دخترش کتاب فلسفی بنویسد ـو انتظار داشته باشد آب از آب تکان نخورد.

دوباره به‌ساعتش نگاه کرد. حالا یک‌ربع از ده گذشته بود. دیگر باید هر دقیقه برسد. ولی این‌چه بود در گوشش؟ انگار صدای خفیف نفسی شنید، درست مثل آن وقتی که سوفی را در خواب دید.

تند رو گرداند. مطمئن بود چیزی دور و ور اوست. اما چی؟

شاید هم صدای شب تابستان بود.

لحظه‌ای چند هراسید که صداهایی می‌شنود.

«هیلده!»

اکنون به‌طرف دیگر برگشت. پدرش بود! بالای باغ ایستاده بود.

هیلده از جای خود پرید و به‌سوی او دوید. نزدیک تاب به‌هم رسیدند. پدر دختر را از زمین بلند کرد و در هوا دور خود چرخاند.

هیلده گریه می‌کرد، پدرش می‌کوشید جلو اشک خود را بگیرد.

«برای خودت خانمی شده‌ای، هیلده!»

«و تو هم نویسنده‌ای واقعی.»

هیلده اشکهایش را پاک کرد.

«این به‌آن در، خوب؟»

«بله، این به‌آن در.»

گرد میز نشستند. هیلده قبل از هر چیز گزارش دقیقی می‌خواست از همهٔ

اتفاقات فرودگاه و طول راه. هر دو به‌خنده افتادند.

«پاکت توی کافه را دیدی؟»

«فرصت نکردم حتی بنشینم و چیزی بخورم، پدر سوخته! دارم از گشنگی می‌میرم.»

«طفلکی پدر.»

«پس آن صحبت‌های بوقلمون همه چاخان بود؟»

«اصلاً و ابداً! خودم همه چیز را تهیه کرده‌ام. مامان حالا آنها را می‌آورد.»

از اول تا آخر نوشته‌ها و داستان سوفی و آلبرتو را بار دیگر زیر و زبر کردند.

مادر بوقلمون را کشید و همراه سالاد عید و شراب قرمز و نان خانگی دستپخت هیلده آورد.

پدر داشت چیزی دربارهٔ افلاطون می‌گفت که هیلده ناگهان حرف او را برید: «ششش!»

«چیه!»

«نشنیدی؟ چیزی جیرجیر نمی‌کرد؟»

«نه.»

«من مطمئنم صدایی شنیدم. شاید هم موشی صحرایی بود.»

مادرش رفت بطری دیگری شراب بیاورد، پدر گفت:

«ولی درس فلسفهٔ ما هنوز کاملاً تمام نشده....»

«نشده؟»

«امشب خیال دارم دربارهٔ جهان کائنات برایت صحبت کنم.»*

وقتی هیلده از جای خود پرید و به‌سوی پدرش دوید، اشک در چشمهای سوفی حلقه زد. وی هیچ‌گاه نخواهد توانست توجه دختر را به‌خود جلب کند...

سوفی سخت بر هیلده رشک می‌برد چون هیلده انسانی واقعی آفریده شده

بود، انسانی با پوست و گوشت و استخوان.

وقتی هیلده و سرگرد پشت میز نشستند. آلبرتو بوق ماشین را زد.

سوفی به‌سوی او نگریست. هیلده هم انگار نگاه کرد؟

سوفی دوید طرف اتومبیل و پرید روی صندلی پهلوی آلبرتو.

آلبرتو گفت: «مدتی می‌نشینیم ببینیم چه می‌شود.»

سوفی سر تکان داد.

«چته؟»

«دخترک چه خوشبخت است که انسان حقیقی است. به‌زودی برای خودش خانمی می‌شود. ازدواج می‌کند، و بچه‌های راستکی به‌دنیا می‌آورد.»

«و نوه و نتیجه، سوفی. ولی یادت باشد که هر سکه دو رو دارد. این چیزی بود که سعی کردم در آغاز درسهایمان به‌تو بیاموزم.»

«منظورت چیست؟»

«قبول دارم، دختر خوشبخت است. ولی هر کس که زنده است بالاخره روزی می‌میرد. مرگ سرنوشت زندگی است.»

«با این همه، آیا بهتر نیست که آدم زندگی کند و بعد بمیرد تا این که هیچگاه زندگی نکند؟»

«ما هیچ وقت نمی‌توانیم مانند هیلده ـ و یا مانند سرگرد ـ زندگی کنیم. از سوی دیگر، این هم هست که ما هرگز نمی‌میریم. یادت می‌آید پیرزن در جنگل چه گفت؟ ما مخلوقاتی نامرئی هستیم. پیرزن می‌گفت دویست سال عمر دارد. و در جشن شب اول تابستان آنها من کسانی را دیدم که اقلاً سه هزار ساله بودند...»

«شاید من بیش از هر چیز به‌این... به‌زندگی خانوادگی هیلده رشک می‌برم.»

«ولی تو هم خانواده داری. و نیز یک گربه، دو پرنده، و یک لاک‌پشت.»

«ولی ما آنها همه را پشت سر گذاشتیم، مگر نه؟»

«به‌هیچ وجه. این سرگرد است که آنها را پشت سر نهاد. سرگرد آخرین کلمهٔ کتابش را نوشته است، عزیز من، و ما را دیگر هیچ‌وقت پیدا نخواهد کرد.»

«یعنی ما باز می‌توانیم به‌آنجا برگردیم؟»

«هر چند بار که بخواهیم. ولی ما در میان جنگل، در پشت کافهٔ سیندرلا نیز دوستان تازه‌ای پیدا کرده‌ایم.»

خانوادهٔ کناگ شروع به‌خوردن شام کردند. لحظه‌ای سوفی نگران شد مبادا دوباره وضعیت مهمانی فلسفی کوچهٔ کلوور پیش آید. وقتی سرگرد کنار زنش نشست، مناظر مهمانی پیش چشم سوفی آمد. ولی به‌خیر گذشت!

اتوموبیل کمی دورتر از جایی که خانواده شام می‌خوردند پارک شده بود. گاه گاه گفتگوی آنها به گوش می‌رسید. سوفی و آلبرتو نشسته بودند و باغ را تماشا می‌کردند. وقت زیاد داشتند که به‌همهٔ جزئیات و پایان دلخراش مهمانی بیندیشند.

حدود نیمه‌شب خانواده از سر میز شام برخاست. هیلده و سرگرد خرامان به‌سوی تاب رفتند. برای مادر که روانهٔ خانهٔ سفید بود دست تکان دادند.

«مامان، تو بهتر است بخوابی. ما خیلی حرف داریم بزنیم.»

انفجار بزرگ

* * *

... ما نیز ذراتی از ستارگانیم...

هیلده کنار پدرش راحت روی نیمکت تاب نشست. نزدیک نیمه‌شب بود. نشستند و پهنهٔ خلیج را نگریستند. چند ستارهٔ بی‌رنگ در آسمان روشن چشمک می‌زد. موجها آرام به‌سنگهای زیر اسکله می‌خورد.

پدرش سکوت را شکست.

«فکرش را که بکنی عجیب است که ما در سیّاره‌ای بسیار کوچک در جهان کائنات زندگی می‌کنیم.»

«بلی...»

«کرهٔ زمین تنها یکی از ستارگان زیادی است که دور خورشید می‌گردد. با این همه زمین یگانه سیاره‌ای است که در آن حیات وجود دارد.»

«شاید یگانه سیاره در کل جهان.»

«ممکن است. در ضمن امکان هم دارد که جهان کائنات سرشار از حیات باشد. جهان چنان عظیم است که به‌تصور نمی‌گنجد. فاصله‌ها آنقدر زیاد است که ما آنها را به‌دقیقهٔ ـنوری و سال‌ـ نوری محاسبه می‌کنیم.»

«که در واقع چیست؟»

«دقیقهٔ ـنوری فاصله‌ای است که نور در یک دقیقه می‌پیماید. و این راه بسیار درازی است، چون سرعت نور ۳۰۰/۰۰۰کیلومتر در ثانیه است. پس یک دقیقهٔـ نوری معادل است با ۳۰۰/۰۰۰ × ۶۰، یعنی ۱۸ میلیون کیلومتر. و یک سال

نوری می‌شود تقریباً ده میلیارد کیلومتر.»

«فاصلهٔ خورشید با ما چقدر است؟»

«اندکی بیش از هشت دقیقهٔ ـنوری. اشعهٔ آفتابی که در یک روز گرم تابستانی ماه ژوئن به‌چهرهٔ ما می‌تابد هشت دقیقه کیهان را درنوردیده تا به‌ما رسیده است.»

«ادامه بده...»

«پلوتون که دورترین سیارهٔ منظومه شمسی است، در حدود پنج ساعت ـنوری با ما فاصله دارد. وقتی ستاره‌شناسی با تلسکوپش به‌پلوتون نگاه می‌کند، در واقع چیزی را می‌بیند که پنج ساعت پیش آنجا بوده است. یا می‌توان گفت که پنج ساعت طول می‌کشد تا تصویر پلوتون به‌زمین برسد.»

«تجسم این کمی دشوار است، ولی فکر می‌کنم منظورت را می‌فهمم.»

«بسیار خوب، هیلده. ولی انسان در روی زمین تازه دارد جهت و جایگاه خود را می‌یابد. خورشید ما یکی از ۴۰۰ میلیارد ستارهٔ کهکشانی است که آن را راه شیری می‌نامیم. این کهکشان شبیه صفحه‌ای بزرگ است، و خورشید ما در یکی از چندین بازوی مارپیچ آن قرار دارد. در شبهای روشن زمستان که به‌آسمان نگاه می‌کنیم، کمربندی پهناور از ستاره می‌بینیم که در واقع کانون **راه شیری** است.»

«و شاید به‌همین خاطر است که سوئدیها به **راه شیری** می‌گویند <خیابان زمستانی>.»

«فاصلهٔ ما با نزدیکترین ستارهٔ همسایه در **راه شیری** چهار سال ـنوری است. نگاه کن به آن ستاره در بالای آن جزیره، این شاید همان ستارهٔ همسایه باشد. اگر بتوانی تصور کنی که درست در همین لحظه ستاره‌شناسی در آنجا نشسته دوربین نجومی نیرومند خود را رو به‌برکلی گردانده است ـخانهٔ ما را آن‌طور می‌بیند که چهار سال پیش بود. پس تو را دختری یازده ساله می‌بیند که در تاب نشسته پاهایش را تکان می‌دهد.»

«باورنکردنی است.»

«ولی این تازه نزدیکترین ستاره به‌ماست. مجموع این کهکشان ـکه گاه سحابی خوانده می‌شود ـ۹۰/۰۰۰ سال‌ـ نوری وسعت دارد. یعنی ۹۰/۰۰۰

سال طول می‌کشد تا نور از یک طرف این کهکشان به‌طرف دیگرش برسد. وقتی به‌ستاره‌ای در **راه شیری** که ۵۰/۰۰۰ سال ـنوری با خورشید ما فاصله دارد نگاه می‌کنیم، تصویری که می‌بینیم متعلق به ۵۰/۰۰۰ سال پیش است.»

«این فکر برای مغز کوچک من زیادی بزرگ است.»

«پس تنها راه نگریستن به‌فضا، پسگرایی در زمان است. ما هیچ وقت نمی‌توانیم بدانیم که جهان کائنات الآن در چه حال است. فقط می‌توانیم بفهمیم آن موقع چگونه بود. وقتی به‌ستاره‌ای که هزاران سال ـنوری با ما فاصله دارد نگاه می‌کنیم، درحقیقت هزاران سال در تاریخ فضا به‌عقب برمی‌گردیم.»

«کاملاً غیرقابل درک است.»

«آنچه ما می‌بینیم موجهای نوری است که به‌چشممان می‌تابد. و این امواج نور مدتی طول می‌کشد تا از خلال فضا بگذرد. مثال بارز این مطلب رعد و برق است. همیشه اول برق را می‌بینیم بعد غرش رعد را می‌شنویم. زیرا موجهای نوری تندتر از موجهای صوتی حرکت می‌کند. هنگامی که غرش رعد به‌گوش ما می‌رسد، صدای چیزی را می‌شنویم که اندکی پیش اتفاق افتاده است. ستارگان نیز همین‌گونه‌اند. وقتی به‌ستاره‌ای که هزاران سال ـنوری از ما دور است می‌نگریم، داریم ‹غرش تندرِ› رویدادی را می‌شنویم که در واقع هزاران سال پیش روی داد.»

«بله. متوجه‌ام.»

«ولی تا اینجا، فقط دربارهٔ کهکشان خودمان صحبت کردیم. ستاره‌شناسان می‌گویند حدود صد میلیارد کهکشان در فضا وجود دارد، و هر کدام از این کهکشانها دارای تقریباً صد میلیارد ستاره است. نزدیکترین کهکشان به **راه شیری** ما سحابی آندرومده[1] خوانده می‌شود که دو میلیون سال ـنوری با کهکشان ما فاصله دارد. یعنی دو میلیون سال طول می‌کشد تا نور این کهکشان به‌ما برسد. بنابراین وقتی به آندرومده در فراز آسمان چشم می‌دوزیم داریم به‌دو میلیون سال پیش در زمان می‌نگریم. اگر ستاره‌شناس هوشمندی در این سحابی می‌بود

1. Andromeda

ـو همین لحظه تلسکوپش را رو به‌زمین می‌نمود ـ نمی‌توانست ما را ببیند. و اگر بخت با او یاری می‌کرد، منتها چند تا آدم اولیهٔ[1] صورت‌پهن می‌دید.»

«حیرت‌انگیز است.»

«دورترین کهکشانهایی که فعلاً می‌شناسیم در حدود ده میلیارد سال ـنوری با ما فاصله دارند. هر وقت علائم مخابراتی از این کهکشانها دریافت می‌کنیم، ده میلیارد سال در تاریخ جهان به‌عقب می‌رویم. این در حدود دو برابر عمر منظومهٔ شمسی خود ماست.»

«من دارم سرگیجه می‌گیرم.»

«با این که درک این همه عقب‌نگری در زمان آسان نیست، ستاره‌شناسان به‌کشفی نائل شده‌اند که تصویر ما از جهان از این هم بیشتر اهمیت دارد.»

«چی؟»

«از قرار معلوم هیچ کهکشانی در فضا در جای خود ثابت نمی‌ماند. تمام کهکشانها با سرعتی سرسام‌آور در فضا از همدیگر دور می‌شوند. و هر چه از ما دورتر باشند، تندتر حرکت می‌کنند. پس فاصلهٔ کهکشانها پیوسته رو به‌افزایش است.»

«دارم می‌کوشم موضوع را در ذهن خود مجسم کنم.»

«اگر بادکنکی داشته باشی و روی آن چند نقطهٔ سیاه بکشی، بعد آن را که باد کردی می‌بینی نقطه‌ها از هم دور می‌شوند. همین اتفاق دارد الآن در جهان کائنات برای کهکشانها می‌افتد. می‌گویند جهان در حال انبساط است.»

«چرا چنین می‌شود؟»

«اکثر ستاره‌شناسان معتقدند انبساط جهان تنها یک دلیل دارد: روزی روزگاری، حدود پانزده میلیارد سال پیش، تمام مواد موجود در جهان در محوطهٔ نسبتاً کوچکی جمع بود. این مواد چنان غلظت و تراکم داشت که نیروی جاذبه آنها را به‌شدت گرم کرد. سرانجام آنقدر داغ و آنقدر تنگ فشرده شدند که منفجر گردیدند. این را **انفجار بزرگ**[2] خوانده‌اند.»

---

1. Neanderthal
2. Big Bang

«تصورش هم موی تن آدم را سیخ می‌کند.»

«انفجار بزرگ موجب شد کلیهٔ مواد موجود در جهان در فضا پراکنده شود. و این مواد که به‌تدریج سرد شد، ستارگان و کهکشانها و ماهها و سیاره‌ها را تشکیل داد...»

«ولی تو گفتی که جهان هنوز در حال انبساط است؟»

«بله، و علت انبساط جهان دقیقاً همین انفجار میلیاردها سال پیش است. جهان شکل هندسی ثابت ندارد. جهان یک اتفاق است. جهان یک انفجار است. کهکشانها همچنان در جهان با سرعت کلان از هم دور می‌شوند.»

«و این تا ابد ادامه می‌یابد؟»

«این یک امکان است. ولی امکان دیگری نیز وجود دارد. یادت است آلبرتو برای سوفی دربارهٔ دو نیرو صحبت کرد که باعث می‌شوند سیاره‌ها پیوسته در مدار خورشید بمانند؟»

«نیروی جاذبه و نیروی جبر یا لختی، نه؟»

«بله، این در مورد کهکشانها نیز صادق است. یعنی با آنکه جهان رو به‌انبساط است، نیروی جاذبه در جهت مخالف هم عمل می‌کند. و روزی، یکی دو میلیارد سال دیگر، وقتی نیروی انفجار بزرگ رو به کاهش نهاد، نیروی جاذبه شاید اجسام آسمانی را باز همبسته سازد. آنگاه نوعی انفجار معکوس، نوعی انقباض، روی می‌دهد. منتها مسافتها آنقدر زیاد است که این عمل به‌فیلمی می‌ماند که با سرعت کم نمایش داده شود. یا می‌توان آن را تشبیه کرد به‌موقعی که باد بادکنک در می‌رود.»

«یعنی تمام کهکشانها دوباره در هستهٔ فشرده‌ای گرد می‌آیند؟»

«آره، درست فهمیده‌ای. ولی فکر می‌کنی بعدش چه می‌شود؟»

«لابد انفجار بزرگ دیگری روی می‌دهد و جهان باز رفته‌رفته انبساط می‌یابد. چون همان قوانین طبیعی در کار است. و بدین‌قرار ستاره‌ها و کهکشانهای تازه‌ای به‌وجود می‌آید.»

«درست حدس زدی. ستاره‌شناسان برای آیندهٔ جهان دو امکان پیش‌بینی

می‌کنند. یا جهان همچنان تا ابد انبساط می‌یابد و کهکشانها بیشتر و بیشتر از هم فاصله می‌گیرند ـ یا جهان بار دگر رو به‌انقباض می‌گذارد. وقوع این یا آن امکان بستگی دارد به‌جرم و سنگینی کیهان. و این چیزی است که ستاره‌شناسان هنوز نمی‌دانند.»

«ولی اگر در نتیجهٔ جرم ممکن است جهان دوباره انقباض یابد، چه بسا پیش از این هم بارها منقبض و منبسط شده باشد؟»

«این نتیجه بدیهی به‌نظر می‌رسد. ولی در این زمینه عقاید مختلف وجود دارد. شاید انبساط و پراکندن جهان چیزی است که فقط همین یکبار روی داد. ولی چنانچه جهان تا ابد همچنان پیاپی منبسط شود، مسئلهٔ این‌که ابتدا از کجا آمد بسی بیشتر مطرح می‌شود.»

«بله، آن همه موادی که ناگهان منفجر شد، از کجا آمد؟»

«یک مسیحی، بی‌تردید **انفجار بزرگ** را همان لحظهٔ آفرینش می‌پندارد. کتاب مقدس می‌گوید خدا فرمود ‹بگذار نور بیاید›. برداشتِ ‹خطی› مسیحیان از تاریخ، که آلبرتو نقل کرد، شاید یادت مانده باشد. مسیحیت، از دیدگاه ایمان خود به‌آفرینش، تصور جهانِ پیوسته در حال انبساط را ترجیح می‌دهد.»

«راستی؟»

«دید شرقیها از تاریخ ‹دوری› است. به‌سخن دیگر، تاریخ همواره تکرار می‌شود. در هند، برای مثال، نظریه‌ای کهن وجود دارد که می‌گوید دنیا پی‌درپی می‌پژمرد و دوباره می‌شکفد، و بدین منوال بین آنچه هندیان **روز برهمایی** و **شب برهمایی** می‌نامند نوسان می‌کند. این اندیشه، البته، با نظریهٔ انبساط و انقباض جهان بسیار جور درمی‌آید ـ یعنی جهان فرایندی دوری است که تا ابد روی می‌دهد. تصویر ذهنی من از این فرایند یک قلب عظیم کیهانی است که می‌تپد و می‌تپد و می‌تپد...»

«هر دو نظریه هیجان‌انگیز است ولی هیچ‌کدام را نمی‌توان باور کرد.»

«و هر دو دست‌کمی از معمای بزرگ ابدیت ندارند، که سوفی روزی در باغ خود نشست و بدان اندیشید: یا جهان همیشه وجود داشته است ـ یا ناگاه از عدم

وجود یافت...»

«آخ!»

هیلده دستش را به‌پیشانی‌اش کوبید.

«چی بود؟»

«انگار خرمگسی مرا گزید.»

«شاید سقراط بود می‌خواست با نیش خود تو را به‌جنب و جوش آورد.»

سوفی و آلبرتو در اتومبیل سرباز خود نشسته بودند و به‌حرفهای سرگرد دربارهٔ جهان گوش می‌دادند.

آلبرتو پس از مدتی گفت: «متوجه‌ای نقش ما کاملاً وارونه شده است؟»

«یعنی چه؟»

«سابقاً آنها به‌ما گوش می‌دادند، و ما نمی‌توانستیم آنها را ببینیم. حال ما به‌آنها گوش می‌دهیم و آنها نمی‌توانند ما را ببینند.»

«یک چیز دیگر هم هست.»

«چی؟»

«در ابتدای کار، ما نمی‌دانستیم که هستی دیگری نیز وجود دارد و هیلده و سرگرد در آن به‌سر می‌برند. و حالا آنها هستند که از هستی ما بی‌خبرند.»

«انتقام شیرین است!»

«ولی سرگرد می‌توانست در دنیای ما دخالت کند.»

«دنیای ما چیزی جز دخالتهای او نبود.»

«من هنوز امیدوارم که ما شاید بتوانیم به‌نحوی در دنیای آنها دخالت کنیم.»

«ولی تو خوب می‌دانی که این ناممکن است. فراموش مکن چه بر سر سیندرلا آمد؟ من شاهد بودم چطور می‌کوشیدی آن بطری کوکاکولا را از آنجا برداری.»

سوفی خاموش ماند. وقتی سرگرد *انفجار بزرگ* را توضیح می‌داد، سوفی باغ را برانداز می‌کرد. این اصطلاح، اصطلاحِ انفجار بزرگ، یک رشته فکر در ذهن او برانگیخت.

شروع کرد گوشه و کنار ماشین راگشتن.

آلبرتو پرسید: «چه می‌کنی؟»

«هیچی.»

«درِ داشبورد را باز کرد و آچاری آنجا یافت. آن را برداشت و از اتوموبیل بیرون پرید. رفت طرف نیمکت تاب و رو در روی هیلده و پدرش ایستاد. ابتدا کوشید توجه هیلده را به‌خود جلب کند ولی این کاملاً بی‌فایده بود. عاقبت آچار را بالای سر خود بُرد و محکم بر پیشانی هیلده زد.

هیلده گفت: «آخ!»

بعد بر پیشانی سرگرد کوبید، ولی او هیچ واکنشی نشان نداد.

سرگرد پرسید: «چی بود؟»

«انگار خرمگسی مراگزید.»

«شاید سقراط بود می‌خواست با نیش خود تو را به‌جنب و جوش آورد.»

سوفی روی چمنها دراز کشید و کوشید تاب را هُل بدهد. ولی تاب تکان نمی‌خورد. شاید هم اندکی تکان خورد!

هیلده گفت: «باد سرد می‌آید.»

«سرد نیست. خیلی ملایم است.»

«تنها باد نیست. چیز دیگری هم در هوا هست.»

«اینجا فقط ما هستیم و شب خنک تابستان.»

«نه، یک چیزی در هواست.»

«مثلاً چی؟»

«آلبرتو و نقشهٔ سری او یادت هست؟»

«مگر می‌توانم فراموش کنم؟»

«آن دو در مهمانی بی‌سر و صدا ناپدید شدند. گویی در هوا غیبشان زد...»

«بله، ولی...»

«در هوا...»

«داستان باید جایی خاتمه می‌یافت. این چیزی بود که به‌قلم من آمد.»

«بله، ولی بعدش چه شد. ازکجا معلوم که حالا اینجا نباشند...»

«باورت نشود!»

«من این‌طور احساس می‌کنم، پدر.»

سوفی دوان‌دوان رفت طرف اتومبیل.

سوار شد، هنوز آچار را محکم در دست داشت. آلبرتو خواه ناخواه گفت:

«بارک‌الله سوفی! تو خیلی استعداد داری. صبر کن، این اول کار است.»

سرگرد دستش را دور کمر هیلده انداخت.

دختر گفت: «صدای اسرارآمیز بازی موجها را می‌شنوی؟»

«آره. فردا باید قایق را به‌آب بیندازیم.»

«و زمزمهٔ عجیب باد را هم می‌شنوی؟ ببین برگهای درختهای سپیدار چگونه می‌لرزند.»

«سیارهٔ ما حیات دارد، می‌دانی که...»

«شما نوشتید بین سطرها چیزهایی هست.»

«من کجا؟»

«شاید در این باغ هم بین سطور چیزهایی باشد.»

«طبیعت پر از معماست. ولی صحبت ما بر سر ستارگان آسمان بود.»

«و به‌زودی ستاره‌ها بر سطح آب می‌تابند.»

«بلی. این چیزی است که تو در کودکی دربارهٔ شبتابها می‌گفتی. و به‌تعبیری حق با تو بود. شبتابها و همهٔ موجودات زندهٔ دیگر از عناصری به‌وجود آمده‌اند که روزگاری در ستاره‌ای درهم آمیختند.»

«ما هم؟»

«بله، ما نیز ذراتی از ستارگانیم.»

«چه حرف قشنگی!»

«همین که رادیوتلسکوپها بتوانند نور کهکشانهای دوردست را برگیرند و کهکشانهایی را که میلیاردها سال ـنوری با ما فاصله دارند مورد مطالعه قرار

دهند، نمودار جهان کائنات را به‌شکل ازمنهٔ اولیهٔ آن، بعد از **انفجار بزرگ**، ترسیم خواهند کرد. هر چه را که بتوان در آسمان دید نوعی سنگوارهٔ کیهانی است از هزاران و میلیونها سال پیش. تنها کاری که از دست ستاره‌شناس برمی‌آید پیشگویی گذشته است.»

«زیرا ستاره‌های مجموعه‌های فلکی وقتی نورشان به‌ما رسید از جای پیشین خود حرکت کرده‌اند، نه؟»

«شکل مجموعه‌های فلکی، حتی در دو هزار سال پیش، با امروز بسیار متفاوت بود.»

«این را نمی‌دانستم.»

«در شبهای روشن، می‌توان میلیونها، حتی میلیاردها، سال به‌تاریخ گذشتهٔ جهان نگریست. پس ما، به‌تعبیری، داریم به‌نقطهٔ آغاز حیات برمی‌گردیم.»

«منظورت را نمی‌فهم.»

«من و تو هم آغازمان از **انفجار بزرگ** بود، زیرا مواد جهان همه با هم همبستگیِ آلی دارند. روزگاری در عصر نخستین تمامی مواد در توده‌ای بی‌نهایت فشرده جمع بودند. این توده چنان حجیم و پرجرم بود که یک ته سنجاق میلیاردها تُن وزن داشت. این <اتم نخستین> را نیروی خارق‌العادهٔ جاذبه منفجر کرد. مثل آن که چیزی از هم بپاشد. وقتی به‌آسمان می‌نگریم، در واقع می‌کوشیم راه بازگشت به‌خود را بیابیم.»

«چه حرف عجیبی.»

«ستاره‌ها و کهکشانهای جهان کائنات همه از یک ماده ساخته شده‌اند. بخشهایی از این مادهٔ اولیه در اینجا خود را به‌هم چسبانده‌اند؛ بخشهایی در جاهای دیگر. کهکشانها گاه میلیاردها سال ـ نوری از هم دورند. ولی همه اصل و منشأ واحدی دارند. کلیهٔ ستاره‌ها و سیاره‌ها از یک خانواده‌اند.»

«بله، متوجه‌ام.»

«ولی این مادهٔ اولیه چه بود؟ این چیزی که میلیاردها سال پیش منفجر شد چه بود؟ از کجا آمد؟»

«معمای بزرگ همین است.»

«معمایی که عمیقاً مربوط است به‌همهٔ ما. چون ما خود از آن ماده‌ایم. ما جرقه‌ای از آتش بزرگی هستیم که میلیاردها سال پیش افروخته شد.»

«این هم حرف قشنگی بود.»

«به‌هر حال، نباید در اهمیت این ارقام اغراق کرد. کافی است سنگی از زمین برداری و به‌آن نگاه کنی. جهان هستی اگر هم فقط مشتمل بر این سنگ کوچک می‌بود، باز قابل ادراک نبود. مسئله باز همانقدر لاینحل بود: این سنگ از کجا آمد؟»

سوفی ناگهان در اتوموبیل کروکی سرپا ایستاد و خلیج را نشان داد.

گفت: «من می‌خواهم سوار آن قایق پارویی بشوم.»

«با طناب محکم به‌اسکله بسته شده است. ما پاروهایش را هم نمی‌توانیم تکان دهیم.»

«بیا امتحان کنیم و فراموش نکن، امشب شب اول تابستان است.»

«به‌هر حال، می‌شود رفت کنار آب.»

از اتوموبیل بیرون پریدند و طول باغ را دویدند.

طناب به‌حلقه‌ای آهنی بسته شده بود، سعی کردند آن را باز کنند. ولی حتی قادر نبودند سر طناب را از زمین بردارند.

آلبرتو گفت: «انگار آن را با میخ به‌زمین کوبیده‌اند.»

«وقت فراوان داریم.»

«فیلسوف واقعی هیچ‌گاه دلسرد نمی‌شود. اگر می‌توانستیم... طناب را شل کنیم...»

هیلده گفت: «ستاره‌ها حالا بیشتر شدند.»

«آره، شبهای تابستان تاریک که می‌شود ستاره‌ها را بیشتر می‌توان دید.»

«ولی شبهای زمستان بیشتر چشمک می‌زنند. شبی که فردایش رفتی لبنان

یادت هست؟ شب سال نو بود.»

«و روز سال نو بود که من تصمیم گرفتم کتابی در بارهٔ فلسفه برای تو بنویسم. کتابفروشیهای کریستین‌سن و همچنین کتابخانهٔ اینجا را زیر و رو کردم. ولی چیزی مناسب جوانها نیافتم.»

«ما انگار درست نوک موهای نازک آن خرگوش سفید نشسته‌ایم.»

«آیا آن بالا در پهنهٔ فضا در دل شبهای سالیان ـ نوری واقعاً کسی هست؟»

«نگاه کن طناب قایق خود به‌خود وا شد!»

«آره، دیدم!»

«نمی‌فهمم. من پیش از آن که تو بیایی خودم رفتم و آن را محکم کردم.»

«راستی؟»

«یاد موقعی می‌افتم که سوفی قایق آلبرتو را ربود. یادت است آب آن را برد میان دریاچه؟»

«شرط می‌بندم این بار هم کار کار او باشد.»

«مسخره‌ام می‌کنی، ولی من امشب هم دائم احساس می‌کنم کسی اینجاست.»

«به‌هر حال یکی از ما باید شنا بکند و آن را بگیرد.»

«هر دو می‌رویم، پدر.» ■

فهرست نامها

ب

ل

م

ن

و



نویسندهٔ این کتاب، یوستین گُردر، در ۱۹۵۲ در نروژ به دنیا آمد. سالها در برگن فلسفه تدریس کرد؛ و پیوسته در فکر متن فلسفی ساده‌ای بود که به درد شاگردان جوانش بخورد: چون متن مناسبی نیافت خود نشست و *دنیای سوفی* (۱۹۹۱) را نوشت. کتاب با استقبال غیرمنتظره‌ای روبه‌رو گردید و در همان چند سال اول انتشار به بیش از سی زبان ترجمه شد و تاکنون میلیونها نسخه در جهان فروش رفته است.

گُردر استاد ساده‌نویسی و ایجاز است. سه هزار سال اندیشه را در ۶۰۰ صفحه می‌گنجاند، و زیرکانه از قول گوته می‌گوید: «کسی که از سه هزار سال بهره نگیرد تنگدست به‌سر می‌برد.» و چه راحت مباحث پیچیدهٔ فلسفهٔ غرب را، بی آنکه مبتذل شود، به زبان ساده و شیوا و همه‌فهم بیان می‌کند: از جمله بهره‌جویی مسیحیت را از نظریه‌های افلاطون و ارسطو، ریشه گرفتن فرهنگ اروپایی را از فرهنگ سامی و هند_اروپایی، هگل را و بحث آنچه عقلی است ماندنی است، و دوران خود ما را و انسانِ محکوم به آزادی را و غیره و غیره.

توجه داشته باشید که *دنیای سوفی* رُمان است، رمانی خودآموز، با طرح و بسطی گیرا و دلنشین دربارهٔ هستی. و علت محبوبیت عجیب و پیگیر آن در سراسر جهان همین است.

۳۳۰۰ تومان

ISBN: 964-448-041-4 شابک: ۹۶۴-۴۴۸-۰۴۱-۴